

گ. پلخائف (ن. بلتف)

تکامل

نظر مونیستی تاریخ

متن کامل جلد ۲ و ۱



تهیه و ترتیب: کتابخانه عقاب

ترجمه: جلال علوی نیا - سعدالله علیزاده

برای آگاهی

کتاب حاضر فصل اول تا پایان فصل چهارم
نظر مونیستی تاریخ را شامل می‌شود. جلد دوم
که فصل پنجم تا پایان کتاب را دربر می‌گیرد
از همین مترجمان آماده انتشار است.

ناشر

کارگران جهان متحد شوید!

گ. پلخانیف

(ن. بلتف)

تکامل

نظر مونیستی تاریخ

ترجمه: جلال علوی‌نیا - سعدالله علیزاده



T. T. Uelxanov.

ک. پلخانف

فهرست

دبیاچه ناشر

پیشگفتار چاپ دوم و سوم

فصل اول: ماده‌گرایی فرانسه در قرن هیجدهم

فصل دوم: مورخان فرانسوی دوران احیای سلطنت

فصل سوم: سوسیالیست‌های تخیلی

فصل چهارم: فلسفه پندارگرایی آلمان

فصل پنجم: ماده‌گرایی جدید

نتیجه

پیوست یک: بازهم آقای میخائیلوفسکی و بازهم «سه‌تایی»

پیوست دو: چند کلمه‌ای با مخالفانمان

توضیحات

فهرست نامها

فهرست موضوع

دییایچه ناشر

گئورگی والتینوویچ پلخانف (۱۸۵۶-۱۹۱۸) بنه نخستین نسل مارکسیست‌های روس، به آن دسته مردمانی تعلق داشت که اشاعه آموزش انقلابی کارل مارکس در روسیه را پی‌ریزی کردند. فعالیت ادبی پلخانف در مقام روشنگر انقلابی بی‌نهایت متنوع بود. او آثاری درباره نظریه و تاریخ مارکسیسم، فلسفه، جامعه‌شناسی و اقتصاد سیاسی، نقد ادبی، زیبایی‌شناسی و غیره از خود به‌جای گذاشت و اهمیت فعالیت ادبی انقلابی او از مرزهای جنبش اجتماعی روسیه فراتر رفت. پلخانف در دهه ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰، در میان سوسیالیست‌های اروپای غربی و آمریکا از شهرت و اعتبار زیادی به‌عنوان نظریه‌پرداز برجسته مارکسیسم و جنبش طبقه کارگر برخوردار شد.

در سال ۱۸۸۳، پلخانف به اتفاق عده‌ای دیگر از مهاجرین روس، اولین گروه مارکسیستی روسیه به نام گروه آزادی کار را تشکیل داد که وظیفه مبارزه با نظرات ایدئولوژیکی غلط روشنفکران روس را که در آن زمان در جنبش نارودیسیم* شرکت داشتند و یا متأثر از آن بودند، با موفقیت به‌عهده گرفت.

* نارودنیکها یعنی خلقیون (از نارود بمعنی خلق). آنها معتقد به پیشاهنگی طبقه کارگر نبودند و می‌پنداشتند که می‌توان حکومت تزار را از طریق شورشهای دهقانی سرنگون ساخت. بهمین منظور آنها با آموختن حرفه‌های روستایی و پوشیدن لباس روستائیان به روستاها رفتند و در میان دهقانان به تبلیغ پرداختند. اما سرانجام در کار خود موفق نشدند و دهقانان به آنها نپیوستند. سپس از خلق بریده دست به ترورهای انفرادی و قهرمان سازی زدند که بنوبه خود این شیوه عمل نیز به شکست انجامید. مارکسیسم در ابتدا در مبارزه اصولی با نارودنیکها نشو و نما یافت.

استالین، ژوزف. تاریخ مختصر حزب کمونیست.

پلخائف در دوره مبارزه با نارودیسیم (۱۸۸۳-۱۹۰۳) بهترین آثار فلسفی و جامعه شناسی خود را نوشت و در آنها با نبوغ درخشانی اصول مارکسیسم را ترویج کرد. او صرفاً به انتقاد از مفاهیم فلسفی و جامعه شناسی نارودنیکیهای روس اکتفا نکرد. نوشته های وی همچنین سهم عمده ای در مبارزه با آنارشیسیم و سندیکالیسم آنارشیستی در اروپای غربی بعهده داشتند. پلخائف نخستین کسی بود که در اواخر دهه ۱۸۹۰ به تجدیدنظر در مارکسیسم که بدست ادوارد برنشتین و کنراد اشمیت آغاز شد و به کوششهایشان در جهت نشان دادن اصلاح طلبی برمسند نظریه انقلابی مارکس و انگلس حمله کرد.

بعد از ۱۹۰۳، پلخائف به منشویسم گرائید - که جریان فرصت طلبانه ای در سوسیال دمکراسی روس بود - و در ارزیابی تحولات زمان خود مرتکب اشتباهات متعددی شد که لنین او را به همین خاطر سخت بیاد انتقاد گرفت. بهر تقدیر، لنین در سال ۱۹۲۱ درباره آثار فلسفی پلخائف چنین نوشت: «.... فکر می کنم که برای استفاده اعضای جوان حزب کمونیست بجاست اگر بگویم که بدون خواندن کلیه آثار فلسفی پلخائف - و منظورم خواندن واقعی آنها است - نمی توان به کمونیستی واقعی و آگاه بدل شد، زیرا تاکنون در هیچ جای دنیا بهتر از آثار او درباره مارکسیسم نوشته نشده است.»

تکامل نظر مونیستی [یک گرای] تاریخ در سال ۱۸۹۵ بطور قانونی و با امضای مستعار ن. بلتف در سن پترزبورگ منتشر شد. محرک پلخائف در نوشتن این کتاب، مقاله هایی بود که در نشریه روسگوی بوگاتستوو منتشر می شدند و به مارکسیستهای روس می تاختند. این مقاله ها را، یکی از سردبیران مجله، به نام ن. میخائیلوفسکی می نوشت که نظریه پرداز نارودیسیم لیبرال بشمار میرفت. پلخائف به دلیل سانسور موجود، به قول خودش، عنوانی «عمداً ناشیانه» به کتاب داد؛ واژه «مونیست» را به این منظور به کار برد تا وانمود کند که می خواهد نظر «دو گرایانه» تاریخ را محکوم کند و در ضمن این واژه این حسن را داشت که مستقیماً به نگرش مادی در قبال مسائل فلسفی اشاره نمی کرد، زیرا تبلیغ فلسفه مادی در روسیه تزاری ممنوع بود.

تکامل نظر مونیستی تاریخ یکی از بهترین آثار پلخائف است -

اثری مجادله آمیز است و سبکی با روح و دلپذیر و خواندنی دارد. این اثر، هر چند کم حجم، اما شرح وافیه و مفصلی از ویژگیهای عمده فلسفه مارکسیستی به دست می دهد.

پیشگفتار ویرایش دوم و سوم

من فقط لغزشها و غلطیهای چاپی ویرایش نخست این کتاب را تصحیح کرده‌ام. از آنجا که این کتابی مجادله آمیز است، به خود حق ندادم که استدلال‌هایم را عوض کنم. اگر در محتوای اثری مجادله‌آمیز دست ببرید، مثل آنست که با سلاح تازه‌ای در برابر حریف خود ظاهر شوید، ولی او را وادارید تا با همان سلاح کهنه خود بجنگد. چنین کاری بطور کلی مجاز نیست و بخصوص در مورد حاضر که حریف اصلی من، ن. ک. میخائیلوفسکی، دیگر در میان ما نیست، (۱) کاملاً از انصاف بدور است. منتقدان نظرات ما می‌گفتند که این نظرات، اولاً، فی‌نفسه غلط هستند؛ ثانیاً، بخصوص در مورد روسیه که مقدر است تا راه اصیل خود را در زمینه اقتصادی دنبال کند، غلط هستند؛ ثالثاً، نظرات بدی هستند، زیرا طرفداران خود را به انفعال و به «خاموشی» سوق می‌دهند. این ایراد آخری را فکر نمی‌کنم دیگر کسی اینروزها از ما بگیرد و ایراد دوم را تکامل حیات اقتصادی روسیه در دهه گذشته خود بخود منتفی ساخته است. و اما در مورد ایراد اول، کافیهست که شخص فقط و فقط خود را با ادبیات قوم‌شناسی اخیر آشنا سازد تا به صحت توضیح ما درباره تاریخ ایمان پیدا کند. هراثر جدی درباره «تمدن ابتدایی»، هرگاه که مسئله مورد بحث به ارتباط علی میان تجلیات حیات اجتماعی و معنوی اقوام «وحشی» مربوط می‌شود، ناگزیر از بهره‌گیری از توضیح ما است. بطور مثال، اثر کلاسیک ن. اشتینن به نام *Unter der Naturvölkern Zentral-Brasiliens* را گواه می‌گیرم. اما البته در اینجا ما را مجال آن نیست تا در این باره بحث کنیم.

پاسخ برخی از منتقدانم را در مقاله‌ای که پیوست چاپ حاضر است، به نام «چند کلمه‌ای با مخالفان»، آورده‌ام. من این مقاله را با نام مستعار منتشر کردم و بنابراین در آن به کتاب خود به عنوان اثر شخصی دیگر اشاره کرده‌ام که نظراتش با نظرات خود من مطابقت دارند. ولی در این مقاله اشاره‌ای در مخالفت با آقای کوردین نشده که پس از

انتشار مقاله من، در نشریه روسکوی بوگاتستوو (2) به مخالفت با آن پرداخت. از همین رو، در اینجا چند کلمه‌ای در اشاره به آقای کوردین خواهم گفت.

گویا جدی‌ترین استدلال وی در مخالفت با ماده‌گرایی تاریخی این حقیقت باشد که ملت‌هایی که در سطوح بسیار متفاوت تکامل اقتصادی قرار دارند گاه به دین واحدی، بطور نمونه، دین بودا، گرویده‌اند. اما این استدلال فقط در وهله اول صحیح بنظر می‌رسد. مشاهده شده که «دین واحد» بسته به سطح تکامل اقتصادی ملت‌هایی که به آن می‌گروند از لحاظ محتوی تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای پیدا می‌کند.

در اینجا مایلم در مورد نکته دیگری به آقای کوردین جواب بدهم. او در ترجمه متن یونانی اثر پلوتارک در کتاب من (پانویس صفحه ۱۴۲ را ببینید) متوجه لغزشی شده و از این بابت بسیار آزرده خاطر است. راستش را بخواهید، «گناه» از من نیست. زمانی که کتاب منتشر می‌شد، من در مسافرت بودم و دستنویس کتاب را از سن پترزبورگ فرستاده بودم و بدون آنکه قسمت‌های نقل شده از پلوتارک را بیاورم فقط به پاراگراف‌هایی اشاره کرده بودم که باید نقل می‌شدند. یکی از دست‌اندرکاران نشر کتاب - که، اگر اشتباه نکنم مثل آقای کوردین از همان مدرسه کلاسیک فارغ‌التحصیل شده - آن پاراگراف‌ها را ترجمه کرد.... و مرتکب اشتباهی شد که آقای کوردین متذکر گردید. البته، این موضوع، باعث تأسف است. اما باید یادآور شویم که این تنها لغزشی بود که مخالفان ما توانستند مارا بخاطر آن محکوم کنند. بالاخره، اسباب خرسندی آنها نیز باید فراهم می‌شد. بنابراین، من «از لحاظ انسانی» هم که شده از بابت این اشتباه خوشحال هستم.

ن. بلتف

فصل اول

ماده‌گرایی فرانسه در قرن هجدهم

آقای میخائیلوفسکی؟ می‌گویید (3): «این روزها اگر با جوانی برخورد کنید... که حتی باشتابزدگی بیموردی به شما اعلام کند که «ماده‌گرا» است، این به آن معنا نیست که او هم مانند ستاینندگان بوخنر؟ و موله‌شوت؟ در روزگاران گذشته، بمفهوم کلی فلسفی، ماده‌گرا است. اغلب چنین آدمی که مخاطب شما است کمترین علاقه‌ای نه به جنبه متافیزیک و نه به جنبه علمی ماده‌گرایی دارد و حتی تصورش هم از آنها مبهم است. منظور او از گفتن این حرف این است که او یکی از پیروان نظریه ماده‌گرایی اقتصادی است، تازه آن هم بمعنای خاص و مشروط آن.»

ما نمی‌دانیم آقای میخائیلوفسکی با چه جور جوانانی برخورد داشته است. ولی سخنان او ممکن است موجب این تصور شود که آموزش نمایندگان «ماده‌گرایی اقتصادی» هیچ ارتباطی با ماده‌گرایی «بمفهوم

1. Materialism 2. Mikhailovsky

3 Büchner 4 Moleschott.

5 Russkoye Bogatstvo, January 1894, Section II, p. 98.

کلی فلسفی، آن ندارد. آیا این حرف درست است؟ آیا براستی، آنچنانکه بنظر آقای میخائیلوسکی می‌رسد، محتوای «ماده‌گرایی اقتصادی» تا این حد چهار فقر و کم‌مایگی است؟ شرح مختصری از تاریخ این آئین می‌تواند پاسخی به این پرسش باشد.

«ماده‌گرایی بمفهوم کلی فلسفی» آن چیست؟

ماده‌گرایی درست نقطه مقابل **پندارگرایی**^۱ است. پندارگرایی می‌کوشد تا کلیه پدیده‌های طبیعت و همه کیفیتهای ماده را برحسب این یا آن کیفیت روح توضیح دهد. ماده‌گرایی درست عکس این کار را می‌کند، یعنی پدیده‌های روانی را برطبق این یا آن کیفیت ماده و این یا آن سازمان بدن انسان و یا عبارت کلی‌تر جسم حیوانی توضیح دهد. کلیه فلاسفه‌ای که به اصالت ماده معتقدند، به اردوگاه **ماده‌گرایان** تعلق دارند و همه آنها را که به اصالت روح اعتقاد دارند **پندارگرا** هستند.

باآنکه درطول تاریخ روبناهای بسیار گوناگونی برپایه اصل اساسی ماده‌گرایی بنا شده که میمای مشخصی به ماده‌گرایی هر عصر می‌بخشد، ولی جزآنچه گفته شد سخن دیگری درباره ماده‌گرایی بطورکلی و «ماده‌گرایی بمفهوم کلی فلسفی» آن نمی‌توان گفت.

مهمترین گرایشهای اندیشه فلسفی همواره به یکی از این دو اردوگاه فلسفه یعنی ماده‌گرایی و پندارگرایی تعلق دارند. درست است، درجوار این دو تقریباً همیشه نظامهای **دوگرایی** یا **ثنوی** گوناگون وجود داشته‌اند که روح و ماده را دو ذات جداگانه و مستقل ازهم می‌دانند. **دوگرایی** هیچگاه نتوانسته است به این پرسش گریز ناپذیر پاسخ رضایتبخشی بدهد: چگونه این دو ذات جداگانه که هیچ وجه اشتراکی ندارند، می‌توانند بریکدیگر تأثیر گذارند؟ از این رو، ثابت قدمترین و ژرف‌اندیش‌ترین متفکران همواره به **یک‌گرایی**^۲ یعنی توضیح پدیده‌ها برطبق یک اصل اساسی، گرایش داشته‌اند. هر **پندارگرای** ثابت‌قدم بهمان اندازه **یک‌گرا** است که هر **ماده‌گرای** ثابت‌قدم. از این لحاظ، هیچ فرقی بین **بارکلی**^۳

monos در زبان یونانی بمعنای «یک» است. 1. Idealism 2. monism 3. Berkeley

و **هولباخ**^۱ نیست. یکی **پندارگرای** ثابت‌قدم و دیگری **ماده‌گرای** ثابت‌قدم، ولی هر دو به یک اندازه **یک‌گرا** بودند. هر دو بی‌ارزش بودن **جهان‌بینی** **دوگرا** را درک می‌کردند، که شاید تا به امروز هم هنوز از رایج‌ترین جهان‌بینی‌ها است.

فلسفه در نیمه نخست قرن ما زیر سلطه **یک‌گرایی** پندارگرا بود. در نیمه دوم همان قرن، **یک‌گرایی** **ماده‌گرا** در علم - که در ضمن فلسفه با آن کاملاً جوش خورده بود - به پیروزی رسید، هر چند که راه درازی در پیش داشت تا بصورت **یک‌گرایی** همیشه صریح و منسجم درآید.

لزومی ندارد که تاریخ کامل ماده‌گرایی را در اینجا شرح و بسط دهیم. برای تأمین منظور ما بررسی تکامل آن از نیمه دوم قرن گذشته، کفایت خواهد کرد و حتی اهمیت خاصی دارد که از ابتدا بطور عمده یکی از جریانهای آن - به حق، مهمترین آنها - یعنی **ماده‌گرایی** **هولباخ**، **هلسیوس**^۲ و پیروانشان را مد نظر قرار دهیم.

این **ماده‌گرایان** به بحث وجدلی داغ بامتفکران رسمی آن زمان دست زدند که به استناد مقام دکارت (که درکش برای آنها بدشواری میسر بود) اظهار می‌داشتند که انسان دارای **اندیشه‌های فطری** است، اندیشه‌هایی که مستقل از تجربه او هستند. **ماده‌گرایان** فرانسوی با رد این نظر درواقع فقط آموزش **لاک**^۳ را پیش می‌نهادند که قبلاً در پایان قرن هفدهم ثابت کرده بود که هیچ «اصل فطری» وجود ندارد، ولی **ماده‌گرایان** فرانسوی با پیش کشیدن آموزش **لاک**، شکل منسجم‌تری به آن بخشیدند و نکاتی را روشن ساختند که **لاک** از آنجا که لیبرال شسته‌رفته‌ای بود، هیچ تمایلی نداشت که انگشت روی آنها بگذارد. **ماده‌گرایان** فرانسوی احساس‌گرایان **بیباک** و از هر لحاظ ثابت‌قدم بودند، به این معنا که کلیه کارکردهای روانی انسان را **احساسهای دگرگون** شده می‌دانستند. بررسی این موضوع که استدلالهای آنها تا چه حد و میزانی در این یا آن مورد بخصوص از دیدگاه علم امروز رضایتبخش است، در اینجا سودی ندارد. مثل روز روشن است که **ماده‌گرایان** فرانسوی حتی مقدار زیادی از معلومات **یک** بجه مدرسه امروزی را نیز نداشتند: کافی است که نظرات

1. Holbach 2. Helvetius 3. Locke

مولابخرا درباره شیمی و فیزیک بیاد بیاوریم، هرچند که با علوم طبیعی عصر خود بخوبی آشنا بود. اما خدمت انکارناپذیر وی چون و چراى ماده‌گرایان فرانسوی در این واقیعت نهفته است که آنها با ثبات قدم از دیدگاه علوم عصر خود می‌اندیشیدند و این همان چیزی است که انسان می‌تواند و باید از متفکران انتظار داشته باشد. عجیب نیست که دامنه علوم عصر ما از افق فکری ماده‌گرایان فرانسوی قرن گذشته فراتر رفته است: مهم آن است که مخالفان آن فلاسفه حتی نسبت به علوم آن روزگار آدمهای عقب مانده‌ای بودند. درست است، معمولاً مورخان فلسفه نظر کانت را مخالف نظرات ماده‌گرایان فرانسوی می‌دانند که البته متهم ساختن کانت به بیسوادی کار عجیبی است. ولی قایل شدن اختلاف بین این دو بهیچوجه درست نیست و نشان دادن اینکه کانت و ماده‌گرایان فرانسوی هر دو اساساً نظر مشابهی داشتند، کار دشواری نیست،^۵ اما هر یک بطریق خاص خود از آن استفاده کردند و در نتیجه مطابق با ویژگیهای متفاوت مناسبات اجتماعی حاکم بر زندگی و تفکرشان، به نتیجه‌گیریهای متفاوتی رسیدند. می‌دانیم که این عقیده بنظر آنها که برسبیل عادت کلمه به کلمه گفته‌های مورخان فلسفه را قبول می‌کنند، متناقض خواهد بود. در این رساله جای آن نیست که برای اثبات این موضوع به بحث مفصلی پردازیم، ولی اگر مخالفان بخواهند ابایی نداریم.

در هر صورت، بر کسی پوشیده نیست که ماده‌گرایان فرانسوی فعالیت روانی انسان را احساسهای دگرگون شده می‌دانستند (sensations transformées). بررسی فعالیت روانی از این دیدگاه، بدین معنا است که کلیه تصورات، مفاهیم و احساسات انسان را نتیجه تأثیر محیط بر او بدانیم. ماده‌گرایان فرانسوی هم درست چنین موضعی اتخاذ کردند. آنها همواره با شور و حرارت بسیار و کاملاً قاطعانه اعلام می‌کردند که انسان با تمام نظرات و احساساتش محصول محیط خود، یعنی

^۵ - گفته پلخانتف درباره اینکه «کانت و ماده‌گرایان فرانسوی هر دو اساساً نظر مشابهی داشتند» خطا است. برخلاف لادری گری و پندارگرایی ذهنی کانت، ماده‌گرایان فرانسوی قرن هیجدهم قایل به شناخت جهان عینی بودند. ویراستار.

در درجه اول طبیعت و در درجه دوم جامعه است. هلوئیوس تأکید می‌کند که "L'homme est tout éducation" (انسان محصول تعلیم و تربیت است) و منظور او از واژه تعلیم و تربیت مجموعه تأثیرات اجتماعی است. این نظر که انسان محصول محیط خویش است، بنیان اصلی نظری تقاضاهای مترقی ماده‌گرایان فرانسوی بود. چون در واقع اگر انسان وابسته به محیط خویش باشد، اگر کلیه فضایل خود را مدیون محیط باشد، در آن صورت ردایل خود را نیز مدیون آن می‌باشد؛ و در نتیجه اگر بخواهیم ردایلش را از میان ببریم، باید بشیوه‌ای مناسب محیطش را و بویژه محیط اجتماعی اش را دگرگون سازیم، چون طبیعت درخوب یا بد شدن انسان دخالتی ندارد. اگر مناسبات اجتماعی منطقی بر جامعه حکم روا شود، یعنی موقعیتی بوجود آید که غریزه حیانت نفس، انسان را به جان انسانهای دیگر نیاندازد؛ اگر منافع فرد در کل با منافع جامعه هماهنگ شود - فضایل به خودی خود پدیدار می‌شوند، همانگونه که اگر سنگی را از ارتفاع معینی رها کنیم به خودی خود بر زمین می‌افتد. فضایل را نمی‌توان با موعظه ترویج کرد، بلکه باید با ایجاد مناسبات اجتماعی منطقی زمینه رشد آنها را فراهم ساخت. اخلاقیات ماده‌گرایان فرانسوی به فتوای نستجیده محافظه‌کاران و مترجمان قرن گذشته، حتی تا امروز اخلاقیات خودخواهانه فلعمداد شده است. ولی آنها خود تعریف درست‌تری بدست داده‌اند: بنظر آنها اخلاقیات به علم سیاست تبدیل می‌شود.

این آئین که دنیای معنوی انسان محصول محیط او است، ماده‌گرایان فرانسوی را به نتیجه‌گیریهایی سوق داد که خود انتظار آنها را نداشتند. از این رو مثلاً گاهی می‌گفتند که نظرات انسان مطلقاً تأثیری بر رفتار او ندارد و اینکه در نتیجه، گسترش این یا آن اندیشه در جامعه نمی‌تواند کوچکترین تغییری در سرنوشت آتی آن بوجود آورد. بعداً نشان خواهیم داد که به چه دلیل این عقیده غلط است، ولی فعلاً اجازه بدهید توجه خود را به جنبه دیگر نظرات ماده‌گرایان فرانسوی معطوف سازیم.

اگر اندیشه‌های هر فرد را محیط او تعیین می‌کند، بنابراین اندیشه‌های بشریت را نیز در مسیر تکامل تاریخی آنها، تکامل محیط اجتماعی، یعنی تاریخ مناسبات اجتماعی آنها تعیین می‌کند. در نتیجه اگر بخواهیم تصویری از «پیشرفت خرد انسان» ترسیم کنیم و اگر در این کار

دست و پای خود را با سؤال «چگونه؟» ننندیم (پیشرفت تاریخی خرد چه مسیر خاصی را پیمود؟) و این سؤال کاملاً ضمیمی را از خود پیرسیم که «چرا؟» (چرا این پیشرفت درست به این شکل و نه بشکل دیگر انجام شد؟)، باید حتماً از تاریخ محیط، یعنی تاریخ تکامل مناسبات اجتماعی آغاز کنیم. بنابراین باید بهر حال مرکز ثقل پژوهش خود را در مراحل نخستین در جهت بررسی قوانین تکامل اجتماعی منتقل کنیم. ماده گرایان فرانسوی هم درست با این مسأله روبرو شدند، اما ناتنها معلوم شد که قادر به حل این مسأله نیستند بلکه حتی از طرح صحیح آن هم عاجزند.

آنها هر بار که درباره تکامل تاریخی بشر لب به سخن می گشودند، نظراً احساس گرایانه خود را درباره «انسان» بمفهوم کلی آن، از یاد می بردند و همکلام با فلاسفه «روشنگر» آن عصر می گفتند که عقاید برجسته (یعنی مناسبات اجتماعی انسان) حاکم است. *(c'est l'opinion qui gouverne le monde)**

تضاد بنیادی ماده گرایی قرن هیجدهم در همین گفته نهفته است، که بعدها در جریان استدلال و استنتاج طرفداران آن همچون اسکناسی که به پول خرد تبدیلش کنند، مجموعه کاملی از تضادهای فرعی و ثانوی از آن مشتق شد. تز. انسان با همه عقایدش، محصول محیط و بطور عمده محیط اجتماعی خویش است. این نتیجه ای بود که بطور اجتناب ناپذیر از قضیه اساسی لاک مبنی بر اینکه هیچ اصل فطری وجود ندارد، گرفته می شد.

آنتی تز. محیط، با کلیه کیفیاتش، محصول عقاید است. این نتیجه ای بود که بطور اجتناب ناپذیر از قضیه اساسی فلسفه تاریخی ماده. گرایان فرانسوی مبنی بر اینکه *c'est l'opinion qui gouverne le monde* گرفته می شد.

«منظور من از عقیده، نتیجه کل آن حقایق و خطاهایی است که در میان یک ملت رواج دارند: نتیجه ای که تعیین کننده داوریهها، احترام یا تحقیر، عشق یا تنفر آن است و تمایلات و عادات، رذایل و فضایلش - در یک کلمه، رفتار او را شکل می بخشد. این آن عقیده ای است که باید گفت برجسته حاکم است.»

Suard, *Mélanges de Littérature*, Paris, An XII, tome III, p. 400.

از این تضاد بنیادی، بطور مثال تضادهای ثانوی ذیل مشتق شد. تز. انسان آن مناسبات اجتماعی را خوب می داند که برای او مفید باشد. او آن مناسبات اجتماعی را بد می داند که برایش زیان آور باشد. عقاید مردم را منافع آنها تعیین می کند.

سوار می گوید: *L'opinion chez un peuple est toujours déterminée par un intérêt dominant,*¹

این گفته حتی یک نتیجه گیری هم از آموزش لاک نیست، بلکه صرفاً تکرار حرفهای او است: هیچ اصل عملی فطری وجود ندارد... فضیلت عموماً مورد تأیید قرار می گیرد: نه بدلیل فطری بودن آن، بلکه بدلیل سودمند بودنش... نیکی و بدی چیزی جز لذت ورنج یا آنچه موجب لذت یا رنج ما می شود، نیست.²

آنتی تز. مناسبات موجود، بسته به نظام کلی عقاید مردم مورد نظر، مفید یا زیان آور تلقی می شوند. بگفته همین سوار مردم *people "ne veut, n'aime, n'approuve que ce qu'il croit être utile"* (مردم آنچه را که بنظرشان مفید باشد می طلبند، دوست می دارند و تأیید می کنند). در نتیجه نهایتاً همه چیز در وجود عقاید که بر جهان حکومت می کنند، خلاصه می شود.

تز. کسانی که فکر می کنند که اخلاقیات مذهبی - مثلاً، فرمان همسایهات را دوست بدار - سرموزنی باعث اصلاح اخلاقی بشر شده است، سخت در اشتباهند. چنین فرامینی، مانند اندیشه ها بطور کلی، هیچگونه تأثیری بر انسان ندارند. همه چیز به محیط اجتماعی و مناسبات اجتماعی بستگی دارد.*

1. Suard, tome III, p. 401.

2. *Essay Concerning Human Understanding*, Book I, ch. 3; Book II,

Ch. 20, 21, 28.

* این اصل نه یک بار بلکه چندبار در کتاب هولباخ بنام *Système de la Nature*، تکرار شده است. هلوئیوس نیز همین اصل را بیان

آنتی-تز. تجربه تاریخ به ما نشان می‌دهد *que les opinions sacrées furent la source véritable des maux du genre humain* — و این کاملاً قابل درک است، زیرا اگر عقاید عموماً برجتهان حاکمند. بنابراین عقاید نادرست نیز همچون سلاطین مستبد تشنه به خون برجتهان حکومت می‌کنند.

به راحتی می‌توان سياه بلندبالا تری از این قبیل تضادها که از ماده‌گرایان فرانسوی برای بسیاری از «ماده‌گرایان به مفهوم کلی فلسفی آن» در عصر خود ما به ارث مانده است تهیه کرد. ولی این کار ضرورتی ندارد. بهتر است نگاهی دقیق‌تر به خصلت عمومی این تضادها بیاندازیم. تضاد داریم تا تضاد. وقتی آقای و. و. ۱۰ در کتاب سرنوشت سرمایه‌داری ۱ یا در جلد اول کتابش به نام نتیجه‌گیری‌هایی از تحقیقی اقتصادی درباره روسیه ۲ در هر قدم گفت‌های خود را نقض می‌کند، خطاهای

* — آقای و. و. نام مستعار و. پ. و. رانتسلف یکی از ایدئوگ‌های ناردنیک‌های لیبرال سال‌های ۸۰-۹۰ قرن نوزدهم است. و. لنین، چه باید کرد، ص. ۲۰۶.

1. V.V. 2. *Destinies of Capitalism*
3. *Conclusions from an Economic Investigation of Russia*



می‌کند: فرض کنید من احمقانه‌ترین عقیده را رواج بدهم که عواقب بسیار ناخوشایندی ببار آورد، ولی اگر نتوانم در فواین تغییریری ایجاد کنم. رفتار مردم را هم نمی‌توانم بهیچوجه عوض کنم (*De l'Homme, Section VII, Ch. 4*). همین عقیده را نیز گریم (*Grimm*) که مدت‌ها در میان ماده‌گرایان فرانسوی زیست، در کتاب خود، *Correspondance Littéraire*، بیان کرده است و همین‌طور ولتر که با ماده‌گرایان سر جنگ داشت. ولتر در بسیاری از کتابهایش به این موضوع اشاره می‌کند از جمله در کتاب *Philosophe Ignorant* که در آن «اسقف اعظم فرنی» تلاش می‌کند تا ثابت کند هیچ فیلسوفی هرگز نتوانسته است بر رفتار همسایگانش تأثیر بگذارد، چون راهنمای عمل مردم آداب و رسوم است نه ماوراءالطبیعه.

منطقی اوفقط به عنوان يك «سند انسانی» است که اهمیت پیدا می‌کنند: مورخ آینده ادبیات روسیه پس از نشان دادن این تضادها باید باسئوال بی‌نهایت جالبی از لحاظ روانشناسی اجتماعی کلنجار برود که چرا این تضادها با تمام وضوح و غیرقابل انکار بودنشان از نظر خوانندگان بی‌شمار آقای و. و. پوشیده ماند. خلاصه این که تضادهای نویسنده فوق‌الذکر درست مانند درخت انجیر، عقیم هستند. اما تضادهای نوع دیگری هم داریم. وجه تمایز این تضادها، که درست مانند تضادهای آقای و. و. غیرقابل انکار هستند، این است که فکر انسان را خواب نمی‌کنند و از رشد آن جلوگیری نمی‌کنند، بلکه آنرا به جلو می‌رانند و گاه با چنان نیروئی فکر انسان را به پیش می‌رانند که نتایجی ثمربخش‌تر از نظریه‌های یکدمست و عاری از هرگونه تضاد ببار می‌آورند. درباره چنین تضادهایی می‌توان از زبان هگل گفت:

Der Widerspruch ist das Fortleitende

(تضاد راهگشا است). و به حق، تضادهای ماده‌گرایی فرانسه را در قرن هیجدهم باید در همین مقوله جای داد.

حالا تضاد اصلی آنها را بررسی کنیم: عقاید انسان را محیط تعیین می‌کند؛ محیط را عقاید انسان تعیین می‌کند. در این باره همان حرفی را باید گفت که کانت درباره «تنازع احکام» خود گفته بود: تز و آنتی تز هر دو به يك اندازه صحت دارند. چون کمترین شکی نیست که عقاید انسان را محیط اجتماعی او تعیین می‌کند.

در این گفته هم کمترین شکی نیست که مردم آن نظام اجتماعی را که با کلیه نظراتشان مغایر باشد تحمل نمی‌کنند. آنها بر ضد چنین نظمی قیام می‌کنند و آنرا مطابق با آرمان‌های خود بازسازی می‌کنند. نهایتاً این نیز درست است که عقاید برجتهان حاکمند. ولی چگونه امکان دارد که دو قضیه که فی‌نفسه صحیح هستند یکدیگر را نقض کنند. توضیحش خیلی ساده است. آیندو یکدیگر را نقض می‌کنند، فقط به این دلیل که ما از دیدگاه غلطی به آنها می‌نگریم. از این دیدگاه چنین به نظر می‌رسد — و قطعاً هم باید به نظر برسد — که اگر تز صحیح باشد، پس آنتی تز باید غلط باشد و بالعکس. اما به محض این که دیدگاه صحیحی کشف کنیم، تضاد از میان می‌رود و هر یک از قضایائی که موجب آشفتگی فکری می‌شد چهره تازه‌ای

به خود می‌گیرد. معلوم می‌شود که هر يك از این قضایا مکمل یا، دقیق‌تر بگوئیم، مشروط‌کننده دیگری است، نه تافای آن و اگر این قضیه نادرست باشد، بنابراین قضیه دیگر هم که قبلاً ضد اولی به نظر می‌رسید نادرست خواهد بود. ولی يك چنین دیدگاه صحیحی را چگونه باید کشف کرد؟

مثالی بزنیم. در گذشته، به ویژه در قرن هیجدهم، اغلب گفته می‌شد که قانون اساسی هر ملت را آداب آن ملت مشروط می‌کند و این حرف کاملاً قابل توجیه بود. هنگامی که آداب کهن جمهوری رومی‌ها بتدریج از میان رفت، جمهوری آنها نیز جای خود را به پادشاهی داد. اما از سوی دیگر کم نبود عده کسانی که تأکید می‌کردند که آداب هر ملت را قانون اساسی آن ملت مشروط می‌کند. منکر این حرف هم نمی‌توان شد. و به راستی چگونه امکان داشت که مثلاً در میان رومی‌های دوره امپراتوری هلیوگابال^۱ آداب جمهوری رایج شود؟ مگر مثل روز روشن نیست که آداب رومی‌ها در دوران امپراطوری لزوماً می‌بایست کاملاً مخالف آداب کهن جمهوری باشد؟ و اگر این مطلب روشن است، بنابراین به این نتیجه کلی می‌رسیم که قانون اساسی را آداب و آداب را قانون اساسی مشروط می‌سازد. ولی در این نتیجه‌گیری که تضاد وجود دارد. شاید به دلیل اشتباه بودن یکی از دو قضیه خود به این نتیجه رسیدیم. اما دقیقاً کدام يك از آنها؟ هر قدر به مغز خود فشار بیاورید، در هیچ يك از دو قضیه اشتباهی نخواهید یافت؛ خرده‌گیری از آنها محال است؛ همچنان که در واقعیت دیده می‌شود، آداب هر ملت بر قانون اساسی آن اثر می‌گذارد و در این معنا علت آن محسوب می‌شود؛ و از سوی دیگر آداب خود بوسیله قانون اساسی مشروط می‌شود و در این معنا معلول آن به حساب می‌آید. پس چطور می‌توان از این مخمصه خلاص شد؟ مردم معمولاً وقتی در مقابل این گونه پرسش‌ها قرار می‌گیرند، فقط به کشف تأثیر متقابل اکتفا می‌کنند: آداب بر قانون اساسی و قانون اساسی بر آداب تأثیر می‌گذارد. بزعم آنها باین جواب دیگر شك و شبهه‌ای باقی نمی‌ماند و آنها که با جوابی به این روشنی قانع نمی‌شوند در واقع تعصبی از خود نشان می‌دهند که سزاوار هر گونه سرزنش است. تقریباً همه روشنفکران زمان ما چنین استدلال می‌کنند. آنها از دیدگاه

1. Heliogabalus

تأثیر متقابل به حیات اجتماعی می‌نگرند: هر جنبه زندگی بر جنبه‌های دیگر تأثیر می‌گذارد و به نوبه خود از آنها تأثیر می‌پذیرد. فقط چنین دیدگاهی شایسته يك «جامعه‌شناس» متفکر است. و آنها که مانند مارکسیست‌ها در صدد یافتن دلایل عمیق‌تر یا دلایل دیگری برای توضیح تکامل اجتماعی هستند، اصلاً متوجه نیستند که حیات اجتماعی تا چه اندازه پیچیده است: نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری نیز هنگامی که احساس کردند باید به نظرات خود درباره حیات اجتماعی نظم منطقی بدهند و تضادهایی را حل کنند که هر روز آنها را درمانده‌تر می‌کرد به این دیدگاه گرایش پیدا کردند. منطقی‌ترین آنها نیز نتوانستند قدمی از این مرحله جلوتر بروند (حساب روسو که وجه اشتراك چندان با نویسندگان عصر روشنگری نداشت از حساب آنها جدا است). بطور مثال آثار مشهور منتسکیو نیز بیانگر دیدگاه تأثیر متقابل است:

1. *Grandeur et Décadence des Romains*

2. *De l'Esprit des Lois* *

و این البته دیدگاه قابل توجیهی است. بی‌شك بین کلیه جنبه‌های حیات اجتماعی تأثیر متقابل وجود دارد. اما بدبختانه این دیدگاه قابل توجیه كمك چندان به حل قضیه نمی‌کند؛ معلوم است چون كمترین اشاره‌ای به خاستگاه نیروهایی که بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند، ندارد. اگر قانون اساسی

۱- عظمت و انحطاط رم

۲- روح القوانين

* - هولباخ در کتاب

Politique naturelle موضع تأثیر متقابل آداب و قانون اساسی را اتخاذ می‌کند. اما از آنجا که در این کتاب باید به مسائل عملی بپردازد، این دیدگاه او را گرفتار دور باطل می‌سازد: برای اصلاح آداب باید قانون اساسی را بهبود بخشید و برای بهبود قانون اساسی باید آداب را اصلاح کرد. در اینجا است که شاهزاده‌ای مهربان و خیالی از راه می‌رسد و هولباخ را از دور باطل نجات می‌دهد و مانند *deus ex machina* (خدایی که در نمایشنامه‌های یونانی سرنوشت نهایی را تعیین می‌کرد) ظاهر شده، تضاد را حل می‌کند و آداب و قانون اساسی را بهبود می‌بخشد.

خود مستلزم وجود آداب است و بر آن اثر می‌گذارد، پس واضح است که آداب پیدایش خود را مدیون قانون اساسی نیست. در مورد آداب نیز همین حرف را باید زد: اگر آداب مستلزم وجود قانون اساسی است و بر آن اثر می‌گذارد، در نتیجه کاملاً واضح است که آداب قانون اساسی را بوجود نیاورده است. برای نجات از این سردرگمی باید آن عامل تاریخی را کشف کنیم که هم آداب هرملتی را به وجود می‌آورد و هم قانون اساسی آنرا و در نتیجه تأثیر متقابل آن‌دورا ممکن می‌سازد. اگر چنین عاملی را کشف کنیم، دیدگاه صحیحی را که دنبالش می‌گردیم پیدا خواهیم کرد و در پی آن تضادی را که مایه سردرگمی است به راحتی حل خواهیم کرد.

تا آنجا که به تضاد اساسی ماده‌گرایان فرانسوی مربوط می‌شود، مفهوم گفته‌های بالا چنین است: ماده‌گرایان فرانسوی هنگامی که برخلاف نظر همیشگی خود در باب تاریخ می‌گفتند که اندیشه هیچ است و محیط همه چیز، سخت در اشتباه بودند. نظر همیشگی آنها در باب تاریخ مبنی بر این‌که (c'est l'opinion qui gouverne le monde) عقاید علت اصلی وجود هر محیط اجتماعی است به همان اندازه اشتباه بود. تأثیر متقابل انکارناپذیری میان عقاید و محیط وجود دارد. اما تحقیق علمی صرفاً به تشخیص تأثیر متقابل اکتفاء نمی‌کند، چون تأثیر متقابل به هیچ وجه پدیده‌های اجتماعی را برای ما توضیح نمی‌دهد. به منظور درک تاریخ بشر و در این مورد، یعنی، تاریخ عقاید بشر از یکسو و تاریخ آن مناسبات اجتماعی که بشر در مسیر تکامل خود آنها را پشت سر گذاشته است از سوی دیگر، باید از دیدگاه تأثیر متقابل فراتر رفت و در صورت امکان عاملی را کشف کرد که هم تکامل محیط اجتماعی و هم تکامل عقاید را تعیین می‌کند. مسئله علوم اجتماعی در قرن نوزدهم دقیقاً کشف همین عامل بود.

عقاید برجهان حاکمند. اما عقاید که بدون تغییر نمی‌مانند. پس چه چیزی موجب تغییر آنها می‌شود؟ لاموژ لوویه^۱ مدت‌ها پیش در آغاز قرن هفدهم چنین پاسخ داد: «اشاعه روشنگری». این پاسخ انتزاعی‌ترین و مطمحی‌ترین بیان این اندیشه است که عقاید برجهان حاکمند. نویسندگان

1. La Mothe le Vayer.

عصر روشنگری قرن هیجدهم سخت پایبند این اندیشه بودند و گاه در تکمیل آن نظراتی مالیخولیائی ابراز می‌داشتند حاکی از این که سرنوشت روشنگری، بدبختانه، بطور کلی بسیار غیر قابل اعتماد است. ولی عده‌ای از بااستعدادترین آنها، پی برده بودند که چنین نظری نارسا است. هلوسیوس می‌گفت که تکامل دانش تابع قوانین معینی است و اینکه در نتیجه، علت‌های ناشناخته و ناپیدایی وجود دارند که تکامل دانش به آنها بستگی دارد. او تلاش فوق‌العاده‌ای بعمل آورد، هر چند که ارزش واقعی آن هنوز تشخیص داده نشده است، تا تکامل اجتماعی و فکری انسان را بکمک نیازهای مادی او توضیح دهد. این تلاش به شکست انجامید و بدلائل بسیار جز این هم نمی‌توانست باشد. اما این تلاش گویی بمثابة وصیت‌نامه‌ای بود برای متفکران قرن بعد که احیاناً می‌خواستند کار ماده‌گرایان فرانسوی را ادامه دهند.

فصل دوم

مورخان فرانسوی دوران

احیای سلطنت

«یکی از مهمترین نتایجی که می‌توان از مطالعه تاریخ گرفت این است که حکومت یکی از مؤثرترین علت‌های سازنده خصوصیات ملت‌ها است؛ اینکه فضایل یا رذایل ملت‌ها، قدرت یا ضعف آنها، استعداد‌های آنها، دانایی یا نادانی آنها بهیچوجه نتیجه اوضاع و احوال اقلیمی یا خصوصیات نژاد خاصی نیستند، بلکه عملکرد قوانین هستند؛ اینکه طبیعت همه چیز به همه داده است، ولی این حکومت است که آن خصوصیتی را که در اصل میزاث مشترک نژاد انسان بود، در افراد تابع خود حفظ یا نابود می‌سازد.» در ایتالیا نه در اوضاع و احوال اقلیمی و نه در نژاد آنان هیچگونه تغییری صورت نگرفت (تعداد بربرهایی که به ایتالیا هجوم آوردند، آنقدر نبود که تغییری در خصوصیت نژادی مردم ایتالیا ایجاد کند): «طبیعت در تمام اعصار برای ایتالیائیها یکسان بود؛ فقط حکومت‌ها تغییر کردند - و این تغییرات همواره مقدم بر تغییرات خصوصیات ملی یا همزمان با آن بودند.»

بدین طریق بود که سیسموندی^۱ به مخالفت با آئینی برخاست که

1. Sismondi

بموجب آن سرنوشت تاریخی ملتها فقط به محیط جغرافیایی بستگی دارد. ایرادهای او بی پایه نیستند. درواقع جغرافی بهیچوجه نمی تواند همه مسایل تاریخ را توضیح دهد، درست به این دلیل که تاریخ، تاریخ است، یعنی به این دلیل که، به بیان سیسموندی حکومتها برغم ثابت ماندن محیط جغرافیایی، تغییر می کنند. ولی از این موضوع بگذریم: ما در اینجا به مسئله کاملاً متفاوتی توجه داریم.

خواننده احتمالاً تاکنون متوجه شده است که سیسموندی ضمن مقایسه خصوصیات تغییر ناپذیر محیط جغرافیایی با سرنوشت تاریخی تغییرپذیر ملتها، این سرنوشت تاریخی را به يك عامل اصلی - «حکومت» یعنی با نهادهای سیاسی هر کشور - پیوند می دهد. خصوصیات هر ملت را کاملاً، خصوصیات حکومت آن تعیین می کند. درست است که سیسموندی پس از بیان قاطعانه این قضیه بلافاصله و خیلی اساسی آن را اصلاح می کند: او می گوید، تغییرات سیاسی مقدم بر خصوصیات ملی و یا همزمان با آنها بودند. پس چنین بنظر می رسد که گویا خصوصیات مردم، خصوصیات حکومت را تعیین می کند. اما در این صورت فلسفه تاریخ سیسموندی با تضادی روبرو می شود که کاملاً با آن آشنا هستیم، تضادی که افکار نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری را آشفته کرده بود: آداب هر ملت به قانون اساسی آن بستگی دارد؛ قانون اساسی هر ملت به آداب آن بستگی دارد. سیسموندی به همان اندازه از حل این تضاد عاجز بود که نویسندگان عصر روشنگری: او مجبور بود گاه با تکیه بر يك جنبه و گاه تکیه بر جنبه دیگر این تنازع احکام، استدلال کند. ولی به ترتیب، او پس از انتخاب یکی از این دو حکم - یعنی حکمی که اعلام می کند که خصوصیات هر ملت به حکومت آن بستگی دارد - برای حکومت مفهوم بی نهایت وسیعی قایل شد: بنظر او حکومت مطلقاً کلیه خصوصیات هر محیط اجتماعی، کلیه ویژگیهای مناسبات اجتماعی مربوط به آن را در بر می گیرد. اگر بخواهیم دقیقتر بگوئیم، بنظر او مطلقاً کلیه خصوصیات محیط اجتماعی معین محصول «حکومت» و نتیجه قانون اساسی است. این

1. Histoire des Républiques italiennes du moyen âge, Paris, t. I,

Introduction, pp. v-vi.

همان دیدگاه قرن هیجدهم است. ماده گرایان فرانسوی هربار که می خواستند موجز و قاطع اعتقاد خود را درباره تأثیر مطلق محیط بر انسان بیان کنند، می گفتند: *c'est la législation qui fait tout* (همه چیز به قوه قانون گذاری بستگی دارد). ولی آنها وقتی از قوه قانون گذاری صحبت می کردند، منظورشان تقریباً فقط قانون گذاری سیاسی و نظام حکومتی بود. در میان آثار ج. ب. ویکو^۱ معروف، مقاله کوچکی وجود دارد زیر عنوان: «مقاله ای درباره نظام حقوق» که در آن حقوق مدنی رمی ها بکمک انقلابهای سیاسی آنها توضیح داده می شود.^{*} اگرچه این «مقاله» در آغاز قرن هیجدهم نوشته شد، نظر مطرح شده در آن درباره رابطه میان حقوق مدنی و نظام حکومتی تا دوره احیای «ملطنت»^۲ در فرانسه رایج بود. نویسندگان عصر روشنگری همه چیز را به «سیاست» احاله می کردند.

اما فعالیت سیاسی «قانون گذار» در مراحل فعالیت آگاهانه است. فعالیت آگاهانه انسان به «عقاید» او بستگی دارد. بدین طریق نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری بی آنکه خود بدانند به اندیشه قدرت مطلق عقاید، حتی در مواردی هم که میل داشتند بر اندیشه قدرت مطلق محیط تأکید کنند، روی آوردند.

1. G. B. Vico

2. French Restoration.

^{*} - ما عنوان این مقاله را از متن فرانسه ترجمه می کنیم و همینجا باید بلافاصله اشاره کنیم که این مقاله را فقط از طریق قسمتهای برگزیده ای از متن فرانسوی آن می شناسیم. ما موفق نشدیم متن اصلی آنرا به زبان ایتالیایی بیابیم و تا آنجا که می دانیم این مقاله فقط در یکی از چاپهای آثار ویکو آمده است (۱۸۱۸) و در چاپ شش جلدی ۱۸۳۵ میلان هم دیده نمی شود. بهر حال آنچه که در این مورد اهمیت دارد این نیست که ویکو چگونه وظیفه ای را که بمعده گرفته بود انجام داد، بلکه سهم این است که چه وظیفه ای را انجام داد.

ما ضمناً از هم اکنون پیش بینی می کنیم که منتقدان زیرک ما را



سیسmonدی هنوز از دیدگاه قرن هیجدهم دفاع می‌کرد*، درحالی‌که مورخان فرانسوی جوانتر از او نظرات متفاوتی ابراز می‌داشتند.

سیر انقلاب فرانسه و نتیجه آن که با شگفتیهایش «روشنترین» متفکران را گیج و سردرگم کرد، به روشنترین وجهی براندیشه قدرت مطلق عقاید، قلم بطلان کشید. پس از آن بسیاری از آنها از قدرت «خرد» نومید شدند، اما بقیه که به‌نومیدی تن ندادند، بیش از پیش به پذیرش اندیشه قدرت مطلق محیط و بررسی سیر تکامل آن، تمایل پیدا کردند. اما در دوران احیای سلطنت، بررسی محیط از دیدگاه تازه‌ای آغاز شد. رویدادهای بزرگ تاریخی چنان مضحکه‌ای از «قانون‌گذاران» و قوانین اساسی سیاسی ساخت که وابسته دانستن کلیه خصوصیات محیط اجتماعی خاص به قوانین اساسی سیاسی به عنوان یک عامل اساسی، عجیب بنظر می‌آمد. از این پس قوانین اساسی سیاسی را دیگر نه بعنوان یک علت بلکه بعنوان معلول و عامل فرعی بحساب می‌آوردند.

گیزو ۱۰ دلائل خود بنام *Essais sur l'histoire de France*,

[مقاله‌هایی درباره تاریخ فرانسه] می‌گوید: «اکثریت نویسندگان، دانشمندان یا مفسران سیاسی کوشش کرده‌اند تا وضع جامعه، سطح تکامل و طبیعت تمدن آن را با بررسی نهادهای سیاسی آن توضیح دهند. برای اینکه نهادهای سیاسی جامعه را بشناسیم و درک کنیم، عاقلانه‌تر این است که کار را از بررسی خود جامعه آغاز کنیم. نهادهای پیش از آنکه علت

* او در سال ۱۷۹۶ دست بنوشتن تاریخ جمهوریهای ایتالیا زد.

۱۰ چاپ اول آنها در سال ۱۸۲۱ منتشر شد.

1. Guizot



ملاط کنند که «شما اصطلاح نویسندگان عصر روشنگری و ماده‌گرایان را بی‌آنکه فرقی بین آنها قایل شوید، بکار می‌برید، درحالی‌که، روشنگران، به‌هیچوجه همه ماده‌گرا نبودند؛ بسیاری از آنها، مثلاً ولتر سرسختانه با ماده‌گرایان مخالفت می‌کردند.» کاملاً همین‌طور است، ولی از سوی دیگر هگل مدتها پیش نشان داد که نویسندگان عصر روشنگری که به مخالفت با ماده‌گرایی برخاستند، خود ماده‌گرایانی متزلزل بودند. (۵)

بشوند، معلول هستند؛ جامعه قبل از اینکه تحت تأثیر این نهادهای تغییر کند، آنها را بوجود می‌آورد؛ و بجای اینکه وضع جامعه را از روی نظام یا اشکال حکومت آن داوری کنیم، باید در وهله اول درباره وضع مردم تحقیق کنیم تا بتوانیم بگوئیم که حکومت آن چه باید و چه می‌تواند باشد... جامعه، ترکیب آن، شیوه زندگی هر فرد مطابق با موقعیت اجتماعی، مناسبات طبقات گوناگون افراد، خلاصه وضع مدنی انسانها (l'état des personnes) - بی‌تردید، این است اولین مسأله‌ای که توجه مورخی را که می‌خواهد چگونگی زندگی مردم را بداند و توجه مفسر سیاسی را که می‌خواهد چگونگی حکومت بر آنها را بداند، به خود جلب می‌کند. ۱۰

این نظر درست نقطه مقابل نظر ویکو است. ویکو تاریخ قانون مدنی را با انقلابهای سیاسی توضیح می‌داد. گیزو نظم سیاسی را با وضع مدنی یعنی با قانون مدنی توضیح می‌دهد. ولی این مورخ فرانسوی در تحلیل «ترکیب اجتماعی» از این هم فراتر می‌رود. او می‌گوید که در میان همه ملتیهایی که پس از سقوط امپراطوری رم غربی در عرصه تاریخ ظاهر شدند، «وضع مدنی» انسانها ارتباط تنگاتنگی با مناسبات ارضی داشت (état des terres) و بنابراین بررسی مناسبات ارضی آنها باید مقدم بر بررسی وضع مدنی آنها باشد. بمنظور فهم نهادهای سیاسی، باید قشرهای گوناگونی را که در جامعه وجود دارند و روابط متقابل آنها را مطالعه کنیم و برای درک این قشرهای اجتماعی گوناگون، باید طبیعت و مناسبات مالکیت ارضی را بشناسیم. ۱۱ از این دیدگاه است که گیزو تاریخ فرانسه را در دوران حکومت دو سلسله اول مطالعه می‌کند. او تاریخ این دوران را، تاریخ مبارزه قشرهای اجتماعی گوناگون در آن زمان می‌داند. او در تاریخ خود درباره انگلستان، گام دیگری به‌پیش برمی‌دارد و این رویداد را مبارزه بورژوازی علیه اشرافیت می‌شمارد و بدین طریق بطور ضمنی درک می‌کند که برای توضیح حیات سیاسی کشوری خاص نه تنها بررسی مناسبات ارضی آن بلکه بررسی مناسبات مالکیت

1. *Essais* (10e édition), Paris, 1860, pp. 73-74.

2. *Ibid.*, pp. 75-76.

بطور کلی ضرورت دارد.*

چنان نظری درباره تاریخ سیاسی اروپا، در آن زمان در انحصار گیزو نبود. بسیاری از مورخان دیگر نیز چنین نظری داشتند، که از میان آنها ما فقط به آگوستین تییری^۱ و مینه^۲ اشاره می‌کنیم.

تییری در کتاب خود بنام *Uues des révolutions d'Angleterre* تاریخ انقلابات انگلستان را بمثابة مبارزه بورژوازی علیه اشرافیت بیان می‌کند. او درباره انقلاب اول می‌نویسد: «هرآنکس که نیاکانش در شمار فاتحان انگلستان بودند، قصر خود را ترك گفت و راهی اردوگاه

* مبارزه احزاب مذهبی و سیاسی در انگلستان قرن هفدهم «حجایی بود برای مسئله اجتماعی یعنی مبارزه طبقات گوناگون بر سر کسب قدرت و نفوذ. درست است، در انگلستان خط مشخصی این طبقات را از یکدیگر متمایز نمی‌ساخت و آنها مانند طبقات دیگر کشورها خصومت آنچنانی با یکدیگر نداشتند. مردم فراموش نکرده بودند که بارونهای قدرتمند نه تنها در راه آزادی خود بلکه در راه آزادی مردم نیز جنگیده بودند. اشراف روستا و بورژواهای شهر سه قرن بود که بنام نمایندگان عوام در مجلس کنار هم می‌نشستند. ولی در طول قرن گذشته، تغییرات عظیمی در قدرت نسبی طبقات گوناگون جامعه صورت گرفته بود، که با تغییرات متناسبی در نظام سیاسی همراه نبود... بورژوازی، اشراف روستا، کشاورزان و خرده مالکان که تعدادشان در آن زمان بسیار زیاد بود، نفوذی متناسب با اهمیتشان در کشور، بر جریان امور جامعه نداشتند. آنها رشد کرده بودند ولی ارتقاء نیافته بودند. بنا براین در این قشر، مانند قشرهای پایین‌تر از آن، روح جاه‌طلبی غرورآمیز و نیرومندی بوجود آمد که آماده بود بمحض یافتن اولین بهانه، طغیان کرده و خود را عیان سازد.»

Discours sur l'histoire de la révolution d'Angleterre, Berlin, 1850, pp. 9-10.

همه شش جلد کتاب همین نویسنده را درباره تاریخ اولین انقلاب انگلستان با شرح زندگی رجال اجتماعی آن زمان مقایسه کنید. گیزو در این شش جلد کتاب بتدرت دیدگاه مبارزه طبقاتی را از نظر دور می‌دارد.

1. Augustin Thierry

2. Mignet.

سلطنتی شد و در آنجا مقامی درخور شان خود یافت. ساکنین شهرها و بنادر بسوی اردوگاه مخالف گسیل شدند. بنابراین می‌توان گفت که ارتشها یکی تحت لوای بیکارگی و اقتدار و دیگری تحت لوای کار و آزادی در دوسوی صف می‌کشیدند. هم بیکارگان صرفنظر از اصل و نسبشان، هم آنهایی که در زندگی بدنبال چیزی جز لذت بی‌زحمت نبودند، دور پرچم سلطنت که از منافع مشابه منافع خود آنها دفاع می‌کرد، حلقه زدند و برعکس، آنها که از اعقاب فاتحان پیشین بودند و به کار صنعت اشتغال داشتند، به حزب عوام ملحق شدند.^۱

به اعتقاد تییری، نهضت مذهبی آن زمان فقط انعکاس منافع مثبت عامه مردم بود. «در هر دوجبه، جنگ بر سر منافع مثبت بود. بقیه قسایا، یا جنبه ظاهری داشتند یا بهانه‌ای بیش نبودند. کسانی که از آرمان رعایا دفاع می‌کردند اکثراً از پرسبیترها^۲ بودند یعنی کسانی که حتی در مذهب هم خواهان تبعیت نبودند. آنها که از حزب مخالف طرفداری می‌کردند به کلیسای انگلیکن^۳ یا کاتولیک تعلق داشتند؛ علت این بود که آنها حتی در حیطه مذهب هم طالب اقتدار و اخذ مالیات از مردم بودند.» تییری در رابطه با این موضوع در کتابش بنام *تاریخ سلطنت جیمز دوم*، سخنان زیر را از فوکس^۴ نقل می‌کند: «ویگها^۵ به کلیه عقاید مذهبی از دیدگاه سیاست می‌نگریستند... حتی تنفر آنها بیشتر متوجه گرایش دستگاه پاپ در جهت برقراری استبداد در دولت بود تا خرافات یا بت پرستی منتسب به آن فرقه بدنام.»^۶

به اعتقاد مینه، «جنبش جامعه را منافع مسلط آن تعیین می‌کند. این جنبش با پشت سر گذاشتن موانع گوناگون، بسوی هدف خویش پیش می‌رود، بمحض رسیدن به هدف متوقف می‌شود و جای خود را به جنبش

1. *Dix ans d'études historiques*, the sixth volume of Thierry's *Complete Works* (10th ed.), p. 66.

2. Presbyterians

3. Anglican

4. Fox 5. Whigs

6. London, 1808, p. 275.—Ed.

دیگری می‌دهد که در وهله اول نامحسوس است و فقط پس از مسلط شدن خود را آشکار می‌سازد. سیر تکامل زمینداری (فئودالیسم) چنین بود. زمینداری در نیازهای انسان وجود داشت ولی هنوز در واقعیت وجود نداشت - این دوره اول بود؛ در دوره دوم زمینداری در واقعیت وجود داشت که بتدریج تطابق خود را با نیازهای انسانها از دست داد که در نتیجه سرانجام هستی آن در واقعیت به پایان رسید. هیچ انقلابی تاکنون بشکل دیگری روی نداده است.^۱

مینه در تاریخ خود درباره انقلاب فرانسه به رویدادها دقیقاً از همین دیدگاه «نیازهای طبقات اجتماعی گوناگون می‌نگرد» (6) به اعتقاد او می‌آرزد این طبقات، علت اصلی رویدادهای سیاسی است. طبقاً چنین نظری به مذاق التقاطیون خوش نمی‌آمد، حتی در روزگاران خوش گذشته که مغزشان نسبت به امروز خیلی بهتر کار می‌کرد. التقاطیون طرفداران نظریه‌های تاریخی جدید را بدلیل جبری بودن و تعصب داشتن نسبت به يك نظام (esprit de système)، سرزنش می‌کردند. همانطور که همیشه در چنین مواردی معمول است، التقاطیون ابدأ متوجه نقاط واقعاً ضعیف این نظریه‌های جدید نشدند، بلکه در عوض با نیروی هرچه بیشتر به نقاط مسلماً قوی آن حمله کردند. ولی این داستان سر دراز دارد و بنابراین اهمیت چندانی ندارد. مسئله بسیار مهمتر این است که بازار، شاگرد سن‌سیمون و یکی از برجسته‌ترین نمایندگان سوسیالیسم آن زمان، به دفاع از این نظریه‌های جدید برخاست.

بازار، کتاب مینه درباره انقلاب فرانسه را بی‌عیب و نقص نمی‌دانست. بنظر او از جمله عیبهای کتاب یکی این بود که انقلاب را بصورت واقعیتی جداگانه توصیف می‌کند که با «آن زنجیره طولانی تلاشهایی که پس از سرنگونی نظم اجتماعی قدیم برقراری رژیم جدید را تسهیل کرد» هیچ ارتباطی ندارد. ولی کتاب مینه محاسن انکارناپذیری هم دارد. «کار نویسنده عبارت است از مشخص کردن ویژگیهای آن احزابی که یکی پس از

1. *De la féodalité des institutions de St. Louis et de l'influence de la législation de ce prince*, Paris, 1822, pp. 76-77.

2. Bazard

دیگری انقلاب را رهبری می‌کنند، نشان دادن ارتباط این احزاب با طبقات اجتماعی گوناگون، آشکار ساختن اینکه چه زنجیره خاصی از رویدادها آنها را در رأس جنبش قرار می‌دهد و اینکه چگونه سرانجام از صحنه خارج می‌شوند». همان مسئله «جبری بودن و تعصب داشتن نسبت به نظام» که التقاطیون طرفداران نظریه‌های تاریخی جدید را بدلیل آن سرزنش می‌کردند، بنظر بازار، اثر گیزو و مینه را از آثار «مورخان ادبی» (یعنی مورخانی که فقط به زیبایی سبک توجه داشتند) متمایز می‌سازد که علی‌رغم کثرتشان علم تاریخ را از قرن هیجدهم به بعد يك قدم به جلو نبردند.^۱

اگر از آگوستین تی‌یری، گیزو یا مینه سؤال می‌شد که بنظر شما آداب يك ملت قانون اساسی آن را بوجود می‌آورد یا برعکس قانون اساسی آداب را، هر يك از آنها جواب می‌داد که هر قدر هم تأثیر متقابل آداب يك ملت و قانون اساسی آن عظیم و انکارناپذیر باشد، هر دوی آنها در تحلیل نهایی هستی خود را مدیون عامل سومی هستند که بنیادی‌تر از آنها است، یعنی «وضع مدنی انسانها، مناسبات مالکیت آنها».

بدین طریق تضادی که فکر فلاسفه قرن هیجدهم را آشفته می‌کرد، حل می‌شد و هر آدم منصفی تایید می‌کرد که وقتی بازار می‌گوید نمایندگان نظرات تاریخی جدید این علم را يك گام به پیش برده‌اند، حق با او است. ولی ما حالا دیگر می‌دانیم که تضاد یاد شده، مورد خاصی است از تضاد اساسی نظرات مربوط به جامعه در قرن هیجدهم: (۱) انسان باتمام افکار و احساساتش محصول محیط است؛ (۲) محیط مخلوق انسان و محصول «عقاید» او است. آیا می‌توان گفت که نظرات جدید درباره تاریخ این تضاد اساسی ماده‌گرایی فرانسوی را حل کرد؟ ببینیم مورخان فرانسوی دوران احیای سلطنت، منشاء وضع مدنی و مناسبات مالکیت را که بنظرشان بررسی دقیق آنها به تنهایی کلید فهم رویدادهای تاریخی است، چگونه توضیح دادند.

مناسبات مالکیت انسانها در حوزه مناسبات حقوقی آنها قرار می‌گیرد؛ مالکیت در درجه اول نهادی حقوقی است. گفتن اینکه کلید فهم

1. "Considérations sur l'histoire" in *Le Producteur*,⁷ Part IV.

پدیده‌های تاریخی را باید در مناسبات مالکیت انسانها جستجو کرد به این معنا است که این کلید در نهادهای قانون نهفته است. اما این نهادها از کجا می‌آیند؟ گیزو کاملاً درست می‌گوید که قوانین اساسی سیاسی پیش از آنکه علت باشند معلول هستند؛ اینکه جامعه ابتدا آنها را بوجود می‌آورد و سپس خود تحت تأثیر آنها تغییر می‌کند. ولی مگر این حرف را آنکه علت باشند معلول نبودند؟ مگر نه اینکه جامعه ابتدا باید آنها را بوجود بیاورد و سپس خود تحت تأثیر قاطع آنها قرار گیرد؟ گیزو به این سئوالهای کاملاً معقول، جوابهای کاملاً نامعقولی می‌دهد.

وضع مدنی ملت‌هایی که پس از سقوط امپراطوری رم غربی بر صحنه تاریخ ظاهر شدند، رابطه علی تنگاتنگی با مالکیت زمین داشت: * رابطه انسان بازمین موقعیت اجتماعی او را تعیین می‌کرد. در سراسر دوران زمینداری، در تحلیل نهایی، کلیه نهادهای جامعه را مناسبات ارضی تعیین می‌کرد، و اما این روابط را، بگفته خود گیزو «ابتدا، در خلال نخستین دوره پس از هجوم بربرها، موقعیت اجتماعی مالک زمین تعیین می‌کرد: «زمینی که در اشغال او بود بسته به میزان قدرت مالک این یا آن خصلت را به خود می‌گرفت.»** در این صورت پس چه چیزی موقعیت

* در نتیجه، این امر فقط در مورد ملت‌های پس از سقوط امپراطوری رم غربی صدق می‌کند؟ این محدودیت وقتی عجیبتر بنظر می‌رسد که بدانیم نویسندگان یونانی و رومی ارتباط تنگاتنگ حیات مدنی و سیاسی کشور-هایشان با مناسبات ارضی را در زمان خود درک کرده بودند. بهرجهت، این محدودیت عجیب مانع از آن نشده که گیزو سقوط امپراطوری رم را وابسته به اقتصاد دولتی آن نداند. به اولین «مقاله» او مراجعه کنید:
Du régime municipal dans l'empire romain au V-me siècle de l'ère

chrétienne.

** یعنی، مالکیت زمین، این یا آن خصلت حقوقی را داشت، به دیگر سخن، تملك آن بسته به قدرت و آزادی مالک زمین وابستگی کمتر یا بیشتری را دربر داشت.
(loc. cit., p. 75)

اجتماعی مالک زمین را تعیین می‌کرد؟ چه چیزی «ابتدا، در خلال نخستین دوره پس از هجوم بربرها، آزادی کمتر یا بیشتر، قدرت کمتر یا بیشتر مالک زمین را تعیین می‌کرد؟ آیا مناسبات سیاسی پیشین فاتحان بربر بود؟ ولی گیزو قبلاً به ما گفت که مناسبات سیاسی معلول هستند، نه علت. برای اینکه حیات سیاسی بربرها را در دوران پیش از سقوط امپراطوری رم درک کنیم، طبق توصیه نویسنده‌مان، باید وضع مدنی، نظم اجتماعی، مناسبات طبقات گوناگون آنها و غیره را بررسی کنیم؛ و پس از چنین بررسی باز به این مسئله می‌رسیم که چه چیزی مناسبات مالکیت انسانها را تعیین می‌کند، چه چیزی اشکال مالکیت موجود را در جامعه‌ای معین بوجود می‌آورد. آشکار است که اگر برای توضیح موقعیت طبقات گوناگون جامعه به میزان نسبی آزادی و قدرت آنها اشاره کنیم، باز بجایی نمی‌رسیم. این جواب مسئله نیست، بلکه تکرار آن است به صورتی جدید و با کمی شرح و تفصیل بیشتر.

به احتمال بسیار زیاد، موضوع منشاء مناسبات مالکیت بصورت مسئله‌ای علمی که دقیقاً و بدرستی تنظیم شده باشد، حتی به ذهن گیزو هم خطور نکرده بود. چنانکه دیدیم اصلاً امکان نداشت که او به این مسئله توجه نکرده باشد، ولی آشفتگی جوابهای او، گواه صادق درک ابهام‌آمیز او از این مسئله است. گیزو در تحلیل نهایی تکامل اشکال مالکیت را با اشاره فوق‌العاده ابهام‌آمیز به طبیعت انسان، توضیح می‌دهد. تعجبی ندارد که می‌بینیم این مورخ، که التقاطیون او را به داشتن نظرات نسیستماتیک افراطی متهم می‌کردند، مثلاً در آثارش درباره تاریخ تمدن، (8) خودش دست کمی از آنها ندارد.

آگوستین تی‌بری، که مبارزه فرقه‌های مذهبی و احزاب سیاسی را از دیدگاه «منافع مثبت» طبقات اجتماعی گوناگون بررسی می‌کرد و نسبت به مبارزه طبقه سوم علیه اشرافیت همدردی پرشوری نشان می‌داد، منشاء این طبقات و رده‌های اجتماعی را به کمک فتوحات، توضیح می‌داد. او درباره مناسبات طبقاتی ملت‌های جدید که تنها موضوع اثر او را تشکیل می‌دهد می‌گوید: *«Tout cela date d'une conquête; il y a une conquête là-dessous»* (منشاء همه اینها به یک فتح می‌رسد؛ اساس هر کدام از اینها را یک فتح

تشکیل می‌دهد). او بیوقفه این اندیشه را هم در مقالات و هم در آثار عالمانه بعدی خویش، بطرق گوناگون پرورش می‌دهد. ولی سواى این واقعیت که «فتوحات» - يك اقدام سیاسى بین‌المللى - تیپى را به دیدگاه قرن هیجدهم بازگرداند، که حیات اجتماعى را با فعالیت قانونگذاران، یعنی به کمک قدرت سیاسى توضیح می‌داد، هر فتحى بطور اجتناب‌ناپذیر این پرسش را مطرح می‌سازد: پس چرا نتایج اجتماعى آن چنین شدند و نه چنان؟ قبل از هجوم بربرهای ژرمن، سرزمین گلاطم غلبه و فتح رومی‌ها را چشیده بود. نتایج اجتماعى آن فتح با نتایج اجتماعى فتح ژرمنها تفاوت بسیار داشت. نتایج اجتماعى فتح چین بوسیله مغولها شباهت اندکی با فتح انگلستان بدست نورمنها داشت. پس این تفاوتها از چه ناشی می‌شوند؟ گفتن اینکه این تفاوتها ناشی از تفاوتهاى ساخت اجتماعى ملتهاى گوناگون هستند که در زمانهای مختلف بایکدیگر تصادم پیدا می‌کنند روشن‌کننده چیزى نیست، چون آنچه که ساخت اجتماعى را تعیین می‌کند باز هم ناشناخته می‌ماند. اگر در اینجا مسئله را به فتوحات قبلى اسناد دهیم، معنايش این است که گرفتار دور باطل شده‌ایم. تعداد این فتوحات هر قدر هم که باشد، سرانجام به این نتیجه اجتناب‌ناپذیر می‌رسیم که در حیات اجتماعى ملتها مجهولى یا عاملی ناشناخته وجود دارد که نه تنها فتوحات تعیین‌کننده آن نیست، بلکه برعکس خود نتایج فتوحات را مشروط می‌کند و حتى اغلب و شاید همیشه خود فتوحات را مشروط می‌سازد و علت اساسى منازعات بین‌المللى است. تیپى در کتابش بنام تاریخ فتح انگلستان بدست نورمنها، خود براساس مدارك و شواهد قدیمی به انگیزه‌های آنگلساکسونها در مبارزه سرسختانه‌شان در راه استقلال اشاره می‌کند. یکی از ارل‌ها گفت: «ما صرفنظر از هر خطرى که بر ایمان وجود داشته باشد باید بجنگیم؛ چون موضوعی را که باید درم نظر داشته باشیم قبول و پذیرش لرد جدیدی نیست... بلکه موضوع کاملاً چیز دیگری است. دوک نورماندى زمینهای ما را به بارونها، شوالیه‌ها و همه افراد خویش بخشیده است و اکثر آنها بخاطر دریافت این زمینها

1. Gaul

2. Earl

فرمانبرداری خود را نسبت به او اعلام کرده‌اند: اگر دوک آنها پادشاه ماشود، همه آنها انتظار هدیه خواهند داشت و او خود ناگزیر خواهد بود زمینها، زنها و دخترهای ما را در اختیار آنها بگذارد: همه اینها از پیش به آنها وعده داده شده است. آنها می‌آیند تا نه تنها ما را خانه خراب‌کنند، بلکه اخلاف ما را نیز به خانه‌خرابی بکشند و سرزمین آباء اجدادی ما را از چنگ مان خارج کنند»، والی آخر. ویلیام فاتح بنوبه خود به همراهانش گفت: «خوب بجنگید و همه را از دم تیغ بگذرانید؛ چون در صورت پیروزی همه ثروتمند می‌شویم. هر چه من بدست آورم، از آن شما خواهد بود؛ اگر من فاتح شوم، شما فاتح خواهید شد؛ اگر من این سرزمین را فتح کنم، شما صاحب آن خواهید شد.»^۱ در اینجا بسیار واضح است که فتح فی‌نفسه هدف نیست و اینکه «در پشت آن» منافع «مثبت» معنی، یعنی منافع اقتصادی، قرار دارد. مسئله این است که چه چیزی به این منافع شکلی را که در آن موقع داشتند بخشید؟ علت چه بود که مردم مغلوب و فاتحان هر دو دقیقاً به نظام فئودالی مالکیت تمایل داشتند و نه به چیز دیگری؟ در این مورد «فتوحات» از توضیح مسئله عاجز است.

کتاب تیپى بنام *Histoire du tiers état* (تاریخ طبقه سوم) و کلیه پیش‌نویسهایش درباره تاریخ داخلی فرانسه و انگلستان، تصویر نسبتاً کاملی از پیشرفت تاریخی بورژوازی بدست می‌دهد. کافی است حتى نظری به این تصویر بیاندازیم، تا ببینیم این نظر که منشأ و تکامل نظام اجتماعى معینى را وابسته به فتوحات می‌داند، تا چه حد نارسا و غیرقابل قبول است: تکامل این کشورها مسیری را پیمود که کاملاً بر خلاف منافع و خواسته‌های اشرافیت زمیندار، یعنی فاتحان و اعقابشان بود.

بدون کمترین اغراق می‌توان گفت که خود تیپى در تحقیقات تاریخی‌اش برای رد نظرات خودش درباره نقش تاریخی فتوحات، تلاش

1. *History of the Conquest of England by the Normans* (Eng. ed.),

London, 1841, pp. 67-68.—Ed.

زیادی بخرج داده است.*

در آثار مینه نیز بایک چنین آشفته فکری روبرو هستیم. او از تأثیر مالکیت زمین بر اشکال سیاسی سخن می‌گوید. ولی مینه در این باره که اشکال مالکیت زمین به چه چیزی وابسته است و اینکه چرا در این یا آن جهت تکامل می‌یابند، چیزی نمی‌داند. در تحلیل نهایی او نیز اشکال مالکیت زمین را وابسته به فتوحات می‌کند.^۱

او حس می‌کند که در تاریخ منازعات بین‌المللی، ما با مفاهیمی انتزاعی چون «غالب» و «مغلوب» سروکار نداریم، بلکه با آدمهای زنده و جاندار روبرو هستیم، اما تحلیل او در اینجا نیز پیشرفت چندانی نمی‌کند. او می‌گوید: «وقتی دولت که در یک سرزمین زندگی می‌کنند در هم می‌آمیزند، جنبه‌های ضعیف خود را از دست می‌دهند و جنبه‌های قوی خود را بیکدیگر منتقل می‌کنند».^۲

این گفته نه عمیق است و نه کاملاً روشن.

هریک از مورخان فرانسوی دوران احیای سلطنت که ذکر نامشان رفت، وقتی با مسئله منشاء مناسبات مالکیت روبرو می‌شدند، احتمالاً سعی می‌کرد تا مانند گیزو به کمک اشارات کم و بیش زیرکانه به «طبیعت انسان» از زیر بار این مشکل شانه خالی کنند.

نظر «طبیعت‌انسان» بعنوان عالیترین مرجعی که کلیه «مسایل پیچیده» را در قلمرو حقوق، اخلاق، سیاست و اقتصاد، حل می‌کند، تمام و کمال از

* جالب است که پیروان سن‌سیمون قبلاً متوجه این نقطه ضعف نظرات تاریخی تی‌یری شده بودند. از این رو بازار، در مقاله‌ای که بیش از این از آن یاد شد، می‌گوید که در واقع تأثیر فتوحات بر تکامل جامعه اروپایی خیلی کمتر از آن بود که تی‌یری فکر می‌کرد. «هرکس که قوانین تعامل بشریت را می‌فهمد، می‌داند که نقش فتوحات کاملاً فرعی است» اما در این مورد تی‌یری به نظرات آموزگار پیشین خود سن‌سیمون نزدیکتر است تا بازار: سن‌سیمون تاریخ اروپای غربی از قرن پانزدهم به بعد را از دیدگاه تعامل مناسبات اقتصادی بررسی می‌کند، ولی نظم اجتماعی قرون وسطی را صرفاً زاییده فتوحات می‌داند.

1. De la féodalité, p. 50. 2. Ibid., p. 212.

نویسندگان عصر روشنگری قرن هیجدهم به نویسندگان قرن نوزدهم به ارث رسید.

اگر انسان، هنگامی که چشم به جهان می‌گشاید، اندوخته حاضر و آماده‌ای از «اندیشه‌های عملی» فطری به همراه نداشته باشد؛ اگر فضیلت نه بخاطر فطری بودن در مردم، بلکه بگفته لاک بخاطر سودمندیش، مورد احترام باشد؛ اگر اصل سودمندی همانطور که هلوئیوس می‌گفت عالیترین قانون باشد؛ اگر هرگاه که صحبت از مسئله مناسبات انسانی است، انسان میزان همه چیز باشد. پس، گرفتن این نتیجه کاملاً طبیعی است که سودمند یا مضر بودن و منطقی یا غیرمنطقی بودن مناسبات مورد نظر را باید از دیدگاه طبیعت انسان ارزیابی کنیم. از همین موضع بود که نویسندگان عصر روشنگری قرن هیجدهم درباره نظم اجتماعی موجود و همچنین اصلاحاتی که بنظرشان مطلوب بود، بحث می‌کردند.

طبیعت انسان برای آنها در بحث با مخالفان از مهمترین استدلال‌هایشان بود. اینکه این استدلال تا چه حد بنظر آنها مهم بود، بطرز بسیار برجسته‌ای مثلاً در این گفته کندورسه نمایان است: «اندیشه‌های عدالت و قانون نزد همه کسانی که از موهبت احساس و استعداد کسب اندیشه برخوردارند، یکسان شکل می‌گیرد. بنابراین، این اندیشه‌ها یکسان خواهند بود. درست است، گاه اتفاق می‌افتد که مردم آنها را تحریف می‌کنند (les altèrent). اما هرکس که درست بیاندیشد، در اخلاقیات درست مانند ریاضیات به اندیشه‌های مشخصی می‌رسد. این اندیشه‌ها نتیجه ضرور این حقیقت انکارناپذیر هستند که انسانها موجوداتی با قوه ادراک و تعقل هستند» (p. 9) البته نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری نظرات خود را درباره جامعه از این حقیقت بسیار جزئی استنتاج نکرده‌اند، بلکه محیط بود که این نظرات را برای آنها مطرح ساخت. «انسان» منظور نظر آنها تنها دارای قوه ادراک و تفکر نبود: «طبیعت» او نظام اجتماعی بورژوازی مشخصی را می‌طلبید (آثار هولباخ درست همین مطالبات را دربر می‌گرفت که بعدها بوسیله مجلس موسسان بموقع اجرا گذاشته شد). «طبیعت» او تجارت آزاد، عدم مداخله دولت در مناسبات مالکیت

1. Condorcet

شهروندان،* (laissez faire, laissez passer!) و غیره را تجویز می‌کرد. نویسندگان عصر روشنگری از منشور نیازها و مناسبات اجتماعی خاص به طبیعت انسان می‌نگریستند. ولی حتی به مغزشان هم خطور نمی‌کرد که تاریخ، منشوری درمقابل دیدگان‌شان گذاشته است. آنها تصویری کردند که خود از زبان «طبیعت انسان» سخن می‌گویند، طبیعتی که ارزش واقعی آن را سرانجام، نمایندگان روشن بین بشریت درک کرده و به آن پی بردند.

البته کلیه نویسندگان قرن هیجدهم برداشت همانندی از طبیعت انسان نداشتند. گاه برسر این موضوع اختلاف نظرهای شدیدی بین خود داشتند. اما همه در این باره که تنها درک صحیح این طبیعت می‌تواند توضیح دهنده پدیده‌های اجتماعی باشد، اتفاق نظر داشتند.

پیش از این گفتیم که بسیاری از نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری متوجه شده بودند که تکامل خرد انسان به نحوی با قانون انطباق دارد. آنها در درجه اول از طریق تاریخ ادبیات به اندیشه انطباق با قانون رسیدند. آنها می‌پرسند: «کدام مدت است که قبل از متفکر شدن، شاعر نبوده باشد؟» ولی چگونه این توالی را می‌توان توضیح داد؟ پاسخ فلاسفه این بود که این توالی را نیازهای اجتماعی که تکامل خود زبان را هم تعیین می‌کند، توضیح می‌دهد. آبه آرنو در سخنرانی که در پانویس بدان⁽¹⁰⁾ اشاره شد می‌گوید که «هنر گفتار، مانند همه هنرهای دیگر زائیده نیازها

درست است، فلاسفه، نه همیشه، بلکه خاه بنام همان طبیعت، به قانونگذاران توصیه می‌کردند تا «نابرابریهای مالکیت را تعدیل و یکنواخت کنند». این یکی از تضادهای بیشمار نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری بود. ولی ما در اینجا کاری به این موضوع نداریم. چیزی که برای ما اهمیت دارد، این واقعیت است که «طبیعت» مجرد «انسان» در هر مورد خاص استدلالی بود در دفاع از آرزوهای شخص قشر معینی از جامعه و گذشته از آن جامعه بورژوازی.

I. Grimm, *Correspondance Littéraire* for August, 1774.

گریم با طرح این پرسش، فقط اندیشه آبه آرنو را تکرار می‌کند که او در سخنرانی خود در آکادمی فرانسه، آن را شرح و بسط داد.

و منافع اجتماعی است». نیازهای اجتماعی تغییر می‌کنند و بنابراین در سیر تکامل «هنرها» نیز تغییراتی صورت می‌گیرد. اما نیازهای اجتماعی را چه چیزی تعیین می‌کند؟ نیازهای اجتماعی، نیازهای انسانها که جامعه را تشکیل می‌دهند، بوسیله طبیعت انسان تعیین می‌شوند. در نتیجه، در طبیعت انسان است که باید توضیح این سیر تکامل فکری را جستجو کنیم نه نیازهای اجتماعی.

آشکار است که طبیعت انسان برای ایفای نقش عالیترین معیار، باید برای همیشه ثابت و تغییرناپذیر تصور می‌شد. همانطور که خواننده خود از سخنان کندورسه که در بالا نقل شد، استنباط می‌کند، درواقع نویسندگان عصر روشنگری نیز درست چنین تصویری از طبیعت انسان داشتند. اما اگر طبیعت انسان تغییرناپذیر باشد، چگونه می‌تواند سیر تکامل فکری یا اجتماعی بشر را توضیح دهد؟ اصولاً روند تکامل چیست؟ یک رشته تغییرات. آیا می‌توان این تغییرات را بکمک چیزی توضیح داد که تغییرناپذیر و همیشه ثابت است؟ آیا دلیل اینکه مقدار متغییری، تغییر می‌کند این است که مقدار ثابتی تغییر نیافته باقی می‌ماند؟ نویسندگان عصر روشنگری متوجه شدند که قضیه نمی‌تواند چنین باشد و برای رهایی از این منحصه یادآور شدند که مقدار ثابت هم تاحدودی متغیر می‌شود. انسان در طول عمر خود از مراحل مختلفی می‌گذرد: کودکی، جوانی، میانسالی و آلی آخر. نیازهای او در این مرحله‌های گوناگون یکسان نیستند: «انسان در دوران کودکی خود فقط از احساسات، تخیل و حافظه برخوردار است: او فقط در پی سرگرمی است و فقط این را می‌خواهد که برایش قسه بگویند و ترانه بخوانند. سپس مرحله شور و هیجانات فرا می‌رسد: روح به آن نیاز دارد که برانگیخته شود و به تلاطم درآید پس از آن باهوشتر می‌شود و عقلش رشد می‌کند: هردوی این قوه‌ها نیاز به تمرین دارند و فعالیتشان هرآنچه را که کنجکاوی برانگیز است دربر می‌گیرد».

به این طریق است که هر فرد رشد می‌کند: این تغییرات را طبیعت او مشروط می‌سازد و درست به این علت که تغییرات در طبیعت او هستند باید در تکامل معنوی کل افراد بشر دیده شوند. بکمک این تغییرات است که باید این مسئله را که ملتها از حماسه شروع می‌کنند و به فلسفه ختم

می‌کنند، توضیح داد.^۱

بآسانی می‌توان فهمید که «توضیحاتی» از این دست که اصلاً چیزی را توضیح نمی‌دادند، صرفاً توصیف سیر تکامل انسان را رنگ و لعاب داده و چشم‌گیرتر ساختند. (هدف صنعت تشبیه همیشه برجسته‌تر کردن کیفیت موضوعی است که باید توصیف شود). و باز هم بآسانی می‌توان فهمید که متفکران قرن هیجدهم، با ارائه توضیحاتی از این دست در دام همان دور باطلی که ذکرش رفت دست و پا می‌زدند: محیط انسان را می‌آفریند و انسان محیط را. چون درواقع، ازسویی دیده شد که تکامل فکری بشر، بعبارت دیگر، تکامل طبیعت وابسته به نیازهای اجتماعی است و ازسوی دیگر معلوم شد که تکامل نیازهای اجتماعی راهم باید به کمک تکامل طبیعت انسان توضیح داد.

بدین ترتیب می‌بینیم که مورخان فرانسوی دوران احیای سلطنت نیز موفق نشدند این تضاد را از میان بردارند: آنها فقط شکل جدیدی به این تضاد بخشیدند.

فصل سوم

سوسیالیست‌های تخیلی

اگر طبیعت انسان تغییرناپذیر باشد و اگر یادداشتن صفات عمده آن بتوانیم در قلمرو اخلاق و علوم اجتماعی با دقت ریاضی به اصول صحیحی دست یابیم، پس اختراع نظمی اجتماعی که بطور کامل بانیازمندی‌های طبیعت انسان مطابقت داشته و درست به همین دلیل نظم اجتماعی مطلوبی باشد، دشوار نخواهد بود. ماده‌گرایان قرن هیجدهم در آن زمان علاقه بسیاری داشتند تا درباره نظام کامل قوانین (*législation parfaite*) به تحقیق بپردازند. این تحقیقات مبین عنصر تخیلی ادبیات عصر روشنگری هستند.^۲

«- هلوسیوس در کتابش به نام *De l'Homme* طرح مشروحی از یک چنین «نظام کامل قوانین» به دست می‌دهد. مقایسه این ناکجاآباد با ناکجاآبادهای نیمه اول قرن نوزدهم بسیار جالب و آموزنده است. اما متأسفانه چنین مقایسه‌ای تاکنون به فکر هیچکدام از مورخان سوسیالیسم و مورخان فلسفه نرسیده است. و اما در مورد مورخان فلسفه، علی‌الخصوص، باید گذرا اشاره کنیم که برخوردشان با هلوسیوس به شدت ناروا بوده است. حتی لانگ خون‌سرد و معتدل نیز توصیفی به جز «هلوسیوس کم‌مایه» برای او نمی‌یابد. اما نظر هگل مطلقاً پندارگرا نسبت به هلوسیوس مطلقاً ماده‌گرا از همه منصفانه‌تر بود.

1. Suard, loc. cit., p. 383.

سوسیالیست‌های تخیلی نیمه اول قرن نوزدهم خود را باتمام وجود وقف چنین تحقیقاتی کردند.

سوسیالیست‌های تخیلی این عصر کاملاً از همان نظرات انسان‌شناسانه ماده‌گرایان فرانسوی پیروی می‌کردند. آنها نیز مانند ماده‌گرایان انسان را محصول محیط اجتماعی^۱ می‌دانستند و درست مانند ماده‌گرایان با توضیح خصوصیات متغیر محیط انسان به کمک خصوصیات نامتغیر طبیعت انسان گرفتار دور باطل شدند.

کلیه ناکجاآبادی‌های نیمه اول قرن حاضر که طبیعت انسان را به عنوان عالیترین معیار می‌پذیرند چیزی جز کوششهایی در زمینه اختراع قوانین کامل نیستند. از همین روست که فوریه^۲ اساس کار خود را تجزیه و تحلیل امیال انسان قرار می‌دهد: از همین روست که رابرت وثن^۳ در کتابش به نام *طرح نظام منطقی جامعه*^۴ از «اصول اولیه طبیعت انسان» شروع می‌کند و می‌گوید که «حکومت منطقی» باید قبل از هر چیز «طبیعت انسان را مشخص کند»: از همین روست که پیروان سن سیمون اعلام می‌دارند که فلسفه آنها بر اساس برداشت جدیدی از طبیعت انسان بنا شده است^۵ (*sur une nouvelle conception de la nature humaine*) از همین روست که پیروان فوریه می‌گویند که سازمان اجتماعی ساخته دست آموزگاران نمایانگر امتیاج‌های غیرقابل انکاری است از قوانین

^۱ «بله، انسان چیزی جز محصول جامعه همه‌توان یا آموزش همه‌توان نیست و آموزش به معنای وسیع آن نه تنها آموزش کلاسی یا کتابی است، بلکه آموزشی راهم که انسان‌ها و اشیاء، رویدادها و اوضاع و احوال به ما می‌دهند دربر می‌گیرد. آموزشی که تأثیر آن از گهواره بر ما شروع می‌شود و لحظه‌ای قطع نمی‌گردد.» Cabet, *Uoyage en Icarie*, 1848 ed., p. 402.

1. Fourier

2. Owen

3. *Outline of the Rational System of Society*

4. See *Le Producteur*, Vol. I, Paris, 1825, Introduction.

تغییرناپذیر طبیعت انسان.^۱

طبیعی است که نظر طبیعت انسان بمنزله معیار عالی مانع از این نشد که مکتب‌های سوسیالیستی گوناگون در تعریف صفات آن طبیعت اختلاف چشمگیری باهم نداشته باشند. به همین دلیل، به نظر پیروان سن سیمون، «طرح‌های اوثن به حدی باتمایلات طبیعت انسان تضاد دارند که این محبوبیتی که ظاهراً در حال حاضر کسب کرده‌اند در وهله اول غیر قابل توضیح بنظر می‌رسد (این مطلب در سال ۱۸۲۵ نوشته شد).^۲

در جزوه مجادله‌آمیز فوریه به نام *Pièges et charlatanisme des deux sectes Saint-Simon et Owen, qui promettent l'association et le progrès*، نیز باگفته‌های تند و خشنی روبرو می‌شویم حاکی از این که آموزش پیروان سن سیمون هم با کلیه تمایلات طبیعت انسان در تضاد است در این زمان نیز مانند دوران کندروسه به نظر می‌رسید که توافق بر سر تعریف طبیعت انسان به مراتب دشوارتر از تعریف یک شکل هندسی است.

سوسیالیست‌های تخیلی قرن نوزدهم تا آنجا که طرفدار دیدگاه طبیعت انسان بودند، فقط اشتباهات متفکران قرن هیجدهم را تکرار می‌کردند - اشتباهی که به هر حال در میان کلیه دانشمندان علوم اجتماعی

1. "Mon but est de donner une *Exposition Elémentaire*, claire et facilement intelligible, de l'organisation sociale, déduite par Fourier des lois de la nature humaine." (V. Considérant, *Destinée Sociale*, t. I, 3-me édition, Déclaration.) "Il serait temps enfin de s'accorder sur ce point: est-il à propos, avant de faire des lois, de s'enquérir de la véritable nature de l'homme, afin d'harmoniser la loi, qui est par elle-même modifiable, avec la nature, qui est immuable et souveraine?" *Notions élémentaires de la science sociale de Fourier, par l'auteur de la Défense du Fourierisme* (Henri Gorse, Paris, 1844, p. 35).

(هدف من این است که از سازمان اجتماعی که فوریه آن را از قوانین طبیعت انسان استنتاج کرده است شرح مقدماتی، واضح و ساده‌فهمی ارائه کنم.) (V. Considérant, *Social Destiny*, Vol. I, 3rd ed., Déclaration.)

«وقت آنست که در مورد نکته زیر به توافق برسیم: آیا بهتر نیست قبل از وضع قوانین درباره طبیعت انسان تحقیق کنیم تا قانون را که فی‌نفسه قابل تغییر است با طبیعت که تغییرناپذیر و غایی است هماهنگ سازیم؟» (ویراستار.)

2. *Le Producteur*, Vol. I, p. 139.

معاصر آنها رایج بود.* اما ما می بینیم که آنها به سختی تلاش می کنند تا از محدوده های تنگ مفهومی انتزاعی خارج شده و جای پای محکمی بیابند. آثار سن سیمون از این حیث به ویژه متمایزند.

در حالی که نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری اغلب تاریخ بشر را یکرشته رویدادهای* کم و بیش خوش، اماتصادفی، می دانستند، سن

ما قبلاً این مسئله را در رابطه با مورخان دوران احیای سلطنت نشان داده ایم. اثبات این قضیه در رابطه با اقتصاددانان نیز کار بسیار ساده ای است. اقتصاددانان در پشتیبانی از نظم اجتماعی بورژوازی در برابر مترجمان و سوسیالیست ها از آن به عنوان نظمی که به بهترین وجهی با طبیعت انسان سازگار است دفاع می کردند. تلاشهایی که به منظور کشف «قانون» انتزاعی «جمعیت» - چه از جانب سوسیالیست ها و چه از سوی اردوگاه بورژوازی - صورت می گرفت ارتباط تنگاتنگی با نظر «طبیعت انسان» به مثابه مفهوم اساسی علوم اجتماعی داشتند. برای این که از این بابت متقاعد شویم، کافیست از سویی آموزش مالتوس را در این باره با آموزش گودوین یا نویسنده تفسیرهایی درباره میل (11)، از سوی دیگر، مقایسه کنیم. هم مالتوس و هم مخالفانش بیک اندازه در پی یافتن قانون واحد و به اصطلاح مطلق جمعیت هستند. اما اقتصاد سیاسی عصر ما مسئله را به شکل دیگری می بیند و از دیدگاه آن هر مرحله از تکامل جامعه قانون خاص خود را دارد. ولی این مسئله فعلاً بماند.

** از این لحاظ عیجوبی هلو سیوس از منتسکیو در روشن ساختن این مطلب جالب است: «منتسکیو در کتابش درباره دلایل عظمت و انحطاط رم به اهمیت حوادث خوش تاریخ آن دولت توجه کافی نکرده است. او مرتکب اشتباهی شده که ویژگی متفکرانی است که می خواهند همه چیز را توضیح دهند و باز اشتباه دانشمندان گوشه نشین را کرده است که طبیعت انسان را از یاد برده و به نمایندگان مردم نظرات سیاسی تغییرناپذیر و اصول یک شکلی اسناد می دهند. معذباً اغلب یک نفر به تشخیص خود مجالس مهمی را که سنا خوانده می شوند رهبری می کند.» *Pensées et Réflexions*. CXL, in the third volume of his *Complete Works*, Paris, MDCCCXVIII.

آیا این مطلب خواننده را به یاد نظریه «قهرمان و توده»⁽¹²⁾ که این روزها در روسیه مد روز است نمی اندازد؟ ولی دست نگه دارید: آنچه بعداً مطرح می شود نشان خواهد داد که «جامعه شناسی» روسیه تا چه اندازه از اصالت تهی است.

سیمون عمدتاً در پی آن است که بفهمد آیا تاریخ با قانون انطباق دارد. علم جامعه بشر می تواند و باید مانند علوم طبیعی دقیق باشد. ما باید واقعیات حیات گذشته بشر را مورد مطالعه قرار دهیم تا بتوانیم در این واقعیات قوانین پیشرفت او را کشف کنیم. تنها آنکس که گذشته را فهمیده است، می تواند آینده را پیش بینی کند. سن سیمون پس از این که به این طریق وظیفه علوم اجتماعی را نشان می دهد، به ویژه به بررسی تاریخ اروپای غربی از زمان سقوط امپراطوری رم بعد روی می آورد. تازگی و دامنه نظرات او را از این واقعیت می توان دریافت که بناگرددش، تیبری عملاتوانست انقلابی در بررسی تاریخ فرانسه ایجاد کند. سن سیمون بر این عقیده بود که گیزو نیز نظراتش را از او به وام گرفته است. ما به این دعوی که مالک این نظرات چه کسی است کاری نداریم، بهر حال خواهیم دید که سن سیمون قادر بود بیشتر از **مورخان متخصص معاصر خویش** به علل عمده تکامل درونی جوامع اروپایی پی برده و آنها را بشناسد. از اینرو، اگر تیبری و مینه و همینطور گیزو گفتند که مناسبات مالکیت شالوده هر نظم اجتماعی است، سن سیمون که با وضوح تمام و برای اولین بار تاریخ این مناسبات را در اروپای جدید روشن ساخت، گامی از آنها جلوتر برداشت و از خود پرسید: چرا دقیقاً این مناسبات و نه مناسبات دیگر چنین نقش مهمی دارند؟ به نظراو، جواب را باید در **نیازمندی های تکامل صنعتی** جستجو کرد. «تأقرن پانزدهم، قدرت غیرروحانی در دست اشراف بود و این امر سودمند بود، چون اشراف در آن زمان در زمینه صنعت از باکفایت ترین افراد بودند. آنها کارهای کشاورزی را اداره می کردند و کارهای کشاورزی در آن زمان تنها شغل مهم صنعتی بودند.»¹ سن سیمون به این پرسش که چرا نیازمندی های صنعت چنین نقش قاطعی در تاریخ بشر بازی می کنند پاسخ می داد که دلیل آن این است که هدف سازمان اجتماعی تولید است (le but de l'organisation sociale c'est la production).

او برای تولید اهمیت عظیمی قایل بود و سودمند را بامولد یکی می دانست (l'utile—c'est la production) او قاطعانه اعلام کرد که

1. *Opinions littéraires, philosophiques et industrielles*, Paris, 1825, pp. 144-45. Compare also *Catéchisme politique des industriels*.

“la politique ... c'est la science de la production”.

بنظر می‌رسد که تکامل منطقی این نظرات میبایست سن‌سیمون را به این نتیجه‌گیری سوق می‌داد که قوانین تولید دقیقاً همان قوانینی است که در تحلیل نهایی تکامل جامعه را تعیین می‌کنند و بررسی آنها وظیفه هر متفکری است که می‌خواهد آینده را پیش‌بینی کند. گویا او گاهگاه به این فکر می‌افتد، اما فقط گاهگاه.

برای تولید ابزارکار ضرورت دارد. این ابزار، حاضر و آماده در طبیعت وجود ندارند، بلکه انسان آنها را اختراع کرده است. اختراع یاحتی استفاده ساده از ابزاری خاص مستلزم آن است که تولیدکننده به حد معینی از تکامل فکری رسیده باشد. بنابراین، تکامل «صنعت» نتیجه بی‌چون وچرای تکامل فکری بشر است. بنظر می‌رسد که در اینجا نیز عقاید یا همان روشنگری (*lumières*) حاکم بلامنازع جهان است. و هر قدر نقش مهم صنعت آشکارتر می‌شود، گویا این نظر فلاسفه قرن هیجدهم بیشتر تأیید می‌گردد. سن‌سیمون بیش از نویسندگان عصر روشنگری به این عقیده پایبند است، چون بنظر او این مسئله که منشاء اندیشه احساس است حل و تمام شده است و دیگر دلیلی برای تفکر درباره تأثیر محیط بر انسان وجود ندارد. بنظر او، تکامل دانش عامل اساسی پیشرفت تاریخ است.* او تلاش می‌کند تا قوانین تکامل دانش را کشف کند؛ از اینروست که قانون سه مرحله را تعیین می‌کند - دین‌شناسی، ماوراءالطبیعه و مثبت [*positive*] - که بعدها آگوست کنت بطور

* - سن‌سیمون نظر پندارگرایانه تاریخ را به حد اعلای آن می‌رساند. بنظر او، نه تنها اندیشه‌ها («اصول») اساس نهایی مناسبات اجتماعی هستند، بلکه درمیان آنها «اندیشه‌های علمی» - «نظام علمی جهان» - نقش اصلی را ایفا می‌کنند؛ از اینهاست که اندیشه‌های دینی ناشی می‌شوند که به نوبه خود مفاهیم اخلاقی انسان را مشروط می‌سازند. این همان عقل‌گرایی (*intellectualism*) است که در عین حال درمیان فلاسفه آلمان رایج بود، ولی نزد آنها شکل کاملاً متفاوتی به خود گرفت.

موفقیت‌آمیزی آنها «کشف» شخصی خود معرفی کرد.* اما سن‌سیمون این قوانین را هم در نهایت باتوسل به صفات طبیعت انسان توضیح می‌دهد. او می‌گوید: «جامعه متشکل از افراد است.» «بنا بر این تکامل خرد جامعه را می‌توان فقط بازسازی تکامل خرد فرد در مقیاس بزرگتر دانست.» او بر پایه این اصل اساسی فکر می‌کند هر بار که موفق به کشف یک قیاس موفقیت‌آمیز در تکامل فرد می‌شود که «قوانین» او را تأیید می‌کنند، قوانینش درباره تکامل اجتماعی سرانجام محقق شده و به ثبوت رسیده‌اند. مثلاً، او عقیده دارد که نقش قدرت در حیات اجتماعی به موقع خود به صفر**

* لیتز [*Littre*] با هوبارد [*Hubbard*] که به این ... عاریه گرفتن اشاره کرده بود به شدت به مخالفت برخاست. او فقط «قانون دو مرحله» را به سن‌سیمون نسبت می‌داد: دین‌شناسی و علم. فلینت ضمن نقل این عقیده لیتز می‌گوید: «وقتی او می‌گوید که قانون سه مرحله در هیچیک از نوشته‌های سن‌سیمون صریحاً بیان نشده است، حق با اوست.

“The Philosophy of History in Europe, Edinburgh and London, MDCCCLXXIV, p. 158.”

ما در مقابل این گفته قطعه زیر را از سن‌سیمون می‌آوریم: «کدام منجم، فیزیک‌دان، شیمی‌دان و فیزیولوژیست است که نداند در هر شاخه از دانش، خرد انسان قبل از گذار از مرحله دین‌شناسی صرف به مرحله اندیشه‌های مثبت مدتهای دراز از متافیزیک استفاده می‌کرده است؟ آیا کلیه کسانی که تاریخ علوم را مطالعه کرده‌اند یقین حاصل نمی‌کنند که این مرحله سودمند و حتی برای تحقق این گذار مطلقاً ضرورت داشته است؟»

(Du système industriel, Paris, MDCCCXXI, Preface, pp. vi-vii.)

قانون سه مرحله چنان اهمیتی برای سن‌سیمون داشت که حاضر بود به این وسیله رویدادهای صرفاً سیاسی مانند تسلط «قانوندانان و متافیزیسین‌ها» را در خلال انقلاب فرانسه توضیح دهد. اگر فلینت آثار سن‌سیمون را به دقت خوانده بود بسمولت می‌توانست این موضوع را «کشف» کند. نوشتن تاریخ عالمانه تفکر انسان آسانتر از مطالعه سیر واقعی تکامل آن است.

** پرودن این اندیشه را بعدها از او به عاریه گرفت و تحریف کرد و برپایه آن نظریه آنارشی خود را بنا کرد.

می‌رسد. کاهش تدریجی اما بی‌وقفه این نقش یکی از قوانین تکامل بشر است. اما ببینیم او چگونه این قانون را اثبات می‌کند. استدلال اصلی او در تایید این قانون اشاره به تکامل فردی انسان است. کودک در مدرسه ابتدایی مجبور است بی‌قید و شرط از بزرگترهای خود اطاعت کند؛ در دوره متوسطه و دبیرستان، عنصر اطاعت بتدریج اهمیت خود را از دست می‌دهد تا آنکه سرانجام جای خود را به استقلال عمل دوران بلوغ می‌دهد. امروزه همه صرف‌نظر از عقایدشان درباره تاریخ «قدرت» قبول دارند که مقایسه دلیل نمی‌شود. تکامل جنینی هر فرد خاص (تکامل فرد) شباهت‌های زیادی با تاریخ انواع که فرد بدان متعلق است نشان می‌دهد: تکامل فرد نشانه‌های مهم بسیاری درباره تکامل نوع به دست می‌دهد. اما حالا در مورد زیست‌شناسی که تلاش می‌کند تا ثابت کند که توضیح نهایی تکامل نوع را باید در تکامل فرد جستجو کرد، چه می‌توان گفت؟ زیست‌شناسی جدید دقیقاً عکس این عمل می‌کند: تاریخ جنینی فرد را به کمک تاریخ نوع توضیح می‌دهد.

توسل به طبیعت انسان ظاهر عجیبی به کلیه «قوانین» سن‌سیمون و پیروانش درباره تکامل اجتماعی بخشید.

این امر آنها را گرفتار دور باطل ساخت. تاریخ بشر را طبیعت او توضیح می‌دهد. ولی کلید فهم طبیعت انسان چیست؟ تاریخ. آشکار است که اگر به این دور باطل پناه ببریم، نه می‌توانیم طبیعت انسان را بفهمیم و نه تاریخش را. با این کار فقط می‌توانیم درباره این یا آن قلمرو اجتماعی نظرات شخصی و کم و بیش عمیق ابراز کنیم. سن‌سیمون نظرات تیز-بینانه‌ای ابراز داشت که گاه واقعاً سرشار از نبوغ‌اند: اما هدف اصلی او - یعنی کشف شالوده علمی محکم برای «علم سیاست» - همچنان تحقق نیافته باقی ماند.

سن‌سیمون می‌گوید: «قانون عالی پیشرفت خرد انسان همه چیز را تابع خود می‌سازد و بر همه چیز حکم می‌راند: انسانها برای آن فقط حکم وسیله را دارند. و اگرچه این نیرو [یعنی، این قانون] از خود ما ناشی می‌شود (dérive de nous)، اما اصلاً نمی‌توانیم خود را از تأثیر آن برهانیم، همانطور که در کار نیرویی که زمین را به دور خورشید می‌گرداند نمی‌توانیم کمترین تغییری به وجود بیاوریم.... تنها کاری که از دست ما

برمی‌آید این است که آگاهانه خود را تسلیم این قانون سازیم (خدای حقیقی ما) و به جای اطاعت کورکورانه از آن راهی را که پیش پای ما می‌گذارد تشخیص ندهیم. باید گذرا اشاره کنیم که با توجه به این حقیقت است که گام بزرگی که نبوغ فلسفی عصر ما مقدر است به پیش بردارد به تحقق خواهد پیوست.^۱

و به این ترتیب است که بشریت به تبعیت قانون تکامل فکری خود درمی‌آید؛ و حتی اگر هم بخواهد، نمی‌تواند خود را از نفوذ آن برهاند. حال بیا این گفته را دقیقتر بررسی کنیم و به عنوان مثال قانون سه مرحله را در نظر بگیریم. بشر از مرحله تفکر دین‌شناسی به متافیزیک و از متافیزیک به مرحله مثبت رسید. به این طریق این قانون به صورت قوانین مکانیک عمل کرده است.

چه بسا همین‌طور باشد. ولی این سؤال پیش می‌آید که چگونه باید این اندیشه را درک کرد که بشر حتی اگر هم بخواهد نمی‌تواند عملکرد این قانون را تغییر دهد؟ آیا این گفته به این معنا است که بشر زمانی که هنوز در پایان مرحله دین‌شناسی بود حتی اگر هم امتیازات تفکر مثبت را درک می‌کرد باز هم نمی‌توانست از مرحله متافیزیک چشم‌پوشد؟ بدیهی است که نه و اگر جواب منفی است، پس همان قدر بدیهی است که نظرات سن‌سیمون درباره انطباق تکامل فکری با قانون چندان واضح نیستند. این عدم وضوح در کجا نهفته است و چگونه بوجود می‌آید؟

این عدم وضوح در همان تباین قانون بامیل به تغییر عملکرد آن نهفته است. همین که این میل در انسان بوجود آمد، خود در تاریخ تکامل فکری بشر به واقعیتی تبدیل می‌شود و قانون باید دربر گیرنده آن باشد، نه این که با آن تعارض پیدا کند. مادام که امکان چنین تعارضی را قبول داشته باشیم، معلوم می‌شود که مفهوم قانون را برای خود روشن نکرده‌ایم، و ناگزیر به افراط یا تفریط کشانده خواهیم شد: یا اینکه باید موضع انطباق با قانون را ترك کنیم و دیدگاه آنچه مطلوب است را بپذیریم، یا اینکه باید مطلوب را - یا صحیحتر بگوئیم آنچه را مطلوب مردم

1. *L'Organisateur*, p. 119 (Vol. IV of the *Works* of Saint-Simon, or Vol. XX of the *Complete Works* of Saint-Simon and Enfantin).

دوران معینی است. نادیده بگیریم که در این صورت باید به قانون معنای اسرارآمیزی بدهیم و به نوعی تقدیر تبدیلش کنیم. در نوشته‌های سن سیمون و تخیل‌گرایان^۱ بطور کلی، هر جا که صحبت از انطباق با قانون می‌شود، قانون دقیقاً در حکم تقدیر است. همین‌جا بگوئیم که وقتی «جامعه‌شناسان ذهنی» روس به دفاع از «شخصیت»، «آرمان‌ها» و دیگر چیزهای عالی بر می‌خیزند به این معنا است که دقیقاً با آئین تخیلی، مبهم، ناقص و بنابراین بی‌ارزش «سیر طبیعی امور» می‌جنگند. از قرار معلوم جامعه‌شناسان ما هیچوقت به گوششان نخورده است که مفهوم علمی جدید قوانین اساسی تکامل تاریخی جامعه چیست.

عدم وضوح. در مفهوم انطباق با قانون در نزد تخیل‌گرایان از کجا بوجود آمده؟ این عدم وضوح ناشی از نقص اساسی نظر تخیل‌گرایان درباره تکامل بشر بود که قبلاً بدان اشاره کردیم - و آنها در اعتقاد به این نظر تنها نبودند. تاریخ بشر بکمک طبیعت توضیح داده می‌شد. همین‌که این طبیعت معین می‌شد، به دنبال آن قوانین تکامل تاریخی هم معین می‌شد و همانطور که مکل علاقه داشت بگوید، تاریخ فی‌نفسه ارائه می‌شد. انسان همانطور که نمی‌تواند انسان نباشد، در سیر تکامل خود هم نمی‌تواند کوچکترین دخالتی بکند. به این ترتیب، قانون تکامل به صورت مشیت الهی تجلی می‌کند.

این همان قدرگرای^۲ تاریخی است و ناشی از آئینی است که دستاوردهای دانش خود در نتیجه فعالیت آگاهانه انسان - را علت اصلی پیشرفت تاریخی می‌داند.

ولی بگذارید کمی جلوتر برویم.

اگر کلید فهم تاریخ را مطالعه طبیعت انسان بدست می‌دهد، دیگر بررسی واقعیات تاریخی بمثابة درک صحیح طبیعت انسان برای شخص اهمیت چندانی پیدا نمی‌کند. همین‌که آدم نظر صحیحی درباره طبیعت انسان پیدا کرد، تقریباً تمام علاقه خود را به حیات اجتماعی آنچنانکه هست از دست می‌دهد و تمام توجهش را به حیات اجتماعی آنچنانکه باید

مطابق با طبیعت انسان باشد معطوف می‌سازد. قدرگرای^۱ در تاریخ بهیچوجه در عمل بانگش تخیلی نسبت به واقعیت منافات پیدا نمی‌کند، برعکس با پاره کردن رشته موجود تحقیق علمی چنین نگرشی را بسط و توسعه می‌دهد. قدرگرای^۲ بطور کلی اغلب دست در دست ذهن‌گرایی کاملاً افراطی پیش می‌رود. قدرگرایان معمولاً اعلام می‌کنند که ذهنیت آنها قانون ناگزیر تاریخ است. این سخنان شاعر فقط در مورد قدرگرایان صدق می‌کند:

*Was sie den Geist der Geschichte nennen,
Ist nur der Herren eigner Geist.**

پیروان سن سیمون تأکید می‌کردند که سهمی از محصول اجتماعی که بدست استثمارگران کار دیگران می‌افتد به تدریج کاهش می‌یابد. بنظر آنها، چنین کاهش مهم‌ترین قانون حاکم بر تکامل اقتصادی بشر بود. آنها برای اثبات این قانون به تنزل تدریجی سطح بهره و بهره مالکانه اشاره می‌کردند. اگر آنها در این مورد روش‌های دقیق علمی تحقیق را مراعات می‌کردند، به یقین علت‌های اقتصادی پدیده‌هایی را که به آنها اشاره کرده بودند کشف می‌کردند و برای حصول به این مقصود باید تولید، باز تولید و توزیع محصولات را بررسی می‌کردند. اگر آنها این کار را کرده بودند، احتمالاً متوجه می‌شدند که تنزل سطح بهره یا حتی بهره مالکانه، اگر هم واقعاً چنین باشد، بهیچوجه فی‌نفسه ثابت نمی‌کند که سهم صاحبان دارایی تنزل پیدا می‌کند. در آن صورت «قانون» اقتصادی آنها صورت کاملاً دیگری به خود می‌گرفت. اما آنها علاقه‌ای به این کار نداشتند. اطمینان به قدرت مطلق قوانین اسرارآمیزی که از طبیعت انسان ناشی می‌شوند فعالیت فکری آنها را به جهت کاملاً متفاوتی سوق داد. آنها می‌گفتند گرایشی که تاکنون در تاریخ مسلط بوده است مسلماً در آینده نیرومندتر می‌شود: کاهش مداوم سهم استثمارگران ضرورتاً به نحو کامل آن، یعنی، به نحو خود طبقه استثمارگر می‌انجامد. حال که می‌توان چنین آینده‌ای را پیش‌بینی کرد، باید از همین امروز اشکال جدیدی از سازمان

* - «آنچه را که آنها روح تاریخ می‌نامند فقط روح خود این حضرات است.»
Goethe, *Faust*, Part I.—Ed.

1. Utopians

2. Fatalism

اجتماعی ابداع کنیم که در آن دیگر جایی برای استثمارگران نباشد. با توجه به دیگر صفات طبیعت انسان می توان گفت که این اشکال باید چنین و چنان باشند.... طرح سازمان اجتماعی با سرعت زیادی تهیه شد: مفهوم علمی بی نهایت مهم انقلاب پدیده های اجتماعی با قانون موجب صدور نسخه های تخیلی چندی شد....

تخیل گرایان آن روزگار چنین نسخه هایی را مهمترین مسئله ای می دانستند که هر متفکر با آن روبرو بود. بنظر آنها، این یا آن اصل اقتصاد سیاسی فی نفسه اهمیت نداشت. این اصول با توجه به نتایج عملی ناشی از آنها اهمیت پیدا می کردند. ژ. ب. س. ۱ در باره اینکه چه چیزی ارزش مبادله کالاها را تعیین می کند با ریکاردو به بحث پرداخت. به احتمال زیاد، این مسئله از دیدگاه متخصصان مهم است. ولی حتی مهتر از آن اینست که بدانیم چه چیزی باید ارزش را تعیین کند و متأسفانه متخصصان زحمت تفکر در این باره را به خود نمی دهند. بیائید ما به جای آنها فکر کنیم. طبیعت با وضوح کامل به ما چنین و چنان می گوید. همین که به ندای آن گوش فرا می دهیم، باشگفتی متوجه می شویم استدلالی که چنان اهمیتی در نظر متخصصان دارد، در واقع، چندان هم مهم نیست. ما می توانیم با «ه» موافق باشیم، چون نتایجی از تزه های او به دست می آید که با نیازمندیهای طبیعت انسان هماهنگی کامل دارند. می توانیم با ریکاردو هم موافق باشیم، چون به همین شکل، نظرات او نیز اگر بدرستی تفسیر و تکمیل شوند به یقین این نیازمندیها را تقویت می کنند. به این طریق بود که تخیل گرایان گستاخانه وارد آنچنان بحث های علمی شدند که مفهومی برای آنها کماکان مبهم باقی ماند. به این طریق بود که آدمهای با فرهنگ و با استعداد ذاتی فراوان مانند آنفانتن^۱ مسائل جنجالی اقتصاد سیاسی روزگار خود را حل کردند. آنفانتن چند اثر در زمینه اقتصاد سیاسی نوشت که نمی توان گفت سهم مهمی در پیشبرد علم داشته اند، اما با این وجود نمی توان مانند مویخان اقتصاد سیاسی و سوسیالیسم که تا امروز آنها را نادیده گرفته اند از آنها گذشت. آثار اقتصادی آنفانتن به عنوان مرحله ای جالب از تکامل تفکر سوسیالیستی اهمیت دارند. ولی نگرش او را نسبت به استدلال های

اقتصاددانان میتوان با مثال زیر بخوبی نشان داد.

همه می دانند که مالتوس با سرسختی و در ضمن با ناکامی بسیار به مخالفت بانظریه بهره مالکانه ریکاردو برخاست. آنفانتن معتقد بود که حقیقت را مالتوس بیان می کند، نه ریکاردو. ولی اوحی به مخالفت با نظریه ریکاردو برخاست: این کار را لازم ندانست. بنظر او، کلیه «بحث های مربوط به ماهیت بهره مالکانه و ترقی نسبی واقعی یا تنزل سهمی که صاحبان دارایی از کارگر می گیرند باید در یک سؤال خلاصه شود: ماهیت آن مناسباتی که باید به نفع جامعه بین تولیدکننده ای که خود را از جریان امور کنار کشیده» (این اسمی است که آنفانتن به مالکان زمین می داد) «و تولیدکننده فعال» (یعنی کشاورز) «وجود داشته باشد چیست؟» «وقتی این مناسبات شناخته شدند، کافیسیت تا وسایلی را که منجر به برقراری چنین مناسباتی می شوند مشخص کرد: برای انجام این کار لازم است تا وضع کنونی جامعه نیز در نظر گرفته شود، اما با وجود این هر مسئله دیگر» (سوی آنچه در فوق بدان اشاره شد) «اهمیت درجه دوم پیدا می کند و فقط ترکیباتی را که باید استفاده از وسایل یاد شده را توسعه بدهند مختل و کند می سازد.»^۲

وظیفه اصلی اقتصاد سیاسی، که آنفانتن ترجیح می دهد آنرا «تاریخ فلسفی صنعت» بنامد، عبارتست از نشان دادن هم مناسبات متقابل قشرهای گوناگون تولیدکنندگان و هم روابط کل طبقه تولیدکنندگان را سایر طبقات اجتماعی. این کار باید برپایه مطالعه تکامل تاریخی طبقه صنعتی قرار گیرد و چنین مطالعه ای باید براساس «مفهوم جدید انسان»، به عبارت دیگر، طبیعت انسان صورت گیرد.^۳

مخالفت مالتوس بانظریه بهره مالکانه ریکاردو ارتباط تنگاتنگی بانظریه مشهوری داشت که امروزه نظریه کاری ارزش خوانده می شود. آنفانتن که توجه چندانی به اصل موضوع مشاجره نداشت در صدد برآمد تا با افزودن ضمیمه ای تخیلی (یا آنچنانکه این روزها اصطلاح

1. In his article, "Considérations sur la baisse progressive du loyer des objets mobiliers et immobiliers", *Le Producteur*, Vol. I, p. 564.

2. See in particular the article in *Le Producteur*, Vol. IV, "Considérations sur les progrès de l'économie politique".

روسیها شده، اصلاحیه) به نظریه بهره مالکانه ریکاردو عجولانه آنرا حل کنند. او میگوید: «اگر این نظریه را درست فهمیده باشیم، بنظر من باید به آن اضافه کنیم که... کارگران بهعدهای پول میدهند (یعنی بهصورت بهره مالکانه) تا آنها از اوقات فراغت خود لذت ببرند و خود حق استفاده از وسایل تولید را داشته باشند».

منظور آنفانتن از کارگردارینجانیز و حتی بطور کلی و اصولا کشاورز سرمایه دار است. چیزی که او درباره مناسبات آنها با مالکان زمین گفت کاملا صحیح است. اما «اصلاحیه» او چیزی بیشتر از بیان صریحتر پدیده ای که خود ریکاردو بخوبی آنرا می شناخت نبود. بعلاوه این بیان صریح (آدام اسمیت گاه خود از این هم صریحتر سخن می گفت) نه تنها مسئله ارزش و بهره مالکانه را حل نکرد، بلکه بطور کلی آن را از حوزه دید آنفانتن خارج ساخت. ولی درواقع این مسایل برای او وجود خارجی نداشتند. فکر و ذکر او فقط سازمان آینده جامعه بود. برای او این مسأله اهمیت داشت که خواننده را متقاعد کند که مالکیت خصوصی بروسایل تولید نباید وجود داشته باشد. آنفانتن ساده و صریح میگوید که، اما برای مسایل عملی از این دست، کلیه منازعات وجدلهای عالمانه درباره ارزش چیزی جز منازعه درباره کلمات نیستند. این باصطلاح همان روشن ذهنی در اقتصاد سیاسی است.

تخیل گرایان هیچوقت این «روش» را مستقیما توصیه نمی کردند. ما اینکه آنها سخت طرفدار آن بودند از جمله در سرزنشی که آنفانتن از مالتوس می کند! و او را به عینیت بیش از حد متهم می سازد، بخوبی مشهود است. در نظر او عینیت، نقص اصلی این نویسنده بحساب می آمد. اما هرآنکس که با آثار مالتوس آشنا باشد بخوبی می داند که نویسنده مقاله ای درباره اصول جمعیت دقیقا با همین عینیت است که (ویژگی اساسی مثلا ریکاردو بود) همیشه دور و بیگانه بود. ما اصلا نمی دانیم که آنفانتن آثار خود مالتوس را خوانده است یا نه (شواهد ما را بر این می دارد فکر کنیم که آنفانتن نظرات ریکاردو را از طریق اقتباسهایی می شناخت که اقتصاددانان فرانسوی از آثارش بعمل می آوردند): ولی حتی اگر هم آنها را خوانده بود، اصلا نمی توانست ارزش واقعی آنها را ارزیابی کند و نشان بدهد که زندگی واقعی با نظرات مالتوس در تضاد است. ملاحظات

مربوط به اینکه چه باید باشد، آنقدر افکار آنفانتن را به خود مشغول داشته بود که او نه فرصت و نه میل این را داشت که آنچه را که در واقعیت وجود دارد بدقت بررسی کند. او آماده بود تا با اولین چالپوسی که برخورد می کند بگوید: «حق با شما است. امروزه امور زندگی اجتماعی همانطور که شما گفتید جریان دارد، ولی شما بیش از اندازه عینی هستید؛ شما از دیدگاه انسانی به مسئله نگاه کنید متوجه خواهید شد که زندگی اجتماعی ما را باید بر روی شالوده های جدیدی قرارداد».

تخیل گرایان متفکن و سطحی نگر مجبور بودند تا در مقابل هرمدافع کم و بیش فاضل نظم بورژوازی دست به عقب نشینی و گذشتهای نظری بزنند، تخیل گرا برای سرکوب و غلبه بر احساسی که از آگاهی برضعف ناشی می شد بامتهم ساختن مخالفین به عینیت، خود را تسکین می داد: قبول می کنیم که شما فاضلتر از من هستید، ولی در عوض من مهربانترم. آنها نظرات مدافعان فاضل بورژوازی را رد نمی کردند، بلکه فقط «پانویسها» و «اصلاحاتی» به نظریه های آنها می افزودند. خواننده تیزبین در هر یک از صفحات آثار جامعه شناسان «ذهنی» ما با چنین نگرش کاملا تخیلی روبرو می شود. البته هنوز فرصت هست که بعداً در این باره به تفصیل صحبت کنیم. اما در این بین اجازه بدهید دو مثال زنده نقل کنم. رساله ن. سیبرا فقید در سال ۱۸۷۱ منتشر شد: «نظریه ارزش و سرمایه ریکاردو در پرتو توضیحات اخیر» نویسنده در پیشگفتار خود، خیر-خواهانه، اما فقط گذرا به مقاله آقای ی. ژوکوفسکی^۲ اشاره کرده است: «مکتب آدام اسمیت و اثبات گرایی در علم اقتصاد» (این مقاله در مجله سوورمنیک (۱۳) به سال ۱۸۶۴ انتشار یافت). آقای میخائیلوفسکی در باره موضوع این اشاره گذرا میگوید: «با خوشحالی بخاطر می آورم که در مقاله ام بنام «درباره فعالیت ادبی ی. ژ. ژوکوفسکی» ستایش بسیار و بعضی از خدمات اقتصاددانان کردم. من اشاره کردم که آقای ژوکوفسکی فکر ضرورت بازگشت به منابع اقتصاد سیاسی^۱ که کلیه اطلاعات لازم برای حل صحیح مسایل اصلی علم را بدست می دهد، مدتها پیش اعلام کرده بود، اطلاعاتی که کتابهای درسی جدید بکلی آنها را تعریف کرده اند».

ولی در آن موقع این راهم اضافه کردم که افتخار اولویت در این اندیشه که بعدها در دستهای توانای کارل مارکس به چنان حدی از ثمربخشی رسید نه به آقای ژوکوفسکی بلکه به نویسنده‌ای دیگر یعنی نویسنده مقالات «فعالیت اقتصادی و قانونگذاری» (سوورمنیک، ۱۸۵۹)، «سرمایه و کار» (۱۸۶۰)، **تفسیرهایی درباره میل** ۱ و غیره متعلق است. علاوه بر تقدم زمانی تفاوت بین این نویسنده* و آقای ژوکوفسکی را می‌توان به روشنترین وجهی بطریق زیر نشان داد. اگر مثلاً آقای ژوکوفسکی بطور مشروح و به روشی کاملاً علمی و حتی تا حدی فضل-فروشانه، ثابت می‌کند که کار معیار ارزش است و اینکه ارزش محصول کار است، نویسنده مقالات فوق‌الذکر بی‌آنکه جنبه نظری مسئله را فراموش کند، تأکید عمده را روی نتیجه‌گیری منطقی و عملی از آن می‌گذارد. از آنجا که ارزش محصول کار است و بتوسط آن سنجیده می‌شود پس باید هر ارزشی متعلق به کار باشد. ۲ احتیاجی نیست آدم استاد اقتصادسیاسی باشد تا بفهمد که «نویسنده **تفسیرهایی درباره میل**» اصلاً نتوانست نظریه ارزش را که بعدها چنان تکامل درخشانی «در دستهای توانای مارکس یافت» بفهمد. و هرکس که تاریخ موسیالیسم را بداند می‌فهمد که چرا نویسنده علی‌رغم تأکیدها و اطمینانهای آقای میخائیلوفسکی جنبه نظری مسئله را فراموش می‌کند و برای یافتن معیاری که باید در جامعه‌ای منظم اساس مبادله کالاها باشد در دریای مکاشفات سرگردان می‌شود. نویسنده **تفسیرهایی درباره میل** به مسایل اقتصادی از موضع **یک تغیل‌گرا** نگاه می‌کند. در آن زمان این امر کاملاً طبیعی بود، اما نکته بسیار عجیب اینجا است که آقای میخائیلوفسکی در دهه هفتاد هم قادر نیست از این دیدگاه ببرد (حتی بعدها هم این کار را نکرد، چون در غیر این صورت اشتباهش را در آخرین چاپ آثارش تصحیح می‌کرد) دهه‌ای که یافتن **یک دیدگاه درست** حتی از آثار عامه فهم نیز بسیار آسان بود. آقای

1. Mill

2 N. K. Mikhailovsky, *Works*, Vol. II, Second ed., St. Petersburg, 1888, pp. 239-40.

* مقصود نیکلای گاوریلوویچ چرنیشفسکی است. ویراستار.

میخائیلوفسکی نفهمید که «نویسنده، **تفسیرهایی درباره میل**، چه چیزی درباره ارزش نوشته است. دلیل آن هم این بود که او نیز «جنبه نظری مسئله را فراموش کرد» و در «نتیجه‌گیریهای منطقی و عملی از آن»، یعنی اینکه «باید هر ارزشی متعلق به کار باشد» سرگردان شد. ما حالا می‌دانیم که شور و حرارت آنها برای نتیجه‌گیریهای عملی همیشه اثر زیانبخشی بر استدلالهای نظری تغیل‌گرایان داشت. و اینکه قدمت این «نتیجه‌گیری» که آقای میخائیلوفسکی را از راه راست منحرف ساخت به کجا می‌رسد از این واقعیت به خوبی نمایان می‌شود که تغیل‌گرایان انگلیسی حتی دهه ۱۸۲۰، آن را از نظریه ارزش ریکاردو اخذ کرده بودند. ولی آقای میخائیلوفسکی در مقام **یک تغیل‌گرا** حتی به تاریخ ناکجاآبادها هم علاقه‌ای ندارد.

مثال دوم. آقای میخائیلوفسکی انتشار کتابش بنام **سرنوشت سرمایه-داری در روسیه** را به این طریق توضیح می‌دهد.

«مجموعه‌ای که هم‌اکنون در دست خواننده است شامل مقالاتی است که قبلاً در مجلات گوناگون به چاپ رسیده بود. ما در انتشار آنها بصورت کتابی مستقل و واحد فقط وحدت صوری به آنها داده‌ایم و با مرتب کردن مواد آن بشیوه‌ای نسبتاً متفاوت از تکرار مکررات در آن جلوگیری کرده‌ایم.» (البته نه چندان: بسیاری از آنها در کتاب آقای و.و. باقی‌مانده‌اند - گ. پ.) «در محتوای مقالات، جز افزودن پاره‌ای واقعیتها و استدلالهای جدید هیچ تغییری داده نشده است و اگر بایز اوصاف جرات این را یافتیم که کتاب خود را برای بار دوم به حضور خوانندگان تقدیم کنیم، تنها دلیل آن این بود که - با حمله به جهان‌بینی او با کلیه سلاحيهائی که در اختیار داریم، روشنفکران را مجبور کنیم که توجه خود را به مسئله مطروحه در کتاب معطوف سازند» (چه صحنه گیرنده‌ای: آقای و.و. «با استفاده از کلیه سلاحيهائی در اختیارش» به جهان‌بینی خواننده حمله‌ور می‌شود و روشنفکران وحشت‌زده تسلیم می‌شوند و توجه خود را به سؤال مطروحه معطوف می‌سازند و غیره - گ. پ.) «و مفسران سیاسی فاضل و حرفه‌ای خود را وادار کنیم تا قانون تکامل اقتصادی روسیه، یعنی شالوده کلیه دیگر تجلیات حیات این کشور را بررسی کنند. بدون شناخت این قانون فعالیت اجتماعی منظم و موفقیت‌آمیز امکان ندارد و حال آنکه مفاهیمی را

که درباره آینده بلاواسطه روسیه در میان ما رواج دارد بسختی می‌توان قانون نامید» (مفاهیم... می‌توان قانون نامید؟! - گک. پ.) «و دشوار بتوانند برای یک جهان بینی عملی شالوده‌ای استوار فراهم کنند» (پیشگفتار، ص ۱).

درسال ۱۸۹۳ همین آقای و.و. که برای «حرفه‌ای» شدن تا آن موقع فرصت کافی داشت و گرچه افسوس! هنوز هم به مفسر سیاسی «فاضل» نارودیسف تبدیل نشده بود، نشان داد که از این اندیشه که قانون تکامل اقتصادی «شالوده کلیه دیگر تجلیات حیات این کشور» را تشکیل می‌دهد، بسیار دور و بیگانه است. او اکنون «با استفاده از کلیه سلاحها» به «جهان بینی» کسانی حمله می‌کند که چنین «نظری» دارند: حالا بنظر او در این «نظر» روند تاریخ بجای اینکه مخلوق انسان باشد به نیرویی خلاق تبدیل شده و انسان بصورت ابزار مطیع آن درآمده است! حالا بزعم او مناسبات اجتماعی «مخلوق دنیای معنوی انسان»^۲ است، و با شک عظیمی به مسئله انطباق با قانون پدیده‌های اجتماعی می‌نگرد و در برابر آن «فلسفه علمی تاریخ پرفسور تاریخ ن. ی. کاریف»^۳ را قرار می‌دهد. (گوش کنید آی آدمها و خاموش باشید که حضرت پرفسور خود پیش ما است!)^۴

جل‌الغالب، چه تحولی! چه چیزی موجب این امر شد؟ چرا این‌طور شد. درسال ۱۸۸۲ آقای و.و. در جستجوی یافتن «قانون تکامل اقتصادی روسیه» بود و خیال می‌کرد که آن قانون فقط بیان علمی «آرمانهای» خودش باشد. او حتی معتقد بود که چنین «قانونی» را کشف کرده است - یعنی این «قانون» که سرمایه‌داری روسیه مرده از مادر متولد شده است. اما او پس از این کشف یازده سال تمام از عمرش را بیپسوده تلف نکرد. او مجبور شد بپذیرد، اگرچه نه با صدای بلند، که سرمایه‌داری مرده از مادر متولد شده هرچه بیشتر تکامل و رشد می‌یابد. معلوم شد که تکامل سرمایه‌داری تنها و بی‌چون و چراترین «قانون تکامل اقتصادی روسیه»

1. *Our Trends*, St. Petersburg, 1893, p. 138.

2. *Op. cit.*, pp. 9, 13, 140, and many others.

3. N. I. Kareyev 4. *Ibid.*, p. 143, et seq.

است. و شگفتا که آقای و.و. ماهیت و باطن «فلسه تاریخ» خویش را عجولانه برملا ساخت: او که در جستجوی یافتن «قانون» بود حالا می‌گفت چنین جستجویی فقط تلف کردن وقت است. این تخیل‌گرای روسی مخالف تکیه بر یک «قانون» نیست؛ اما فقط به این دلیل که این «قانون» با آن «آرمانی» که او باید از آن پشتیبانی کند مغایر است آن [قانون] را نه فقط بدلیل ترس بلکه بخاطر وجدان بلافاصله بحال خود رها می‌کند، همچنانکه پطرس عیسی را. اما حتی با این وجود نیز آقای و.و. از این «قانون» تا ابد دل نمی‌کند. «تلاشهای طبیعی روشنفکران روس برای نظم بخشیدن به نظرات خود، آنها را به تنظیم طرحی مستقل درباره تکامل تدریجی مناسبات اقتصادی مناسب با نیازمندیها و اوضاع تکامل این کشور رهنمون می‌شود.» (*Our Trends*, p. 114) آشکار است که روشنفکران روس در «تنظیم طرح مستقل» خود به همان مشغله‌ای خواهند پرداخت که آقای و.و. در کتابش بنام سرنوشت روسیه، در جستجوی یافتن «قانون»، به آن پرداخته بود. وقتی این طرح کشف شد - و آقای و.و. حاضر است به کتاب مقدس سوگند یاد کند که این طرح در آینده‌ای بس نزدیک کشف خواهد شد - نویسنده ماهر مانند آن پدر کتاب مقدس که با پسر اسراف - کار خویش صلح کرد، با رعایت تمام تشریفات با اصل انطباق با قانون از در صلح و آشتی در خواهد آمد. واقعاً که چه آدمهای مضحکی! کاملاً آشکار است که آقای و.و. حتی آن موقعی هم که در جستجوی یافتن «قانون» بود بروشنی نمی‌دانست وقتی این کلمه را به پدیده‌های اجتماعی بسط دهد چه معنا و مفهومی خواهد داشت. او «قانون» را همانی می‌دانست که تخیل‌گرایان دهه بیست. از حرفهای او فقط این را می‌شود فهمید که او امیدوار بود قانون تکامل یک کشور یعنی روسیه را کشف کند. اما او چرا طرز تفکر خود را به مارکسیستهای روس اسناد می‌دهد؟ اگر به گمان او مارکسیستها در فهم خود از انطباق پدیده‌های اجتماعی با قانون از تخیل‌گرایان پیشتر نرفته‌اند، سخت در اشتباه است. و این را که او واقعاً چنین گمان می‌کند، بخوبی می‌توان در کلیه استدلالهایش که برای رد آن می‌آورد مشاهده کرد. و تنها او نیست که چنین نظری دارد: «پرفسور تاریخ» آقای کاریف نیز خود چنین فکر می‌کند و همین‌طور کلیه مخالفان «مارکسیسم»، آنها در وهله اول نظر تخیل‌گرایانه انطباق

پدیده‌های اجتماعی با قانون را به مارکسیست‌ها اسناد می‌دهند و سپس این نظر را با موفقیت‌های کم و بیش تردیدآمیز بر زمین می‌کوبند. نمونه واقعی حمله با نیزه به آسیابهای بادی.

بهر تقدیر، برویم سراغ «پرفسور» فاضل «تاریخ». این است اظهاراتی که او در آنها نظر ذهنی درباره تاریخ تکامل بشر را توصیه می‌کند: «اگر در فلسفه تاریخ به مسایل پیشرفت علاقه‌مند باشیم، خود این امر انتخاب محتوای اصلی دانش، واقعیت‌های آن و گروه‌بندی آنها را تعیین و مشخص می‌کند. اما واقعیت‌ها را نمی‌توان اختراع کرد یا در مناسبات ابداعی قرارداد.» (بنا بر این در انتخاب یادر گروه‌بندی نباید حرفی از اختیاری یا دلخواهی بودن در میان باشد؟ در نتیجه گروه‌بندی باید بطور کامل مطابق با واقعیت عینی باشد؟ بله! اما گوش کنید! - گ. پ.) «و نمایاندن سیر تاریخ از دیدگاه معینی بمعنای حقیقت همین نمایاندن، عینی باقی خواهد ماند. در اینجا نوع دیگری از ذهن‌گرایی بر صحنه ظاهر می‌شود: ترکیب خلاق این دو می‌تواند دنیای ایده‌آل و کاملی از معیارها، دنیایی از آنچه باید باشد، دنیایی از حقیقت و عدالت بوجود آورد که می‌توان تاریخ واقعی یعنی بازنمایی عینی سیر آن را که از دیدگاه تغییرات اساسی حیات انسان گروه‌بندی شده است با آن مقایسه کرد. بر اساس این مقایسه ارزیابی از روند تاریخی بدست می‌آید که آنهم نباید اختیاری باشد. باید ثابت شود که واقعیت‌های گروه‌بندی شده، آنچنانکه در اختیار ما هستند واقعاً دارای همان اهمیتی که ما به آنها اسناد می‌دهیم باشند و برای ارزیابی آنها دیدگاه و معیار معینی انتخاب کرده باشیم.»

شچدرین درباره یک «مورخ محترم مسکوه» می‌نویسد، در حالیکه او نسبت به عینی بودن خویش فخر و مباهات می‌کرد همیشه می‌گفت: «برای من فرقی نمی‌کند که یاروسلاو، ایزیاوسلاو یا شکست دهد یا ایزیاوسلاو، یاروسلاو (15)». آقای کاریف که برای خود «دنیای ایده‌آل و کاملی از معیارها، دنیایی از آنچه باید باشد، دنیایی از حقیقت و عدالت»، بوجود آورده است دیگر کاری با عینیتی از این دست ندارد. او مثلاً با

1. Yaroslav

2. Izyaslav

یاروسلاو همدردی می‌کند و اگرچه به خود این اجازه را نمی‌دهد که شکست او را پیروزی قلمداد کند («واقعیت‌ها را نمی‌توان اختراع کرده»). با این اوصاف این حق گرانقدر را برای خود محفوظ نگاه می‌دارد که برای سرنوشت غم‌انگیز یاروسلاو یکی دو قطره اشک بریزد و در ضمن نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد و به شکست دهنده او یعنی ایزیاوسلاو تاسزا نکند. اعتراض به این نوع «ذهن‌گرایی» کار دشواری است. ولی آقای کاریف بیپوده آن را با چنین حالت بیرنگ و بنابراین بی‌ضرری بیان می‌کند. ارائه آن بدین طریق بمعنای نفهمیدن ماهیت حقیقی آن و پنهان ساختن آن در زیر لفاظیهای احساساتی است. در واقع صفت مشخصه متفکران «ذهنی» این است که برای آنها «دنیایی از آنچه باید باشد، دنیایی از حقیقت و عدالت» هیچ ربطی با سیر عینی تکامل تاریخ ندارد: در یک طرف «آنچه باید باشد» قرار دارد و در طرف دیگر «واقعیت» و این دو قلمرو را دره عمیقی از یکدیگر جدا می‌سازد - دره‌ای که نزد دوگراها دنیای مادی را از دنیای معنوی جدا می‌کند. (16) وظیفه علوم اجتماعی در قرن نوزدهم از جمله این بود که پلی بر روی این دره ظاهر آ ژرف بزند. مادامی که چنین پلی نرده‌ایم الزاماً واقعیت را نمی‌بینیم و هم‌و غم‌مان صرف «آنچه باید باشد» می‌شود (همانطور که مثلاً پیروان «سن‌سیمون این کار را کردند): که طبیعی است نتیجه‌اش فقط این می‌شود که منتقل ساختن این «آنچه باید باشد» را به واقعیت به تأخیر اندازیم، چون به این طریق تنظیم یک نظریه دقیق درباره آن دشوارتر است.

حالا می‌دانیم که مورخان دوران احیای سلطنت برخلاف نویسندگان عصر روشنگری قرن هیجدهم نهادهای سیاسی هر کشور را نتیجه وضع مدنی آنها می‌دانستند. این نظر جدید چنان توسعه و تکاملی یافت که کاربرد آن در زمینه مسایل عملی ابعاد عجیب و غریبی پیدا کرد که حتی امروز هم برای ما تقریباً غیرقابل فهم است. از این رو ژ. ب. س، اظهار داشت که اقتصاددان نباید به مسایل سیاسی علاقه و توجهی داشته باشد، چون اقتصاد ملی می‌تواند حتی در نظامهای سیاسی کاملاً متضاد بیکسان تکامل یابد. سن‌سیمون به این اندیشه «سه» اشاره کرد و از آن تمجید می‌کند، گرچه در واقع محتوای نسبتاً عمیق‌تری به آن می‌بخشد. کلیه تخیل‌گرایان قرن نوزدهم سوای چند استثناء، نسبت به «سیاست» چنین عقیده‌ای

داشتند.

این عقیده بلعاط نظری از دو جنبه اشتباه است. اولاً کسانی که به آن معتقد بودند از یاد بردند که در زندگی اجتماعی مانند هر جای دیگر که حرف بر سر روند باشد و نه يك مشت پدیده‌های بی‌ارتباط جدا از هم، معلول بنوبه خود علت می‌شود و علت. معلول از کار درمی‌آید. خلاصه اینکه آنها در این مورد یعنی در بدترین موقع همان دیدگاه **تأثیر متقابلی** را رها کردند که در موارد دیگر و باز هم در بدترین مواقع تجزیه و تحلیل خود را به آن محدود می‌ساختند. دوماً اگر مناسبات سیاسی معلول مناسبات اجتماعی هستند پس این موضوع که يك علت واحد - میزان «ثروت» واحد - می‌تواند معلولهای بینهایت متفاوت (نهادهای سیاسی اساساً متضاد) بوجود آورد غیرقابل فهم می‌شود. خیلی خوب دیده می‌شود که مفهوم رابطه علی بین نهادهای سیاسی يك کشور و وضع اقتصادی آن هنوز هم بشدت مبهم بود و در واقع نیز بسهولت می‌توان نشان داد که این رابطه چقدر برای تخیل گرایان مبهم بود.

این ابهام در عمل نتیجه‌ای دوگانه ببار آورد. از سویی تخیل‌گرایان که درباره سازمان کار زیاد حرف می‌زدند اغلب آماده بودند تا همان شمار کهنه قرن هیجدهم یعنی "laissez faire, laissez passer" را تکرار کنند. از این رو، سن‌سیمون که بزرگترین ضیفه قرن نوزدهم را سازمان صنعت می‌دانست نوشت: "l'industrie a besoin d'être gouvernée le moins possible." (باید تا حد ممکن کمتر در کار صنعت دخالت کرد.)^{*} از سوی دیگر تخیل‌گرایان - که باز هم مربوط به دوره بعد می‌شوند - نسبت به سیاست جاری و مسایل سیاسی روز کاملاً بی‌اعتناء بودند.

^{*} - نویسندگان عصر روشنگری قرن هیجدهم نیز گفته‌های خود را به همین شکل نقض می‌کردند، گرچه نقیض‌گویی آنها خود را بصورت دیگری نمایان می‌ساخت. آنها معتقد به عدم مداخله دولت بودند، ولی با این حال گاه‌گاه می‌خواستند که قانونگذاران تعدیلهای بسیار کوچکی بعمل آورند. ارتباط «سیاست» (که بنظر آنها علت بود) با اقتصاد (که بنظر آنها معلول بود) بر آنها نیز مبهم بود.

نظام سیاسی معلول است نه علت. معلول همیشه معلول می‌ماند و هرگز بنوبه خود علت نمی‌شود. از این گفته، تقریباً صریح و سر راست این نتیجه‌گیری می‌شد که «سیاست» نمی‌تواند وسیله‌ای برای تحقق «آرمانهای اجتماعی و اقتصادی باشد، باتوجه به اینها می‌توان روانشناسی تخیل‌گرایان را که از سیاست روی‌گردان شدند، درک کرد. اما آنها فکر می‌کردند چه چیزی می‌تواند به تحقق طرحها و تحولات اجتماعیشان کمک کند؟ آنها امیدهای عملی و دنیوی خود را به چه بسته بودند؟ همه چیز و هیچ چیز. همه چیز - به این معنا که آنها بدون تمصب و بیطرفانه از مخالف‌ترین محافل هم انتظار کمک داشتند. هیچ چیز - به این معنا که امیدهایشان همه کاملاً بی‌اساس بود.

تخیل‌گرایان خیال می‌کردند که مردمان بینهایت عملی هستند. آنها از «آئین‌گرایان» (17) متنفر بودند و بی‌کوچکترین تردیدی پر زرق و برق‌ترین اصول خود را قربانی اندیشه‌های جزمی خود ساختند. آنها نه‌لیبرال بودند و نه محافظه‌کار، نه سلطنت طلب و نه جمهوریخواه. اگر لیبرالها، محافظه‌کاران، سلطنت طلبان یا جمهوریخواهان می‌توانستند طرحهای «عملی» آنها را - بنظرشان بینهایت عملی بود - بموقع اجرا گذارند، آنها حاضر بودند بی‌آنکه فرقی قایل شوند با هریک از ایشان همقدم شوند. در میان تخیل‌گرایان قدیم بخصوص فوریه از این لحاظ شایسته توجه است. او مانند کوستان یوگلووی (18) کوگول سعی می‌کرد تا از مرأشغال بی‌مصرفی برای کارخیر استفاده کند. گاه رباخواران را باگفتن اینکه سرمایه آنها در جامعه آینده سودهای کلانی برایشان خواهد آورد می‌فریفت، گاه به عاشقان هندوانه و کنگر روی می‌کرد و از هندوانه‌های شیرین و کنگرهای اعلای آینده تصویرهای فریبنده برایشان ترسیم می‌کرد و گاه نیز به لویی فیلیپ اطمینان می‌داد که شاهزاده خانمهای خاندان اورلئان که در آن موقع شاهزاده‌های خاندان از آنها روی‌گردان بودند در نظم جدید از دست خواستگاران آسایش نخواهند داشت. او به هر پرکاهی می‌آویخت. اما افسوس! نه رباخواران، نه عاشقان هندوانه و کنگر و نه بقول معروف «شاه همشهری» گوش تیز نکردند: آنها به آنچه که بنظر می‌رسید متقاعد - کننده‌ترین استدلالهای فوریه باشد کوچکترین وقعی نگذاشتند. معلوم شد که عملی بودن او از پیش محکوم به شکست است و چیزی بیش از جستجوی

يك تصادف نيكو نیست.

جستجوی تصادف نيكو مشغله ذهنی نویسندگان عصر روشنگری قرن هیجدهم بود. آنها به امید یافتن چنین تصادفی بودند که تلاش می کردند بهر وسیله درست یا نادرستی با «قانونگذاران» و اشراف کم و بیش روشن عصر خود از در دوستی درآیند. معمولاً گمان می رود که وقتی فردی به خود گفت که عقاید برجهان حاکمند دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد که نسبت به آینده ناامید باشد: *la raison finira par avoir raison.*

ولی چنین چیزی نیست. چه موقع و به چه طریق خرد پیروز می شود؟ نویسندگان عصر روشنگری معتقد بودند که در حیات اجتماعی همه چیز در نهایت به «قانونگذاران» بستگی دارد. از این رو آنها به جستجوی قانونگذاران پرداختند. اما همین نویسندگان خوب می دانستند که منش و نظرات انسان به پرورش او بستگی دارد و اینکه بطور کلی پرورش «قانونگذاران» آنها را مستعد جذب آئینهای روشنگری نکرده است. بنا بر این بناچار فهمیدند که به قانونگذاران امیدی نیست. پس از آن فقط این مانده بود که به تصادفی نيكو امید ببندند. تصور کنید که يك جعبه عظیم در اختیار دارید که پر است از گلوله های سیاه و دو یاسه گلوله سفید. شروع می کنید گلوله ها را یکی پس از دیگری بیرون آوردن. هر بار که گلوله ای بیرون می آورید احتمال اینکه این گلوله سیاه باشد بسیار بیشتر از آن است که سفید باشد. اما اگر این کار را بدفعات زیاد تکرار کنید سرانجام يك گلوله سفید از جعبه بیرون می آید. همین امر در مورد «قانونگذاران» نیز صدق می کند. در هر مورد خاص احتمال اینکه قانونگذار مخالف «فلاسفه» باشد بطور غیر قابل مقایسه ای بیشتر است. ولی سرانجام باید در پایان کار قانونگذاری پیدا شود که موافق فلاسفه باشد. این قانونگذار هرکاری را که خرد دیکته کند انجام می دهد. هلسیوس چنین و دقیقاً چنین استدلال می کند. ۱. نظر پندارگرایان ذهنی درباره تاریخ («عقاید برجهان حاکمند») که بنظر می رسد آزادی عمل چنان عظیمی برای انسان فراهم می کند در واقعیت انسان را بازپچه دست

1. "Dans un temps plus ou moins long il faut, disent les sages, que toutes les possibilités se réalisent: pourquoi désespérer du bonheur futur de l'humanité?"

تصادف می سازد. بهمین علت است که این نظر در اساس بسیار ملال آور است.

از این رو است که ما مثلاً ملال آورتر از نظرات تخیل گرایان پاهان قرن نوزدهم یعنی نارودنیکهای روس و جامعه شناسان ذهنی چیز دیگری نمی شناسیم. هر يك از آنها طرح حاضر و آماده ای برای نجات جماعت روستایی روسیه و به همراه آن دهقانان بطور کلی در اختیار دارد: هر يك از آنها «فرمول پیشرفت» خاص خود دارد. اما افسوس که زندگی به پیش می رود بی آنکه وقتی به فرمولهای آنها بگذارد، فرمولهایی جدا و مستقل از زندگی واقعی که جز کشیدن آنها به دنیای تجریدات، تخیلات و تصادفات ناگوار منطقی نتیجه دیگری ندارد. بیائید تابه سخنان آشیل مکتب ذهنی یعنی آقای میخائیلوفسکی گوش فرا دهیم.

«موضوع کار در اروپا موضوعی انقلابی است چون خواستار انتقال وضع» (۹) «کار بدست کارگران و سلب مالکیت از مالکان کنونی است. مسئله کار در روسیه مسئله ای محافظه کارانه است چون در اینجا فقط لازم است وضع کار در دست کارگران حفظ شود و مالکیت مالکان کنونی تضمین گردد. چسبیده به خود سن پترزبورگ... یعنی منطقه ای که پوشیده از کارگاه، کارخانه، پارک و کلبه های روستایی است، روستاهایی وجود دارند که ساکنانش در زمینهای خود زندگی می کنند، هیزمهای خودشان را می سوزانند، نان خود را می خورند، بکت و پوستینی می پوشند که با کار خود از گوسفندان خود تهیه کرده اند. کافی است فقط به آنها تضمینی محکم داد که دارائیشان در تملك خودشان باقی خواهد ماند تا مسئله کار در روسیه حل شود. و بخاطر چنین هدفی اگر اهمیت این تضمین محکم را درست درک کنیم می توان از کلیه چیزهای دیگر چشم پوشید. به ما خواهند گفت: ولی ما که نمی توانیم تا ابد در سطح خیش چوبی، اقتصاد سه مزرعه ای و روشهای عهد بوقی تهیه کت و پوستین بمانیم. بله نمی توانیم. برای رهایی از این دشواری دو راه وجود دارد. راه اول که دیدگاه عملی را تاپید می کند بسیار ساده و راحت است: میزان تعرفه های گمرکی را بالا ببرید، جماعت روستایی را نابود کنید و احتمالاً تا این حد کافی خواهد بود - صنعت مانند بریتانیای کبیر همچون قارچ رشد خواهد کرد. اما این کار، کارگرا می بلعد و هستی اش را از او می گیرد. راه دیگری

هم است که البته دشوارتر است: اما راه حل آسان مسئله الزاماً راه حل صحیح آن نیست. راه دوم عبارت است از تکامل آن مناسباتی که هم اکنون بین کار و دارایی موجود هستند، گرچه شکل آنها بینهایت زمخت و بدوی است. آشکار است که بدون دخالت وسیع دولت که اولین اقدام آن باید تثبیت قانونی جماعت روستایی باشد نمی توان به این هدف دست یافت.^۱

قلوب و ارستگان را

در سراسر جهان پهناور

بیش از دو راه در پیش نیست:

قدرت غرورت را بسنج؛

مغر سختت را منعطف کن

آنگاه یکی از این دو راه را در پیش گیر.^۲

به گمان ما از کلیه استدلالهای این نویسنده عطر تند هندوانه و کنگر به مشام می رسد و باید گفت حس بویایی کمتر ما را فریب می دهد. اشتباه فوری در برخوردش با هندوانه و کنگر در کجا بود؟ اشتباه او اینجا بود که در «جامعه شناسی ذهنی» فرو غلتید. جامعه شناس عینی از خود می پرسد: آیا احتمال، این هست که عاشقان هندوانه و کنگر به تصویری که من ترسیم کرده ام جذب شوند؟ سپس از خود خواهد پرسید: آیا عاشقان هندوانه و کنگر در موقعیتی هستند که بتوانند مناسبات اجتماعی موجود و سیر کنونی تکامل آنها را تغییر دهند؟ احتمال بسیار دارد که او در برابر هر یک از این سئوالها پاسخ منفی به خود داده باشد بنابراین وقت خود را به گفتگو با «عاشقان هندوانه و کنگر» به هدر نداده باشد. اما این کاری است که یک جامعه شناس عینی انجام می داد یعنی کسی که کلیه نتیجه گیریهایش بر اساس سیر تکامل اجتماعی مطابق با قانون دوره معینی قرار دارد. از سوی دیگر جامعه شناس ذهنی انطباق با قانون را بنام نامی

1. N. K. Mikhailovsky, *Works*, Vol. II (Second ed.), pp. 102-03.

2. N. Nekrasov's *Who Lives Well in Russia*.—Ed.

«مطلوب» طرد می کند و بنابراین جز امید بستن به تصادف راه نجاتی برایش باقی نمی ماند. بقول این ضرب المثل قدیم روسی آدم وقتی در هچل بیفتد با چوبدستی هم می تواند تیراندازی کند: این تنها فکر آرامش بخشی است که یک جامعه شناس ذهنی خوب می تواند به آن تکیه کند.

آدم وقتی در هچل بیفتد با چوبدستی هم می تواند تیراندازی کند. اما چوبدستی دوسر دارد و ما نمی دانیم از کدام سرش تیراندازی می کند. نارودنیکها و اگر اجازه چنین جسارتی داشته باشم ذهن گرایان ما تاکنون چوبدستیهای فراوانی را آزمایش کرده اند (حتی اینکه در نظام جماعت روستایی مالیاتهای معوقه را می توان براحتی جمع آوری کرد گاه بصورت چوبدستی سحرآمیز جلوه گر شده است). بعداً معلوم شد که در اکثریت قریب به اتفاق موارد چوبدستی اصلاً نمی تواند نقش تفنگ را ایفا کند و حتی موقعی هم که شلیک می کند خود نارودنیکها و ذهن گرایان مورد اصابت گلوله قرار می گیرند. خوب است بانک دهقانان را بخاطر بیآوریم (19). برای تقویت و توسعه «شالوده های» اجتماعی ما، چه امیدها که به آن بسته نشد! چقدر نارودنیکها بهنگام افتتاح آن ذوق و شادی می کردند: ولی آخرش چه شد؟ چوبدستی درست به آنهایی شلیک کرد که ذوق و شادی می کردند. حالا آنها خود می پذیرند که بانک دهقانان که بهر حال موسسه ارزشمندی بود - فقط «شالوده ها» را تلاشی می کند و این پذیرش در حکم این اعتراف است که شادی کنندگان نیز - لاقلاً برای مدتی - مشغول یاوه سرایی بودند. (20)

«اما بانک فقط به این علت شالوده ها را تلاشی می کند چون اساسنامه و عمل آن بطور کامل با اندیشه ما تطابق نداشت. اگر اندیشه ما بطور کامل بکار بسته شده بود، نتایج آن کاملاً متفاوت می شد...»
«در درجه اول بهیچوجه نتایج آن کاملاً متفاوت نمی شد: بانک در هر حال تکامل اقتصاد پولی را تسهیل می کرد و اقتصاد پولی هم «شالوده ها» را بیرحمانه تلاشی می ساخت. و در درجه دوم وقتی این اگرهای بی پایان را می شنویم بدلیل نامعلومی بنظر می رسد که دوره گردی با چرخ دستی اش زیر پنجره خانه ما فریاد می کشد: «آقا هندوانه، هندوانه، کنگرهای خوب داریم!»

در دهه بیست قرن کنونی بود که تخیل گرایان فرانسوی بیوقفه به

«محافظة کارانه» بودن اصلاحات ابدایی خود اشاره می‌کردند. سن‌سیمون آشکارا سعی می‌کرد تا حکومت و آنچه را که ما امروزه جامعه می‌نامیم با شورشی عمومی بترساند و هدف این بود که این شورش برای «محافظة کارانه» بصورت جنبش وحشت‌آور *sansculotte* ها که هنوز در خاطره‌ها زنده بود جلوه‌گر شود. ولی البته این ترساندن حاصلی نداشت و اگر قبول داشته باشیم که تاریخ به ما درس می‌دهد یکی از آموزنده‌ترین درس‌های آن این است که غیر عملی بودن کلیه طرح‌های کلیه تخیل‌گرایان عملی بعد از این را از هم اکنون ثابت می‌کند.

وقتی تخیل‌گرایان با اشاره به محافظة کارانه بودن خصلت طرح‌ها - نشان تلاش می‌کردند تا حکومت را برای به اجرا گذاشتن آنها متقاعد سازند معمولا برای اثبات اندیشه‌های خود دوره‌ای نسبتاً طولانی از تکامل تاریخی کشورشان را ارزیابی می‌کردند - ارزیابی که از روی آن می‌گفتند در این یا در آن موقعیت بخصوص «اشتباهاتی» رخ داده است که جنبه‌ای کاملاً تازه و بینهایت نامطلوب به کلیه مناسبات اجتماعی بخشیده است. فقط کافی است حکومت به این نکته پی‌ببرد و بلافاصله این «اشتباهات» را تصحیح کند تا بتواند بر روی زمین چیزی بوجود آورد که طعنه به بهشت بزند.

از این روست که سن‌سیمون به بوربون‌ها اطمینان می‌داد که قبل از انقلاب صفت میزه اصلی تکامل داخلی فرانسه اتحاد بین سلطنت و صاحبان صنعت بود. این اتحاد برای هر دو طرف به یک اندازه سودمند بود. در خلال انقلاب حکومت بدلیل سوء تفاهمی با تقاضاهای بحق صاحبان صنعت به مخالفت برخاست و صاحبان صنعت هم باز بدلیل سوء تفاهمی غم‌انگیز علیه سلطنت قیام کردند. کلیه شرارت‌هایی هم که در قرن بعد ظاهر شدند به همین دلیل بودند. اما اکنون که ریشه‌های این زشتی‌ها عریان و آشکار شده‌اند می‌توان وضع را بحالت اول برگرداند چون فقط کافی است صاحبان صنعت بر اساس شرایط معینی با حکومت صلح کنند. این بمقول - ترین و *محافظة کارانه* ترین راه برای رهایی از مشکلات عدیده‌ای است که هر دو طرف با آنها دست بگریباندند. حالا دیگر ضرورتی بگفتن این نیست

که نه بوربون‌ها و نه صاحبان صنعت هیچیک به این پند حکیمانه سن‌سیمون گوش نسپردند.

«بجای اینکه سفت و سخت به سنت‌های دیرین و قدیم خود پای‌بند باشیم؛ بعوض اینکه اصل پیوند تنگاتنگ بین وسایل تولید و تولیدکننده مستقیم را که برایمان به ارث رسیده است تکامل بخشیم؛ بجای سود بردن از علوم اروپای غربی و بکار بستن آنها برای تکامل اشکال صنعت که بر اساس مالکیت دهقان بروسایل تولید قرار دارد؛ بعوض افزایش بهروری کار آن با متمرکز ساختن وسایل تولید در دست او؛ بجای سودجستن نه از شکل تولید بلکه از سازمان آن بصورتی که در اروپای غربی وجود دارد... بجای همه اینها ما راه کاملاً مخالفی را در پیش گرفته‌ایم. ما نه تنها علی‌رغم اینکه اشکال تولید سرمایه‌داری بر اساس خلع مالکیت از دهقانان قرار دارد مانع تکامل آن نشده‌ایم، بل برعکس باتمام نیرو برای از هم پاشیدن حیات اقتصادی خود کوشیده‌ایم، چنان از هم پاشیدنی که به قطعی سال ۱۸۹۱ انجامید.» آقای ن. - فلان به این صورت شیون - رمی‌دهد و به «جامعه» توصیه می‌کند که با حل یک مسئله «بینهایت دشوار» اما نه «غیرممکن» این اشتباه را تصحیح کند: «باید نیروهای تولیدی مردم را بشکلی تکامل بخشیم که نه اقلیتی ناچیز بلکه کل مردم بتوانند از آنها بهره‌مند شوند.»^۲ همه چیز به تصحیح «اشتباهات» بستگی دارد.

این نکته جالب است که آقای ن. - فلان خیال می‌کند خیلی نسبت به تخیل‌گرایان دور و بیگانه است. او در هر قدم به افرادی اشاره می‌کند که ما نقد علمی سوسیالیسم تخیلی را به آنها می‌دیویم. (21) او بجای بیجا از زبان این افراد تکرار می‌کند که همه چیز به اقتصاد کشور بستگی دارد و تمام زشتی‌ها و شرارت‌ها از آن ناشی می‌شود: «بنابراین وسایل ریشه‌کن ساختن زشتی‌ها نیز وقتی کشف شدند باید عبارت از تغییر همین وضع تولید باشد.» او برای توضیح این نکته باز هم از زبان منتقدان سوسیالیسم تخیلی سخن می‌گوید: «این وسایل را نمی‌توان بکمک قیاس از اصول

1. Nikolai —on [N. Danielson], *Outlines of Our Social Economy Since the Reform*, St. Petersburg, 1893, pp. 322-23.

2. *Ibid.*, p. 343.

اساسی ابداع کرد بلکه باید آنها را از میان واقعیات سرسخت نظام تولید موجود کشف کرد.^۱

ولی آیا این «واقعیات سرسخت نظام تولید موجود» که جامعه را برخواهد انگیزت تا به حل مسئله ای اقدام کند که آقای ن. - فلان برایش مطرح ساخته است عبارت از چیست؟ این نکته نه فقط برای خواننده بلکه صدالبته برای خود نویسنده نیز بصورت یک راز باقی می ماند. او با «مسئله» خود علی رغم اینکه از آثار نویسندگان کاملاً غیر تخیلی نقل قول می آورد بطور مستقاع کننده ای ثابت می کند که در نظرات تاریخی اش کماکان یک تخیل گرای تمام عیار باقی می ماند.*

آیا می توان گفت که طرح های فوریه با «واقعیات سرسخت» تولید زمان او در تضاد بود؟ نه، نه تنها با آنها در تضاد نبودند بلکه حتی با وجود نقایصی که داشتند کاملاً براساس آن واقعیات استوار بودند. اما این امر باعث نمی شود که فوریه تخیل گرا نباشد چون همینکه طرحش را «از طریق

1. K. Marx and F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Vol. III, Moscow, 1970, p. 134.

* - به همین ترتیب، طرح های عملی آقای ن. - فلان نیز تقریباً بیکم و کاست تکرار همان «تقاضاها»یی است که دیر زمانی پیش و البته کاملاً بی حاصل و بی ثمر نارودنیکها تخیل گرای ما مطرح می ساختند، افرادی مانند پروگاوین. «هدف و وظیفه غایی فعالیت اجتماعی و دولتی» (می بینید، نه جامعه فراموش شده و نه دولت) «در قلمرو اقتصاد کارخانه ای باید: از سویی خرید گلیه ابزار کار برای دولت و دادن آنها به مردم برای استفاده موقت بصورت کرایه باشد و از طرف دیگر استقرار سازمانی برای وضع تولید» (منظور آقای پروگاوین بطور خیلی ساده گفتن «تولید» است اما همانطور که عادت نویسندگان روس و در رأس آنها آقای میخائیلوفسکی است او از اصطلاح «وضع تولید» استفاده می کند بی آنکه مفهوم آن را بفهمد) «که باید براساس نیازمندی های مردم و دولت استوار باشد و نه منافع بازار، توزیع و رقابت یعنی آن وضعی که هم اکنون در سازمان کالایی - سرمایه داری نیروهای اقتصادی این کشور وجود دارد» (V. S.

Prugavin, *The Handicraftsman at the Exhibition*, Moscow, 1882, p. 15). خوب است خود خواننده این پاراگراف را با نقل قولی که فوقاً از کتاب آقای ن. - فلان آورده شد مقایسه کند.

قیاس» براساس اوضاع مادی تولید عصر خویش استوار ساخت، نتوانست آنرا مطابق با همان اوضاع تحقق ببخشد و در نتیجه با «وظیفه بزرگ» خویش آن اقشار و طبقات اجتماعی را که بدلیل همان اوضاع مادی نه می توانستند تمایلی به ارائه راه حل آن داشته باشند و نه امکان آن را داشتند، کاملاً به عبت و بی نتیجه آزار داد. آقای ن. - فلان نیز بدین طریق درست به اندازه فوریه و رودبرتوس^۱ که چندان مورد علاقه فوریه نیست مرتکب گناه شده است: مهتر از همه او آدم را به یاد رودبرتوس می اندازد چون اشاره آقای ن. - فلان به سنت های دیرین و قدیم درست زبان حال آن نویسنده محافظه کار است.

آقای ن. - فلان برای آموزش بهتر جامعه به نمونه وحشت آور اروپای غربی اشاره می کند. تخیل گرایان ما مدتهای مدید است که می کوشند با چنین بیاناتی ظاهر مردمان مثبت به خود بدهند که دستخوش تخیلات توخالی نمی شوند، اما این راهم می دانند که چگونه از «درسهای تاریخ» استفاده کنند. با همه اینها این روش نیز اصلاً تازگی ندارد. تخیل گرایان فرانسوی در گذشته می کوشیدند تا معاصران خود را با نمونه انگلستان بو حشت اندازند و آنها را وادار به شنیدن ندای فرد سازند، انگلستانی که در آنجا «فاصله زیادی کارفرما را از کارگر جدا می کند» و یوغ استبدادی خاص برگردن کارگران آن سنگینی می کند. پروژاکتور می نویسد «کشورهای دیگر که در راه تکامل صنعتی از انگلستان پیروی می کنند باید بفهمند که برای جلوگیری از بوجود آمدن چنین نظامی در خاک خود مجبورند درصدد یافتن وسایلی باشند»^۲ تنها مانع واقعی در برابر بوجود آمدن روشهای انگلیسی در کشورهای دیگر می توانست «سازمان کار و کارگران»^۳ پیروان سن سیمون باشد. بارشد و تکامل جنبش کارگری در فرانسه صحنه اصلی تماشاخانه تخیلات مربوط به پرهیز از سرمایه داری به آلمان انتقال یافت. آلمان، در قالب شخصیت تخیل گرایان خود، مدتها سرسختانه با «اروپای

1. Rodbertus 2. *Le Producteur*, Vol. I, p. 140.

* جهت اطلاع بیشتر درباره این سازمان مراجعه شود به شماره های روزنامه گلوب (22) در سالهای ۱۸۳۱-۱۸۳۲ که در آنها بتفصیل در این باره و حتی اصلاحات مقدماتی انتقالی صحبت شده است.

گرایان آلمانی چنان وحشت‌آور بود که آنها حاضر بودند بعنوان آخرین چاره به رگود کامل تن دردهند. آنها استدلال می‌کردند که پیروزی نظام مشروطه منجر به تفوق اشرافیت پولی خواهد شد. بنا براین بهتر است که نظام مشروطه بوجود نیاید.* آلمان نتوانست از سرمایه‌داری اجتناب

* بوختر می‌گفت :

* "Sollte es den Constitutionellen gelingen," said Büchner, "die deutschen Regierungen zu stürzen und eine allgemeine Monarchie oder Republik einzuführen, so bekommen wir hier einen Geldaristokratismus, wie in Frankreich, und lieber soll es bleiben, wie es jetzt ist."



و می‌دانند که در موافقتنامه‌های تجاری چگونه طرفهای خود را فریب دهد، انگلستان سودجوترین تجار، مهمترین سرمایه‌دارها، مبتکرترین مغزها، عالیترین راه‌آنها و پر عظمت‌ترین ماشین‌آلات را دارد. البته انگلستان اگر از این دیدگاه مورد ارزیابی قرار گیرد کشور خوشبختی محسوب می‌شود، اما - ولی ممکن است دیدگاهی دیگر در ارزیابی انگلستان مناسبتر و بهتر باشد و چه بسا از این دیدگاه بدبختی آن بطور قابل ملاحظه‌ای برخوشبختی آن بچربد. انگلستان در ضمن کشوری است که فلاکت در آن به اوج خود رسیده است و همه می‌دانند که همه ساله در آنجا صدها نفر از گرسنگی می‌میرند و جمعیت پنجاه هزار نفری کارگران از کار بر بازمی‌زنند چون علی‌رغم جان‌کندن و سخت کار کردن آنقدر بدست نمی‌آورند که بتوانند مایحتاج اولیه زندگی خود را تأمین کنند. انگلستان کشوری است که در آنجا عمل خیرخواهانه جمع کردن اعانه برای فقرا نیاز به اقدامی بسیار شدید داشت. پس اقتصاددانان ملی، به پیکرهای لرزان، خمیده و از شکل طبیعی خارج شده انسانها در کارخانه‌ها نگاه کنید، به چهره‌های رنگ‌پریده، تکیده آدمهای مسلول بنگرید، به تمام بدبختیهای معنوی و جسمی نگاه کنید - با همه اینها باز می‌خواهید آلمان را به انگلستان دوم بدل کنید؟ انگلستان فقط از میان بدبختیها و فلاکتها توانست به مرحله عالی صنعت که هم‌اکنون در آن قرار دارد برسد و آلمان نیز فقط با دادن چنین قربانیهایی است که می‌تواند به چنان نتایجی برسد یعنی اینکه ثروتمندان ثروتمندتر شوند و فقرا فقیرتر - و ویراستار.)

Trierscher Zeitung, May 4, 1846, reprinted in Vol. I of the review edited by M. Hess, under the title of Der Gesellschaftsspiegel. Die gesellschaftlichen Zustände der zivilisierten Welt (The Social Mirror, Social Conditions of the Civilised World), Iserlohn and Elberfeld, 1846.



غربی، مخالفت می‌کرد (den westlichen Ländern). تخیل - گرایان آلمانی می‌گفتند که در کشورهای غربی حاملین اندیشه سازمان جدید جامعه طبقه کارگر است در صورتیکه در آلمان حاملین آن طبقات تحصیل کرده (همانها که در روسیه روشنفکران خوانده می‌شوند) هستند. دقیقاً همین «روشنفکران» آلمانی بودند که گویا مقدر بود آلمان را از گزند سرنوشت سرمایه‌داری ایمن نگاهدارند.* سرمایه‌داری برای تخیل -

* "Unsere Nationalökonomien streben mit allen Kräften, Deutschland auf die Stufe der Industrie zu heben, von welcher herab England jetzt die andern Länder noch beherrscht. England ist ihr Ideal. Gewiss: England sieht sich gern schön an; England hat seine Besitzungen in allen Weltteilen, es weiss seinen Einfluss aller Orten geltend zu machen, es hat die reichste Handels- und Kriegsflotte, es weiss bei allen Handelstraktaten die Gegenkontrahenten immer hinter Licht zu führen, es hat die spekulativsten Kaufleute, die bedeutendsten Kapitalisten, die erfindungsreichsten Köpfe, die prächtigsten Eisenbahnen, die grossartigsten Maschinenanlagen; gewiss, England ist, von dieser Seite betrachtet, ein glückliches Land, aber - es lässt sich auch ein anderer Gesichtspunkt bei der Schätzung Englands gewinnen und unter diesem möchte doch wohl das Glück desselben von seinem Unglück bedeutend überwogen werden. England ist auch das Land, in welchem das Elend auf die höchste Spitze getrieben ist, in welchem jährlich Hunderte notorisch Hungers sterben, in welchem die Arbeiter zu Fünfzigtausenden zu arbeiten verweigern, da sie trotz all ihrer Mühe und Leiden nicht so viel verdienen, dass sie notdürftig leben können. England ist das Land, in welchem die Wohltätigkeit durch die Armensteuer zum äusserlichen Gesetz gemacht werden musste. Seht doch ihr, Nationalökonomien, in den Fabriken die wankenden, gebückten und verwachsenen Gestalten, seht die bleichen, abgehärmten, schwindsüchtigen Gesichter, seht all das geistige und das leibliche Elend, und ihr wollt Deutschland noch zu einem zweiten England machen? England konnte nur durch Unglück und Jammer zu dem Höhepunkt der Industrie gelangen, auf dem es jetzt steht, und Deutschland könnte nur durch dieselben Opfer ähnliche Resultate erreichen, d.h. erreichen, dass die Reichen noch reicher und die Armen noch ärmer werden."

(اقتصاددانان ملی ما با تمام نیرو تلاش می‌کنند تا آلمان را تا به آن مرحله از صنعت بالا ببرند که انگلستان به برکت آن هنوز هم بر دیگر کشورها حکم می‌راند. انگلستان ایده‌آل آنها است. البته انگلستان دوست دارد که از خود تمجید کند: انگلستان در کلیه نقاط دنیا مستملکاتی دارد، این کشور می‌دانند که چگونه دیگران را وادارد تا روی نفوذ آن حساب کنند، این کشور صاحب بزرگترین ناوگان تجارتي و دریایی است



کند. حالا نوبت تخیل‌گرایان روس است که درباره اجتناب از آن حرف بزنند. بدین شکل اندیشه‌های تخیل‌گرایان از غرب به شرق پرواز می‌کنند و در هر جا مقام منادیان پیروزی همان سرمایه‌داری را پیدا می‌کنند که خود علیه آن قیام کرده و مبارزه می‌کنند. ولی هر قدر این اندیشه‌ها بیشتر به شرق نفوذ می‌کنند بهمان اندازه اهمیت تاریخی‌شان تغییر می‌کند. تخیل‌گرایان فرانسوی در روزگار خود ابداع‌کنندگان جسور و بانیوغی بودند؛ آلمانی‌ها نشان دادند که به‌گرد آنها هم نمی‌رسند و روس‌ها حالا فقط می‌توانند باقیافه عهد عتیقی خود مردم غرب را بترسانند.

نکته جالب اینجاست که حتی نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری نیز اندیشه اجتناب از سرمایه‌داری را درس می‌پروراندند. از همین رو است که هولباخ از پیروزی نظم مشروطه در انگلستان که منجر به تنوع کامل *l'intérêt sordide des marchands* شد سخت پریشان می‌شود. او از این واقعیت که انگلستان بطور خستگی‌ناپذیر در جستجوی بازارهای جدید است سخت غمگین بود - جستجوی بی‌وقفه بازار آنها را از پرداختن به فلسفه باز می‌داشت. در ضمن هولباخ نابرابری دارایی در انگلستان را محکوم می‌کرد. او نیز مانند هلوسیوس دوست داشت که راه پیروزی خرد و برابری را هموار سازد و نه منافع بازرگانی را. اما نه هولباخ و نه هلوسیوس و نه هیچ‌کدام از نویسندگان عصر روشنگری جز مدیحه‌هایی درباره خرد و تعالیم اخلاقی که مخاطبانش «مردم البیون» بودند نتوانستند چیز دیگری در برابر رویدادهای آن زمان ارائه کنند. از این جنبه آنها همانقدر ناتوان بودند که تخیل‌گرایان امروز روسی ماهستند.

۱. بریتانیای کبیر Albion

(بوخنر می‌گوید «اگر مشروطه‌چینها موفق به سرنگونی حکومت‌های آلمان شوند و رژیم سلطنتی یا جمهوری سراسری بوجود آورند، در اینجا نیز مانند فرانسه یک اشرافیت پولی بوجود می‌آید، و بهتر است وضع همینطور که هست بماند.» - ویراستار.

(Georg Büchner, *Collected Works*, ed. Franzos, p. 122.)

اشاره دیگری هم بکنیم و با آن دفتر تخیل‌گرایان را ببندیم. دیدگاه «طبیعت انسان» در نیمه دوم قرن نوزدهم چنان سوءاستفاده‌هایی از قیاس‌های زیست‌شناسی ببار آورد که حتی تا به امروز نیز در فرهنگ جامعه - شناسی غرب - و بخصوص فرهنگ شبه جامعه‌شناسی روسیه - بقوت خود باقی است.

اگر علت کلیه پیشرفتهای اجتماعی تاریخی را باید در طبیعت انسان جستجو کرد و اگر همچنانکه سن‌سیمون بحق می‌گوید جامعه متشکل از افراد است، پس طبیعت فرد باید کلید توضیح تاریخ را بدست دهد. طبیعت فرد تابع فیزیولوژی بمعنای وسیع کلمه است، یعنی علمی که پدیده‌های روانشناسی را نیز دربر می‌گیرد. به همین دلیل است که فیزیولوژی بنظر سن‌سیمون و پیروانش اساس جامعه‌شناسی بود که آنها آن را

فیزیک اجتماعی می‌نامیدند. در *Opinions philosophiques, littéraires et industrielles* که در زمان حیات سن‌سیمون و با شرکت فعال او انتشار یافت مقاله بینهایت جالب اما متأسفانه ناتمام

دکتر طب گمنامی چاپ شده بود زیر عنوان: "De la physiologie appliquée à l'amélioration des institutions sociales."

بنظر نویسنده علم اجتماع جزء متشکله «فیزیولوژی عمومی» است که با مشاهدات و تجربیات «فیزیولوژی خاص» غنی شده و «خود را وقف ملاحظات نظم‌عالیتری می‌کند». افراد برای آن «فقط اندامهای جسم اجتماعی هستند» که کارکرد آنها را بررسی می‌کند «درست همانطور که فیزیولوژی خاص کارکردهای افراد را بررسی می‌کند». فیزیولوژی عمومی قوانین وجود اجتماعی را مطالعه می‌کند (نویسنده می‌نویسد: «بیان می‌کند») که قوانین مکتوب را باید بر طبق آن هماهنگ ساخت. بعدها جامعه‌شناسان بورژوازی مانند اسپنسر از آئین ارگانیسم اجتماعی استفاده کردند و محافظه‌کارانه‌ترین نتیجه‌گیریها را از آن بعمل آوردند. ولی دکتر طبی که از او نقل قول کردیم قبل از هر چیز فردی اصلاح‌طلب بود. او «جسم اجتماعی» را باهدف بازسازی اجتماعی مطالعه می‌کرد، چون فقط «فیزیولوژی اجتماعی» و «بهداشت» که باید پیوندی تنگاتنگ با آن داشته

باشد می‌تواند «پایه‌های مثبتی» فراهم‌کند که «بنای نظام سازمان اجتماعی مطابق باوضع کنونی جهان متمدن براساس آنها امکان‌پذیر است». اما ظاهراً فیزیولوژی اجتماعی و بهداشت غذای زیادی برای تغذیه تخیلات اصلاحگرانه نویسنده فراهم نکرد چون سرانجام خود را مجبور دید که به **دکترها**، یعنی به کسانی که با ارگان‌سیسمهای فردی سروکار دارند، پناه آورد و از آنها بخواهد تا برای جامعه «بصورت نسخه‌ای بهداشتی» یک «نظام سازمان اجتماعی» تجویز کنند.

این نظر «فیزیک اجتماعی» بعدها توسط اگوست کنت در آثار مختلفش نشخوار - یا اگر ترجیح می‌دهید تکامل داده شد. این است نوشته او درباره علوم اجتماعی زمانی که هنوز جوان بود و در تشریه **پروداکتور** که طرفدار سن‌سیمون بود چیزی می‌نوشت: «پدیده‌های اجتماعی را از آنجا که پدیده‌های انسانی هستند باید بیشک در میان پدیده‌های فیزیولوژیک طبقه‌بندی کرد. اما اگرچه فیزیک اجتماعی باید نقطه عزیمت خود را در فیزیولوژی فردی پیدا کند و در ارتباط دائم با آن باشد، با این وجود باید آن را بعنوان علمی کاملاً جدا بررسی کرد و تکامل داد: چون نسلهای مختلف بشر بطور پیشرونده و مستمر بر یکدیگر تأثیر می‌کنند. اگر به دیدگاه فیزیولوژیک صرف بچسبیم نمی‌توانیم بدرستی این تأثیر را بررسی کنیم: در عین حال ارزیابی آن باید جای اصلی را در فیزیک اجتماعی اشغال کند.»^۱

حال می‌بینید که چه تضادهای درمان‌ناپذیر و بیچاره کننده‌ای گریبانگیر افرادی می‌شود که از این دیدگاه به جامعه نگاه می‌کنند. در درجه اول چون «نقطه عزیمت» «فیزیک اجتماعی» فیزیولوژی فردی است، اساس آن صرفاً **مانی** است: در فیزیولوژی جایی برای نظر پندارگراییانه درباره شیء وجود ندارد. ولی همین فیزیک اجتماعی باید اساساً توجه خود را به تأثیر پیشرونده و مستمر نسلی بر نسل دیگر معطوف سازد. نسلی بر نسل بعد از خود تأثیر می‌گذارد و با این تأثیر هم‌دانشی را که از نسلهای پیشین به ارث برده است به آن منتقل می‌کند و هم دانشی را

1. "Considérations sur les sciences et les savants" in *Le Producteur*, Vol. I, pp. 355-56.

که خود کسب کرده است. بنابراین «فیزیک اجتماعی» تکامل نوع انسان را از دیدگاه تکامل دانش و «روشنگری» (lumières) بررسی می‌کند. این همان دیدگاه صرفاً پندارگراییانه قرن هجدهم است: **عقاید بر جهان حاکمند**. وقتی به توصیه کنت این دیدگاه پندارگراییانه را با دیدگاه صرفاً مادی فیزیولوژی فردی بطور «تنگاتنگ» بیکدیگر «پیوند» دهیم در نهایت **دو گراهای** تمام‌عیاری از کار درمی‌آئیم و هیچ چیز آسان‌تر از نشان دادن تأثیر زیان‌آور این دوگرایی بر نظرات جامعه‌شناسانه و حتی نظرات خود کنت نیست. ولی قضیه به همینجا ختم نمی‌شود. متفکران قرن هیجدهم متوجه شدند که در تکامل دانش انطباق معینی باقانون وجود دارد. کنت عمیقاً به چنین انطباقی اعتقاد داشت و بر مبنای آن قانون سه مرحله خویش را که مشهور خاص و عام است ارائه کرد: دین‌شناسی، متافیزیک و مثبت. اما چرا تکامل دانش دقیقاً از این سه مرحله می‌گذرد؟ کنت پاسخ می‌دهد، طبیعت انسان چنین است: «ذهن انسان بواسطه طبیعت خود (par sa nature) هرگاه فعالیت می‌کند از سه وضع نظری مختلف می‌گذرد.»^۱ بسیار عالی؛ اما برای مطالعه این طبیعت باید به سراغ فیزیولوژی فردی برویم و فیزیولوژی هم توضیح کافی بدست نمی‌دهد و باز باید برویم به سراغ «نسلهای» پیشین - و «نسلها» هم به نوبه خود مارا به «طبیعت» حواله می‌دهند. اسم این را می‌گذارند علم، ولی هیچ نشانه‌ای از علم در آن یافت نمی‌شود: چرخشی بی‌پایان بدور یک دور باطل. جامعه‌شناسان بدروغ اصیل «ذهنی» مانیز بطور کامل دیدگاه تخیل-گراییان فرانسوی دهه بیست را دارند.

آقای میخائیلوفسکی درباره خود برای ما تعریف می‌کند که «موقعی که هنوز تحت تأثیر و تاحدی رهبری نوژین بودم علاقه داشتم خودم را به مسئله مرزهای بین زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی و امکان پیوند این دو مشغول کنم.... من نمی‌توانم بطور شایسته و بایسته بهره‌ای را که در اثر آمیزش با اندیشه‌های نوژین بردم ارزیابی کنم: اما با این وجود چیزهای زیادی در آنها وجود داشت که تصادفی بودند و این تاحدی به این دلیل بود که این اندیشه‌ها هنوز در خود نوژین در حال تکامل بودند و تاحدی نیز

1. *Ibid.*, Vol. I, p. 304.

بدلیل دانش محدود او در قلمرو علوم طبیعی. مناز نوژین در واقع فقط در جهت معینی يك انگیزه گرفتم، اما این انگیزه نیرومند، قاطع و بغشده بود. بی آنکه در فکر مطالعه خاصی درباره زیست شناسی باشم به پیشنهاد و به اصطلاح به وصیت نوژین مطالعات زیادی کردم. این گرایش تازه در مطالعات من پرتویی اصیل و بسیار جالب بر آنچه که قبلا در زمینه واقعیات و اندیشه ها در گنجینه ذهنم ذخیره کرده بودم - گرچه بشکل نامنظم و تا حدی کاملاً بی فایده - افکند.^۱

آقای میخائیلوفسکی نوژین را در طرحهایش بنام درمیان پرده زیر نام بوخارتسف^۲ توصیف کرده است. بوخارتسف «رویای اصلاح علوم اجتماعی را به کمک علوم طبیعی در سر می پرواند، و طرح گسترده ای بدین منظور تهیه کرده بود». روشهای این فعالیت اصلاحگرایانه را می توان در جملات زیر مشاهده کرد. بوخارتسف دست به ترجمه رساله جامعی درباره جانورشناسی از زبان لاتین به زبان روسی می زند و به همراه ترجمه پانویسهای خود را می آورد که در آنها پیشنهاد می کند که «نتایج کلیه کارهای مستقل خود را نیز بگنجانده و به این پانویسها، پانویسهای جدیدی می افزاید که خصلت «جامعه شناسانه» دارند. آقای میخائیلوفسکی با منت گذاشتن برخواننده او را بایکی از این پانویسهای دو طبقه آشنا می کند: «بطور کلی، من در تکمله هایی که بر وان-در-هوف^۳ نوشته ام، در بحثها و نتیجه گیریهای نظری مربوط به کار بست کلیه این مسایل تشریحی صرف برای حل مسایل اجتماعی و اقتصادی، نمی توانم از حد معینی فراتر روم. بنابراین باز هم فقط توجه خواننده را به این واقعیت جلب می کنم که هدف اصلی تمامی نظریه تشریحی و جنین شناسی من کشف قوانین فیزیولوژی جامعه است، در نتیجه بدیهی است که کلیه آثار بعدی من بر اساس اطلاعات علمی خواهد بود که در این کتاب ارائه کرده ام.^۴ «هدف اصلی» نظریه تشریحی و جنین شناسی «کشف قوانین فیزیولوژی جامعه است!» این گفته بسیار ناشیانه اما بهر جهت مشخصه

بسیار خوب جامعه شناسان تخیل گرا است. او يك نظریه تشریحی درست می کند که قصد دارد به کمک آن تعدادی «نسخه بهداشتی» برای جامعه پیرامونش بنویسد. «فیزیولوژی» اجتماعی او به همین نسخه ها خلاصه می شود. «فیزیولوژی» اجتماعی بوخارتسف اگر دقیق بگوئیم «فیزیولوژی» نیست بلکه علم بهداشت است که دیگر با آن آشنا شده ایم: علمی نه درباره اینکه چه هست، بلکه علمی درباره اینکه چه باید باشد و آن هم بر اساس... «نظریه تشریحی و جنین شناسی» همین بوخارتسف.

اگرچه بوخارتسف از روی نوژین نسخه برداری شده است با وجود این او تا اندازه ای نمایانگر محصول هنری و خلاق آقای میخائیلوفسکی است (یعنی اگر بتوان در رابطه با طرحهایی که وصف آن رفت از کار هنری صحبت کرد). در نتیجه شاید حتی پانویس ناشیانه او هم هرگز در واقعیت وجود نداشته است. در این صورت نیز این باز از خصوصیات آقای میخائیلوفسکی است که خود با احترام زیادی از آن صحبت می کند.

تیموگین که داستان بنام او گفته می شود می گوید: «ولی از قضا با انعکاس مستقیم اندیشه های دوست و آموزگار فراموش نشدنی ام برخورد کردم.» آقای میخائیلوفسکی اندیشه های بوخارتسف - نوژین را منعکس می کرد و هنوز هم می کند.

آقای میخائیلوفسکی «فرمول پیشرفت» مخصوص به خودی دارد. این فرمول اعلام می کند: «پیشرفت یعنی نزدیکی تدریجی به جامعیت فرد، کاملترین و همه جانبه ترین تقسیم کار بین اندامها و کمترین کار بین مردم. هر چیزی که مانع این حرکت شود، غیر اخلاقی، غیر عادلانه، زیان آور و غیر معقول است. تنها آن چیزی اخلاقی، عادلانه، معقول و سودمند است که از عدم تعانس جامعه بکاهد و در نتیجه عدم تعانس افراد آنرا افزایش دهد.»^۱ اهمیت علمی این فرمول چه می تواند باشد؟ آیا این فرمول پیشرفت تاریخی جامعه را توضیح می دهد، آیا درباره چگونگی این پیشرفت و اینکه چرا به طریق خاصی صورت گرفت و نه به طریق دیگر حرفی می زند؟ کمترین حرفی در این باره نمی زند: و «هدف اصلی» آن نیز این است که حرفی نزنند. این فرمول نه در این باره که تاریخ چگونه پیشرفت کرد، بلکه

1. *Ibid.*, pp. 136-87.

1. "Literature and Life" in *Russkaya Mysl*,²³ 1891. Vol. IV, p. 195.

2. Bukhartsev. 3. Van-der-Hoeven

4. N. K. Mikhailovsky, *Works*, Vol. IV (Second ed.), pp. 265-66.

در این خصوص که باید چگونه پیشرفت می‌کرد تا به افتخار کسب تأیید از جانب آقای میخائیلوفسکی نائل می‌آمد حرف می‌زنند. این يك «نسخه بهداشتی» است که تخیل‌گرایی آن را براساس «تحقیقات دقیق از قوانین تکامل ارگانیك» ابداع کرده است. این درست همان چیزی است که دکتر پیرو سن‌سیمون در جستجویش بود.

... «ما گفته‌ایم که استفاده انحصاری از روش عینی در جامعه - طبیعی - باید که، اگر عملی باشد، آرشین را به پود بیفزائیم:»^{*} که بهر حال به معنای این نیست که باید روش عینی را بطور کامل در این قلمرو تحقیق از بین برد، بلکه منظور این است که تفوق باید با روش - ذهنی باشد.^۱

«این قلمرو تحقیق» دقیقاً همان «فیزیولوژی» جامعه مطلوب یعنی ناکجا آباد است. طبیعی است که استفاده از «روش ذهنی» در این قلمرو کار «محقق» را بسیار آسان می‌کند. اما این استفاده بهیچوجه براساس «قوانین» نیست، بلکه برپایه «مسحور شدن بدست تخیلات سحرانگیز» است؛ همینکه کسی دل بدان داد دیگر هرگز حتی نسبت به استفاده از هردو روش ذهنی و عینی در يك «قلمرو» واحد - درست است، هر کدام به اندازه حقی که دارند - مخالفت نخواهد کرد، حتی اگر این مخلوط کردن روشها واقعاً بمعنای «اضافه کردن آرشین به پود» باشد.^{**}

* اولی مقیاس طول است دومی مقیاس وزن: بنابراین مثل این است که بگوئیم صد متر و بیست و پنج کیلو. - ویراستار.

** در ضمن، همین اصطلاحات - «روش عینی»، «روش ذهنی» - نمایانگر آشفته فکری و سیمی حداقل در اصطلاح‌شناسی است.

1. N. K. Mikhailovsky, *Works*, Vol. IV (Second ed.), p. 185.

فصل چهارم

فلسفه پندارگرایی آلمان

ماده‌گرایان قرن هیجدهم اعتقاد راسخ داشتند که ضربه مهلکی به پندارگرایی وارد کرده‌اند. آنها در واقع این نظریه را منسوخ و کاملاً مردود می‌پنداشتند. اما قرن هیجدهم هنوز به آخر نرسیده بود که واکنشی در برابر ماده‌گرایی بوجود آمد و در نیمه اول قرن نوزدهم، ماده‌گرایی خود به نظامی تبدیل شد که همگان آنرا برای همیشه منسوخ و مدفون پنداشتند. پندارگرایی نه تنها حیات دوباره یافت، بلکه دستخوش تحولی بی‌سابقه و حقیقتاً چشمگیر شد. البته دلایل اجتماعی مناسبی برای این امر وجود داشت: اما ما در اینجا به این مسئله نخواهیم پرداخت و فقط درباره این که آیا پندارگرایی قرن نوزدهم مزیت‌هایی بر ماده‌گرایی دوران پیش از آن داشته یا نه و اگر مزیت‌هایی داشته، این مزیت‌ها چه هستند، بحث خواهیم کرد.

ماده‌گرایان فرانسوی هر بار که با مسائل مربوط به تکامل^۱ در طبیعت و تاریخ مواجه شدند، در گذشته ضعفی حیرت‌آور و در حال حاضر

ضعفی باور نکردنی نشان داده‌اند. بطور مثال، مسئله منشأ انسان را در نظر بگیرید. اگرچه اندیشه تکامل تدریجی نوع انسان به نظر این ماده‌گرایان «متضاد» نمی‌نماید، با این وجود آنها چنین «فرضی» را کاملاً غیر-محتمل می‌دانستند. مؤلفان *Système de la Nature* (بخش اول، فصل ششم را ببینید) می‌گویند که اگر کسی برضد چنین فرض و گمانی قیام می‌کرد و اگر کسی به این گفته اعتراض می‌کرد «که طبیعت به یاری مجموعه قوانینی کلی و تغییر ناپذیر عمل می‌کند»، و در پی این اعتراض خود می‌افزود که «انسان، چهارپایان، ماهیان، حشرات، گیاهان و غیره از ازل وجود داشته‌اند و تا ابد تغییر نیافته می‌مانند». آنها «به این سخن او اعتراض نمی‌کردند». آنها فقط جواب می‌دادند که این نظر هم با حقایقی که آنها خود مطرح ساخته‌اند منافات ندارد. برای انسان امکان ندارد همه چیز را بداند: او نمی‌تواند به منشأ خود پی‌برد» - مؤلفان *Système de la Nature* درباره این مسئله مهم جز این حرفی ندارند که بزنند.

هلوسوس گویا تمایل بیشتری به قبول اندیشه تکامل تدریجی انسان از خود نشان می‌دهد. او که فراموش نکرده که طبیعت انسان حتی در حال حاضر نیز تحت تأثیر اوضاع و احوال اقلیمی تغییر می‌کند، می‌گوید: «ماده ابدی است، اما اشکال آن متغیر هستند.»^۱ هلوسوس حتی این موضوع را مطرح ساخت که بطور کلی کلیه انواع جانوری متغیر هستند؛ ولی این اندیشه صحیح را بطرز غریبی بیان کرد. بنظر وی، چنین برمی‌آید که علل «عدم تشابه» میان انواع جانوران و گیاهان یا به صفات «جنین» آنها مربوط می‌شود، یا به تفاوت‌های محیط و تفاوت‌های موجود در نحوه «پرورش» آنها.^۲

به این ترتیب وراثت و تغییرپذیری مانع‌الجمع هستند. اگر نظریه تغییرپذیری را قبول کنیم، در آن صورت ناچار باید فرض کنیم که در شرایط مساعد از هر «جنین» معینی، هرگونه جانور یا گیاهی ممکن است

1. "Le vrai sens du système de la nature, London, 1774, p. 15.

2. "De l'homme", *Œuvres complètes de Helvétius*, Paris, 1818, Vol.

II, p. 120.

بوجود بیاید: بطور مثال، از تخم درخت بلوط، گاو یا زرافه ممکن است بوجود بیاید. طبیعی است که چنین «فرضی» بهیچوجه کمکی به حل مسئله منشأ انواع نمی‌کند و هلوسوس که خود گذرا به آن اشاره‌ای کرده بود دیگر به سراغ آن نرفت.

ماده‌گرایان فرانسوی در تشریح پدیده‌های تکامل اجتماعی نیز کمیتشان می‌لنگید. آنها نظام‌های گوناگون «قانونگذاری» را صرفاً زائیده فعالیت خلاق و آگاهانه «قانونگذاران» می‌شمردند و یا نظام‌های مختلف دینی را ثمره عقل و هوش روحانیون می‌دانستند و الی آخر.

این عجز و ناتوانی ماده‌گرایان فرانسوی در رویارویی با مسائل تکامل در طبیعت و در تاریخ محتوای ماده‌گرایی را دچار فقر فلسفی ساخت. این محتوی در نظر آنها درباره طبیعت صرفاً در مخالفت با مفهوم یکجانبه ماده که از سوی دوگرایان عنوان می‌شد خلاصه شد و در نظرشان درباره انسان منحصرأ به تکرار بی‌پایان و کم و بیش دستکاری این اصل لاک که هیچگونه اندیشه فطری وجود ندارد محدود شد. تا زمانی که ماده‌گرایان موفق نمی‌شدند مفهوم خود را در توضیح تکامل معنوی بشر بکار بندند، چنین تکراری هر قدر هم که در مقابله با نظریه‌های اخلاقی و سیاسی کهنه و پوسیده سودمند واقع می‌شد، نمی‌توانست از ارزش علمی درخور توجهی برخوردار شود. پیش از این گفتیم که کوششهای شایان توجهی از سوی ماده‌گرایان فرانسوی (به عبارت دقیقتر، از سوی هلوسوس) در این جهت بعمل آمد، ولی همچنین اضافه کردیم که این کوششها به ناکامی انجامیدند (و اینکه اگر ماده‌گرایان فرانسوی موفق شده بودند، بطور قطع در مواجهه با مسائل مربوط به تکامل از موضع بسیار مستحکمی برخوردار می‌شدند). این ماده‌گرایان در نظر خود درباره تاریخ موضع صرفاً پندارگرایی‌های اتخاذ کردند، یعنی این موضع که عقاید برجسته حاکمند. فقط گاهگاه و بسیار بندرت اتفاق می‌افتاد که ماده‌گرایی بدرون تفکرات تاریخی آنها رسوخ کند و تازه آنهم به صورت اظهاراتی از این قبیل که اتم سرگردانی که بطور اتفاقی گذرش به کله «قانونگذاری» می‌افتد و کارکردهای دماغی آنرا تا اندازه‌ای مختل می‌سازد، می‌تواند مسیر تاریخ را برای چندین عصر تمام تغییر دهد. این نوع ماده‌گرایی اصولاً تفاوتی با قدرگرایی نداشت و هیچ‌جایی برای پیش‌بینی رویدادها،

یعنی، فعالیت آگاهانه تاریخی انسانهای متفکر باقی نمی‌گذاشت.

بنابراین جای تعجب نیست که این آئین در چشم با استعدادترین و شایسته‌ترین آدمهایی که وارد مبارزه نیروهای اجتماعی نشده بودند، مبارزه‌ای که در آن ماده‌گرایی به صورت سلاح نظری مپیبی در دست جناح چپ افراطی درآمده بود، خشک، ملال‌آور و مایخولیایی می‌نمود. بطور مثال، گوته اینچنین درباره آن قضاوت می‌کرد. (24) ماده‌گرایی برای اینکه نشان دهد که سزاوار چنین سرزنش و ملامتی نیست، باید شیوه تفکر خشک و انتزاعی خود را کنار می‌گذاشت و کوشش می‌کرد تا «حیات واقعی» آن زنجیره پیچیده و گونه‌گون پدیده‌های مشخص را از دیدگاه خود بشهد و توضیح دهد. اما ماده‌گرایی به شکل موجود خود در آن زمان از حل این مسئله بزرگ عاجز بود و از اینرو فلسفه پندارگرا انجام این مهم را بعهده گرفت.

حلقه اصلی و نهایی زنجیره تکامل این فلسفه، نظام فلسفی هگل بود: بنابراین ما در بحث خود بطور عمده به این نظام می‌پردازیم.

هگل دیدگاه آندسته از متفکران - چه پندارگرا، چه ماده‌گرا - را که بجهت درک نکردن روند تکامل پدیده‌ها، ناخواسته آنها را متعجب، گسسته و غیرقابل تبدیل به یکدیگر نشان می‌دادند، متافیزیکی می‌خواند. او در مقابل این دیدگاه، دیالکتیک را قرار داد که پدیده‌ها را دقیقاً در روند تکاملی خود و در نتیجه در ارتباط، متقابل بایکدیگر بررسی می‌کند. بنابر هگل، دیالکتیک اصل کلیه اشکال حیات است. بارها اتفاق می‌افتد که به آدمهایی برمی‌خوریم، که پس از بیان قضیه‌ای انتزاعی، به میل خود اعتراف می‌کنند که شاید اشتباه کرده باشند و این احتمال را می‌دهند که دیدگاه طرف مقابل آنها درست باشد. این قبیل آدمها خیلی خوب تربیت شده‌اند و وجودشان سر تا پا لبریز از «بردباری» است: آنها به وجدان خود نهیب می‌زنند که زندگی کن و بگذار دیگران هم زندگی کنند. البته دیالکتیک هیچ وجه مشترکی با بردباری شکاخانه مردم جهان ندیده ندارد، اما خیلی خوب می‌داند چگونه قضایای انتزاعی متضاد را بایکدیگر آشتی دهد. ما از طرفی می‌گوئیم که انسان فانی است و از طرف دیگر مرگ را بمثابة چیزی می‌پنداریم که ریشه در اوضاع و احوال خارجی دارد و با طبیعت انسان زنده کاملاً بیگانه است. در نتیجه معلوم

می‌شود که انسان دارای دو صفت متفاوت است: یکی اینکه زنده است و دیگر اینکه فانی است. اما پس از تحقیق بیشتر روشن می‌شود که حیات هرلومه مرگ را در بطن خود حمل می‌کند و اینکه بطور کلی هرپدیده‌ای متضاد است، به این معنا که در درون خود عناصری را پرورش می‌دهد که دیر یا زود به هستی آن خاتمه بخشیده و آنرا به ضد خود تبدیل می‌سازند. همه چیز جریان دارد، همه چیز تغییر می‌کند و هیچ نیرویی توان آنرا ندارد تا این جریان همیشگی را به عقب بیاندازد یا این جنبش ابدی را از حرکت بازدارد. هیچ نیرویی تاب مقاومت در برابر دیالکتیک پدیده‌ها را ندارد. گوته دیالکتیک را به شکل روح تجسم می‌بخشد:

*In Lebensfluthen, im Thatensturm,
Wall'ich, auf und ab,
Webe hin und her!
Geburt und Grab,
Ein ewiges Meer,
Ein wechselnd Weben,
Ein glühend Leben,
So schaff'ich am sausenenden Webstuhl der Zeit,
Und wirke der Gottheit lebendiges Kleid.**

در امواج زندگی، در طوفان عمل،
خیزایی در نوسان،
دوکی رهشده، بی تکیه‌گاه.
تولد و مرگ:
دریایی جاویدان
حیاتی جاری و امواج
و سرتاسر تابناک
بدین نمط است که دست من
درهیاوی کارگاه ریسندگی زمان
جامه‌ی حیات را
که آفریدگار برتن کرده، می‌بافد.

(Faust, Part I, Scene I [Bayard Taylor's translation].)

هر جسم متحرکی در هر لحظه معین در نقطه معینی است، ولی در عین حال بیرون از آن نقطه قرار دارد، زیرا اگر فقط در آن نقطه بود، حداقل در آن لحظه بی حرکت می شد. هر حرکت خود روندی دیالکتیکی و تضادی زنده است و از آنجا که در طبیعت هیچ پدیده ای را نمی توان سراغ گرفت که در نهایت بدون توسل به حرکت قابل توضیح باشد، ناگزیریم با این گفته هگل موافقت کنیم که دیالکتیک روح و جان هرگونه شناخت علمی است. و این امر تنها در مورد طبیعت صدق نمی کند. بطور مثال، مفهوم این ضرت المثل قدیمی چیست: *summum jus, summa injuria?*

آیا این بدین معنی است که ما اگر دین خود را به قانون ادا کنیم و در عین حال وظیفه ای را که قانون در قبال بی قانونی برای ما تعیین می کند بگردن بگیریم، آنوقت در آن صورت است که به بهترین وجه عادلانه عمل کرده ایم؟ مسلماً اینطور نیست. فقط «کوتاه فکران و ابلهان» چنین تفسیری از این ضرب المثل می کنند. مفهوم این مثل اینست که عدالت مجرد در صورتی که به نتیجه منطقی آن رسانده شود به بی عدالتی، یعنی به ضد خود، تبدیل می شود. تاجر و نیزی اثر شکسپیر، نمونه برجسته و گویای این قضیه است. نظری به پدیده های اقتصادی بیان داریم. نتیجه منطقی «رقابت آزاد» چیست؟ هر سرمایه دار درصدد است تا رقبايش را از میدان بدر کند و خود فرمانروای بی چون و چرای بازار شود. و البته موارد موفقیت امثال روشیلدها و وندربیلتهای در تحقق بخشیدن به این گونه جاه طلبی فراوان است. اما این امر نشان می دهد که رقابت آزاد به انحصار، یعنی به نقی رقابت، به عبارت دیگر، به ضد خود تبدیل می شود. و یا به نتیجه ای که اصل به اصطلاح کاری مالکیت^۱ به آن منتهی می شود و در ادبیات نارودنیک های ما مورد ستایش و تمجید فراوان قرار گرفته است توجه کنید. فقط آن چیزی به من تعلق دارد که حاصل کار من است. دیگر منصفانه تر از این نمی شود. همینطور بهیچوجه غیر منصفانه نخواهد بود اگر من از آنچه که خود خلق کرده ام به اختیار خود استفاده کنم: یا خودم آنرا مصرف می کنم و یا آنرا با چیزی دیگری که نیاز بیشتری بدان دارم مبادله می کنم. حال اگر اینطور باشد، پس من کاملاً حق دارم تا از آنچه

1. labour principle of property

از طریق مبادله بدست آورده ام - باز هم بدخواه خودم - آنطور که خوشایند من است و بصلاح و به نفع من است، بهره مند شوم. حال فرض کنید که من محصول کارم را با پول مبادله کردم و با آن پول کارگری را اجیر کردم، یعنی، توان کار را دیگری را خریدم. پس از آنکه از مزیت توان کار دیگری بهره مند شدم، صاحب ارزشی می شوم که بمراتب بیش از ارزشی است که صرف خرید آن کرده ام. این امر از طرفی بسیار منصفانه است، چون قبول کردیم که من کاملاً حق دارم از آنچه از طریق مبادله بدست آورده ام هرطور که به صلاح و به نفع من است استفاده کنم: و از طرف دیگر بسیار غیر منصفانه است، زیرا که من کار دیگری را استثمار می کنم و به این وسیله اصلی را که پایه و اساس مفهوم من درباره عدالت بود نفی کرده ام. مالکیت حاصل از کار شخصی من مالکیتی را بیار می آورد که حاصل کار دیگری است. *Summum jus, summa injuria.* و اینچنین بی عدالتی درست، زائید طبیعت امور در اقتصاد تقریباً هر صنعتگر مرفه و تقریباً هر دهقان متمکن است.*

و بنابراین هرپندیده، از طریق عمل همان نیروهایی که هستیش را مشروط می سازند، دیر یا زود، اما به ناگزیر، به ضد خودش تبدیل

1. labour-power

آقای میخائیلوفسکی این حاکمیت ابدی و حضور مطلق دیالکتیک را غیر قابل فهم می داند: او از روی شکاکیت طعنه آمیز می گوید که همه چیز تغییر می کند، بجز قوانین حرکت دیالکتیکی. ما در جواب می گوئیم، بله، درست همینطور است: و اگر این جواب شمارا در حیرت فرو می برد، یا اگر می خواهید با آن مخالفت کنید، بعاطر داشته باشید که باید دیدگاه اساسی علم جدید را رد کنید. برای این که متقاعد شوید، کافیست سخنان پلی فیر (Playfair) را که لایل (Lyell) سر لوحه اثر مشهور خود به نام اصول زمین شناسی کرد بیاد بیاورید: «نظم طبیعت با وجود انقلابهای کره زمین یکنواخت باقی مانده است و قوانینش تنها چیزهایی هستند که در برابر این جنبش عمومی تاب آورده اند. رودخانه ها و صخره ها، دریاها و قاره ها تماماً دستخوش تغییر و تحول شده اند» اما قوانین حاکم بر این تغییر و تحول و مقرراتی که بر آن حکمروا هستند یکسان باقی مانده اند.»

می‌شود.

پیش از این گفتیم که فلسفه پندارگرای آلمان کلیه پدیده‌ها را از دیدگاه تکامل آنها در نظر می‌گرفت و دیالکتیکی نگریستن به پدیده‌ها نیز همین معنی را دارد. باید بگوئیم که متافیزیسی‌ها حتی در تعریف خود آئین تکامل استادی به خرج می‌دهند. آنها با قاطعیت اعلام می‌دارند که نه در طبیعت جهش وجود دارد و نه در جامعه. آنها هرگاه که درباره منشأ پدیده یا نهادی اجتماعی صحبت می‌کنند طوری وانمود می‌کنند که گویی این پدیده یا نهاد زمانی بسیار خرد و کاملاً غیرقابل رؤیت بوده و آنگاه پس از آن بتدریج بزرگتر شده است. برعکس، هنگامی که مسئله انهدام این یا آن پدیده و نهاد مطرح می‌شود، این امر بنظر آنها مستلزم کاهش تدریجی آنهاست، بطوریکه پدیده مورد نظر سرانجام به دلیل ابعاد کوچکی که پیدا می‌کند غیرقابل رؤیت می‌گردد. تکامل به این مفهوم چیزی را توضیح نمی‌دهد، چون در این صورت مستلزم وجود پدیده‌هایی است که باید توضیح دهد و فقط به تغییرات کمی این پدیده‌ها توجه نشان می‌دهد. تفکر متافیزیکی در گذشته چنان علوم طبیعی را زیر سیطره خود گرفته بود که بسیاری از طبیعی‌دانان نمی‌توانستند تکامل را به صورت دیگری جز افزایش یا کاهش تدریجی مقدار پدیده‌های تحت بررسی تصور کنند. اگرچه از زمان هاروی این واقعیت شناخته شده بود که «هر موجود زنده‌ای از تخم بوجود می‌آید»، آشکارا هیچ مفهوم دقیقی در ارتباط با تکامل موجود از تخم در ذهن دانشمندان شکل نگرفته بود و کشف امپریاتوزوئید بیدرتک موجب پیدایش نظریه‌ای شد که برطبق آن در سلول جنسی هر موجود زنده، جانور حاضر و آماده، کاملاً تکامل یافته ولی بسیار ریزی وجود دارد، بطوری که تکامل آن مفهومی جز رشد ندارد. برخی از فرزاتگان، از جمله بسیاری جامعه‌شناسان تکاملی پراوازه اروپایی حتی تا به امروز نیز بطور مثال، «تکامل» نهادهای سیاسی را دقیقاً به همین صورت در نظر می‌گیرند: تاریخ جهش نمی‌کند: *va piano* (آرام آرام گام برمی‌دارد)...

فلسفه پندارگرای آلمان قاطعانه برضد چنین مفهوم مسخ شده

1. Harvey

تکامل قیام کرد. هگل با زبان نیشدار و گزنده‌ای این مفهوم را بیاد تمسخر گرفت و بی‌آنکه جای کمترین شك و شبهه‌ای باقی بگذارد ثابت کرد که جهش هم در طبیعت و هم در جامعه درست به اندازه مرحله تغییرات کمی تدریجی، مرحله‌ای لازم و ضروری بشمار می‌رود. او می‌گوید: «تغییراتی که در هستی رخ می‌دهند صرفاً به تبدیل کمیتی به کمیتی دیگر محدود نمی‌شوند، بلکه تبدیل کیفیت به کمیت و همینطور عکس، آنرا دربر می‌گیرند. هرگونه گذار از کمیت به کیفیت حاکی از بروز رفته‌ای در تدریج است (ein Abbrechen des Allmählichen) و حالت جدیدی به پدیده‌ها می‌بخشد که از لحاظ کیفی متمایز از حالت پیشین آنها است. از همین روست که آب وقتی سرد می‌شود، منجمد می‌گردد، ولی نه بتدریج، بلکه ناگهانی؛ اگر آب تا نقطه انجماد آن سرد شده باشد، در صورتی که بی‌حرکت بماند، باز هم امکان دارد مایع باقی بماند، اما کمترین تکانی کافیت تا ناگهان آنرا به صورت جامد درآورد.... در جهان پدیده‌های اخلاقی نیز... همان تغییرات کمی به کیفی صورت می‌گیرند و در این مورد هم تفاوت‌های کیفی ناشی از تفاوت‌های کمی هستند. از این روست که قدری کمتر یا قدری بیشتر حدی را تشکیل می‌دهد که فراتر از آن سبکسری و نادانی مفهوم خود را از دست می‌دهد و چیز کاملاً متفاوتی، بر فرض، جنایت از آب درمی‌آید... همچنین به همین ترتیب است که دولتها - در شرایط مساوی - صرفاً در نتیجه تفاوت اندازه‌اشان خصوصیات کیفی متفاوت پیدا می‌کنند. قوانین خاص و قانون اساسی خاص هر کشور در صورت توسعه و گسترش خاک آن و یا افزایش تعداد شهروندانش مفهوم کاملاً متفاوتی بخود می‌گیرند.»

طبیعی‌دانان عصر حاضر خیلی خوب می‌دانند که تغییرات کمی بکرات به تغییرات کیفی تبدیل می‌شوند، چرا قسمتی از طیف نور خورشید در ما احساس رنگ سرخ و قسمتی دیگر احساس رنگ سبز ایجاد می‌کند و آلی آخر؟ فیزیک جواب می‌دهد که در این مورد همه چیز به تعداد نوسانات

1. Gradualness.

2. *Wissenschaft der Logik* (Second ed., Leipzig, 1932), Part I, Book

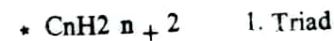
I, pp. 383-84.—Ed.

ذرات اتر بستگی دارد. می‌دانیم که این تعداد برای هریک از رنگهای طیف که از سرخ تا بنفش را دربر می‌گیرد فرق می‌کند. موضوع بهمین‌جا ختم نمی‌شود. هر قدر به حاشیه خارجی نوار سرخ نزدیکتر بشویم، شدت رنگ بیشتر می‌شود و کمی دورتر از آن، یعنی خارج از طیف، به اوج خود می‌رسد. پس نتیجه این می‌شود که پرتوهای در طیف هستند که نور تولید نمی‌کنند، بلکه فقط گرما ایجاد می‌کنند. فیزیک در اینجا نیز جواب می‌دهد که کیفیات پرتوها نیز در نتیجه تغییر تعداد نوسانات ذرات اتر تغییر می‌کنند.

موضوع حتی به اینجا هم ختم نمی‌شود. پرتوهای خورشید نوعی اثر شیمیایی دارند که مثلاً هنگام محو شدن مواد در نور آن معلوم می‌شود. آنچه پرتوهای بنفش و ماوراء بنفش را که در ما احساس نور ایجاد نمی‌کنند، متمایز می‌سازد تأثیر شیمیایی عظیم آنهاست. در این مورد هم تفاوت عمل شیمیایی پرتوهای گوناگون را فقط به کمک تفاوت کمی نوسانات ذرات اتر می‌توان توضیح داد و بس: کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود.

شیمی هم این موضوع را تأیید می‌کند. ازن با اکسیژن معمولی تفاوت کیفی دارد. این تفاوت از کجا ناشی می‌شود؟ خیلی ساده است، تعداد اتم‌های ملکول ازن با تعداد اتم‌های ملکول اکسیژن معمولی تفاوت دارد. بیایید سه ترکیب هیدروکربور را در نظر بگیریم: CH_4 (گاز مرداب)، C_2H_6 (دیمتیل) و C_3H_8 (متیل - اتیل). هر سه بر طبق فرمول زیر ترکیب شده‌اند: اتم کربن و ۲ و ۲ اتم هیدروژن. * اگر برابر با یک باشد، گاز مرداب، اگر برابر با دو باشد، دیمتیل و اگر برابر با سه باشد، متیل - اتیل بدست می‌آید. به این طریق، مجموعه کاملی از این ترکیبات بدست می‌آید که اهمیت آنها هر شیمی‌دانی می‌تواند برایتان ثابت کند؛ و کلیه این مجموعه ترکیبات همگی در تأیید این اصل پندارگرایان دیالکتیکی قدیمی هستند که کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود.

اکنون وجوه تمایز اصلی تفکر دیالکتیکی را می‌دانیم، اما مثل اینکه خواننده هنوز قانع نشده است. او می‌پرسد که پس آن سه تایی؟



معروف چه شد، سه تایی که همه می‌گویند ذات دیالکتیک هگل تماماً در آن خلاصه می‌شود. ولی خواننده محترم ما را می‌بخشی که ذکر آن از سه تایی بمیان نیاوردیم و دلیلش صرفاً اینست که در اثر هگل اصلاً و ابداً آن اهمیتی را ندارد که آدم‌های بیخبر از فلسفه آن متفکر، آدم‌هایی که فلسفه او را بطور مثال با خواندن «کتاب درسی قانون جنایی» اثر آقای اسپاسوویچ* آموخته‌اند، به آن نسبت می‌دهند. این آدم‌های سرخوش و بی‌خیال که وجودشان مالا مال از سادگی روحانی است اعتقاد راسخ دارند که تمامی استدلال‌ات این پندارگرای آلمانی در اشاره به سه تایی خلاصه می‌شود و اینکه پیرمرد هرگاه با هرگونه مشکل نظری روبرو می‌شد، دیگران را به حال خود می‌گذاشت تا ذهن «تاریک» خود را سخت به کار بباندازند، در حالی که خود با لبخندی ملایم بر لب بیدرتنگ شروع به صفری‌گیری چیدن می‌کرد: همه پدیده‌ها بر طبق سه تایی روی می‌دهند، من به پدیده‌ای برخوردادم، در نتیجه به سه تایی متوسل می‌شوم. ** این حرف، به قول یکی

* آقای میخائیلوفسکی برای ما تعریف می‌کند: «من که آرزوی وکالت داشتم، با شور و شوق بسیار، هر چند بطور غیر منظم، آثار حقوقی گوناگونی را می‌خواندم. در همین اثنا به کتابی درسی درباره قانون جنایی نوشته آقای اسپاسوویچ برخوردم. این اثر حاوی ارزیابی مختصر نظام‌های فلسفی گوناگون در ارتباط با جرم‌شناسی بود. آنچه که در این اثر مرا سخت تکان داد سه تایی معروف هگل بود که بموجب آن مجازات آنچنان موقرانه به صورت سازگاری میان قانون و جرم درمی‌آید. خصوصیت اغوا-گرانه فرمول سه‌گانه هگل در گونه‌گون‌ترین کاربردهای آن بر همه آشکار است.... و تعجبی ندارد که من تا این حد در کتاب درسی آقای اسپاسوویچ شیفته آن شدم. همچنین عجیب نیست که این امر از آن پس مرا بدنبال هگل و خیلی چیزهای دیگر کشاند...»

(*Russkaya Mysl*, 1891, Vol. III, Part II, p. 188).

افسوس و صدها افسوس که آقای میخائیلوفسکی به ما نمی‌گوید که تا چه اندازه در راه اثبات عشق و علاقه خود «به هگل» پیش‌رفت. ولی اینطور که از شواهد امر برمی‌آید، نباید راه دوری رفته باشد.

** آقای میخائیلوفسکی به ما اطمینان می‌دهد که مرحوم ن. سیبر (N. Sieber)، ضمن بحث با ایشان درباره اجتناب‌ناپذیری تکامل

از شخصیت‌های کارونین، یاوه‌گویی جنون‌آمیزه یا اگر بیان‌شچندین را می‌پسندید، مزخرفی‌گویی تصنعی است. در هیچیک از هیجده جلد آثار هگل، حتی برای یکبار هم که شده، «سه‌تایی» به عنوان استدلال به کار نمی‌رود. و هرکس که مختصر آشنایی با آئین فلسفی او داشته باشد، می‌فهمد که غیر از این نمی‌توانست باشد. سه‌تایی همان اهمیتی را نزد هگل دارد که نزد فیخته داشت، کسی که فلسفه‌اش اصولاً با فلسفه هگل فرق دارد. بدیهی است فقط جهالت محض به ما حکم می‌کند که وجه تمایز اصلی هر نظام فلسفی همانست که دست‌کم در مورد دو نظام کاملاً متفاوت صدق می‌کند.

باعث تأسف است که موضوع «سه‌تایی» ما را از بحث خود دور کرد: ولی حال که صحبت آن شد، نباید بدون نتیجه از آن بگذریم. پس ببینیم این سه‌تایی چه جور جانوری است.

هر پدیده اگر تا نتیجه نهایی خود تکامل یابد بدل به ضد خود می‌شود. ولی از آنجا که پدیده جدید که ضد اولی است، به نوبه خود به ضد خویش تبدیل می‌شود، حالت سوم تکامل شباهتی صوری به حالت اول پیدا میکند. حال بگذریم که چنین سیر تکاملی تا چه اندازه با واقعیت تطبیق دارد:

1. Karonin

سرمایه‌داری در روسیه، «بهر گونه استدلالی دست زد، اما بمحض احساس کوچکترین خطر، خود را پشت سر قدرت تکامل دیالکتیکی سه‌گانه تنبیر-ناپذیر و غیر قابل تردید پنهان می‌ساخت.

(*Russkaya Mysl*, 1892, Vol. VI, Part II, p. 196).

او همچنین به ما اطمینان می‌دهد که آنچه او پیشگویی‌های مارکس می‌خواند تمام و کمال متکی به «سه‌تایی» است. درباره مارکس بعداً صحبت خواهیم کرد، اما درباره ن. سیبر می‌توانیم بگوئیم که ما در گذشته بیش از یکبار با آن مرحوم صحبت کردیم و حتی یکبار هم از دهان او نشنیدیم که به «تکامل دیالکتیکی اشاره‌ای کند. برعکس، او خود چندین بار تأکید کرد که از اهمیت هگل در تکامل علم اقتصاد جدید بیخبر است. البته، پشت سر مرده هر حرفی می‌شود زد و بنابراین شهادت آقای میخائیلوفسکی غیر قابل انکار است.»

بگذارید صرفاً بخاطر ادامه بحث خود قبول کنیم که آنها که فکر می‌کردند چنین سیر تکاملی بطور کامل با واقعیت مطابقت دارد در اشتباه هستند. اما در هر صورت روشن است که «سه‌تایی» فقط از یکی از اصول هگل استنتاج می‌شود: این امر برای او بهیچوجه در حکم اصل عمده‌ای نیست. این تفاوتی بسیار اساسی است، زیرا اگر سه‌تایی اصل عمده‌ای را تشکیل می‌داد، کسانی که چنین اهمیتی برای آن قایل می‌شدند راقماً می‌توانستند خود را در کنف حمایت «قدرت» آن قرار دهند، اما از آنجا که این موضوع اهمیت چندانی ندارد، فقط آن کسانی می‌توانند خود را در پناه آن قرار دهند که بقول معروف شنیده‌اند زن آستن گل می‌خورد، اما نمی‌دانند چه گلی.

طبیعی است که اگر دیالکتیسین‌ها بدون آنکه خود را در پشت سه‌تایی مخفی کنند، «بمحض احساس کوچکترین خطری» خود را در «پناه قدرت» این اصل که هر پدیده به ضد خود تبدیل می‌شود جای می‌دادند، باز هم وضع ذره‌ای فرق نمی‌کرد. ولی آنها هیچگاه اینطور هم رفتار نکردند و علتش این بود که اصل یادشده بهیچوجه تمامی نظراتشان را درباره تکامل پدیده‌ها در بر نمی‌گیرد. آنها گذشته از اصل فوق، بطور مثال، می‌گویند که در روند تکامل، کمیت به کیفیت و کیفیت به کمیت تبدیل می‌شود. در نتیجه باید حساب هم جنبه‌های کیفی و هم جنبه‌های کمی روند تکامل را داشته باشند و این مستلزم توجه دقیق به سیر واقعی آن در واقعیت است؛ و این باز بدین معنی است که آنها خود را به نتیجه‌گیری‌های انتزاعی از اصول انتزاعی دلخوش نمی‌کنند - یا، در هر حال، در صورتی که بخواهند به جهان بینی خود مؤمن باقی بمانند، نباید به چنین نتیجه‌گیری‌هایی بسنده کنند.

«هگل در هر صفحه از نوشته‌هایش جابه‌جا و بطور خستگی‌ناپذیر یادآور می‌شود که فلسفه با کلیت تجربه‌شناسی یکی است اینک فلسفه در هیچ کاری به اندازه رسوخ کردن به ژرفای علوم تجربی پافشاری نمی‌کند... واقعیات مادی بدون اندیشه فقط اهمیتی نسبی دارند و اندیشه بدون

1. Empirics.

واقعیات مادی حکم کیمر^{*} را دارد... فلسفه آن شکل آگاهی است که علوم تجربی هر کدام بطور نسبی بدان دست می‌یابند. فلسفه جزاین چیز دیگری نمی‌تواند باشد.

این برداشتی است که لاسال^۱ از آئین فلسفی هگل درباره وظیفه محقق خردمند کرده است. فلاسفه در آن رشته‌هایی از علوم که مایلند در راه «خودآگاهی» آنها بکوشند باید تخصص داشته باشند. پس به این ترتیب، گویا بررسی خاص موضوعی معین با پرچانگی سبکسرانه درباره «سه تایی» از زمین تا آسمان تفاوت داشته باشد. و مبدا به ما بگویند که لاسال «هگلی» «درست و حسابی» نبود و یا اینکه در شمار هگلی‌های «چپ» بود و جناح «راست» را بدلیل اشتغال به ترکیبات انتزاعی ذهن سخت ملات می‌کرد. او خود به زبان ساده دارد به شما می‌گوید که نظر خود را مستقیماً از هگل گرفته است.

اما شاید همانطور که در دادگاه رسم است که شهادت خویشان متهم را وارد نمی‌دانند، شما هم شهادت نویسنده نظام حقوق اکتسابی را وارد ندانید. ما هم حرفی نداریم و حرف شما را رد نمی‌کنیم؛ شاهد دیگری را احضار می‌کنیم که کاملاً غریبه است و او نویسنده سیمای دوره گوگول است. خوب دقت کنید: شاهد حرفهای زیادی برای گفتن دارد و طبق معمول حکیمانانه سخن می‌گوید.

«ما همانقدر از هگل پیروی می‌کنیم که از دکارت یا ارسطو. هگل حالا دیگر به تاریخ گذشته تعلق دارد؛ عصر حاضر فلسفه خاص خود را دارد و تقاضای نظام هگل را به وضوح درک می‌کند. با همه اینها، از حق نباید گذشت، اصولی که هگل مطرح ساخت برامتی به حقیقت بسیار نزدیک بودند و این متفکر برخی از جنبه‌های حقیقت را با قدرت واقعاً اعجاب انگیزی آشکار ساخت. کشف برخی از این حقایق را باید به حساب

* هیولای اسطوره‌ای یونانی که سر شیر، تن بز و دم مار را دارد؛ بطور مجازی در اشاره به او هام و جملیات خیالی بکار می‌رود. م.م.

1. Lassalle.

2. See his *System der erworbenen Rechte* (Second ed.), Leipzig, 1880, Preface, pp. xii-xiii.

خود هگل گذاشت و برخی دیگر منحصر به نظام او تعلق ندارند، بلکه بطور کلی از آن فلسفه آلمان از زمان کانت و فیخته هستند؛ اما تا پیش از هگل، هیچکس این حقایق را به اندازه او به این روشنی تنظیم نکرده و به این تسلطی بیان نکرده بود.

«قبل از هر چیز به سودمندترین اصلی اشاره می‌کنیم که شالوده تمامی پیشرفتی است که فلسفه آلمان بطور اعم و نظام هگل بطور اخص را بطرز بسیار چشمگیر و بارزی از نظرات پست وریاکارانه رایج در آن زمان (دراستادای قرن نوزدهم) در بین فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها متعین می‌سازد: «حقیقت هدف غایی تفکر است، در جستجوی حقیقت باش، چون نیکی را در حقیقت می‌یابی؛ حقیقت هر چه باشد از دروغ بهتر است؛ نخستین وظیفه هر متفکر آنست که از هرگونه نتیجه‌ای که حاصل می‌شود روی نگرداند؛ او باید آمادگی آنرا داشته باشد تا گرامیترین عقایدش را در راه حقیقت فدا کند. خطا سرچشمه هرگونه تباهی است، حقیقت حد اعلای نیکی و سرچشمه همه نیکی‌ها است.» برای اینکه بتوان اهمیت فوق‌العاده این تقاضا را که بطور کلی از زمان کانت ببعد از سوی فلاسفه آلمان و بخصوص با شدت هر چه تمامتر از سوی هگل مطرح شد، دریابیم، کافیهست تا محدودیت‌های تنگ نظرانه و عجیب و غریبی را به یاد بیاوریم که متفکران دیگر مکتب‌های آن زمان بر حقیقت تحمیل می‌کردند. آنها به فلسفه‌بافی روی آوردند تا صرفاً «اعتقادات گرامی» خود را توجیه کنند، یعنی حقیقت را نمی‌جستند، بلکه می‌خواستند پیش‌داوری‌هایشان مورد حمایت قرار گیرد. هر یک از آنها فقط آن بخش از حقیقت را پذیرفت که باب میلش بود و هر حقیقت دیگری را که به مذاقش خوش نمی‌آمد منکر شد و با وقاحت اعتراف کرد که خطای خوشایند او بیشتر به کارش می‌خورد تا حقیقتی ناقص. فلاسفه آلمان (بویژه هگل) این عمل درخواست تأییدیه‌ای برای پیش‌داوری‌های خوشایند را «تفکر ذهنی» می‌نامیدند (جل‌الخالق! آیا به این دلیل است که متفکران ذهنی ما هگل را مدرس گرام می‌خوانند؟ - نویسنده) و آنرا فلسفه‌بافی بخاطر لذت شخصی و نه به خاطر نیاز حیاتی به حقیقت توصیف می‌کردند. هگل

وقت گذرانی بیسوده و مضر را بشدت محکوم می‌کرد.» (اینجا را خوب گوش کنید!) «بخاطر پیشگیری از هرگونه تمایل به انحراف از حقیقت بمنظور تسلیم شدن در برابر امیال و تمصبات شخصی بود که هگل «روش دیالکتیکی تفکر» خود را که زیان‌ده خاص و عام است ابداع کرد. ذات این روش در این حقیقت نهفته است که متفکر نباید به هیچگونه قیاس مثبت دل خوش دارد، بلکه باید دریابد که آیا موضوع تفکر او صفات و نیروهایی ضد آن صفات و نیروهایی که در وهله اول برای او ظاهر شدند دارد یا نه. به این ترتیب، متفکر ناگزیر است هر موضوع را از زوایای مختلف بررسی کند و بنا بر این حقیقت فقط در نتیجه تعارض میان کلیه عقاید مخالف ممکن برای او آشکار می‌شود. بتدریج، در نتیجه بکار گرفتن این روش، مفاهیم یکجانبه پیشین درباره هر پدیده جای خود را به تحقیقی کامل و همه‌جانبه می‌دهند و مفهوم روشنی از کلیه صفات واقعی هر پدیده بدست می‌آید. تبیین واقعیت اولین و مهمترین وظیفه تفکر فلسفی به حساب آمد و در نتیجه، توجه فوق‌العاده‌ای به واقعیت معطوف شد که سابقاً بمنظور تسلیم شدن در برابر تمصبات شخصی و یکجانبه نادیده گرفته شده و وقیحانه تحریف شده بود.» (De te fabula narratur!) «از اینرو، جستجوی شرافتمندانه و خستگی‌ناپذیر حقیقت جای تفسیرهای دلخواهی گذشته را گرفت. در هر حال، همه‌چیز در واقعیت بستگی به اوضاع و احوال و شرایط زمان و مکان دارد و بنابراین هگل دریافت که عبارت‌پردازی‌های کلی گذشته که بدون بررسی اوضاع و احوال و عللی که پدیده‌ای را بوجود می‌آورند درباره خیر و شر حکم می‌کنند یا در واقع کلمات قصار کلی و مجرد متقاعد کننده نیستند. هر شیء و هر پدیده مفهوم خاص خود را دارد و درباره آن باید مطابق با اوضاع و احوال محیط خاص آن قضاوت کرد. این قاعده به صورت زیر بیان شد: «حقیقت انتزاعی وجود ندارد؛ حقیقت مشخص است»، یعنی، فقط پس از بررسی کلیه اوضاع و احوال واقعیتهای معین، می‌توان درباره آن حکم مشخصی صادر کرد.»^۱

1. Chernyshevsky, *Sketches of the Gogol Period in Russian Literature*, St. Petersburg, 1892, pp. 258-59.

پس به این ترتیب از طرفی به ما گفته می‌شود که خصوصیت بارز فلسفه هگل تحقیق کاملاً دقیق آن درباره واقعیت و نگرش بسیار منجیدانه اش نسبت به هر موضوع خاص و بررسی آن در محیط واقعیش همراه با کلیه موقعیتهای زمانی و مکانی که هستی آنها مشروط می‌سازند و با آن ملازمت دارند، بود. در این مورد هم ن. ج. چرنیشفسکی و هم ف. لاسال یکجور شهادت می‌دهند. از طرف دیگر، به ما اطمینان داده می‌شود که فلسفه



نویسنده کتاب سیمای دوره گوگول در پانویس مخصوص مفهوم دقیق این بررسی کلیه اوضاع و احوالی را که هر پدیده خاص بدان متکی است بطرز باشکوهی نشان می‌دهد. این پانویس را نیز در اینجا می‌آوریم. «مثال: «آیا باران خوب است یا بد؟» این سؤالی انتزاعی است.» جواب مشخصی نمی‌توان به آن داد. گاهی اوقات مفید است، گاهی اوقات، هر چند بندرت، مضر است. باید دقیقتر سؤال کرد: «پس از آن که بذر پاشیده شد، پنج ساعت بشدت باران آمد - آیا باران برای محصول مفید بود؟» حالا می‌توان جواب روشن و معقولی به این سؤال داد: «این باران بسیار مفید بود.» ولی در همان تابستان، درست هنگام درو محصول، مدت یک هفته باران سیل‌آسایی آمد - آیا این باران برای محصول خوب بود؟ جواب: «خیر. این باران مضر بود» و این هم جوابی درست و واضح است. این طرز جواب دادن فلسفه هگلی به پرسشهای گوناگون است. «آیا جنگ مصیبت‌آور است یا سودمند؟» بطور کلی نمی‌توان به این سؤال جواب مشخصی داد؛ شخص باید بداند چه نوع جنگی مورد نظر است، چون همه‌چیز به موقعیت، زمان و مکان آن بستگی دارد. زیان جنگ برای اقوام وحشی چندان محسوس نیست، در حالی که منافع آن بیشتر ملموس است. معمولاً جنگ به مردم متمدن بیشتر زیان می‌رساند تا نفع. ولی بطور مثال جنگ ۱۸۱۲ برای مردم روسیه جنگ نجات‌بخشی بود و نبرد ماراتون (۴۹۰) سودمندترین رویداد تاریخ بشر بود. این است مفهوم قاعده کلی زیر: «حقیقت انتزاعی وجود ندارد؛ حقیقت مشخص است.» - مفهوم هر شیء هنگامی مشخص است که همراه با کلیه صفات و مشخصات خاص آن و در اوضاع و احوال و محیط آن شیء و نه منتزع از این اوضاع و احوال و مشخصات خاص آن (آنطور که از طریق تفکر انتزاعی ارائه می‌شود و در نتیجه حکم آن برای زندگی واقعی معنایی ندارد) ارائه شود.»

حال حاضر، فقط نمایندگان برخی رشته‌های علوم اجتماعی که شهامت آنرا ندارند تا با حقیقت روبرو شوند و می‌کوشند تا از تمصبات گرامی خود، هر چند از راه خطا، دفاع کنند، پایبند چنین اعتقادی نیستند. تا آنجا که ممکن است باید خدمات پندارگرایان بزرگ آلمانی را ارج نهم که از آغاز قرن حاضر همواره از دگرگونی ابدی اشکال، و نفی ابدی آنها در نتیجه تشدید محتوایی که موجب پیدایش آنها شد داد سخن رانند.

پیش از این گفتیم که «عجالتاً» به این مسئله کاری نداریم که هر پدیده، آنطور که پندارگرایان دیالکتیکی آلمانی می‌پنداشتند، در واقعیت به ضد خود تبدیل می‌شود یا نه. حالا امیدواریم که خواننده با ما هم عقیده شده باشد که اگر دقیقتر بخواهیم صحبت کنیم، اصلاً احتیاجی نیست که این مسئله بررسی شود. وقتی شما در بررسی پدیده‌ها از روش دیالکتیک استفاده می‌کنید، فقط باید بخاطر داشته باشید که اشکال در نتیجه «تکامل بیشتر محتوایشان همواره دگرگون می‌شوند» اگر می‌خواهید که به بررسی همه‌جانبه موضوع بپردازید، باید این روند نفی اشکال را بطور تمام و کمال دنبال کنید. ولی این که شکل جدید ضد شکل قدیمی است یا نه در تجربه معلوم می‌شود و اصلاً لازم نیست از پیش آنرا بدانید. درست است که هر حقوقدان مجربی بر اساس تجربه تاریخی بشر می‌تواند به شما بگوید که مرئوسان حقوقی دیر یا زود به ضد خود تبدیل می‌شود. امروز این نهاد برخی نیازهای اجتماعی را برآورده می‌آورد و دقیقاً با توجه به همین نیازها است که با ارزش و ضروری محسوب می‌شود؛ فردا پیش از پیش از برآوردن این نیازها عاجز می‌شود و سرانجام به مانعی در راه برآورده ساختن آنها تبدیل می‌گردد. از چیزی ضروری به چیزی زیان‌آور تبدیل می‌شود و آنوقت نابود می‌گردد. هر زمینه‌ای را که مایلید انتخاب کنید تاریخ ادبیات یا تاریخ انواع - هر جاکه اثری از تکامل هست، به همین اصول دیالکتیک برمی‌خورید. با این وجود، اگر کسی که می‌خواهد به ذات روند دیالکتیکی رسوخ کند، قبل از هر کاری به آزمایش درستی اندیشه ضدیت پدیده‌ها که در هر روند تکاملی خاص مجموعه‌ای را تشکیل می‌دهند دست بزند، در انصورت راه خطا رفته است.

هنگام انتخاب دیدگاهی برای این آزمایش، همواره معلوم می‌شود که خیلی چیزها دلبخواهی از آب درآمده‌اند. باید از جنه عینی به قضیه

نگریست یا به عبارت دیگر باید مشخص کرد که تغییر اجتناب‌ناپذیر اشکال در جریان تکامل محتوایی خاص چیست. این همان اندیشه است، بجز آنکه در قالب کلمات متفاوتی ریخته شده است. ولی هنگام آزمایش این اندیشه در عمل، دیگر جایی برای انتخاب دلبخواهی باقی نمی‌ماند، زیرا دیدگاه محقق را همانا خصلت خود اشکال و محتوای تعیین می‌کند.

به قول انگلس، مزیت هگل در این بود که او نخستین کسی بود که کلیه پدیده‌ها را از دیدگاه تکامل آنها، یعنی از دیدگاه خاستگاه و نابودیشان بررسی کرد. آقای میخائیلوفسکی اما می‌گوید: «این که نخستین کسی بود که این کار را کرد قابل بحث است، ولی در حال او آخرین نشان نبود و نظریه‌های کنونی تکامل - تطورگرایی اسپنسر، داروین‌گرایی، اندیشه‌های تکامل در روانشناسی، فیزیک، زمین‌شناسی و غیره - هیچ وجه مشترکی با مکتب هگل ندارند»^۱

وقتی علوم طبیعی جدید جابه‌جا این اندیشه بوع‌آمیز هگل را که کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود تأیید می‌کند، آیا می‌توان گفت که علوم طبیعی هیچ وجه مشترکی با مکتب هگل ندارد؟ قبول داریم که هگل، دقیقاً به همان دلیلی که داروین «آخرین» آنها را نبوده که درباره تغییرپذیری انواع صحبت کردند و نیوتون «آخرین» نیوتون‌گرایان نبود، «آخرین» کسی نبود که درباره چنین گذاری سخن گفت. ولی چه می‌شود کرد؟ سیر تکامل فکر انسان اینچنین است! اگر اندیشه درستی را بیان کنی، مسلم بدان که تو «آخرین» مدافع آن نخواهی بود؛ اما اگر حرف مزخرفی بگویی، با آنکه مردم در این مورد ضعف زیاد نشان می‌دهند، ولی این احتمال وجود دارد که تو «آخرین» مدافع و طرفدار آن از کار درآیی. از اینرو، به عقیده این حقیر، احتمال زیاد دارد که آقای میخائیلوفسکی «آخرین» حامی «روش ذهنی در جامعه‌شناسی» باشد و صادقانه بگوئیم، مادللی نمی‌بینیم که از چنین سیر تکامل فکری متأسف باشیم.

ما آقای میخائیلوفسکی را - که هر چیزی را در دنیا «قابل بحث» می‌داند - دعوت می‌کنیم تا این قضیه را رد کند: این که هر اندیشه مربوط به تکامل که در «روانشناسی، فیزیک، زمین‌شناسی و غیره مطرح می‌شود» همواره «وجوه

1. Russkoye Bogatstvo, 1894, Vol. II, Part II, p. 150.

مشترک، زیادی «بامکتب هگل» دارد، به عبارت دیگر در هر بررسی جدید درباره مسئله تکامل، برخی از قضایای کلی هگل تکرار می‌شوند. می‌گوئیم برخی و نه همه، چون بسیاری از تکامل‌گرایان جدید که از آموزش فلسفی بهره‌ای نبرده‌اند، درک انتزاعی و یکجانبه‌ای از «تکامل» دارند. بطور مثال می‌توان به همان حضراتی اشاره کرد که پیش از این هم ذکر خیرشان بود و به ما اطمینان می‌دادند که جهش نه در طبیعت وجود دارد و نه در تاریخ. این قبیل آدمها با مطالعه منطق هگل خیلی چیزها یاد خواهند گرفت. بگذار آقای میخائیلوفسکی قضیه مارا رد کنند: فقط او نباید فراموش کند که با خواندن هگل از طریق «کتاب درسی قانون جنایی» آقای اسپاسوویچ و تاریخ فلسفه و زندگینامه فیلسوفان لوزا نمی‌تواند قضیه مارا رد کنند. ایشان باید رنج خواندن خود هگل را بر خود هموار سازند.

وقتی می‌گوئیم که آموزش کنونی تکامل‌گرایان همواره «وجه مشترک» زیادی «بامکتب هگل» دارد، منظورمان این نیست که تکامل‌گرایان کنونی نظراتشان را از هگل به وام گرفته‌اند. برعکس چیز دیگری می‌خواهیم بگوئیم. تکامل‌گرایان جدید در بسیاری موارد درست همان برداشت غلط آقای میخائیلوفسکی را از هگل دارند. و با همه اینها اگر نظریه‌هایشان، حتی بطور ناقص و فقط در چند موردی که صحیح از کار درمی‌آیند، نمودار جدیدی از «مکتب هگل» جلوه می‌کنند، این وضع صرفاً قدرت شگفت‌انگیز اندیشه آن پندارگرای آلمانی را بوضوح هر چه تمامتر نمایان می‌سازد: مردمانی که هیچگاه آثار او را نخوانده‌اند به ضرب حقایق و درک آشکار «واقعیت» مجبور می‌شوند مثل او حرف بزنند. دیگر برای یک فیلسوف موفقیتی از این بزرگتر نمی‌توان تصور کرد: خوانندگان نادیده می‌گیرندش، اما زندگی خود بر نظراتش صحنه می‌گذارند.

حتی در حال حاضر نیز مشکل بتوان گفت که نظرات پندارگرایان آلمانی تا چه حد مستقیماً بر علوم طبیعی آلمان درجهتی که گفتیم، تأثیر گذاشتند، هر چند جای هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای نیست که در نیمه اول قرن حاضر، حتی طبیعی‌دانان آلمان هم در دانشگاه فلسفه می‌خواندند، هر چند چنین مردانی یاد گرفتند که در علوم طبیعی مانند هگل^۲ در حال حاضر، با

1. Lewes's *Biographical History of Philosophy*. 2. Haeckel

احترام درباره نظریه‌های تکاملی برخی فیلسوفان طبیعت حرف بزنند. ولی فلسفه طبیعت جنبه ضعیف پندارگرایی آلمانی بود، در حالی که قوت آن در نظریه‌هایش درباره جنبه‌های گوناگون تکامل تاریخی نهفته بود. و در مورد این نظریه‌ها، بگذار آقای میخائیلوفسکی بیاد بیاورد - البته به شرطی که ایشان قبلاً این نظریه را مطالعه کرده باشند - که درست از همین مکتب هگل بود که آن منظومه درخشان متفکران و محققان که بعد تازه‌ای به بررسی دین، زیباشناسی، قانون، اقتصاد سیاسی، تاریخ، فلسفه و غیره بخشیدند، پدیدار شد. در کلیه این «رشته‌ها»، طی دوره‌ای بسیار ثمربخش، حتی یک متفکر برجسته را نمی‌توان سراغ گرفت که تکامل فکری و نظرات جدیدش را در مورد رشته علمی خود مدیون هگل نباشد. آیا آقای میخائیلوفسکی باز هم عقیده دارد که این حرف نیز «قابل بحث» است؟ اگر چنین عقیده‌ای دارد، پس بگذار پای به میدان بگذارد.

آقای میخائیلوفسکی هنگام بحث درباره هگل سعی می‌کند «تا این کار را به صورتی انجام دهد که برای مردمی که، به گفته غیر محترمانه بلنیسکی هنگام قیام او برضد هگل، از اسرار «شکله فلسفی ایگور فیودوروویچ» بیخبر هستند، مفهوم باشد. (26) آقای میخائیلوفسکی «برای این منظور» دو مثال از کتاب آنتی‌دورینگ انگلس می‌آورد (ولی چرا از خود هگل نمی‌آورد؟ این کار خیلی بیشتر شایسته نویسنده‌ای بوده که «با اسرار آشنا شده است» و غیره.)

«دانه‌ای جو بر زمین مناسب می‌افتد: ریشه می‌دواند و در نتیجه به عنوان دانه جو نفی می‌شود. به جای دانه، ساقه می‌روید، که نفی دانه است؛ گیاه رشد می‌کند و میوه می‌دهد، یعنی، دانه‌های جدید جو می‌دهد و هنگامی که این دانه‌ها می‌رسند، ساقه خشک می‌شود: ساقه نفی دانه بود و حالا خود نیز نفی می‌شود. و بعد از آن، همان روند «نفی» و «نفی‌در نفی» بی‌نهایت» (عین گفته او است!) «تکرار می‌شود این روند مبتنی بر تضادی است: دانه جو هم دانه هست و هم دانه نیست، چون همواره در حالت تکامل بالفعل یا بالقوه است.» طبیعی است که آقای میخائیلوفسکی این موضوع را نیز «قابل بحث» می‌داند. و به این ترتیب است که نزد او این امکان پرجاذبه به واقعیت تبدیل می‌شود.

«مرحله نخست، مرحله دانه، تز است، یا به عبارت دیگر همان قضیه؛

مرحله دوم، تاتشکیل بذر جدید، آنتی‌تر یا تضاد است؛ مرحله سوم، منتز یا سازگاری است» (آقای میخائیلوفسکی برآن شده تا عامه فهم بنویسد و بنا براین هیچ واژه یونانی را بدون توضیح یا ترجمه نمی‌گذارد) «و همه این مراحل، بر رویهم سه تایی یا تثلیث را تشکیل می‌دهند. و این چنین است مقدرات کلیه جانداران: آنها به وجود می‌آیند، رشد می‌کنند و موجبات تولیدمثل خود را فراهم می‌کنند و سپس فنا می‌شوند. عبارات و ضرب‌المثل‌های بیشمار در باره این روند به ذهن خواننده خطور می‌کنند و قانون هگل در سرتاسر جهان آلی به ثبوت می‌رسد (فعلاً باجهان غیر آلی کاری نداریم). اما اگر مثال خود را با کمی دقت بیشتر بررسی کنیم، متوجه سطحی و دلخواهی بودن بیش از حد تعمیم خود می‌شویم. ما اول دانه‌ای را در نظر گرفتیم، بعد ساقه و آنوقت مجدداً دانه یا به عبارت درست‌تر، تعدادی دانه را بررسی کردیم. ولی هر گیاه قبل از میوه دادن گل می‌کند. وقتی درباره جو یا هر غله دیگری که برای ما اهمیت اقتصادی دارد صحبت می‌کنیم، می‌توانیم دانه غله‌ای را پیش خود تصور کنیم که افشاندن و درو شده است: ولی گفتن این حرف که حیات هر گیاهی فقط از همین سه مرحله تشکیل می‌شود کاملاً بی‌اساس است. در حیات هر گیاه، مرحله شکوفایی یا فشار فوق‌العاده و عجیب نیروها ملایم است و از آنجا که گل مستقیماً از بذر بوجود نمی‌آید، حتی اگر بخواهیم اصطلاح هگل را هم به کار ببریم، به سه تایی نمی‌رسیم؛ بلکه حداقل به چهار تایی دست پیدا می‌کنیم: ساقه دانه رانفی می‌کند، گل ساقه را نفی می‌کند و میوه گل را نفی می‌کند. حذف لحظه شکوفایی از جنبه دیگری هم اهمیت درخور توجه دارد. در روزگار هگل، شاید می‌شد دانه را نقطه عطف حیات گیاه به حساب آورد و حتی امروز هم از لحاظ تجارتي شاید این کار شدنی باشد، زیرا سال مالی از هنگام کشت محصول آغاز می‌شود. اما بهر حال حیات گیاه از دانه شروع نمی‌شود. ما حالا می‌دانیم که دانه ساخت بسیار پیچیده دارد و خود محصول تکامل سلول است و اینکه سلول که شرط لازم تولید مثل است دقیقاً در لحظه شکوفایی گل بوجود می‌آید. از اینرو، در مثالی که از حیات گیاهی گرفته شده، نه تنها نقطه عطف به غلط و به دلخواه انتخاب شده، بلکه تمامی روند بطور مصنوعی و باز هم به دلخواه در چهار چوب یک سه تایی جای داده شده است. ۱۰۰

1. Russkoye Bogatstvo, 1894, Vol. II, Part II, pp. 154-57.

نتیجه می‌گیریم که «وقت آنست که دیگر از این عقیده خود که جو به شیوه هگل می‌روید دست برداریم.» (27)

همه چیز جریان دارد، همه چیز تغییر می‌کند! در روزگار ما، یعنی وقتی که نویسنده این سطور در دوران دانشجویی خود علوم طبیعی می‌خواند، جو «به شیوه هگل» می‌روئید، حال آنکه «خیلی خوب می‌دانیم» که همه این حرفها مزخرف است: حالا "nous avons changé tout cela" ولی آیا واقعاً «ما» می‌دانیم؟ راجع به چه چیزی داریم حرف می‌زنیم؟ آقای میخائیلوفسکی مثال دانه جو را که از انگلس به عاریت گرفته کاملاً بصورتی متفاوت با طرز ارائه آن از سوی انگلس شرح می‌دهد. انگلس می‌گوید: «دانه به عنوان دانه دیگر وجود ندارد، بلکه نفی می‌شود و به جای آن گیاه پدیدار می‌شود که از دانه بوجود آمده و نفی آن است. ولی روند عادی حیات این گیاه چیست؟ گیاه رشد می‌کند، گل می‌دهد، بارور می‌شود و عاقبت یکبار دیگر دانه‌های جو* تولید می‌کند و بمحض اینکه این دانه‌ها می‌رسند، ساقه خشک می‌شود، یعنی به نوبه خود نفی می‌شود. در نتیجه این نفی در نفی، مجدداً به دانه اصلی جو دست می‌یابیم، ولی البته این بار نه یک دانه، بلکه ده، بیست یا سی دانه جو داریم. ۱۰۰ برای انگلس تمامی گیاه نفی دانه بود. که دور حیات آن برآستی شامل شکوفایی و باروری می‌شود. آقای میخائیلوفسکی، با گذاشتن واژه ساقه به جای واژه گیاه، واژه گیاه را «نفی» می‌کند. ساقه، همانطور که می‌دانید، فقط جزئی از یک گیاه است و طبعاً بوسیله سایر اجزاء گیاه نفی می‌شود:

omnis determinatio est negatio ولی درست به همین دلیل است که آقای میخائیلوفسکی عبارت انگلس را «نفی» می‌کند و عبارت خود را به جای آن می‌آورد: او فریاد برمی‌آورد که ساقه دانه را نفی می‌کند، گل ساقه را و میوه گل را: پس ما باید چهار تایی سروکار داریم! کاملاً همینطور است، آقای میخائیلوفسکی: ولی این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ فقط اینرا

* انگلس در مثال خود درباره جو معمولی صحبت می‌کند نه جو صحرایی که در مثال میخائیلوفسکی آمده. اما البته این موضوع در اینجا کاملاً بی‌اهمیت است.

1. F. Engels, *Anti-Dühring*, Moscow, 1969, pp. 162-63.—Ed.

که حضرتعالی در بحث خود با انگلس حتی ابایی ندارید از اینکه... چطور می‌توانم ملایمتر بگویم... در «لحظه»... تغییر کلمات مخالفتان درنگ کنید. باید گفت که این روش تا اندازه‌ای... «ذهنی است».

همین‌که «لحظه» جایگزینی کار خود را کرد، سه‌تایی منفور مانند خانه‌ای مقوایی درهم می‌ریزد. شما لحظه شکوفایی را حذف کرده‌اید - «جامعه‌شناس» روس دارد جامعه‌گرای آلمانی را ملامت می‌کند - و «حذف لحظه شکوفایی اهمیت درخور توجه دارد». خواننده خود متوجه شده که «لحظه شکوفایی» را انگلس حذف نکرده، بلکه آقای میخائیلوفسکی ضمن ارائه مثال انگلس حذف کرده است؛ ایشان همچنین خیلی خوب اطلاع دارند که «حذفیات» آنچنانی نیز در ادبیات اهمیت درخور توجه، هرچند منفی، دارند. آقای میخائیلوفسکی در این مورد هم چاره‌ای نداشت جز آنکه به «لحظه» ای بدون جاذبه پناه ببرد. ولی مگر چه کاری از دست او ساخته بود؟ «سه‌تایی» چقدر منفور است، پیروزی چقدر دلچسب است و «مردمانی که از اسرار شبکه‌کلاه» معینی «کاملاً بیخبر هستند» چقدر ساده‌لوح و زود باورند!

بی‌گناه زاده می‌شویم
و فضیلت را
بهایی گزاف می‌پردازیم:
حیف که برای زندگی
در روی زمین
و در میان مردمی که می‌شناسیم
باید گناهکار بود!

گل یکی از اندام‌های گیاه است و بلعاط گل بودن خود همان قدر گیاه را نفی می‌کند که سر آقای میخائیلوفسکی خود آقای میخائیلوفسکی را. ولی «میوه» یا، به عبارت دقیقتر، تخم بارور شده، واقعاً از آنجا که نقطه عطف تکامل حیات تازه‌ای است نفی گیاه مورد نظر به حساب می‌آید. بنا

1. From Offenbach's *La Belle Hélène*.—Ed.

براین، انگلس دور حیات گیاه را از شروع تکاملش از تخم بارور شده تا تولیدمثل تخم بارور شده در نظر می‌گیرد. آقای میخائیلوفسکی با تکبر ادیبانه آدمی خبره اظهار می‌دارد: «حیات گیاه از دانه شروع نمی‌شود. ما حالا خیلی خوب می‌دانیم، والی آخر...»: خلاصه، حالا می‌دانیم که بذر در طول شکوفایی بارور می‌شود. انگلس هم البته این را به خوبی آقای میخائیلوفسکی می‌داند. ولی این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ اگر آقای میخائیلوفسکی مایل باشد، بذر بارور شده را جایگزین دانه خواهیم کرد، ولی این کار مفهوم دور حیات گیاه را عوض نکرده و «سه‌تایی» را هم نفی نمی‌کند. جو همچنان «به‌شیوه هگل» خواهد روئید.

راستی، بر فرض که ما برای يك لحظه پذیرفتیم که «لحظه شکوفایی» بر همه استدلال‌های هگلی‌ها مهر باطل می‌زند. ولی آقای میخائیلوفسکی با گیاهان بدون گل چه کار می‌خواهد بکند؟ آیا واقعاً می‌خواهد آنها را به دست سه‌تایی بسپارد. این که کار درستی نیست. چون در این صورت سه‌تایی مصداق‌های فراوان پیدا می‌کند.

اما ما این پرسش را واقعاً فقط به این منظور مطرح می‌کنیم تا ندیشه آقای میخائیلوفسکی را روشنتر کنیم. ما خودمان هنوز بر سر این عقیده هستیم که شما حتی از دولتی سر «گل» هم نمی‌توانید خود را از دست سه‌تایی خلاص کنید. و آیا ما در این عقیده تنها هستیم؟ پس، بطور نمونه، سخنان پروفیسور ون‌تیگم،^۱ متخصص گیاه‌شناسی را بشنوید: «شکل گیاه هر چه می‌خواهد باشد، و بدلیل شکل خود بهر گروهی که تعلق داشته باشد، بدن گیاه همواره از بدن دیگری بوجود می‌آید که مقدم بر آن بوده و گیاه از آن جدا شده است. گیاه جدید به نوبه خود، در لحظه معینی، از توده اجزاء خاص خود جدا می‌شود که نقطه عطف، یعنی، بذر بدنهای جدیدی می‌شوند، والی آخر. در يك کلمه، بدن گیاه درست به همان صورتی که متولد شد تولیدمثل می‌کند، یعنی از طریق گسستگی.^۲ ملاحظه کنید! آدم، دانشمندی پرآوازه، عضو انستیتو و استاد موزه تاریخ طبیعی باشد و آنوقت درست مثل يك هگلی حقیقی حرف بزند: او می‌گوید که دور حیات گیاه از

1. Van Tieghem

2. *Traité de Botanique* (2nd ed.), Paris, 1891, Part I, p. 24.

گسستگی شروع می‌شود و به گسستگی هم ختم می‌شود و حتی کلمه‌ای هم درباره «لحظه شکوفایی» بر زبان نمی‌آورد! ما خودمان می‌فهمیم که این امر برای آقای میخائیلوفسکی چقدر دردناک باید باشد؛ ولی چه کاری از دست ما برمی‌آید حقیقت، همانطور که می‌دانیم، گرامی‌تر از وجود افلاطون است.

حالا آمدیم و دوباره فرض کردیم که «لحظه شکوفایی» سه‌تایی را نفی می‌کند. در این صورت، «حتی اگر بخواهیم اصطلاح هگل را به کار ببریم، به سه‌تایی نمی‌رسیم، بلکه حداقل به چهارتایی یا چهارپاره دست پیدا می‌کنیم.» «اصطلاح هگل» مارا به یاد دایرةالمعارف او می‌اندازد. به بخش اول آن مراجعه می‌کنیم و می‌بینیم که نوشته: در موارد بسیاری سه‌تایی به چهارتایی تبدیل می‌شود و اینکه بطور کلی سه‌تایی، درحقیقت، فقط در قلمرو روح برتری دارد. پس بالاخره، معلوم می‌شود، همانطور که ون‌تیگم به ما اطمینان خاطر می‌دهد، جو «به‌شیوه هگل» می‌روید و هگل خود، آنطور که از *Enzyklopädie der philosophischen Wissenschaften im Grundrisse*.

بر می‌آید، درباره جو به شیوه آقای میخائیلوفسکی می‌اندیشد. عجب! عجب! «او به او و او به من و من به پیتتر می‌فروش...» (28)

مثال دیگری که آقای میخائیلوفسکی از انگلس آورده تا ذهن «بیخبران» را روشن کند، با آموزش روسو سروکار دارد (29)

«به‌گفته روسو، مردم در حالت طبیعی خود و در دوران توحش از برابری حیوانی برخوردار بودند. اما وجه تمایز انسان کمال‌پذیری اوست و این روند با پیدایش نابرابری آغاز شد: از آن ببعد، هرگام دیگری که تمدن برداشت متضاد بود: این گامها «ظاهراً درجهت کمال فرد، اما در واقعیت درجهت انحطاط زوال نژاد انسان بودند... فلز-شناسی و کشاورزی دو فنی بودند که کشفشان این انقلاب عظیم را بیار آورد. از نظر شاعر طلا و نقره، ولی از نظر فیلسوف آهن و غله است که انسانها را متعادل و نژاد بشورا تیار ساخته است.» نابرابری همچنان رشد کرد و پس از آنکه به نهایت خود رسید به استبداد شرقی بدل می‌شود،

1. *Enzyklopädie*, Erster Teil, § 200, Zusatz

یکبار دیگر به برابری همگانی که برای همگان بی‌معنی است، یعنی به نقطه عطف خود باز می‌گردد. و از آن پس پیشروی بعدی در همان جهت شخص را به برابری قرارداد اجتماعی می‌رساند.

به این طریق است که آقای میخائیلوفسکی مثال انگلس را ارائه می‌کند. کاملاً پیداست که او این مثال را هم «قابل بحث» می‌داند.

«می‌توان نظراتی درباره شرح و تفسیر انگلس ابراز داشت، ولی برای ما دانستن این مطلب اهمیت دارد که انگلس دقیقاً چه چیزی از کتاب روسو *Discours sur l'origine et les fondements*

de l'inégalité parmi les hommes) را ارج می‌نهد. او اصلاً اهمیتی نمی‌دهد که روسو به غلط یا درست سیر تاریخ را درک کرده یا نه؛ او فقط به این حقیقت رغبت نشان می‌دهد که روسو «دیالکتیکی فکر می‌کند»: او در خود محتوای پیشرفت تضاد می‌بیند و شرح و تفسیر خود را طوری ارائه می‌دهد که با فرمول هگلی نفی و نفی در نفی جور درآید. و در واقع، چنین کاری حتی اگر روسو فرمول دیالکتیکی هگلی را هم نمی‌دانست، باز شدنی است.»

این تازه نخستین حمله مرزی در لباس انگلس به «مکتب هگل» است. سپس حمله *sur toute la ligne*. (همه‌جانبه) آغاز می‌شود. «روسو، بی‌آنکه هگل را بشناسد، به شیوه هگل دیالکتیکی فکر می‌کرد.

چرا روسو و نه ولتر یا هر رهگذر توی کوچه و خیابان؟ برای این که همه مردم ذاتاً دیالکتیکی فکر می‌کنند. با این وجود این دقیقاً روسو است که انتخاب شده، مردی که در میان معاصران خود نه تنها از لحاظ استعدادهايش - از این لحاظ خیلی‌ها کمتر از او نبودند - بلکه از جهت ساختمان ذهنش و خصلت جهان‌بینی‌اش يك سروگردن بلندتر بود. شاید فکر می‌کنید که قاعده‌ای کلی را نباید با چنین پدیده استثنایی محک زد. ولی ما هرطور که میلمان کشید انتخاب می‌کنیم. روسو آدم جالب و مهمی است، در درجه اول، به این دلیل که او برای نخستین بار خصلت متضاد تمدن را با صراحت کافی نشان داد، و همانطور که می‌دانیم تضاد شرط ضروری روند دیالکتیکی است. اما باید خاطر نشان سازیم که تضادی که روسو کشف کرده هیچ وجه مشترکی با تضاد به مفهوم هگلی این کلمه ندارد. تضاد هگل در این حقیقت نهفته است که هر چیزی از آنجا که در جریان همیشگی

حرکت و تغییر است (و این حرکت و تغییر دقیقاً همواره از راه سه گانه انجام می شود)، در مرحله از زمان «آن» و در عین حال «نه آن» است. حال اگر سه مرحله اجباری تکامل را کنار بگذاریم، معلوم می شود که تضاد در اینجا گویی فقط آمتری تغییر، حرکت و تکامل است. روسوم از روند تغییر حرف می زند. اما او به هیچ وجه در خود تغییر تضادی نمی بیند. بخش قابل توجهی از استدلالهای او را، هم در *Discours* و هم در نوشته های دیگرش، می توان به صورت زیر خلاصه کرد: پیشرفت فکری با انحطاط اخلاقی ملازم بوده است. آشکارا، تفکر دیالکتیکی مطلقاً ربطی به این موضوع ندارد: از «نفی در نفی» در اینجا خبری نیست، فقط نشانه ای از هستی همزمان خیر و شر در گروه خاصی از پدیده ها به چشم می خورد. تمامی شباهت به روند دیالکتیکی در یک کلمه «تضاد» خلاصه شده است. ولی این فقط یک طرف قضیه است. انگلس، علاوه بر این، سه تایی مشهودی را در استدلال روسو تشخیص می دهد: بعد از برابری ابتدایی، نفی آن به دنبال می آید، یعنی نابرابری و سپس نفی در نفی، یعنی برابری عموم مردم در مقابل قدرت خان، سلطان و شاه در استبداد شرقی. «در این مورد ما با حداکثر نابرابری سر و کار داریم که آخرین نقطه ای است که دایره را کامل می کند و با نقطه ای تلافی می کند که مبدأ ما بود.» ولی تاریخ در این نقطه از حرکت باز نمی ایستد و نابرابری های جدیدی را بوجود می آورد و بهمین ترتیب تا آخر. کلماتی که نقل کردیم کلمات واقعی روسو هستند و همین کلمات هستند که انگلس بخصوص گرامیشان می دارد و گواه آشکار بر این حقیقتند که روسو به شیوه هگل فکر می کند.*

روسو «در میان معاصران خود یک سر و گردن بلندتر بوده». در این که شکی نیست. اما چه چیزی باعث شد تا او یک سر و گردن بلندتر باشد؟ این حقیقت که او دیالکتیکی فکر می کرد. در حالی که معاصرانش تقریباً بدون استثناء متافیزیسین بودند. نظر روسو درباره منشأ نابرابری دقیقاً نظری دیالکتیکی است، هر چند که آقای میخائیلوفسکی منکر این حقیقت

* همه این قطعات از جلد روسکوی بوگاستو که پیش از این از آن نقل کردیم آورده شده اند.

است.

به گفته آقای میخائیلوفسکی روسو فقط یادآور می شود که در تاریخ تمدن پیشرفت فکری با انحطاط اخلاقی ملازم بوده است. ولی اینطور نیست، روسو فقط به یادآوری این نکته اکتفا نمی کند. بنا بر گفته روسو، پیشرفت فکری علت انحطاط اخلاقی است. درک این مطلب حتی بدون مطالعه آثار روسو نیز ممکن است: کافیه است تا بر مبنای قطعه ای که از او نقل کردیم نقش تأثیر فلزات و کشاورزی را بیاد بیاورید که انقلاب عظیمی بوجود آوردند که موجب نابودی برابری اولیه شد. ولی قدر مسلم هر کس که روسو را خوانده باشد، قطعه زیر از کتاب وی به نام *Discours sur l'origine de l'inégalité* را فراموش نمی کند:

"Il me reste à considérer et à rapprocher les différents hasards qui ont pu perfectionner la raison humaine en détériorant l'espèce, rendre un être méchant en le rendant sociable...."

(«حال من باید به بررسی و جمع بندی خطرات گوناگونی بپردازم که خرد انسان را با بدتر کردن نوع انسان کاملتر کرده اند و این جانور را با اجتماعی کردنش به تباهی کشانده اند.... - ویراستار.»)

این نکته بخصوص از این جهت درخور توجه است که بخوبی نظر روسو را درباره توانایی نژاد انسان برای پیشرفت نشان می دهد. «معاصران» او نیز درباره این خصوصیت عجیب خیلی حرف می زدند. ولی نژاد آنها، این نیرویی اسرارآمیز بود که به اقتضای ذات درونی خود کامیابی های خود را بیار می آورد. به نظر روسو، این توانایی «هیچگاه نمی توانست به خودی خود تکامل یابد»، بلکه تکامل آن مستلزم این بود که پیوسته از بیرون برانگیخته شود. این یکی از مهمترین مشخصات ویژه نظر دیالکتیکی در مقایسه با نظر متافیزیکی درباره پیشرفت بود. ما دوباره به این مسئله بازمی گردیم، ولی فعلاً مهم این است که قطعه ای که هم اکنون نقل کردیم با صراحت کامل عقیده روسو را درباره ارتباط علی میان انحطاط اخلاقی و پیشرفت فکری بیان می کند.* و این امر از جهت

* این قطعه هم برای آنها که هنوز شکشان بر طرف نشده است:

☞

حصول اطمینان از نظر این نویسنده درباره «سیر تمدن اهمیت بسیار دارد. آقای میخائیلوفسکی اینطور وانمود می‌کند که روسو فقط «تضادی» را یادآور شده و لابد چند قطره اشک هم نثارش کرده است. حقیقت آن است که روسو این تضاد را علت اصلی تکامل تاریخی تمدن می‌دانست. بنیانگذار جامعه مدنی و در نتیجه گورکن برابری ابتدایی، کسی بود که برای اولین بار قطعه زمینی را محصور کرد و اعلام داشت: «این زمین مال من است.» به عبارت دیگر، شالوده جامعه مدنی مالکیت است که انسانها را همواره به جان یکدیگر می‌اندازد، گرفتار آنهم حرص و آرز می‌سازد و آنقدر اخلاقیاتشانرا به انحطاط می‌کشانند. ولی پیدایش مالکیت مستلزم درجه معینی از تکامل «فن و دانش» (de l'industrie et des lumières) بود. از اینرو، مناسبات ابتدایی دقیقاً به دلیل چنین تحولی روبه زوال گذاشتند؛ اما زمانی که این تحول به پیروزی مالکیت خصوصی انجامید، مناسبات ابتدایی میان انسانها در وضعی بودند که دیگر ادامه هستیشانه غیرممکن شده بود. اگر بخواهیم از روی شرح آقای میخائیلوفسکی درباره «تضاد» روسو قضاوت کنیم، ممکن است این تصور برای ما پیش بیاید که آن ژنوی معروف چیزی جز «جامعه‌شناس ذهنی» ماتم‌زده‌ای نبود که فقط ابداع «فرمول» کاملاً اخلاقی «پیشرفت» برای درمان بیماری‌های انسان از عهده‌اش برمی‌آمد. درواقع روسو بیش از هر چیز درست از همین گونه «فرمول» تنفر داشت و هرگاه که فرصتی به دست می‌آورد، آنرا سخت بیاد انتقاد می‌گرفت.

جامعه مدنی برپایه ویرانه‌های مناسبات ابتدایی که ادامه آنها دیگر

1. See the beginning of Part II of *Discours sur l'inégalité*.

«J'ai assigné ce premier degré de la décadence des mœurs au premier moment de la culture des lettres dans tous les pays du monde.» Lettre à M. l'abbé Raynal, *Œuvres de Rousseau*, Paris, 1820, Vol. IV, p. 43.

«من این میزان اولیه انحطاط اخلاقی را به لحظه اولیه پیدایش ادبیات در کلیه کشورهای جهان نسبت می‌دهم.»

Letter to the Abbé Raynal, in
Rousseau's *Works*, Paris, 1820, Vol. IV, p. 43.—Ed.)

ممکن نبود، برپا شد. این مناسبات نطفه نفی خود را در درون خویش حمل می‌کردند. روسو با اثبات این قضیه گویی این اندیشه هگل را پیش‌بینی می‌کرد که هرپدیده خود را نابود می‌کند و به ضد خود بدل می‌شود. افکار روسو درباره امتداد را می‌توان نمونه دیگری از بیان همین اندیشه دانست.

حالا وقتی آقای میخائیلوفسکی می‌گوید: «آشکارا تفکر دیالکتیکی مطلقاً ربطی به آن ندارد» — و وقتی ساده لوحانه خیال می‌کند که انگلس روسو را به دلخواه خود و به صرف اینکه عباراتی مانند «تضاد»، «دور»، «بازگشت به مبدأ ما» و غیره به کار برده، در صف متفکران دیالکتیکی قرار می‌دهد — خودتان قضاوت کنید که درک اواز هگل و روسو تا چه اندازه است.

ولی چرا انگلس از روسو نقل می‌کند و نه کس دیگری؟ «چرا روسو و نه ولتر، یا هر رهگذر توی کوچه و خیابان؟ برای این که همه مردم ذاتاً دیالکتیکی فکر می‌کنند....»

اشتباه می‌کنید، آقای میخائیلوفسکی: همه دیالکتیکی فکر نمی‌کنند. بطور مثال، انگلس هیچوقت به فکرش هم خطور نمی‌کرد که شما را دیالکتیسین به حساب آورد. فقط کافیست که او مقاله شمارا تحت عنوان «کارل مارکس درباره داوری آقای ی. ژوکوفسکی» بخواند تا شما را بدون تردید در شمار متافیزیسین‌های اصلاح ناپذیر قرار دهد.

انگلس درباره تفکر دیالکتیکی چنین می‌گوید: «انسانها مدت‌ها پیش از آنکه بدانند دیالکتیک چیست، دیالکتیکی فکر می‌کردند، همانطور که مدت‌ها پیش از آنکه اصطلاح نشر به وجود بیاید تکلم می‌کردند. قانون نفی در نفی که مستقل از آگاهی ما در طبیعت و تاریخ عمل می‌کند، قبل از اینکه در ذهن ما شکل بگیرد، ابتدا فقط توسط هگل به وضوح بیان شد.»^۱ می‌بینید که این اشاره فقط به تفکر دیالکتیکی ناآگاهانه است که راه درازی در پیش دارد تا به صورت آگاهانه درآید. وقتی می‌گوئیم که «هر سرازیری یک سربالایی دارد»، بی‌آنکه خود متوجه باشیم نظری دیالکتیکی راجع به پدیده‌ها ابراز داشته‌ایم؛ وقتی هم که حرکت می‌کنیم باز بی‌آنکه خود

1. F. Engels, *Anti-Dühring*, Moscow, 1969, p. 170.—Ed.

همان بریم، به دیالکتیک عملی اشتغال داریم (پیش از این گفتیم که حرکت کاربرد تضاد است). ولی متأسفانه نه حرکت و نه ضرب‌المثل‌های دیالکتیکی ما را از متافیزیک در حیطه تفکر منظم نمی‌رهانند. برعکس، تاریخ‌اندیشه نشان می‌دهد که متافیزیک تامل‌های مدید به زیان دیالکتیک ابتدایی و ساده پر و بال گرفت و ضرورتاً هم می‌بایست پر و بال بگیرد: «تجزیه طبیعت به اجزاء آن، گروه‌بندی پوشش‌های طبیعی و اشیاء مختلف در گروه‌های مشخص، بررسی تشریح درونی اجسام آلی به صورت‌های گوناگون آن - اینها شرایط اساسی جهش‌های غول‌آسا در دانش ما درباره طبیعت بودند که در طول چهارصد سال اخیر صورت گرفته‌اند. اما این روش کار ما را عادت داده تا اشیاء و روندهای طبیعی را بطور جداگانه، بدون ارتباط با کل بزرگتر، در حالت سکون و نه حرکت، به عنوان پدیده‌های ثابت و نه اصولاً متغیر، در حال مرگ و نه در جریان حیات مشاهده کنیم. و هنگامی که این طرز نگرش به چیزها توسط بیکن و لاک از علوم طبیعی به فلسفه منتقل شد، به شیوه تفکر متافیزیکی خاص قرن اخیر تبدیل گردید.»^۱

انگلس چنین استدلال می‌کند. ما همچنین از او می‌آموزیم که «فلسفه جدید از سوی دیگر، هر چند که مروجان برجسته دیالکتیک خود را داشت (بطور مثال، دکارت و اسپینوزا) بیش از پیش، بخصر ص بواسطه نفوذ انگلیسی‌ها، در قالب شیوه به اصطلاح متافیزیکی تعقل تثبیت شده بود و فرانسوی‌های قرن هیجدهم نیز در هر صورت در فعالیت فلسفی ویژه خود بطور کامل زیر سلطه آن قرار گرفته بودند. با همه اینها، فرانسویها خارج از حیطه فلسفه به مفهوم محدود آن، نمونه‌های برجسته‌ای از دیالکتیک ارائه کردند. فقط کافیست که *Le Neveu de Rameau* اثر دیدرو و *Discours sur l'origine et les fondements de l'inégalité parmi les hommes* نوشته روسو را به یاد بیاوریم.^۲ حالا معلوم می‌شود که چرا انگلس از روسو صحبت می‌کند و نه از

ولتر و نه از نخستین رهگذری که در کوچه و خیابان به او بر می‌خورد. ما البته جرئت نمی‌کنیم که حتی پیش‌خود بگوئیم که آقای میخائیلوفسکی همان کتابی را که انگلس از آن نقل می‌کند و «مثال‌های خود را از آن می‌آورد، نخوانده است. و اگر آقای میخائیلوفسکی با پیش کشیدن موضوع «نخستین رهگذر» خود، هنوز نمی‌خواهد دست از سر انگلس بردارد، ناچاریم فرض کنیم که نویسنده ما در این مورد هم باز به «لحظه» جایگزینی که خوب آنرا می‌شناسیم متوسل شده است، «لحظه»... تعریف تعمیدی سخنان مخالف خود. او ممکن است بهره‌گیری از چنین «لحظه‌ای» را مفتنم بداند، چون کتاب انگلس به روسی ترجمه نشده و در دسترس خوانندگانی که آلمانی نمی‌دانند قرار ندارد. حالا اینجا است که «ما هر طور میلمان کشید انتخاب می‌کنیم.» و سوسه می‌شویم و باردیگر می‌خوانیم که «باید گناهکار بود.»

آیا راست است که وقتی غرور ما می‌شکند و سر یزیر می‌افکنیم، هریک از خدایان ما از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد؟^۳

حالا اجازه بدهید آقای میخائیلوفسکی را لحظه‌ای رها کنیم و به سراغ پندارگرایان آلمانی برویم، *an und für sich* ماقبلا گفتیم که فلسفه طبیعت جنبه ضعیف این متفکران بود و اینکه خدمات عمده‌اشان را باید در رشته‌های گوناگون فلسفه تاریخ جستجو کرد. حالا باید اضافه کنیم که در آن زمان غیر از این نمی‌توانست باشد. فلسفه که علم علم‌ها نامیده می‌شد همیشه از «محتوای دنیوی» زیادی برخوردار بود، یعنی، همواره به بسیاری مسائل صرفاً علمی می‌پرداخت. ولی این «محتوای دنیوی» در زمانهای مختلف، متفاوت بود.

از اینرو، اگر خود را فقط به نمونه‌هایی از تاریخ فلسفه جدید محدود کنیم، باید بگوئیم که در قرن هفدهم فلاسفه بطور عمده به مسائل ریاضی و علوم طبیعی می‌پرداختند. فلاسفه قرن هیجدهم برای نیل به

* خواننده نباید ما را به خاطر نقل این ادبیات از *La Belle Hélène* سرزنش کند. ما اخیراً دوباره مقاله آقای میخائیلوفسکی را به نام «دارونیسیم و اپرتهای آفتاب» خواندیم و هنوز تحت تأثیر نیرومند آن قرار داریم.

1. Ibid., p. 31.—Ed.

2. Ibid., pp. 29-30.—Ed.

مقاصد خود از کشفیات و نظریه‌های علمی دوران پیشین بهره‌برداری کردند، ولی از میان آنها احتمالاً فقط کانت علوم طبیعی خوانده بود. در فرانسه، مسائل اجتماعی مطرح بودند. همین مسائل، اگرچه از جنبه‌ای متفاوت، بطور عمده ذهن فلاسفه قرن نوزدهم را به خود مشغول کردند. شلینگ، بطور مثال، خیلی رک و پوست‌کنده می‌گفت که بنظر او مهمترین وظیفه فلسفه متعالی حل مسئله تاریخی معینی است. حال، این مسئله چه بود، بزودی خواهیم دید.

اگر همه چیز جریان دارد و همه چیز تغییر می‌کند: اگر هر پدیده خود را نفی می‌کند: اگر هیچ نهاد اجتماعی مفیدی نیست که عاقبت زیان آور نشود و به این طریق به ضد خود بدل نگردد، پس نتیجه می‌گیریم که تلاش در جهت نیل به «قانونگذاری کامل» کار احمقانه‌ای است و اینکه اختراع ساختی اجتماعی که برای کلیه اعصار و ملت‌ها بهت بن ساخت باشد غیرممکن است: هرچیز به جای خویش نیکو است و هر ری وقتی دارد، تفکر دیالکتیکی هرگونه ناکجا آبادی را نفی می‌کند.

این طرز تفکر بیشتر از آن‌سوی ناگزیر به نفی ناکجاآبادها بود که «طبیعت انسان»، آن معیار بظاهر ثابت که، همانطور که پیش از این دیدیم، مورد بهره‌برداری هم نویسندگان عصر روشنگری قرن هیجدهم و هم سوسیالیست‌های تخیلی نیمه اول قرن نوزدهم قرار می‌گرفت، به سرنوشت کلیه پدیده‌های دیگر گرفتار شد: معلوم شد که طبیعت انسان نیز خود متغیر است.

همچنین این نظر پندارگرایانه ابتدایی درباره تاریخ که هم نویسندگان عصر روشنگری و هم تخیل‌گرایان بدان اعتقاد داشتند و به این صورت بیان می‌شد که خرد و عقاید برجهان حاکمند، در پی تأیید تغییر-پذیری طبیعت انسان اعتبار خود را از دست داد. البته، به گفته هگل، خرد برجهان حاکم است، منتها به همان صورت که بر حرکت کرات آسمانی حاکم است، یعنی به مفهوم انطباق با قانون. حرکت کرات آسمانی مطابق با قانون صورت می‌گیرد، ولی طبیعی است که این کرات هیچ درکی از این انطباق ندارند. همین امر در مورد پیشرفت تاریخی بشر صدق می‌کند. تردیدی نیست که قوانین خاصی برای پیشرفت حاکم هستند؛ ولی این بدان معنی نیست که انسانها از این قوانین آگاهی دارند و اینکه در نتیجه،

خرد انسان، دانش ما و «فلسفه» ما عوامل اصلی پیشرفت تاریخی بشمار می‌روند. خفاش مینروا فقط شامگاهان به پرواز درمی‌آید. هنگامی که فلسفه نقشهای خاکستری رنگ خود را بر زمینه‌ای خاکستری رنگ قوسیم می‌کند، وقتی انسانها شروع به بررسی نظم اجتماعی خود می‌کنند، می‌توان با اطمینان گفت که عصر آن نظم بسر رسیده و جای آن را نظم جدیدتری می‌گیرد که خصلت حقیقیش فقط پس از ایفای نقش آن، برای بشر آشکار می‌شود: خفاش مینروا مجدداً فقط شامگاهان به پرواز در می‌آید. (30) حاجت به گفتن نیست که سفرهای هوایی گاه به گاه پرنده خرد بسیار سودمند و حتی کاملاً ضروری هستند. اما این سفرها نه تنها مطلقاً چیزی را توضیح نمی‌دهند، سهل است خود به توضیح نیاز دارند و احتمالاً می‌توان آنها را توضیح داد، زیرا آنها هم منطق باقانون هستند.

تشخیص انطباق باقانون در پروازهای خفاش مینروا نظر کاملاً جدیدی را درباره تاریخ تکامل فکری بشر پی‌ریزی کرد. متافیزیسین‌های کلیه اعصار، کلیه ملت‌ها و کلیه گرایشهای فکری همینکه به گونه‌ای نظام فلسفی دست می‌یافتند، آنرا حقیقت اعلام می‌کردند و کلیه نظامهای دیگر را بطور انکارناپذیری دروغ می‌شمردند. آنها فقط ضدیت انتزاعی مفاهیم انتزاعی - حقیقت و خطا - را می‌شناختند و بس. بنا براین، تاریخ اندیشه در نظر آنها چیزی جز مجادله درهم و پیرم اشتباهات نیمه غم‌انگیز و نیمه تمسخرآمیز نبود که درست تا لحظه مقدسی که سرانجام نظام فلسفی حقیقی اختراع شد به حیات بی‌بند و بار خود ادامه داد. برداشت ژ. ب. م، آن سرسخت‌ترین متافیزیسین متافیزیسین‌ها، از تاریخ رشته دانش تخصصی خود این چنین بود. او خواندن این تاریخ را توصیه نمی‌کرد، چون آنرا سر تا پا خطا می‌دانست، پندارگرایان دیالکتیکی طرز دیگری به قضایا می‌نگریستند. آنها می‌گفتند: فلسفه بیان فکری عصر خود است: هر فلسفه‌ای برای عصر خود حقیقت دارد و برای هر عصر دیگر خطا است.

اما اگر خرد فقط به این مفهوم که پدیده‌ها باقانون انطباق دارند برجهان حاکم است: اگر این اندیشه‌ها، دانش و «روشنگری» نیستند که انسانها را در، به اصطلاح، خانه‌داری اجتماعیشان و در پیشرفت تاریخیشان هدایت می‌کنند، پس آزادی انسان کجا است؟ پس در کدام حیطه است که

انسان می‌تواند بی‌آنکه خود را مانند بچه‌ها با بازیچه‌ای بیپوده سرگرم کند و بی‌آنکه خود را آلت دست نیرویی خارجی، حتی اگر نیروی کورم نباشد، قرار دهد، «قضاوت و انتخاب کند»؟

مسئله قدیمی ولی همیشه تازه آزادی و ضرورت برای پندارگرایان قرن نوزدهم مطرح شد، همچنانکه برای متافیزیسین‌های قرن پیش از آن و همین‌طور برای مطلقاً کلیه فلاسفه‌ای که به مسائل رابطه میان هستی و اندیشه پرداخته بودند مطرح شده بود. این مسئله همچون ابوالهول در برابر يك يك چنین متفکرانی ظاهر می‌شد و می‌گفت: جواب معمایم را بده والا نظام‌ترا می‌یلم!

مسئله آزادی و ضرورت دقیقاً همان مسئله‌ای بود که شلینگ حل آنرا در ارتباط با تاریخ مهمترین و غلیظه فلسفه متعالی می‌دانست. آیا شلینگ این مسئله را حل کرد؟ فلسفه متعالی در مورد آن چه کرد؟

توجه داشته باشید که این مسئله برای شلینگ نیز مانند هگل درست در ارتباط با تاریخ بود که مشکلاتی بسیار می‌آورد. از دیدگاه صرفاً انسان‌شناسی می‌توان گفت که این مسئله قبلاً حل شده بود.

در اینجا لازم می‌دانم توضیحی بدهم و از خواننده می‌خواهم که با توجه به اهمیت عظیم موضوع دقت‌خاص به آن مبذول دارد.

عقربه مغناطیس به سمت شمال متمایل می‌شود. این امر ناشی از عمل شکل خاصی از ماده است که این خود نیز تابع قوانین معینی است: قوانین جهان مادی. ولی عقربه بهیچوجه متوجه حرکات ماده نمی‌شود: هیچگونه درکی از آنها ندارد. عقربه تصور می‌کند که کاملاً مستقل از هرگونه علت خارجی و فقط به خاطر رضای دل‌خود به سمت شمال می‌گردد. ضرورت مادی نزد عقربه به صورت فعالیت معنوی آزاد ظاهر می‌شود.

بالین مثال بود که لایبنیتس کوشید تا نظر خود را درباره آزادی اراده توضیح دهد. و اسپینوزا هم درست با استفاده از مثال مشابهی نظر مشابهی را توضیح می‌دهد.

علت خارجی معینی مقدار معینی حرکت به یک قطعه سنگ انتقال داده است. بدیهی است که حرکت حتی پس از آنکه علت از فعالیت باز ایستاد همچنان ادامه می‌یابد. این امر، یعنی تداوم حرکت، مطابق با قوانین جهان مادی ضرورت دارد. ولی فرض کنید که سنگ می‌تواند فکر

کند و اینکه از حرکت خود که به آن لذت می‌بخشد آگاه است، ولی علت‌های آنرا نمی‌داند و حتی نمی‌داند که اصلاً دلیلی خارجی برای آن حرکت وجود دارد. در این صورت، سنگ چه تصویری از حرکت خود خواهد داشت؟ معلوم است که سنگ بناگزیر آنرا نتیجه تمایل و انتخاب آزاد خود می‌داند. سنگ به خود می‌گوید: من حرکت می‌کنم، برای اینکه دلم می‌خواهد حرکت کنم. «همین امر در مورد آزادی انسان صادق است که مردم آنقدر بدان می‌بالند. ماحصل کلام اینکه انسانها از تمایلات خود آگاه هستند، اما علت‌های خارجی را که موجب این تمایلات می‌شوند نمی‌شناسند. بهمین طریق کودکان تصور می‌کنند که آزادند تا شیری را که زنده نگه‌شان می‌دارد بخواهند یا نخواهند....»

بسیاری از خوانندگان حتی در حال حاضر نیز چنین توضیحی را «بطرز ناشایسته‌ای ماده‌گرایانه» خواهند یافت و تعجب خواهند کرد از اینکه لایبنیتس، آن پندارگرای مطلق، توانسته چنین توضیحی بدهد. گذشته از این، آنها خواهند گفت که بهر تقدیر مقایسه دلیل نمی‌شود و مقایسه خیالی انسان با عقربه‌ای مغناطیسی یا سنگ اصلاً دلیل نمی‌شود. نظریاً این است که بعضی بیاد آوردن پدیده‌هایی که هر روز در سراسر انسان می‌گذرند، این مقایسه خیالی بودن خود را از دست می‌دهد. ماده‌گرایان قرن هیجدهم حتی در آن زمان به این موضوع اشاره می‌کردند که مطابق با هر جنبش ارادی در مغز یک حرکت در بافت مغز وجود دارد، آنچه در مورد عقربه مغناطیسی یا سنگ خیالی است، در رابطه با مغز به واقعیتی مسلم تبدیل می‌شود: حرکت ماده که طبق قوانین جبری ضرورت صورت می‌گیرد. در مغز در واقع توأم با چیزی است که عمل آزاد فکر نامیده می‌شود. و اما در مورد تعجب خواننده، که در وهله اول به دلیل استدلال مادی لایبنیتس پندارگرا، طلبی بنظر می‌رسد، باید بیاد داشته باشیم که، همان‌طور که پیش از این هم متذکر شدیم، کلیه پندارگرایان ثابت‌قدم یک‌گرا بودند. یعنی، در جهان بینی آنها جایی برای آن ورطه غیرقابل عبوری که از نظر دوگرایان ماده را از روح جدا می‌کند وجود نداشت. به اعتقاد دوگرا، توده‌ای از ماده فقط در صورتی می‌تواند بیاندیشد که ذره‌ای از روح بدرون آن رخنه کند: در چشم دوگرا، ماده و روح دو ذات کاملاً مستقل از یکدیگر هستند که هیچ وجه مشترکی بایکدیگر ندارند. مقایسه‌ای که

لایب نیتس انجام داده فقط به این دلیل که عقربه مغناطیسی روح ندارد به نظر یکنفر دیگر مطلقاً غیرقابل قبول می آید. ولی فرضاً باکسی طرف هستید که اینطور استدلال می کند: ماده واقعاً چیزی کاملاً مادی است. ولی خود ماده چیست؟ من بر این عقیده هستم که ماده هستی خود را مدیون روح است، نه به این معنی که ماده را روح خلق کرده، بلکه به این معنی که ماده همان روح است که فقط به شکل دیگری وجود دارد. این شکل با ماهیت واقعی روح انطباق ندارد: حتی می توان گفت که با آن منافات دارد؛ اما این موضوع باعث نمی شود که ماده شکلی از روح نباشد - زیرا روح به اقتضای ماهیت خود باید به ضد خویش بدل گردد. شما ممکن است از شنیدن این استدلال نیز شگفت زده شوید، ولی بهر صورت قبول خواهید کرد که کسی که این استدلال را مجاب کننده می یابد، کسی که در ماده فقط «هستی دیگر روح» را می بیند، از توضیحاتی که کارکردهای روح را به ماده نسبت می دهند یا آن کارکردها را کاملاً وابسته به قوانین ماده می سازند، بهیچوجه جا نمی خورد. چنین آدمی ممکن است توضیح مادی پدیده های معنوی را بپذیرد و در عین حال مفهوم دقیقاً پندارگرایانه به آن بدهد (حال این کار را از طریق استدلال دور از ذهن انجام می دهد یا از طریق دیگر، مسئله دیگری است). پندارگرایان آلمانی درست به همین نحو عمل می کردند.

فعالیت معنوی انسان تابع قوانین ضرورت مادی است. ولی این امر بهیچوجه آزادی انسان را از بین نمی برد. قوانین ضرورت مادی خود چیزی جز قوانین عمل روح نیستند. آزادی مستلزم ضرورت است و ضرورت کاملاً به آزادی تبدیل می شود و بنابراین آزادی انسان درواقع بی نهایت گسترده تر از آزادی مورد نظر دوگرایان است که می کوشند تا حدود فعالیت آزاد و فعالیت ضروری را مشخص کنند و بدینوسیله تمامی آن قلمرو (حتی به عقیده خود آنها قلمرو بسیار وسیعی) را که برای ضرورت کنار گذاشته اند از قلمرو آزادی مجزا می کنند.

پندارگرایان دیالکتیکی اینطور استدلال می کردند. همانطور که خواننده متوجه می شود، آنها سخت به «عقربه مغناطیسی» لایب نیتس چسبیدند: عقربه در دستهای آنها فقط استحاله پیدا کرده و به اصطلاح روحانی شده بود.

ولی استحاله عقربه هنوز همه دشواری های مربوط به مسئله رابطه میان آزادی و ضرورت را حل نمی کند. فرض کنید که فرد علیرغم تبعیت خود از قوانین ضرورت یا گذشته از آن درست به دلیل چنین تبعیتی کاملاً آزاد است. ولی در جامعه و همینطور در تاریخ، ما بایک فرد سروکار نداریم، بلکه باکل توده افراد جامعه سروکار داریم. این سؤال پیش می آید که آیا آزادی هر فرد را آزادی جمع نقض نمی کند؟ من قصد این یا آن کار را می کنم - بطور مثال می خواهم حقیقت و عدالت را در مناسبات اجتماعی تحقق بخشم. من آزادانه این قصد را کرده ام و آن اعمالی که به کمک آن می خواهم قصد خود را جامه عمل بپوشانم نیز درست به همان اندازه آزادانه انجام می شوند. اما همسایگان مرا از تعقیب هدف خود باز می دارند. آنها نیز درست مانند من که آزادانه قصد کردم، با آزادی کامل علیه چنین قصدی قیام کرده اند. و بنابراین اعمال آنها که متوجه من شده به همان اندازه آزادانه صورت گرفته اند. حالا من چطور بر موانعی که آنها سر راهم قرار داده اند فائق آیم؟ صبیعی است که با آنها بحث خواهم کرد، سعی خواهم کرد قانعشان سازم و شاید حتی دست به دامنشان شوم یا اربابشان کنم. ولی از کجا بدانم که این کارها به جایی می رسند؟ نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری می گفتند:

la raison finira

par avoir raison. ولی برای آنکه دلیل من مورد قبول قرارگیرد، از همسایگانم می خواهم که دلیل مرا در حکم دلیل خود تلقی کنند. و از کجا می توانم امیدوار باشم که آنها چنین کاری را خواهند کرد. اعمال ممنوعان من تاحدی که آزاد هستند - و تاحدی که کاملاً آزاد هستند - تا حدی که ضرورت مادی از راههایی که برای من نامعلوم است به آزادی تبدیل شده - و گیریم که این ضرورت تماماً به آزادی تبدیل شده - بهیچوجه قابل پیش بینی نیستند. من فقط در صورتی می توانم به پیش بینی اعمال آنها امید بندم که بتوانم آنها را مانند کلیه پدیده های دنیای پیرامون خود بررسی کنم، یعنی، این اعمال را بمثابة نتایج ضروری علت های معینی که از پیش برای من شناخته شده اند یا امکان دارد شناخته بشوند، بررسی کنم. به عبارت دیگر، آزادی من در صورتی که آگاهی از آن با فهم دلایلی که اعمال آزاد همسایگانم را موجب می شوند توأم می شد، یعنی، اگر می توانستم اعمال آنها را از جنبه ضرورت آنها بررسی کنم، عبارتی

تو خالی و پوچ از کار در نمی آمد. مسایگان من هم درست همین حرف را درباره اعمال من می توانند بگویند. ولی این چه مفهومی دارد؟ این بدان معنی است که امکان فعالیت تاریخی آزاد (آگاهانه) هر فرد، در صورتی که مبتنی بر ضرورتی که برای انجام دهنده عمل قابل درک است نباشد، صفر است.

ما پیش از این دیدیم که ماده گرایی متافیزیکی فرانسوی در حقیقت به قدر گرایی منجر شد. چون به راستی اگر سرنوشت تمامی يك دلت به اتم سرگردانی بستگی دارد، در این صورت تنها کاری که از ما ساخته است اینست که دست روی دست بگذاریم و منتظر شویم، زیرا ما به هیچ وجه قادر نیستیم و هرگز هم قادر نخواهیم شد تا دوز و کلك های اتم های جداگانه را پیش بینی کنیم و یا مانع آنها شویم.

حالا می بینیم که پندار گرایی هم درست به همین قدر گرایی منجر می شود. اگر هیچگونه ضرورتی در اعمال ممنوعان من مشاهده نمی شود، یا اگر این اعمال از زوایه ضروری بودنشان برای من قابل درک نیستند، در این صورت فقط می توانم به خداوند کریم توکل کنم و بس. عاقلانه ترین نقشه ها و سخاوتمندانه ترین امیال من با اعمال کاملا پیش بینی نشده میلیون ها انسان دیگر تصادم پیدا کرده و بی نتیجه می ماند. در چنین وضعی، به قول لوکریوس، از هر چیز، هر چیز ممکنست بوجود بیاید.

و جالب اینجا است که پندار گرایی هر چه بیشتر می کوشید تا در نظریه برجسته آزادی تأکید کند، بیشتر مجبور می شد تا در قلمرو فعالیت عملی این آزادی را به هیچ تقلیل دهد و پندار گرایی حتی اگر کلیه قوای آزادی را بسیج می کرد، باز هم یارای مقابله با تصادفی را در قلمرو فعالیت عملی نداشت.

پندار گرایان دیالکتیکی این را کاملا درک می کردند. در فلسفه عملی آنها، ضرورت حقیقی ترین ضامن و تنها ضامن قابل اعتماد آزادی بود. شلینگ می گفت که اگر نتایج اعمال من فقط به آزادی بستگی داشته باشد، حتی وظیفه اخلاقی هم نمی تواند مرا از بابت ماهیت این نتایج خاطر جمع سازد. «در آزادی باید ضرورت باشد».

ولی در اینجا دیگر از کدام ضرورت می توان سخن گفت؟ بعید بنظر می رسد که تکرار دائمی این اندیشه که بعضی حرکات ارادی ضرورتاً با

برخی جنبش های ماده مغز تناسب دارند بتواند مرا خوشنود سازد. هیچگونه محاسبات عملی را نمی توان بر پایه چنین قضیه انتزاعی بنا کرد و هیچ چشم انداز دیگری از پیشرفت در این مسیر دیده نمی شود، زیرا سر همسایه من کندوی شیشه ای نیست و بافت های مغز او زنبور نیستند و حتی اگر اطمینان داشتم که بعد از چنین و چنان جنبش این یا آن بافت عصبی، فلان و بهمان قصدی در روح ممنوع من ایجاد می شود - هر چند که راه درازی در پیش داریم تا چنین اطمینانی کسب کنیم - باز هم نمی توانستم حرکات بافت ها را مشاهده کنم. در نتیجه، ما باید از زاویه دیگری به بررسی ضرورت اعمال انسان بپردازیم.

این کار از این جهت فوریت بیشتری پیدا می کند که همانطور که می دانیم خفاش میزوا فقط شامگاهان به پرواز در می آید. یعنی، مناسبات اجتماعی میان انسانها لمره فعالیت آگاهانه آنها نیست. انسانها هدف های خصوصی و شخصی خود را آگاهانه تعقیب می کنند. هر فرد آگاهانه می کوشد تا فرضاً ثروتی بهم بزند؛ با این وجود، حاصل جمع اعمال افراد نتایج اجتماعی معینی را به بار می آورد که شاید آنها اصلاً خواهان آن نبوده و مسلماً آنها پیش بینی هم نمی کرده اند. شهروندان ثروتمند رم زمین های کشاورزان فقیر را خریدند. هر کدام از آنها البته می دانست که در نتیجه کوشش های او فلان و بهمان تولی و ژولیوس به صفت پرولترهای بی زمین ملحق می شوند. اما کدام یکیشان پیش بینی می کرد که املاک بزرگ، جمهوری و سپس خود ایتالیا را نابود کند؟ کدام يك از آنها عواقب تاریخی حس تملك خود را درک می کرد یا می توانست درک کند. هیچکدام نشان نتوانست و هیچکدامشان نکرد. با این حال، نتایج تاریخی چنین بود - هم جمهوری و هم ایتالیا به سبب املاک بزرگ راه نیستی پیمودند.

از اعمال آزاد و آگاهانه افراد بشر ضرورتاً نتایجی، که برای آنها غیر منتظره و پیش بینی نشده است، حاصل می شود که بر کل جامعه تأثیر می گذارد، یعنی، بر جمع کل مناسبات متقابل همان افراد اثر می گذارد. به این طریق ما از قلمرو آزادی رهسپار قلمرو ضرورت می شویم.

اگر نتایج اجتماعی اعمال فردی انسانها که نا آگاهانه حاصل شده اند به دگرگونی نظام اجتماعی منجر می شوند - که این امر همیشگی است، هر چند بندرت با سرعت یکسانی صورت می گیرد - در این صورت

هدفهای فردی تازه‌ای برای افراد مطرح می‌شوند. فعالیت آزاد و آگاهانه آنها ضرورتاً شکل جدیدی به‌خود می‌گیرند. حالا از قلمرو ضرورت مجدداً راهی قلمرو آزادی می‌شویم.

هر روند ضروری روندی است که در انطباق با قانون صورت می‌گیرد. تغییر و تحول روابط اجتماعی که برای انسانها پیش‌بینی نشده هستند ولی ضرورتاً در نتیجه اعمالشان پدید می‌آیند مطابق با قوانین معینی صورت می‌گیرند. فلسفه نظری موظف است تا این قوانین را کشف کند. همین موضوع طبعاً در مورد تغییر و تحول هدفهای زندگی و فعالیت آزاد انسان که بر اثر مناسبات اجتماعی دگرگون شده حاصل گشته، صادق است. به زبان دیگر، تبدیل ضرورت به آزادی نیز مطابق با قوانین معینی صورت می‌گیرد که فلسفه نظری می‌تواند و باید آنرا حل کند.

و همینکه فلسفه نظری چنین وظیفه‌ای را انجام داد، شالوده کاملاً تازه و متزلزل ناپذیری برای فلسفه عملی فراهم خواهد کرد. وقتی من قوانین پیشرفت اجتماعی و تاریخی را بدانم، می‌توانم مطابق با هدفهایم بر آنها تأثیر بگذارم، بی‌آنکه از بابت دوز و کلک‌های اتم‌های سرگردان یا از بابت این اندیشه که هموعان من به‌عنوان آدمهای صاحب اراده آزاد هر لحظه هزاران خواب و خیال غافلگیرکننده برآیم دیده‌اند، نگران شوم. صبیحاً در وضعی نخواهم بود که بتوانم آزادی هر یک از هموعانم را ضمانت کنم، بخصوص اگر جزو «طبقه روشنفکر» باشند؛ ولی جهت کلی حرکت نیروهای جامعه را خواهم دانست و فقط باید متکی به برآیند آنها باشم تا هدفهای مرا تحقق بخشد.

و مثلاً اگر به این نتیجه پر خیر و برکت می‌رسیدم که در روسیه، بر خلاف سایر کشورها، فقط «توده‌های مردم» هستند که پیروز خواهند شد، تنها تاحدی بدان دست می‌یافتم که موفق به درک اعمال «روسهای» شکوهمند بمنزله اعمالی که مطابق با قانون هستند و بررسی آنها از دیدگاه ضرورت و نه از دیدگاه آزادی می‌شدم. هگل می‌گوید: **تاریخ جهان در رشد آگاهی از آزادی خلاصه می‌شود، رشدی که باید آنرا از جنبه ضروری بودنش درک کنیم.** (31)

از این گذشته، ما هر قدر «طبیعت انسان» را خوب بررسی کرده باشیم، باز تادریک آن نتایج اجتماعی که از اعمال افراد بشر حاصل

می‌شوند راه درازی در پیش داریم. فرض کنیم که این اعتقاد اقتصاددانان مکتب قدیم درست باشد که سودجویی خصوصیت ممتاز آدمی است. آیا این امر به‌ما امکان می‌دهد تا اشکال این سودجویی را پیش‌بینی کنیم؟ البته در صورتی که مناسبات اجتماعی معینی بر ما معلوم باشد، میتوانیم این کار را بکنیم؛ اما همین مناسبات اجتماعی معین و معلوم نیز بر اثر فشار «طبیعت انسان»، بر اثر فعالیت مال‌اندوزی هموعان تغییر می‌کنند. این مناسبات در چه جهتی تغییر خواهند کرد؟ این نیز درست به اندازه جهت تازه‌ای که سودجویی در تحت شرایط مناسبات اجتماعی جدید و تغییر یافته به‌خود می‌گیرد، نامعلوم خواهد بود. اگر همصدا با «Katheder Sozialisten» آلمان (32) می‌گفتیم که طبیعت انسان فقط در سودجویی خلاصه نمی‌شود، بلکه انسان همچنین از «حس اجتماعی» (Gemeinsinn) برخوردار است، باز هم وضع ما فرقی نمی‌کرد. این فقط ترانه‌ای است تازه که با آهنگی قدیمی خوانده می‌شود. برای این که از خواب غفلت بیدار شویم، ماکه جهالت خود را با سرخاب و سفیدآب اصطلاحات کم و بیش ادبیانه بزک کرده‌ایم، باید از بررسی طبیعت انسان به بررسی طبیعت مناسبات اجتماعی روی بیاوریم؛ باید این مناسبات را بمنزله روندهای ضروری منطبق با قانون درک کنیم. و این موضوع باردیگر این پرسش را برای ما مطرح می‌سازد: **شالوده و عامل تعیین‌کننده طبیعت مناسبات اجتماعی چیست؟**

دیدیم که نه ماده‌گرایان قرن گذشته و نه سوسیالیست‌های تخیلی هیچکدام جواب قانع‌کننده‌ای به این پرسش ندادند. آیا پندارگرایان دیالکتیکی موفق شدند به آن جواب بدهند؟ خیر، آنها هم موفق نشدند و دقیقاً به این دلیل موفق نشدند که پندارگرا بودند. برای فهم نظر آنها، بهتر است استدلال مربوط به چه چیزی به چه چیزی بستگی دارد را بیاد بیاوریم - یعنی اینکه قانون اساسی به آداب بستگی دارد یا آداب به قانون اساسی. هگل بدرستی درباره این بحث نظر داد که این پرسش کاملاً نادرست است، چون در واقعیت، اگرچه آداب هر ملت بر قانون اساسی آن تأثیر می‌کند و قانون اساسی آن بر آدابش، با این حال هر دو آنها نتیجه نیروی «سوم» یا ویژه‌ای هستند که هر دو آنها را که بر یکدیگر اثر می‌گذارند به وجود می‌آورد. ولی از نظر هگل این نیروی سوم، این شالوده

نهایی که هم طبیعت انسان و هم طبیعت مناسبات اجتماعی به آن متکی است، چیست؟ این نیرو «تصور»، یا به صورت دیگر، همان «اندیشه» است که تحقق آن تمامی تاریخ ملت خاصی را تشکیل می‌دهد. هرملتی اندیشه خاص خود را تحقق می‌بخشد و اندیشه خاص هرملت مرحله‌ای از تکامل اندیشه مطلق است. تاریخ از اینرو گویی همان منطلق عملی است. توضیح هر دوران تاریخی خاص به معنی آنست که نشان بدهیم آن دوران با چه مرحله از تکامل منطقی اندیشه مطلق مطابقت دارد. مردی که خود تربیت شده و پرورش یافته مکتب پندارگرایی بود و خود را با شور و شوق وقف آن کرد، اما خیلی زود متوجه نقص اساسی این گرایش فلسفی شد، در این باره چنین می‌گوید:

«اگر از سیب، گلابی، توت‌فرنگی و بادام واقعی، اندیشه کلی «میوه» را در ذهن خود بسازم؛ اگر یک قدم جلوتر بروم و تصور کنم که اندیشه انتزاعی «میوه»... که از میوه واقعی گرفته شده، موجودی است که خارج از من وجود دارد و در واقع ذات حقیقی گلابی، سیب و غیره است؛ آنوقت به زبان فلسفه نظری، من دارم اعلام می‌کنم که «میوه» جوهر گلابی، سیب، بادام و امثال آنها است. بنا بر این، می‌گویم که گلابی بودن ذاتی گلابی نیست و سیب بودن ذاتی سیب نیست؛ آنچه ذاتی این چیزها است... آن جوهری است که من از آنها منتزع کرده و سپس بر آنها تحمیل کرده‌ام، یعنی جوهر اندیشه‌ام که «میوه» باشد. بنا بر این، اعلام می‌کنم که سیب، گلابی، بادام و غیره صرفاً اشکال هستی، وجوه، «میوه» هستند. درک محدود من که به حواسم متکی است البته سیب را از گلابی و گلابی را از بادام تمیز می‌دهد؛ اما عقل نظری من اظهار می‌دارد که این تفاوت‌های حسی غیر ضروری و بی‌اهمیت هستند. عقل نظری من در سیب همان چیزی را می‌بیند که در گلابی و در گلابی همان چیزی را می‌بیند که در بادام، یعنی همان «میوه» را. میوه‌های واقعی خاص صرفاً تشابهاتی بهم دارند که ماهیت آنها همان «جوهر» یعنی «میوه» است.

از این راه شخص فقط به فقر تعریف دچار می‌شود. کان‌شناسی که کل دانش او در این جمله خلاصه می‌شود که کلیه کانی‌ها واقعاً «کانی»

* مقصود کارل مارکس است. م.م.

هستند، فقط در خیال خود کان‌شناس است...»

«فلسفه نظری پس از آنکه میوه‌های واقعی متفاوت را به یک میوه انتزاعی - یعنی، «میوه» تقلیل داد، باید تا اندازه‌ای ظاهر محتوای واقعی را حفظ کند و بکوشد تا از «میوه»، از «جوهر» به میوه‌های واقعی زمینی، یعنی گلابی، سیب، بادام و مانند آنها بازگردد. تولید میوه‌های واقعی از اندیشه انتزاعی «میوه» چه مشکل! تولید اندیشه انتزاعی «میوه» از میوه‌های واقعی چه آسان! برآستی که رسیدن به ضد یک انتزاع بدون چشم‌پوشی از آن انتزاع محال است.

«در نتیجه، فیلسوف نظری از انتزاع «میوه» چشم می‌پوشد، اما به شیوه نظری و عرفانی... از اینرو، او فقط در ظاهر انتزاع خود را زیر پا می‌گذارد. فیلسوف نظری اینطور استدلال می‌کند:

«اگر سیب، گلابی، بادام و توت‌فرنگی در واقع چیزی جز جوهر، یعنی، میوه نیستند، آنوقت این سؤال پیش می‌آید: چرا میوه گاه به صورت سیب، گاه گلابی و گاه بادام ظاهر می‌شود؟ این ظاهر گونه‌گونی که آنقدر بامفهوم نظری من درباره وحدت، «جوهر» یا «میوه» تناقض دارد، از کجا است؟

«فیلسوف نظری جواب می‌دهد که علت این گونه‌گونی آنست که «میوه» مرده، نامتمایز و بیحرکت نیست، بلکه زنده، متمایز شونده و متحرک است. گونه‌گونی میوه‌های زمینی نه تنها برای درک حسی من، بلکه برای خود «میوه» و برای تعقل نظری اهمیت دارد. میوه‌های مختلف زمینی جلوه‌های متفاوت حیات یک «میوه» هستند... «میوه» در سیب، هستی سیب مانند به خود می‌بخشد، در گلابی، هستی گلابی مانند به خود می‌دهد... «میوه» به صورت گلابی ظاهر می‌شود، «میوه» به صورت سیب ظاهر می‌شود، «میوه» به صورت بادام ظاهر می‌شود و تفاوت‌هایی که سیب، گلابی و بادام را از یکدیگر متمایز می‌سازند تمایزاتی است که خود «میوه» بوجود می‌آورد و میوه‌های خاص را به صورت اعضای فرو دست روند زندگی «میوه» در می‌آورد.»^۱

1. The quotation is from Marx, *The Holy Family* (Gesamtausgabe, Abt. I, Bd. 3, S. 228-29).—Ed.

این سخنان بسیار نیشدار و گزنده هستند، ولی دراینکه درست هستند، جای هیچ گفتگویی نیست. پندارگرایی با تشخیص بخشیدن به روند تفکر خود ما به صورت اندیشه مطلق و با تلاش در جهت توضیح کلیه پدیده‌ها از طریق این اندیشه، کارش به بن‌بست کشید و فقط در صورتی می‌توانست از این بن‌بست خارج شود که این «اندیشه» را رها کند، یعنی، با پندارگرایی خداحافظی کند. آیا در اینجا، بطور نمونه، سخنان زیر که به شلینگ تعلق دارند، به هیچ وجه ماهیت آهریایی را روشن می‌کند؟ «آهریایی» یک عمل کلی حیات بخش است، تبدیل وحدت به کثرت، مفهوم به گونه‌گونی است؛ همان رخنه ذهنیت به درون عینیت، که در اندیشه خودآگاهی است، در این مورد به صورت هستی بیان می‌شود.» (33)

این سخنان هیچ چیز را توضیح نمی‌دهند، می‌دهند؟ توضیحات مشابه در زمینه تاریخ نیز به همین اندازه نامتقاعد کننده هستند. یونان چرا سقوط کرد؟ برای اینکه اندیشه‌ای که اصل حیات یونان را تشکیل می‌داد، یعنی هسته روح یونانی (اندیشه زیبایی)، فقط مرحله کوتاهی از تکامل روح جهانی می‌توانست باشد. پاسخ‌هایی از این دست فقط تکرار سؤال هستند به صورت جمله خبری و گذشته از آن، به صورتی پرمطراق، گویی سوار بر چوب پا شده‌اند. هگل که این توضیح سقوط یونان از او است، از قرار معلوم خود این موضوع را درک کرده و شتابزده کوشیده است تا توضیح پندارگرایانه خود را با اشاره به واقعیت اقتصادی یونان قدیم تکمیل کند. او می‌گوید: «اسپارت بطور عمده بر اثر نابرابری ثروت سقوط کرد.» و او فقط در مورد یونان این حرف را نمی‌زند. می‌توان گفت که این نگرش همیشگی او در فلسفه تاریخ است: ابتدا اشاره‌های مبهمی به صفات اندیشه مطلق می‌کند، بعد اشاره‌های مفصل‌تر و البته متقاعد کننده‌تر به خصلت و تکامل مناسبات مالکیت مردمی که مورد نظر وی هستند می‌کند. اگر درست‌تر بخواهیم بگوئیم، در توضیحات نوع اخیر واقعاً هیچ نشانه‌ای از پندارگرایی چپ‌گرا دیده نمی‌شود و هگل - که تکیه کلامش این بود که «پندارگرایی حقیقت ماده‌گرایی است» - با متشبث شدن به این توضیحات فقط حکم ورشکستگی پندارگرایی را امضاء می‌کند و گویی آشکارا اعلام می‌کند که در اصل قضیه برعکس است و ماده‌گرایی حقیقت پندارگرایی است.

بهر تقدیر، ماده‌گرایی هگل در این مورد ماده‌گرایی کاملاً تکامل نیافته و جنینی بود و بعضاً اینکه هگل لازم دید تا منشأ این یا آن مناسبات مالکیت خاص را توضیح دهد، باردیگر به پندارگرایی تبدیل شد. درست است که در این زمینه نیز بارها اتفاق می‌افتاد که هگل نظرات کاملاً ماده‌گرایانه ابراز کند. ولی او علی‌القاعده مناسبات مالکیت را تحقق مفاهیم حق می‌دانست که به یاری نیروی درونی خود تکامل می‌یابند.

پس درباره پندارگرایان دیالکتیکی چه چیزهایی یاد گرفتیم؟ آنها موضع طبیعت انسان را کنار گذاشتند و به برکت این کار خود را از شر نظر تخیلی درباره پدیده‌های اجتماعی خلاص کردند: آنها شروع به بررسی حیات اجتماعی بمثابه روندی ضروری و دارای قوانین خاص خود کردند؛ ولی با تشخیص بخشیدن به روند تفکر منطقی ما (یعنی، یکی از جنبه‌های طبیعت انسان)، بطور غیرمستقیم دوباره از همان موضع نامتقاعدکننده سر درآوردند و بنابراین طبیعت حقیقی مناسبات اجتماعی برای آنها همچنان غیرقابل درک باقی ماند.

حالا مجدداً سری به حوزه فلسفه بومی و روسی خود بزنیم. آقای میخائیلوفسکی از آقای فیلیپف^۱ روایت میکند که او به نوبه خود از فریزر^۲، نویسنده آمریکایی، روایت کرده که کل فلسفه هگل در «عرفان گالوانیک» خلاصه می‌شود. آنچه در باره هدفهای فلسفه پندار-گرای آلمان گفتیم کافیت تا به خواننده نشان دهد که عقیده فریزر تا چه اندازه بی‌معنی و پوچ است. حضرات فیلیپف و میخائیلوفسکی خود احساس می‌کنند که دوست آمریکایی آنها شورش را درآورده است: آقای میخائیلوفسکی می‌گوید: «کافیت تا سیر متوالی و نفوذ متافیزیک پیشین را (بر هگل) که با اقوام باستان و هراکلیت شروع می‌شود بیاد بیاوریم...» ولی بیدرنگ می‌افزاید: «با این وجود اظهارات فریزر بی‌اندازه جالب و بی‌شک حاوی عنصری از حقیقت است.» ما باید قبول کنیم، هر چند چاره‌ای نداریم جز آنکه قبول کنیم... شجدرین مدت‌ها پیش چنین طرز استدلالی را بیاد تمسخر گرفت. ولی با دستیار سابقش، آقای میخائیلوفسکی (پس) چه کار باید کرد که وظیفه خود دانسته تا برای جمع «بی‌حبران» فیلسوفی

را تفسیر کند که او را فقط افواها می‌شناسد؟ از روی ناچاری قیافه ادیبانه يك محقق را به خود می‌گیرید و مدام حرفهایی را تکرار می‌کنید که هیچ معنا و مفهومی ندارند....

بهر حال بد نیست که «سیر متوالی» تکامل پندارگرایی آلمان را بیاد بیاوریم. آقای میخائیلوفسکی می‌گوید: «آزمایش‌هایی که در زمینه گالوانیسم صورت گرفته بر کلیه مردم متفکر اروپا، از جمله فیلسوف جوان آلمانی در آن زمان، هگل، تأثیر گذاشت، هگل نظام متافیزیکی غول‌آسایی بنا می‌کند که غرش آن در سرتاسر جهان به گوش می‌رسد، بطوری که حتی در کرانه‌های رودخانه مسکوا هم شنیده می‌شود.» آقای میخائیلوفسکی طوری صحبت می‌کند که گفتم بیماری «عرفان گالوانیک» مستقیماً از فیزیکدانان به هگل سرایت کرده است؛ در حالی که نظام هگل فقط تکامل بعدی نظرات شلینگ بود؛ واضح است که این بیماری باید قیلاً گریبانگیر شلینگ شده باشد. و آقای میخائیلوفسکی یا آقای فیلیپف یا شاید هم فریزر به ما اطمینان می‌دهند که دقیقاً همینطور بود: «شلینگ و بخصوص برخی از پزشکانی که شاگرد او بودند نظریه دوقطبی را به حد افراط رساندند.» احسنت! ولی همانطور که می‌دانیم سلف شلدرین، فیخته بود. بیماری گالوانیک چگونه به او سرایت کرد؟ آقای میخائیلوفسکی در این باره حرفی ندارد که بزند؛ شاید فکر می‌کند که این بیماری هیچ تأثیری بر او نداشت. و اگر واقعاً اینطور فکر می‌کند، کاملاً حق با او است؛ برای اینکه به این موضوع یقین پیدا کنید، کافست یکی از نخستین آثار فلسفی فیخته، *Grundlage der gesamten Wissenschaftslehre* را که در سال ۱۷۹۴ در لایپزیک منتشر شده بخوانید. هیچ ذره‌بینی قادر نخواهد بود تا کوچکترین اثری از «گالوانیسم» در این کتاب کشف کند؛ با این وجود، در همین کتاب نیز، همان «سه‌تایی» معروف دیده می‌شود که به عقیده آقای میخائیلوفسکی وجه تمایز عمده فلسفه هگل و تاریخچه آن است که فریزر رد آنرا ظاهراً با «عنصری از حقیقت» تا «آزمایش‌های گالوانی و ولتا» دنبال می‌کند.... ما باید قبول کنیم که این موضوع خیلی عجیب است، هر چند چاره‌ای نداریم جز آنکه قبول کنیم که هگل بهر حال، والی آخر.

خواننده اکنون با نظرات شلینگ درباره آهنربایی آشنا است. نقص

پندارگرایی آلمان ابداً در این نبود که ظاهراً مبتنی بر سحر و جادوی بیش از حد و غیرقابل توجیه کشفیات علمی زمان خود (به صورت عرفانی) بود، بلکه برعکس از تلاش آن در جهت توضیح کلیه پدیده‌های طبیعت و تاریخ به کمک روند اندیشه‌ای که بدان تشخص بخشیده بودند، ناشی می‌شد.

ولی در پایان این بحث خبر خوشی برای شما داریم. آقای میخائیلوفسکی کشف کرده که «متافیزیک و سرمایه‌داری ارتباط کاملاً تنگاتنگی با یکدیگر دارند؛ و اینکه، به زبان ماده‌گرایی اقتصادی، متافیزیک جزء لاینفک «روبنای» شکل سرمایه‌داری تولید است، هر چند که در عین حال سرمایه کلیه پیشرفتهای فنی علم را که مبتنی بر تجربه و مشاهده و مقایسه با متافیزیک است، فرومی‌بلعد و با خود سازگار می‌کند.» آقای میخائیلوفسکی به ما قول می‌دهد که روزی درباره «این تضاد عجیب» بحث کند. بررسی آقای میخائیلوفسکی نیز برآستی «عجیب» خواهد بود. فکرش را بکنید: آنچه او متافیزیک مینامد هم در یونان قدیم و هم در آلمان قرن هیجدهم و نیمه اول قرن نوزدهم دستخوش تحول شگفت‌انگیزی شد. ما تا حالا فکر می‌کردیم که یونان قدیم اصلاً کشور سرمایه‌داری نبود و اینکه در آلمان، در زمان مورد بحث، تکامل سرمایه‌داری تازه شروع شده بود. پژوهش آقای میخائیلوفسکی نشان خواهد داد که این موضوع از دیدگاه «جامعه‌شناسی ذهنی» کاملاً نادرست است و اینکه یونان قدیم و آلمان روزگار فیخته و هگل کشورهای کلاسیک سرمایه‌داری بودند. حالا می‌بینید که این موضوع چرا اهمیت دارد. پس بگذار، نویسنده ما کشف قابل توجه خود را با عجله انتشار دهد. خجالت نکش، عزیزم، بخوان!

(ن. بلتف)

تکامل

نظرمونیستی تاریخ

جلد دوم

فصل پنجم

ماده‌گرایی جدید

ورشکستگی و شکست دیدگاه پندارگرا در توضیح پدیده‌های طبیعت و تکامل اجتماعی، الزاماً افراد فکور (نه التقاطیون و نه دوگراها) را وادار می‌کرد و درواقع نیز وادار کرد تا به دیدگاه ماده‌گرایی روی آورند. اما ماده‌گرایی جدید نمی‌توانست تکرار ساده آموزشهای ماده‌گرایان فرانسوی پایان قرن هیجدهم باشد. ماده‌گرایی این بار درحالی که خود را با استفاده از کلیه دست‌آوردهای پندارگرایی غنی ساخته بود سر برافراشت. مهمترین این دست‌آوردهای اکتسابی روش دیالکتیکی یعنی بررسی پدیده‌ها در تکامل، تکوین و در زوالشان بود. نابغه‌ای که این مسیر جدید تفکر را نشان داد کارل مارکس بود.

مارکس اولین کسی نبود که علیه پندارگرایی قیام کرد. پرچم قیام اول بار بدمت لودویگ فوئرباخ به اهتزاز درآمد. کمی پس از فوئرباخ برادران باثرا بر صحنه ادبی ظاهر گشتند: شایسته است که خواننده امروزی روس توجه خاصی نسبت به نظرات آنها مبذول دارد.

نظرات باورها عکس‌المملی بود علیه پندارگرایی هگل. با همه این وجود خود آنها تا مغز استخوان از نوعی پندارگرایی بسیار سطحی، يك جانبه و التقاطی اشباع بودند.

دیدیم که پندارگرایان بزرگ آلمان موفق نشدند ماهیت واقعی مناسبات اجتماعی را بفهمند یا زیربنای واقعی آن را کشف کنند، آنها در تکامل اجتماعی متوجه روندی ضروری شدند که با قانون انطباق دارد و از این لحاظ حق کاملاً با آنها بود. اما وقتی صحبت از مسئله محرك اصلی تکامل تاریخی بمیان می‌آمد، آنها به اندیشه مطلق پناه می‌بردند که گویا خصوصیات آن می‌توانست بطور غائی و به عمیق‌ترین وجهی آن روند را توضیح دهد. این امر جنبه ضعیف پندارگرایی را تشکیل می‌داد که اول‌بار انقلاب فلسفی علیه آن انجام گرفت. جناح چپ افراطی مکتب هگل با عزمی راسخ علیه «اندیشه مطلق» قیام کرد.

اندیشه مطلق (اگر اصولاً وجود داشته باشد) خارج از زمان و مکان وجود دارد و به ترتیب خارج از مغز انسان است. انسان که در تکامل تاریخی خود سیر تکامل منطقی اندیشه مطلق را بازسازی می‌کند از نیرویی تبعیت می‌کند که با او بیگانه است و خارج از او قرار دارد. قیام هگلی‌های جوان علیه اندیشه مطلق پیش از هر چیز قیامی بود زیر پرچم فعالیت مستقل انسان و خرد غائی انسان.

ادگار بائر می‌نویسد: «فلسفه نظری وقتی از خرد بعنوان نیرویی مجرد و مطلق صحبت می‌کند سخت در اشتباه است... خرد يك نیروی مجرد عینی نیست که انسان در رابطه با آن فقط چیزی ذهنی، تصادفی و گذرا باشد؛ خیر، نیروی مسلط خود انسان و خودآگاهی او است و خرد فقط قدرت آن‌آگاهی است. در نتیجه خرد مطلق وجود ندارد، فقط خردی وجود دارد که همراه با تکامل خودآگاهی بطور ابدی در تغییر است: خرد هرگز به شکل نهایی خود وجود ندارد، بلکه بطور ابدی در تغییر است.»^۱

بنابراین هیچ اندیشه مطلقی و هیچ خرد مطلقی وجود ندارد، بلکه فقط آگاهی انسان، خرد انسان که غایی است و بطور ابدی در تغییر

است و وجود دارد. این کاملاً درست است؛ با این حرف حتی آقای میخائیلوفسکی هم مخالفتی ابراز نخواهد کرد، گرچه ما حالا دیگر می‌دانیم که برای او هر چیزی می‌تواند «قابل بحث» باشد... که البته با موفقیتهای کم و بیش تردیدآمیز کاری نداریم. اما شگفتاک هرچه بیشتر در این فکر درست پافشاری می‌کنیم، و ضمعان دشوارتر و خرابتر می‌شود. پندارگرایان قدیم آلمانی مسئله انطباق با قانون روندهای طبیعت و تاریخ را با اندیشه مطلق تطبیق می‌دادند. در اینجا این سؤال مطرح می‌شود که ما این انطباق با قانون را وقتی حامل آن یعنی اندیشه مطلق را از میان برده‌ایم باید با چه چیزی تطبیق بدهیم؟ فرض می‌کنیم در رابطه با طبیعت می‌توانیم در چندکلمه پاسخ قانع‌کننده‌ای بدهیم: آن را با صفات ماده تطبیق می‌دهیم. ولی در رابطه با تاریخ قضیه اصلاً به این سادگی نیست: نیروی مسلط در تاریخ نهایتاً خودآگاهی انسان و خرد غائی انسان است که بطور ابدی در تغییر است. آیا در تکامل این خرد هم انطباق با قانون وجود دارد؟ ادگار بائر طبقاً به این پرسش جواب مثبت می‌داد، چون بنظر او همانطور که دیدیم انسان و در نتیجه خردش بهیچوجه چیزی تصادفی نیست. اما اگر از همین بائر سؤال می‌کردید که برداشت خود را از انطباق با قانون در تکامل خرد انسان توضیح دهد: اگر از اومی پرسیدید که فی‌المثل چرا در دوره تاریخی معینی خرد به این شکل تکامل پیدا کرد و در دوره‌ای دیگر به آن شکل عملاً پاسخی از او دریافت نمی‌کردید. او احتمالاً جواب می‌داد که «خرد انسان که بطور ابدی در تکامل است، اشکال اجتماعی را می‌آفریند»، اینکه «خرد تاریخی نیروی محرکه تاریخ جهانی است» و اینکه در نتیجه هر نظم اجتماعی معینی به محض اینکه خرد در تکامل خود گامی به جلو برداشت، کهنه و مهجور می‌شود. اما هیچکدام از این دلگرمیها و دلگرمیهای مشابه نمی‌تواند جواب مسئله باشد، بلکه بهتر است بگوئیم سرگردانی بیسوده‌ای است بر سر این مسئله که چرا خرد انسان در تکامل خود گامهای تازه‌ای به پیش برمی‌دارد و چرا این گامها را در این مسیر برمی‌دارد و نه در آن مسیر. اگر سؤال‌کننده ادگار بائر را ناگزیر می‌ساخت که مسئله را دقیقاً بررسی کند او احتمالاً به صفات خرد انسان که غایی

1. Loc. cit., p. 185.

1. Edgar Bauer, *Der Streit der Kritik mit Kirche und Staat*, Berne, 1844, S. 184.

است و بطور ابدی در تغییر است اشارات بی معنایی می کرد و قال قضیه را می کند، درست همانطور که پندارگرایان قدیم خود را به اشاره ای به خصیصه های اندیشه مطلق محدود می کردند.

برخورد با خرد بمثابة نیروی محرکه تاریخ جهانی و توضیح تکامل آن به کمک نوعی صفات خاص، ذاتی و درونی بمعنای تبدیل خرد به چیزی بی قید و شرط بود - یا به سخن دیگر احیای همان اندیشه مطلق بود در شکلی تازه که به ادعای آنها تا ابد در زیر خاک مدفونش کرده بودند. مهمترین نقص این اندیشه مطلق سرازگور بیرون آورده این بود که با مطلق ترین دوگرایی همزیستی داشت یا دقیقتر بگوئیم حتی بی چون و چرا وجود آن را لازم می شمرد. چون روندهای طبیعت باخرد انسان که غایی و بطور ابدی در تغییر است مشروط نمی شدند معلوم شد که دو نیروی دیگر هم وجود دارد: در طبیعت - ماده و در تاریخ - خرد انسان. و هیچ پلی وجود نداشت که حرکت ماده را باخرد انسان یعنی قلمرو ضرورت را با قلمرو آزادی پیوند دهد. بهمین دلیل بود که ما گفتم نظرات باثر از نوعی پندارگرایی بسیار سطحی، یکجانبه و التقاطی اشباع بودند. نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری اعلام کردند: «عقاید برجیان حاکم هستند. برادران باثر نیز وقتی علیه پندارگرایی هگلی قیام کردند چنین حرفی زدند. اما اگر عقاید برجیان حاکمند، پس محرکان اصلی تاریخ انانی هستند که عقاید کهنه را به نقد کشیدند و عقاید نوینی آفریدند. برادران باثر در واقع چنین فکر می کردند. بنظر آنها جوهر روند تاریخ خلاصه می شد به اصلاح گنجینه عقاید موجود و اشکال زندگی جامعه که بوسیله همان گنجینه عقاید مشروط می شوند بوسیله «طبایع نقاده. نظرات باثرها دست نخورده و تمام و کمال توسط نگارنده نامه های تاریخی (35) وارد فرهنگ روس شد. که دیگر نه از «طبایع» نقاد بلکه از «فکر» نقاد سخن می راند.

این مرد «انتقادی اندیش» همینکه در عالم خیال به این نتیجه رسید که معمار اصلی و دمیج* تاریخ است خود و امثال خود را از دیگران

* خدایی افلاطونی و فرودستی جهان محسوس را در پرتو مثلثهای ابدی شکل می بخشد. م. م.

جدا ساخت و در گونه ای خاص و عالی تر از نژاد انسان قرار داد. این گونه عالیتر با گونه «توده ها» زمین تا آسمان فرق دارد. توده هایی که با فکر انتقادی بیگانه اند و فقط حکم کل مجسمه سازی را در دستهای خلاق شخصیت های «انتقادی اندیش» دارند. «قهرمانان» در برابر «توده های بی شکل». هرچقدر قهرمان توده های بی شکل را بپرستند هراندازه قلبش مالا مال از همدردی با نیازهای دیرسال و رنجهای بی پایان آنها باشد، باز جزاینکه از بالا به آنها بنگرد چاره ای ندارد، باز نمی تواند جز این ببیند که همه چیز به او یعنی به قهرمان بستگی دارد و توده ها انبوهی بی شکل هستند که با هرگونه عنصر خلاق بیگانه اند، یا صفرهای بیشمار می هستند که فقط اگر وجود ذیجود مهربان و «انتقادی اندیشی» از روی فروتنی برگردد آنها بنشینند تاحدی اهمیت مثبت پیدا می کنند. پندارگرایی التقاطی برادران باثر اساس خودپسندی وحشتناک و باید گفت تنفر انگیز «روشنفکران» آلمانی «انتقادی اندیش» را در سالهای ۱۸۴۰ تشکیل می داد و امروزه نیز از طریق حامیان روسی اش دست اندرکار پرورش همان نقص در میان روشنفکران روس است. دشمن و افشاگر بیرحم این خودپسندی مارکس بود که اکنون به او می پردازیم.

مارکس گفت که قرارداد شخصیت های «انتقادی اندیش» در برابر «توده ها» چیزی بیش از کاریکاتور نظر هگلی درباره تاریخ نبود: نظری که بنوبه خود فقط نتیجه نظری آئین کهن درباره تضاد روح و ماده بود. «روح مطلق تاریخ» در آثار هگل توده را چیزی مادی تلقی می کند و فقط در فلسفه تجلی حقیقی خود را پیدا می کند. اما بنظر هگل فیلسوف فقط وسیله ای است که آفریننده تاریخ یعنی روح مطلق پس از اینکه حرکت بپایان رسید با پس نگری و رجعت بگذشته به خود آگاهی می رسد. مشارکت فیلسوف در تاریخ به این آگاهی پس نگرانه خلاصه می شود، چون حرکت واقعی را روح مطلق ناآگاهانه انجام می دهد** بطوریکه فیلسوف post festum ظاهر می شود.

* یعنی همان اندیشه مطلق.

** خواننده حتماً گفته هگل را که قبل نقل آن رفت فراموش نکرده است: خفاش مینروا [اله عقل] فقط شامگاهان به پرواز در می آید.

«گفته‌های هگل تناقض مضاعف دارند: نخست به این دلیل که او درحالیکه اعلام می‌دارد فلسفه، هستی روح مطلق را تشکیل می‌دهد، از برسمیت‌شناختن فرد فلسفی واقعی [فیلسوف] بعنوان روح مطلق سر باز می‌زند، دوم به این دلیل که طبق گفته او روح مطلق، تاریخ را فقط بطور ظاهری می‌سازد. چون روح مطلق فقط در فیلسوف و *post festum* است که بعنوان روح جهانی خلاق به خود، آگاهی پیدا می‌کند، تاریخ‌سازی آن فقط در آگاهی و عقیده فیلسوف یعنی فقط در تخیلات نظری وجود دارد. هر* برونو بائر تناقض هگل را از میان می‌برد.

«او در وهله اول اعلام می‌دارد که انتقاد، روح مطلق و خودش انتقاد است. به دلیل اینکه عنصر انتقاد از توده بیرون رانده شده، بنابراین عنصر توده نیز از انتقاد رانده شده است. از این رو انتقاد نه در توده بلکه در مشتاق آدمهای برگزیده و منحصراً در هربائر و پیروانش تجسم پیدا می‌کند.

«هربائر جلوتر که می‌رود تناقض دیگر هگل را هم از میان می‌برد. او دیگر مانند روح هگلی تاریخ را *post festum* و در تخیل نمی‌سازد. او برخلاف توده مردم آگاهانه نقش روح جهانی را ایفا می‌کند: او در زمان حاضر رابطه شایان توجهی با توده برقرار می‌سازد؛ او تاریخ را با هدف و پس از مکاشفات واقعی ابداع می‌کند و به انجام می‌رساند. «در یک سو توده ایستاده است، یعنی آن عنصر مادی منفعل، غیر تاریخی و کندذهن تاریخ. در سویی دیگر روح، انتقاد، هربرونو و شرکاء در مقام عنصری که عمل تاریخی از آن ناشی می‌شود صف کشیده‌اند. عمل تحول اجتماعی به کار مفزی انتقاد انتقادی خلاصه می‌شود.»^۱

* برونو بائر برادر بزرگتر ادگار بود که پیشتر از آن یاد کردیم. او نویسنده کتابی است بنام *Kritik der evangelischen Geschichte der Synoptiker* که در زمان خود معروف بود.

1. *Die heilige Familie, oder Kritik der kritischen Kritik. Gegen Bruno Bauer und Consorten, Frankfurt am Main, 1845, pp. 126-28.*

این کتاب مجموعه مقالاتی است از انگلس و مارکس که نوک حمله



این سطور توهم عجیبی ایجاد می‌کنند: چنین بنظر می‌آید که آنها را نه پنجاه سال پیش بلکه چندماه پیش نوشته‌اند و نوک حمله آن نه متوجه هگلی‌های چپ آلمانی بلکه متوجه جامعه‌شناسان «ذهنی» روس است. توهم ما وقتی بیشتر می‌شود که در زیر جملاتی چند از مقاله‌ای بقلم انگلس بخوانیم:

«انتقاد خودبسنده، کامل و جامع در خود، طبعاً نباید تاریخ را آنطور که بوقوع پیوسته است بشناسد، چون این کار بمعنای برسمیت شناختن توده پست باتمام سنگینی توده‌ای بودنش خواهد بود، حال آنکه مسئله بر سر این است که توده را از توده‌ای بودنش آزاد کنیم. در نتیجه تاریخ از توده‌ای بودنش آزاد می‌شود و انتقاد که حالا نگرشی آزاد به موضوع خویش دارد روی به تاریخ می‌گوید: «تو باید به این طریق یا به آن طریق پیش می‌رفتی!» کلیه قوانین انتقاد نیروی عطف بماسبق دارند: تاریخ تا قبل از صدور فرامین انتقاد طور دیگری عمل می‌کرد و پس از صدور آنها طور دیگر. بنابراین تاریخ توده‌ای، یعنی باصطلاح تاریخ واقعی بطور قابل‌ملاحظه‌ای از تاریخ انتقادی منحرف می‌شود....»^۱

این سطور اشاره به چه کسی دارند؟ آیا نویسندگان دهه چهل آلمانی هستند یا بعضی «جامعه‌شناسان» معاصر ما که با وقار تمام بر سر این موضوع بحث می‌کنند که کاتولیکها سیر رویدادهای تاریخی را به گونه‌ای می‌بینند، پروتستانها بگونه‌ای دیگر، سلطنت‌طلبان بگونه سوم و جمهوری خواهان بگونه چهارم: و اینکه یک آدم ذهنی خوب هم ناچار است برای استفاده معنوی خودش چنان تاریخی ابداع کند که بطور کامل با بهترین

1. *Ibid.*, S. 183.



آن متوجه عقاید مطرح شده در کتاب «انتقاد انتقادی» است. قسمت‌های نقل شده از مقاله‌ای اقتباس شده است که مارکس آن را در پاسخ به مقاله‌ای از برونو بائر نوشته بود. قطعه‌ای را هم که در فصل پیش نقل کردیم از ماوکس است (مراجعه کنید به صفحات ۱۱۰-۱۱۲ - ویراستار).

[آن بخش در فصل شش قرار دارد - بقلم مارکس - از کتاب خانواده مقدس (*Gesamtausgabe, Abt. I, Bd. 3, S. 257-58*) - ویراستار.]

آرمانها انطباق داشته باشد؟ آیا انگلس واقعاً حماقتهای روسی ما را پیش‌بینی کرده بود؟ بهیچوجه! طبعاً او حتی حوا: آنها را هم نمی‌دید و اگر ملنز او نیم قرن بعد مثل يك دست لباس اندازه خوب به تن متفکران ژاھنی ما می‌نشیدند، علتش را باید بااین واقعیت ساده توضیح داد که چرندیات ذهنی ما هیچ چیز اصیل و بدیعی درخود ندارند و نمایانگر چیزی نیستند مگر کپی ارزان قیمت سوزدالی (36) از روی کاریکاتور همان «مکتب‌هگل» که باچنین ضعفی به‌جنگ‌ان برخاسته است...

از دیدگاه «انتقاد انتقادی» کلیه منازعات بزرگ تاریخی به‌منازعه اندیشه‌ها خلاصه می‌شد. مارکس می‌گوید اندیشه‌ها هربار که با منافع واقعی اقتصادی آن قشر اجتماعی که در زمان خاصی حامل پیشرفت تاریخی بود انطباق نداشتند شکست خوردند. تنها درك آن منافع است که می‌تواند کلید فهم سیر حقیقی تکامل تاریخی را بدست دهد.

ما حالا دیگر می‌دانیم که نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری خود چشمانشان را براین منافع نبستند و اینکه آنها مخالف این نبودند که برای یافتن توضیح وضع معین جامعه معینی به‌این منافع روکنند. اما نظر آنها درباره اهمیت قاطع منافع صرفاً شکل دیگری بود از همان «فرمول» عقاید برجھان حاکمند: بزعم آنها خود منافع به‌عقاید انسان بستگی دارند و وقتی تغییر پیدا می‌کنند که عقاید تغییر کنند. چنین تفسیری از اهمیت منافع بیانگر پیروزی کاربست پندارگرایی در تاریخ است. این نظر حتی پندارگرایی دیالکتیکی آلمانی را هم بافاصله زیادی پشت‌سر می‌گذارد که برطبق معنای آن هربار که اندیشه مطلق ضروری بداند که در تکامل منطقی خویش گامی تازه به جلو بردارد انسان منافع مادی جدیدی کشف می‌کند. مارکس اهمیت منافع مادی را به‌نحو کاملاً متفاوتی می‌فهمد.

برای خواننده معمولی روس نظریه تاریخی مارکس گویا نوعی برچسب ننگین بر بشر است. گ. ا. اسپنسکی، اگر اشتباه نکنم در کتابش بنام سقوط، پیروزی را توصیف می‌کند که همسر يك کارمند است و حتی در هذیان بستر مرگ سرسختانه این اصل شرم‌آور را تکرار می‌کند که در سراسر زندگی راهنمایش بود: «حواسشان به‌جیب باشد به‌جیب!» روشنفکران روس بطور طبیعی خیال می‌کنند که مارکس این اصل پست را به بشریت نسبت می‌دهد: اینکه او می‌گوید فرزندان آدم تاحال به هر کاری که مشغول

بوده‌اند همیشه، منحصرأ و آگاهانه «حواسشان به‌جیب بوده» است. برای «روشنفکر» فروتن روس چنین نظری همانقدر «غیرقابل قبول» است که نظریه داروین برای همسر يك کارمند رسمی که بنظرش کل معنای این نظریه جز این قضیه توهین‌آمیز نیست که او، بر منکرش لعنت، یعنی همسر بسیار محترم يك کارمند رسمی چیزی بیش از يك میمون نیست که کلاه زنانه بر سرش گذاشته‌اند. در واقع مارکس همانقدر از تهمت زدن به «روشنفکران» میرا است که داروین در تهمت زدن به خانمها.

برای فهم نظرات تاریخی مارکس باید نتایجی را بیاد بیاوریم که فلسفه، علوم اجتماعی و تاریخی درست قبل از ظهور او بدانها دست یافته بود. همانطور که می‌دانیم مورخان فرانسوی دوران احیای سلطنت به‌این نتیجه رسیدند که «وضع مدنی»، «مناسبات مالکیت»، شالوده اصلی کل نظم اجتماعی را تشکیل می‌دهند. این را نیز می‌دانیم که فلسفه پندارگری آلمان هم در وجود شخص هگل به‌همین نتایج رسید - برخلاف میلش برخلاف روحش، صرفاً بدلیل بی‌کفایتی و ورشکستگی توضیح پندارگرایانه تاریخ. مارکس که به کلیه نتایج دانش علمی و تفکر فلسفی عصر خود احاطه داشت بامورخان فرانسوی و هگل درباره نتایج فوق‌الذکر بطور درست موافق است. او می‌گوید من متقاعد شدم که «مناسبات حقوقی و همینطور اشکال دولت را نمی‌توان بتوسط خودشان یا به اصطلاح به‌کمک تکامل عمومی ذهن بشر فهمید، بلکه ریشه آنها در وضع مادی زندگی در مجموعه آنچه که هگل به‌پیروی از انگلیسی‌ها و فرانسویهای قرن هیجدهم زیر اسم «جامعه مدنی» آورده است قرار دارد، که البته تشریح جامعه مدنی را هم باید در اقتصاد سیاسی جستجو کرد»^۱.

اما اقتصاد جامعه‌ای معین به‌چه چیز بستگی دارد؟ نه مورخان فرانسوی نه سوسیالیستهای تخیلی و نه هگل هیچکدام نتوانستند جواب قانع‌کننده‌ای به این پرسش بدهند. آنها همه خواه مستقیم خواه غیرمستقیم جواب مسئله را به طبیعت انسان ارجاع می‌دادند. خدمت عظیم مارکس در این است که او از جنبه کاملاً متضادی به این مسئله برخورد کرد و اینکه بنظر او طبیعت

1. K. Marx and F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Vol. 1, Moscow, 1969, p. 503.—Ed.

انسان، خود نتیجه دائماً در حال تغییر پیشرفت تاریخی است که علتش خارج از انسان قرار دارد. انسان برای اینکه بتواند به حیات خود ادامه دهد باید پاکسب مواد مورد نیاز خویش از طبیعت خارجی که او را احاطه کرده است ارگانیک خود را نگاهداری و تقویت کند. این کسب نیاز مستلزم این است که انسان عمل معینی روی طبیعت خارجی انجام دهد. اما «او با عمل کردن بر روی جهان خارج طبیعت خود را نیز تغییر می‌دهد». جوهر، کل نظریه تاریخی مارکس در این چند کلام نهفته است، گرچه این امر کاملاً طبیعی است که اگر این کلمات را جدا و بی‌نفسه در نظر بگیریم نمی‌توانند بطور رضایتبخشی به فهم آن نظریه کمک کنند و از این رو نیاز به توضیح دارند.

فرانکلین انسان را «حیوان ابزار ساز» می‌نامید. در واقع استفاده و تولید ابزار صفت ممیزه انسان است. داروین با این عقیده که تنها انسان قادر به استفاده از ابزار است به مخالفت بر می‌خیزد و با آوردن نمونه‌های بسیار نشان می‌دهد که استفاده از ابزار در اشکال اولیه و تکامل نیافته آخ صفت مشخصه بسیاری از پستانداران است. و طبیعی است که او از دیدگاه خودش کاملاً حق دارد، به این معنا که در آن «طبیعت انسان» مشهور خاص و عام، هیچ خصیصه‌ای وجود ندارد که در حیوانات نوع دیگر پیدا نشود و بنا بر این مطلقاً بی‌اساس است که انسان را موجودی خاص بیاناگریم و با جدا کردنش از دیگر موجودات او را در «قلمرو» خاصی قرار دهیم. اما نباید فراموش کرد که تفاوت‌های کمی به تفاوت‌های کیفی تبدیل می‌شوند. آنچه بشکل جنینی در نوع معینی از جانوران وجود دارد می‌تواند به صفت متمیزه نوعی دیگر تبدیل شود. این امر بخصوص در مورد استفاده از ابزار صدق می‌کند. فیل شاخه درختان را می‌شکند و از آن برای پراندن مگس‌های مزاحم استفاده می‌کند. این موضوع بسیار جالب و آموزنده است. اما استفاده از شاخه‌ها برای جنگ علیه مگس‌ها در تکامل نوع «فیل» بهیچوجه نقش اساسی نداشت؛ فیل بدلیل اینکه اجداد کم‌وبیش فیل‌سانش با شاخه به جنگ مگس می‌رفتند فیل نشد. در مورد انسان قضیه کاملاً فرق می‌کند.

همه هستی آدم وحشی استرالیایی به بومرنگش وابسته است، درست همانطور که تمام هستی انگلیسی امروزه به ماشین‌آلاتش بستگی دارد. از استرالیایی بومرنگش را بگیرید و به زارع تبدیلش کنید، او بالضروره

همه شیوه زندگی کلیه عادات، طرز تفکر و تمام «طبیعت» خود را تغییر می‌دهد.

گفتیم: به زارع تبدیلش کنید. از روی نمونه کشاورزی بوضوح می‌توان فهمید که روند عمل تولیدی انسان بر روی طبیعت فقط مستلزم ابزار کار نیست. ابزار کار فقط بخشی از وسایل ضروری برای تولید را تشکیل می‌دهد. بنابراین دقیقتر این خواهد بود که نه از تکامل ابزار کار بلکه بطور کلی‌تر از تکامل وسایل تولید و نیروهای تولیدی سخن بگوئیم. گرچه این امر کاملاً مسلم است که مهم‌ترین نقش در این تکامل به ابزار کار تعلق دارد یا لااقل (تازمان ظهور صنایع مهم شیمیائی) دقیقاً به ابزار کار تعلق داشت.

با پیدایش ابزار کار انسان با اصطلاح اندام‌های جدیدی کسب می‌کند که ساختمان تشریحی او را تغییر می‌دهد. او از زمانی که به سطح استفاده از این ابزار رسید سیمای کاملاً جدیدی به تاریخ تکاملش بخشیده است. پیشتر از آن این کار فقط به تغییر اندام‌های طبیعی او منجر می‌شد. اما از آن پس به تاریخ کامل کردن اندام‌های مصنوعی و رشد نیروهای تولیدی‌اش تبدیل شد.

انسان حیوان ابزار ساز- در عین حال حیوانی اجتماعی است که اجدادش نسل‌های بسیاری در گله‌های کم‌وبیش بزرگ می‌زیست. برای ما در اینجا این مهم نیست که چرا اجداد ما گله‌ای زندگی می‌کردند -البات آن مربوط به جانورشناسان است و این کار راهم دارند می‌کنند- اما از دیدگاه فلسفه تاریخ این نکته بینهایت مهم است که بگوئیم از زمانی که اندام‌های مصنوعی انسان نقشی قاطع در زندگی او پیدا کردند حیات اجتماعی او مطابق با سیر تکامل نیروهای تولیدی‌اش شروع به تغییر کرد. «انسان‌ها در تولید نه تنها بر طبیعت بلکه بر یکدیگر نیز تأثیر می‌گذارند. آنها فقط با همکاری بطریقی معین و مبادله متقابل فعالیت‌هایشان می‌توانند تولید کنند. انسان‌ها برای تولید روابط و مناسبات معینی بایکدیگر برقرار می‌سازند و تنها در این روابط و مناسبات اجتماعی است که تولید و عمل آنها بر طبیعت بصورت می‌گیرد.»^۱

1. K. Marx and F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Vol. 1, Moscow, 1969, p. 159.—Ed.

بنابراین معلوم می‌شود که اندامهای مصنوعی یعنی ابزار تولید آنقدرها اندامهای فرد نیستند که اندامهای انسان اجتماعی. به این دلیل است که هر تغییر اساسی در آنها تغییراتی در ساخت اجتماعی بدن آنها می‌آورد. «این مناسبات اجتماعی که تولیدکنندگان بایکدیگر برقرار می‌سازند، اوضاعی که تحت آن فعالیت‌های خود را باهم مبادله کرده و در کل عمل تولید مشارکت می‌کنند، طبقاً مطابق باخصلت و سایل تولید بایکدیگر فرق می‌کنند. باختراع و سایل جدید جنگ یعنی سلاحهای گرم بالضروره کل سازمان درونی ارتش تغییر کرد؛ روابطی که در آن افراد می‌توانند ارتشی تشکیل دهند و به مثابه یک ارتش عمل کنند تحول پیدا کرد و مناسبات ارتشهای گوناگون نیز بایکدیگر دستخوش تغییر شد. بنابراین آن مناسبات اجتماعی هم که افراد با برقرار ساختن آن تولید می‌کنند، مناسبات اجتماعی تولید همراه با تغییر و تکامل و سایل مادی تولید یعنی نیروهای تولیدی تغییر پیدا می‌کنند و دگرگون می‌شوند. مناسبات تولیدی در کلیت خود تشکیل دهنده آن چیزی است که مناسبات اجتماعی و جامعه نامیده می‌شود، بخصوص جامعه‌ای در مرحله معینی از تکامل تاریخی، جامعه‌ای باخصلت مخصوص و مشخص. جامعه باستان، جامعه زمین‌داری، جامعه بورژوازی چنین کلیتهایی از مناسبات تولیدی هستند که در عین حال هر کدام مشخص کننده مرحله خاصی از تکامل تاریخ انسان هستند.»^۱

دیگر هیچ ضرورتی ندارد اضافه کنیم که مراحل پیشین تکامل انسان نیز چنین کلیتهای مشخصی از مناسبات تولیدی بودند. و باز تکرار این نکته غیر ضرور است که در این مراحل پیشین نیز وضع نیروهای تولیدی تأثیر قاطعی بر مناسبات اجتماعی انسانها داشت.

در اینجا باید برای بررسی چند اعتراض که در وهله اول قانع‌کننده بنظر می‌رسند اندکی مکث کنیم.

اعتراض اول چنین است.

هیچکس منکر اهمیت عظیم ابزار کار و نقش بسیار زیاد نیروهای تولیدی در پیشرفت تاریخی انسان نیست. اغلب خطاب به مارکسیستها چنین می‌گویند. اما این انسان بود که ابزار کار را اختراع کرد و از آنها

در کارش استفاده کرد. شما خود قبول دارید که استفاده از ابزار کار مستلزم وجود درجه نسبتاً بالایی از تکامل فکری است. هر گام جدید در جهت کامل کردن ابزار کار نیاز به کوششهای فکری تازه انسان دارد. کوششهای فکری علت هستند و تکامل نیروهای تولیدی معلول. بنابراین فکر، محرک اصلی پیشرفت تاریخی است و مقصود این است که آنها که می‌گفتند عقاید برجسته حاکمان راست می‌گفتند یعنی اینکه خرد انسان عنصر حاکم است.

واقعاً هیچ چیز طبیعی‌تر از این گفته بنظر نمی‌رسد اما این امر بهیچوجه مانع از بی‌اساس بودن آن نیست.

بی‌شک استفاده از ابزار تولید مستلزم تکامل عالی فکر انسان حیوان است. ولی ببینیم علوم طبیعی جدید در توضیح این تکامل چه دلایلی اقامه می‌کنند.

داروین می‌گوید: «انسان بدون استفاده از دستهایش که به نحو تحسین‌انگیزی برای عمل به فرمان اراده او تطابق یافته‌اند، نمی‌توانست به موقعیت مسلط کنونی خود در جهان دست یابد.»^۱ این اندیشه تازه‌گی ندارد و پیشتر از این هلو سیوس آنرا بیان داشته بود. اما هلو سیوس که مرکز قادر نبود بر اساس دیدگاه تکامل جای پای محکمی برای خود بیابد نتوانست به فکر خود شکل کم و بیش قانع‌کننده‌ای بدهد. داروین برای دفاع از آن زرادخانه‌ای پراز استدلال آماده کرد و اگرچه آنها همه بطور طبیعی صرفاً فرضی هستند با این وجود در مجموع باندازه کافی قانع‌کننده می‌باشند. بسیار خوب، داروین چه می‌گوید؟ شبه انسان دستهای کنونی و کاملاً انسانی‌اش را که چنان اثر چشم‌گیری در پیشبرد موفقیت‌های «فکر» او اعمال کرده از کجا بدست آورد؟ احتمالاً تشکیل آنها بدلیل ویژگیهای معین محیط جغرافیایی بود که تقسیم کار فیزیولوژیک بین اندامهای پیشین و پسین را سودمند ساخت. موفقیت‌های «فکر» معلول غیر مستقیم این تقسیم کار بودند و — باز در شرایط بیرونی مناسب — بنوبه خود دلیل بلاواسطه پیدایش اندامهای مصنوعی انسان و استفاده از ابزارها شدند. این اندامهای مصنوعی جدید کمک‌های تازه‌ای به تکامل فکری او

1. Ibid., pp. 159-60.—Ed.

1. The Descent of Man, London, 1875, p. 51.—Ed.

کردند و باز موفقیت‌های «فکر» برای اندامها منعکس شدند. به این شکل روندی طولانی دربرابرمان گسترده می‌شود که در آن علت و معلول پیوسته جای خود را با هم عوض می‌کنند. ولی بررسی این روند از دیدگاه تأثیر متقابل ساده اشتباه است. برای اینکه انسان بتواند از موفقیت‌های کسب شده بتوسط «فکر» خویش برای کامل کردن ابزارهای مصنوعی خود سود ببرد یعنی قدرت خود را بر طبیعت بیفزاید باید حتماً در محیط جغرافیایی معینی قرار داشته باشد که بتواند اینها را در اختیار او قرار دهد: ۱- مواد لازم برای کامل کردن ابزار مصنوعی، ۲- موضوع کار که کار بر روی آن مستلزم وجود ابزار تکمیل شده است اگر فلزات وجود نمی‌داشتند فکر انسان اجتماعی بتنباهی نمی‌توانست او را از مرزهای «دوران سنگ صیقل یافته» فراتر ببرد و درست بهمین ترتیب گذار به زندگی شبانی و کشاورزی نیاز به وجود گیاهان و جانوران داشت که بدون آنها «فکر» بیحرکت باقی می‌ماند. ولی حتی این هم کافی نیست. تکامل فکری جوامع اولیه هر جا که روابط متقابل بین آنها بیشتر بود سریعتر پیش می‌رفت و البته هر جا که وضع جغرافیایی محل سکونت آنها تنوع بیشتری داشت که در نتیجه محصولات منطقه‌ای را با منطقه دیگر متفاوت می‌ساخت این ارتباطات بیشتر بودند. و بالاخره همه می‌دانند که وسایل ارتباطات طبیعی از این لحاظ چه اهمیتی دارند. این هگل بود که می‌گفت کوهها انسانها را از هم جدا می‌کنند در حالیکه دریاها آنها را بهم می‌رسانند. **

* در کتاب مشهور فون مارتیوس درباره ساکنان اولیه برزیل به چند نمونه جالب بر می‌خوریم که نشان می‌دهند ویژگیهای مناطق گوناگون که در نظر اول بسیار بی‌اهمیت بنظر می‌رسند چه اهمیتی در تکامل ارتباطات متقابل بین ساکنان آنها دارند.

** ولیکن باید درباره دریا گفت که همیشه هم انسانها را بهم نمی‌رساند. راتزل (Anthropo-Geographie, Stuttgart, 1882, p. 92) بحق می‌گوید که در مرحله پائینی از تکامل، دریا مرزی مطلق است یعنی هرگونه ارتباطی را بین افراسی که از هم جدا ساخته است غیر ممکن می‌سازد. روابطی هم که بدو فقط بکمک ویژگیهای محیط جغرافیائی ممکن می‌شوند اثر خود را بر چهره قبایل اولیه بجای می‌گذارند. جزیره نشینان

◀

محیط جغرافیایی بر سرنوشت جوامع بزرگ و سرنوشت دولتهایی که روی خرابه‌های سازمانهای طایفه اولیه بوجود می‌آیند نیز بهمین نحو تأثیر قاطع دارد. «صرفاً حاصلخیزی خاک نه بلکه تفاوت خاکها، گونه‌گونی محصولات طبیعی آن و تغییر فصلها است که زیربنای فیزیکی تقسیم کار اجتماعی را تشکیل می‌دهد و با تغییر محیط طبیعی، انسان را به متعدد کردن خواسته‌ها، استعدادها، وسایل و شیوه‌های کارش بر می‌انگیزد. این ضرورت تحت تسلط جامعه در آوردن یک نیروی طبیعی، اقتصادی کردن، استفاده کردن یا مطیع ساختن آن در مقیاس وسیع با کار دست انسان است که در درجه اول نقش قاطع در تاریخ صنعت ایفا می‌کند. نمونه‌های آن نظامهای آبیاری در مصر، لمباردی، هلند یا هند و ایران هستند که آبیاری با کانالهای مصنوعی نه تنها آب ضروری برای زمینها را تأمین می‌کند، بلکه کودهای معدنی را بصورت رسوبات دامنه‌ها به آنها می‌رساند. راز شکوفایی صنایع

◀

کاملاً از آنها که در قاره‌ها ساکنند متمایز هستند.

“Die Bevölkerungen der Inseln sind in einigen Fällen völlig andere als die des nächst gelegenen Festlandes oder der nächsten grösseren Insel; aber auch wo sie ursprünglich derselben Rasse oder Völkergruppe angehören, sind sie immer weit von derselben verschieden; und zwar, kann man hinzusetzen, in der Regel weiter als die entsprechenden festländischen Abweichungen dieser Rasse oder Gruppe untereinander” (Ratzel, loc. cit., S. 96).

(«ساکنان جزایر در چند مورد با ساکنان نزدیکترین خشکی یا نزدیکترین جزیره بزرگ کاملاً فرق داشتند؛ اما حتی جایی هم که بدو به یک نژاد یا یک گروه از مردم تعلق داشتند، همیشه تفاوت زیادی با آنها دارند و در واقع بعنوان قاعده می‌توان گفت که تفاوت میان آنها از تفاوت میان شاخه‌های همین نژاد در خشکی بسیار بیشتر است.» - ویراستار) این نیز تکرار همان قانون تشکیل انواع و گونه‌های حیوانات است.

اسپانیا و سیسیل در زمان سلطه عربها در نظام آبیاری نهفته است.^۱ بنابراین فقط به برکت وجود خصلتهای ویژه محیط جغرافیایی بود که اجداد انسان نمای ما توانستند به قله تکامل فکری صعود کنند که برای تبدیل شدن آنها به حیوانات ابزار ساز ضرورت داشت. و درست به همین ترتیب فقط ویژگیهای معین همان محیط می توانستند امکان استفاده عملی از این استعداد جدید «ابزار سازی» و تکمیل بیوقفه آنرا فراهم سازند.^{*}

1. Marx, *Das Kapital*, 3. Aufl., S. 524-26.

مارکس در پانویسی می گوید: «یکی از پایگاههای مادی قدرت دولت بر سازمانهای تولیدی کوچک پراکنده در هند اداره آبرسانی بود. حکمرانان مسلمان هند بهتر از اخلاف انگلیسی شان این نکته را درک کردند.» می توان گفته مارکس را با عقیده یکی از محققان معاصر مقایسه کرد:

“Unter dem, was die lebende Natur dem Menschen an Gaben bietet, ist nicht der Reichtum an Stoffen, sondern der an Kräften oder, besser gesagt, Kräfteanregungen am höchsten zu schätzen” (Ratzel, loc. cit., S. 343).

«از جمله هدایائی که طبیعت زنده به انسان تقدیم می کند که باید بینهایت قدر آن را دانست ثروت مادی نیست بلکه انرژی یا بهتر است بگوئیم و مایل تولید انرژی است.» - ویراستار.

پادداشت ویراستار: استدلالهای پلخائف را درباره اهمیت محیط جغرافیائی در پیشرفت اجتماعی (به صفحات ۳۱-۱۳۰ و ۱۸-۲۱۶ همین کتاب مراجعه کنید) نمی توان بطور مطلق صحیح دانست. پلخائف در آثار بعدی خود حتی از تأثیر قاطع محیط جغرافیائی بر سیر پیشرفت اجتماعی بطور کلی سخن می گوید.

پلخائف کاملاً درست می گوید که محیط جغرافیائی از طریق مناسبات اجتماعی بر انسان اثر می گذارد و اینکه مناسبات اجتماعی بمحض بوجود آمدن طبق قوانین درونی خود تکامل می یابند، اما وقتی اظهار می دارد

◀

در روند تاریخی تکامل نیروهای تولیدی استعداد «ابزار سازی» انسان را باید پیش از هر چیز مقدار ثابت دانست، درحالی که اوضاع خارجی استفاده از این استعداد را در عمل باید مقدار دائماً متغیر شمرد.^{*}

* ل. گایگر می گوید: «ما باید برحذر باشیم از اینکه در پیدایش ابزارها اهمیت بسیار زیادی به پیش اندیشی بدهیم. البته کشف اولین

◀

▶

که ساخت اجتماعی «در درازمدت بوسیله ویژگیهای محیط جغرافیائی تعیین می شود» (ص ۲۱۷) و اینکه «استعداد «ابزار سازی» انسان را باید پیش از هر چیز مقدار ثابت دانست درحالی که اوضاع خارجی استفاده از این استعداد را در عمل باید مقدار دائماً متغیر شمرد» (صفحات ۱۳۰-۱۲۹) بخطا می رود.

محیط جغرافیائی بی شک یکی از شرایط ثابت و بی چون و چرای تکامل جامعه است و البته بر تکامل جامعه اثر می گذارد و تکامل آن را تسریع یا کند می سازد. اما تأثیر آن تأثیر تعیین کننده نیست چون تغییرات و تکامل جامعه بطور غیر قابل مقایسه ای سریعتر از تغییرات و تکامل محیط جغرافیائی صورت می گیرند. در مدت سه هزار سال در اروپا سه نظام اجتماعی متفاوت بترتیب جای خود را بیکدیگر داده اند: نظام کمون اولیه، نظام برده داری و نظام زمین داری. در بخش شرقی اروپا یعنی اتحاد جماهیر شوروی حتی چهار نظام آمده و رفته اند. با این وجود اوضاع جغرافیائی در اروپا یا اصلاً دستخوش تغییر نشده یا این تغییرات بقدری خفیف بوده که جغرافی آنها را بحساب نمی آورد. و این امر کاملاً طبیعی است. چون تغییرات نه چندان مهم محیط جغرافیائی به میلیونها سال وقت نیاز دارند در صورتیکه برای تغییرات حتی بسیار مهم نظام اجتماعی انسان چند صد یا چند هزار سالی کافی است.

از اینجا نتیجه می شود که محیط جغرافیائی نمی تواند علت اصلی یا علت تعیین کننده تکامل اجتماعی باشد، زیرا آنچه که خود طی دهها هزار سال تقریباً بدون تغییر می ماند نمی تواند علت اصلی تکامل آن چیزی باشد که ظرف چند صد سال دستخوش تغییرات بنیادی می شود.

نتایج متفاوتی را (مراحل تکامل فرهنگی) که جوامع گوناگون انسان بدان دست یافتند دقیقاً می‌توان با این واقعیت توضیح داد که محیط به قبایل گوناگون انسان اجازه نداد که آنها متساویاً از استعداد و اختراع

➤

ابزارها که اهمیت بسیاری داشتند مانند بسیاری از کشفیات دوران جدید تصادفی بودند. بهتر است بگوئیم آنها را کشف کردند تا اختراع. من بخصوص از روی مطالعه اسامی ابزارها به این نظر رسیدم، چون متوجه شدم اسامی ابزارها هرگز از طرز ساختن آنها ناشی نمی‌شود و اینکه آنها خلقت ژنتیک ندارند، بلکه اسمشان از استفاده‌ای که از آنها می‌شود اتخاذ می‌گردد. از این رو در زبان آلمانی Scheere (قیچی)، Säge (اره) Hacke (کلنگ) اشیائی هستند که می‌چینند (scheeren)، اره می‌کنند (sägen)، شکاف می‌دهند (hacken). این قانون زبان باید هرچه بیشتر توجه ما را به خود جلب کند زیرا نام وسایلی که نمایانگر ابزار نیستند باروشی ژنتیک با منفعل درست می‌شوند، از روی مواد یا از کاری که از آن یا به برکت آن بوجود می‌آیند گرفته می‌شوند. بنابراین پوست بعنوان ظرفی برای شراب در بسیاری از زبانها دراصل بمعنای پوستی است که از حیوانی کنده باشند: معنای Schlauch در آلمانی برابر است با پوست اندازی در انگلیسی (snakeskin): واژه ascós در آن واحد هم پوستی است بمعنای ظرف و هم پوست جانور. در نتیجه زبان بطور کاملاً آشکاری نشان می‌دهد که وسیله‌ای که پوست نامیده می‌شود چگونه و از چه درست شده است. اما در رابطه با ابزارهای وضع به گونه دیگری است: و آنها در وهله اول - اگر اساس را زبان بگیریم - ایداً ساخته نشدند. بنابراین ممکن است اولین چاقو تصادفی پیدا شده باشد و می‌توانم بگویم در بازی بصورت یک سنگ تیز شده مورد استفاده قرار گرفت.

L. Geiger, Die Ur-geschichte der Menschheit im Lichte der Sprache. Mit besonderer Beziehung auf die Entstehung des Werkzeugs, pp. 36-37 (in the collection Zur Entwicklungsgeschichte der Menschheit, Stuttgart, 1878).

کردن، شان استفاده کنند. در انسان‌شناسی مکتبی هست که منشأ تفاوت نتایج فوق‌الذکر به تفاوت خصلت‌های نژادهای انسان ربط می‌دهد. اما کمیت این نظر بدجوری می‌لنگد: این نظر شکل جدیدی است از همان روش قدیمی که پدیده‌های تاریخی را با اشاراتی به «طبیعت انسان» توضیح می‌دهد (یا در این مورد با اشاراتی به طبیعت نژادی) و با تمام ژرفای علمی‌اش سرسوزنی از نظرات دکتر مولیر فراتر نمی‌رود که حکیمانه اعلام داشت که تریاک انسان را خواب می‌کند چون خاصیت خواب‌آوری دارد (نژاد معینی به این دلیل عقب مانده است چون خصلت عقب‌ماندگی دارد).

انسان با عمل کردن بر روی طبیعت خارجی، طبیعت خود را تغییر می‌دهد. او کلیه امتدادهایش و از جمله استعداد «ابزارسازی» خویش را تکامل می‌بخشد. اما در هر زمان میزان این استعداد را میزان تکامل نیروهای تولیدی تا آن زمان تعیین می‌کند.

همینکه ابزار کاری به موضوع تولید تبدیل شد امکان و همینطور درجه کم و بیشی - کامل کردن ساخت آن کاملاً به ابزار کاری بستگی دارد که به کمک آن ساخته شده است. این موضوع حتی بدون توضیح هم برای همه قابل درک است. ولی این آن چیزی است که مثلاً در نظر اول ممکن است کاملاً غیر قابل درک بنظر آید. پلوتارک وقتی به اختراعات ارشمیدس در زمان محاصره سیراکوز بتوسط رومی‌ها اشاره می‌کند لازم می‌بیند که از جانب این مخترع علیرخواهی کند. او می‌گوید البته برای فیلسوف برازنده نیست که خود را با چیزهایی از این دست مشغول کند، اما ارشمیدس بدلیل وضع ناهنجاری که برای کشورش پیش آمده بود حق داشت دست به چنین کارهایی بزند. مامی‌پرسیم حالا چه کسی به این فکر می‌افتد که مواردی پیدا کند که گناه ادیسون را تخفیف دهد؟ امروزه ما شرم‌آور نمی‌دانیم - کاملاً برعکس - که از استعداد او برای اختراعات مکانیکی در عمل استفاده کنیم، در حالیکه یونانیها (یا اگر ترجیح می‌دهید رومی‌ها) همانطور که می‌بینید نظر کاملاً متفاوتی نسبت به این قضیه داشتند. از این رو جبراً سیر کشفیات مکانیکی و اختراعات در میان آنها پیشرفتی بمراتب کندتر - در واقع نیز چنین بود - از ما داشت. باز هم در اینجا ممکن است چنین بنظر برسد که عقاید برجسته هاکموند، ولی یونانیها چنین «عقیده» عجیبی را از کجا

پیدا کردند؟ منشاء آنرا نمی‌توان با توسل جستن به صفات «فکر» انسان توضیح داد. تنها راه چاره این است که مناسبات اجتماعی آنها را بیاد بیاوریم. همانطور که می‌دانیم جوامع روم و یونان جوامع پرده‌داران بود. در چنین جوامعی کلیه کارهای بدنی و کلیه کارهای تولیدی را باید برده‌ها انجام دهند. مرد آزاد از چنین کارهایی شرم داشت و بنابراین بطور طبیعی آنها حتی نسبت به اختراعی بینهایت مهم که اثری عمیق بر روند تولید داشت نگرشی تحقیرآمیز داشتند - و از جمله نسبت به اختراعات مکانیکی. به این دلیل است که نگرش پلوتارک به ارشمیدوس بسیار متفاوت است از نگرش کنونی مانسبت به ادیسون.*

اما چرا برده‌داری در یونان مستقر شد؟ آیا به این دلیل نبود که یونانی‌ها چون «فکر»شان مرتکب اشتباهی شد خیال کردند که برده‌داری بهترین نظامها است؟ خیر، به این دلیل نبود. زمانی بود که یونانی‌ها برده‌داری نداشتند و در آن زمان بهیچوجه فکر نمی‌کردند که نظام اجتماعی برده‌داری طبیعی و اجتناب‌ناپذیر باشد. بعدها برده‌داری در میان یونانی‌ها ظاهر شد و بتدریج نقش هرچه مهمتری در زندگی آنها پیدا کرد. سپس نظرات شهروندان یونان نیز تغییر کرد: از این پس آنها از برده‌داری

* «زیرا هنر مکانیک... اول بار بتوسط ادوکسوس و آسیتاس بوجود آمد که هندسه را با آن همه ظرایفش آراستند و به مسایلی که حلشان با کلمات و نمودار مقدور نبود، تائیدی بخشیدند که ناشی از تصاویر مکانیکی بود که در کمان برای حواس میسر بود... اما افلاطون از این نکته خشمگین شد و آنها را بعنوان فاسدکنندگان و از میان برندگان خلوص محض هندسه زیر حملات خود گرفت که هندسه را واداشتند تا به چیزهای غیرمادی تفکر مجرد پشت کنند و تا سطح چیزهای حسی پائین بیاید و هرچه بیشتر از اشیائی استفاده کند که نیاز به وسایل و کار یدی زیاد دارد. به این دلیل مکانیک کاملاً از هندسه متمایز گشت و مدتهای مدید از جانب فلاسفه که آنرا جزو هنرهای نظامی می‌دانستند بفراموشی سپرده شد.

(Plutarchi, Vita Marcelli, edit. Teubneriana. C. Sintenis, Lipsiae, 1883, Ch. XIV, pp. 135-36).

همانطور که خواننده می‌بیند نظر پلوتارک در آن زمان اصلاً تازگی نداشت.

بعنوان نهادی کاملاً طبیعی و اساسی چون و چرا دفاع می‌کردند. پس چرا برده‌داری در میان یونانیها پیدا شد و تکامل پیدا کرد. بدیهی است، به همان دلیل که در کشورهای دیگر در مرحله معینی از تکامل اجتماعی‌شان پیدا شد و تکامل پیدا کرد. و این دلیل که عبارت است از وضع نیروهای تولیدی، مشهور خاص و عام است. چون در واقع برای اینکه عمل تبدیل دشمن اسیر شده به برده و نه گوشت کباب‌شده سود بیشتری برای من داشته باشد، ضرورت دارد که محصول کار غیرآزاد او بتواند نه تنها زندگی خود او بلکه حداقل تاحدی زندگی مرام تأمین کند: عبارت دیگر ضروری است که نیروهای تولیدی در اختیار من به مرحله معینی از تکامل رسیده باشند. و دقیقاً از همین دراست که برده‌داری وارد تاریخ می‌شود. کار برده چندان مناسب تکامل نیروهای تولیدی نیست، دراضاع برده‌داری نیروهای تولیدی پیشرفت بینهایت کندی دارند، ولی با این وجود بازم پیشرفت می‌کنند. سرانجام لحظه‌ای فرا می‌رسد که معلوم می‌شود استثمار کار برده در مقایسه با استثمار کار آزاد سود کمتری دارد. از آن پس برده‌داری منسوخ می‌شود یا بتدریج زوال می‌یابد. همان تکامل نیروهای تولیدی که آنرا وارد تاریخ کرده بود راه خروج را نشان می‌دهد.^۵ بنابراین حالا

* همه می‌دانند که دهقانان روس خودشان می‌توانستند سرف داشته باشند و کم هم نبودند دهقانانی که داشتند. وضع برده می‌توانست برای دهقان جذاب باشد. اما در وضع نیروهای تولیدی آن زمان روسیه بنظر هیچ دهقانی چنین وضعی غیرطبیعی جلوه نمی‌کرد. «موزیکی» که پول و پله‌ای بهم می‌زد بطور طبیعی درست مانند آن مرد رومی که می‌کوشید برده برای خود پیدا کند، بفکر خریدن سرف می‌افتاد. بردگانی که به رهبری اسپارتاکوس قیام کردند علیه اربابانشان به جنگ پرداختند نه برده‌داری: اگر آنها موفق به کسب آزادی‌شان می‌شدند بنوبه خود در اوضاع و احوال مناسب و با وجدانی بینهایت آسوده برده‌دار می‌شدند. آدم‌در اینجا بی‌اراده کلمات شلینگ را بخاطر می‌آورد که معنای تازه‌ای پیدا می‌کنند، اینکه آزادی باید ضروری باشد. تاریخ نشان می‌دهد که آزادی در هر لباسی که باشد تنها وقتی ظاهر می‌شود که به صورت ضرورت اقتصادی درآید.

که به پلوتارک برمی گردیم می بینیم که نظر او را درباره اختراعات ارشمیدس وضع نیروهای تولیدی مصرش مشروط ساخته بود. و از آنجا که نظراتی از این قبیل تأثیر حقیقی بر سیر بعدی کشفیات و اختراعات دارند می توان از این فراتر رفت و گفت که تکامل بیشتر نیروهای تولیدی هر ملت معینی را در هر دوره تاریخی معین، وضع آنها در دوره مورد مطالعه تعیین می کند.

طبعاً مرجع که با اختراعات و کشفیات سروکار پیدا کنیم باید به خود، نیز بپردازیم. بدون خرد انجام کشفیات و اختراعات مانند دوران پیش از ظهور انسان بر روی کره ارض غیر ممکن بود. آموزشی را که ما مطرح می سازیم بهیچوجه نقش خرد را نادیده نمی گیرد، بلکه سعی آن متوجه توضیح این نکته است که چرا خرد در هر زمان معینی به این نحو عمل کرد و نه به آن نحو، این آموزش موفقیت های خرد را خوار نمی شمارد بلکه در جستجوی یافتن علت کافی برای آنها است.

در این اواخر اعتراض دیگری نسبت به این آموزش صورت گرفت و بر آقای کار یف است که آن را مطرح سازد:

این نویسنده که کم و بیش فلسفه تاریخی انگلس را بطور موفقیت آمیزی شرح و بسط داده است می گوید: «انگلس در طول زمان نظرش را با ملاحظات جدیدی تکمیل کرد که منجر به یک دگرگونی اساسی شد. اگر او در گذشته اساس مفهوم مادی تاریخ را تحقیق در ساخت اقتصادی جامعه می دانست بعدها متوجه شد که مطالعه ساخت خانواده نیز بهمان اندازه حائز اهمیت است. این دگرگونی زیر تأثیر مفاهیم جدید درباره اشکال اولیه ازدواج و مناسبات خانواده صورت گرفت که او را مجبور ساخت نه فقط روند تولید محصولات بلکه روند بازتولید نسل های انسان را نیز در مد نظر بگیرد. از این لحاظ این تأثیر تاحدی مربوط بود به کتاب جامعه قدیم مورگان» و غیره.^۱

و بنابراین اگر انگلس قبلاً «اساس مفهوم مادی» (۹) «تاریخ را تحقیق در ساخت اقتصادی جامعه می دانست»، بعداً «پس از اینکه فهمید [مطالعه ساخت خانواده نیز] بهمان اندازه حائز اهمیت است» و غیره دیگر

1. See *Economic Materialism in History*, in *Vestnik Yevropy*,³⁸ August 1894, p. 601

عملاً ماده گرای «اقتصادی» نبود. آقای کار یف در طرح این مسئله حالت یک مورخ بیفرض را دارد در حالیکه آقا میخائیلوفسکی درباره همین موضوع به «جست و خیز» می پردازد؛ اما هر دوی آنها اساساً یک چیز را می گویند و هر دوی آنها حرفهایی را تکرار می کنند که پیش از آنها نویسنده بینهایت سطحی آلمانی وایزن گرون در کتابش بنام *Entwickelungsgesetze der Menschheit* زده بود.

این امر کاملاً طبیعی است که مرد برجسته ای چون انگلس که طی چند دهه با دقت موشکافانه پیشرفت علوم عصر خویش را دنبال کرده بود بهیچان قابل ملاحظه ای نظر اساسی خویش را درباره تاریخ انسان «تکمیل» کند. اما تکمیل داریم تا تکمیل و «fagot et fagot» [«آدم داریم تا آدم»]. در این مورد، کل مسئله این است که آیا انگلس نظراتش را در نتیجه «تکمله» هایی که در آنها وارد ساخت تغییر داد؟ آیا او مجبور بود که به موازات تکامل «تولید» عامل دیگری را که با اصطلاح «بهمان اندازه» اولی «اهمیت» دارد برسمیت بشناسد؟ پاسخ به این مسئله برای هر کس که کمترین علاقه ای به برخورد دقیق و جدی با آن داشته باشد آسان است.

داروین می گوید فیلها گاهی با شاخه مگسپارا می پرانند. ولیکن ما در این رابطه اشاره کردیم که این شاخه ها در زندگی فیلها نقش اساسی ایفا نمی کنند و اینکه فیلها نه به دلیل استفاده از شاخه دیل شدند. فیل تر رابطه معینی با فیل ماده دارد. فیل تر و ماده رابطه معینی با نوزاد خود دارند. کاملاً روشن است که این روابط را «شاخه» بوجود نیاورده است: آنها را وضع کلی زندگی این نوع بوجود آورده است، وضعی که در آن نقش «شاخه» تا بدان حد ناچیز است که می توان آن را بی کمترین ترسی با صفر برابر دانست. ولی تصور کنیم که همین شاخه رفته رفته نقش هرچه مهمتری پیدا کند، به این معنا که شاخه بر ساخت آن وضع کلی که کلیه عادات فیل و در درازمدت حتی هستی اش به آن بستگی دارد هرچه بیشتر تأثیر بگذارد. تصور کنیم که این شاخه سرانجام به مرحله ای برسد که در بوجود آوردن این وضع تأثیر قاطع داشته باشد. در این صورت مجبور به پذیرش این هستیم که شاخه در درازمدت روابط فیل تر با ماده و با

نوزادش را نیز تعیین می‌کند. سپس باید بپذیریم که زمانی بود که مناسبات «خانوادگی» فیله‌ها مستقلاً تکامل می‌یافت (از نظر رابطه این مناسبات با شاخه) و بعدها زمانی فرا رسید که «شاخه» در این مناسبات عامل تعیین کننده شد. آیا در این پذیرش چیز عجیبی وجود خواهد داشت؟ مطلقاً هیچ چیز، مگر عجیب بودن خود این فرضیه که شاخه‌ای ناگهان در حیات فیل اهمیت قاطع کسب کند. و خود ما می‌دانیم که این فرضیه حتماً بنظر عجیب خواهد رسید: اما در کار بست آن بر تاریخ انسان وضع فرق می‌کند.

انسان فقط بتدریج از دنیای حیوان جدا شد. در حیات اجداد انسان - نمای ما زمانی بود که ابزار درست باندازه نقش شاخه در زندگی فیله‌ها بی‌اهمیت بود. در خلال این دوره طولانی مناسبات بین نرهای انسان‌نما و ماده‌های انسان‌نما و همینطور مناسبات هریک از آنها با نوزادشان توسط وضع کلی حیات این نوع تعیین می‌شد، که هیچ رابطه‌ای با ابزار کار نداشت. پس مناسبات «خانوادگی» اجداد ما به چه چیز بستگی داشت؟ این دیگر بعهده طبیعی‌دانان است که توضیح بدهند: تا اینجا مورخ هنوز هیچ کاری در این قلمرو ندارد. اما از این پس ابزار کار نقش هر چه مهم‌تری در حیات انسان پیدا می‌کند، نیروهای تولیدی هر چه بیشتر تکامل می‌یابند و سرانجام لحظه‌ای فرامی‌رسد که در کل ساخت اجتماعی و از جمله در مناسبات خانوادگی تأثیر قاطعی پیدا می‌کنند از اینجا است که کار مورخ آغاز می‌شود: او باید نشان بدهد که چگونه و چرا مناسبات خانوادگی اجداد ما در رابطه با تکامل نیروهای تولیدی تغییر کرد و چگونه خانواده مطابق با مناسبات اقتصادی تکامل یافت. اما آشکار است همینکه او شروع به توضیح می‌کند در مطالعه خانواده اولیه تنها با علم اقتصاد نیست که باید کنار بیاید: چون مردم حتی قبل از اینکه ابزار کار اهمیت قاطع در حیات انسان پیدا کند تکثیر می‌یافتند: حتی قبل از این زمان هم مناسبات خانوادگی وجود داشت که وضع کلی هستی نوع انسان هوشمند را تعیین کننده آن بود. پس وظیفه مورخ در اینجا چیست؟ او باید در درجه اول از طبیعی‌دان بخواهد که پرونده خدمت این نوع را در اختیار او قرار دهد، از اینجا طبیعی‌دان بررسی بیشتر درباره تاریخ انسان را به او وامی‌گذارد: و در

1. homo sapiens.

درجه دوم او باید این پرونده را «بامنابع خاص خود» تکمیل کند بمبارت دیگر او باید «خانواده» را به همان شکلی که با اصطلاح در دره جانورشناسی تکامل انسان، هستی یافت بگیرد و سپس نشان بدهد که در دوره تاریخی، تحت تأثیر تکامل نیروهای تولیدی ناشی از تغییرات مناسبات اقتصادی، چه تغییراتی در آن راه یافت. تمام حرف انگلس همین است. و ما می‌پرسیم: وقتی او چنین حرفی می‌زند آیا سرسوزنی هم نظر «اصلی» اش را درباره اهمیت نیروهای تولیدی در تاریخ انسان تغییر می‌دهد؟ آیا او بموازات عملکرد این عامل، عملکرد عامل دیگری را هم که «بهمان اندازه اهمیت دارد» می‌پذیرد؟ بنظر می‌رسد که او چیزی را تغییر نمی‌دهد، چنین بنظر می‌رسد که او چنین عاملی را نمی‌پذیرد. بسیار خوب، اما اگر او چیزی را تغییر نمی‌دهد پس چرا آقایان وایزن گرون و کاریف درباره تغییر نظرات او حرف می‌زنند، پس چرا آقای میخائیلوفسکی به جست و خیز می‌پردازد؟ به احتمال بسیار زیاد بدلیل تهی مغز بودنشان.

ممکن است مخالفان ما چنین نفه سردهنده که «اما بهر حال این واقعه عجیب است که تاریخ خانواده را به تاریخ مناسبات اقتصادی خلاصه کرده حتی در خلال آنچه که شما اسمش را می‌گذارید دوره تاریخی». شاید عجیب باشد و شاید نباشد: آقای میخائیلوفسکی می‌گوید، موضوع قابل بحث است. مانیز هیچ ابائی که در این باره باشما بحث کنیم آقایان، اما فقط یک شرط دارد: در خلال بحث جدی باشید و بادقت کلمات ما را مورد بررسی قرار دهید، اختراعات خود را به ما نسبت ندهید و مرتب درصدد این نباشید که در سخنان ما یا آموزگارانمان تضادهایی را کشف کنید که وجود ندارند یا هرگز وجود نداشته‌اند. موافقید؟ بسیار خوب، پس بحث می‌کنیم.

شما می‌گوئید که نمی‌توان تاریخ خانواده را بکمک تاریخ مناسبات اقتصادی توضیح داد: چنین کاری کوتاه بینانه یکجانبه و غیرعلمی است. ما موکداً عکس این را می‌گوئیم و به وساطت محققان متخصص، رجوع می‌کنیم.

شما بی‌شک کتاب ژیرو - تولون ۱ را می‌شناسید: *Les origines de la famille*. ما لای این کتابی را که شما می‌شناسید باز

1. Giraud-Teulon

می‌کنیم و برای نمونه عبارات زیر را در آن می‌یابیم:

«دلایلی که در درون قبیله اولیه» (درواقع ژیرو - تولون می‌گوید در «درون دسته» - de la horde) موجب تشکیل گروه‌های خانوادگی جدا از هم شد آشکارا بارشده‌سروت در این قبیله ارتباط داشت. آموختن استفاده از نوعی فلز پاکش آن، اهلی ساختن انواع جدید حیوانات می‌تواند دلیل کافی برای دگرگونی‌های اساسی در جامعه وحشی باشد: کلیه موفقیت‌های بزرگ تمدن همیشه با تغییرات عمیق در حیات اقتصادی جمعیت انطباق دارد (ص ۱۳۸).*

چند صفحه بعد این‌طور می‌خوانیم:

«ظاهراً گذار از نظام زن خویشاوندی به نظام مرد خویشاوندی به علت تمارضاتی بود که خصلت حقوقی داشتند و اساس آنها را حق مالکیت تشکیل می‌داده» (ص ۱۴۱).

و باز کمی جلوتر: «آن سازمان خانواده که حق مرد در آن تسلط داشت در همه جا پدیدار شد و بنظر من بواسطه عمل نیرویی بسادگی نیروهای طبیعی یعنی حق مالکیت» (ص ۱۴۱).

البته شما می‌دانید که مک‌لنن در تاریخ خانواده اولیه چه اهمیتی به کشتن نوزادان دختر می‌دهد؟ همان‌طور که می‌دانیم نگرش انگلس نسبت به پژوهش‌های مک‌لنن منفی بود، اما در مورد حاضر برای ما جالبتر این است که بدانیم مک‌لنن درباره دلایلی که موجب پیدایش بچه‌کشی شده و گویا تأثیر قاطعی بر تاریخ خانواده داشته چه نظراتی ابراز کرده است.

«برای قبایلی که دور تادورشان رادشمن فراگرفته بود و از مزایای دانش بی‌بهره بودند و برای کسب معیشت دست بگریبان مشکلات بیشمار، پسران منبع نیرو محسوب می‌شدند، هم برای دفاع و هم برای تأمین غذا، اما دختران منبع ضعف بودند.»^۱

پس به عقیده مک‌لنن این چه چیزی بود که قبایل اولیه را واداشت تا نوزادان دختر را بکشند؟ ناکافی بودن وسایل معیشت، ضعف نیروهای

* ما این جملات را از متن فرانسه کتاب منتشره بسال ۱۸۷۴ نقل می‌کنیم.

1. J. F. McLennan, *Studies in Ancient History: Primitive Marriage*, 1876, p. 111.

تولیدی: اگر این قبایل غذای کافی می‌داشتند احتمالاً فقط از ترس اینکه بنیاد روزی دشمن سربرسد و چه بسا دخترانشان را بکشد یا به اسیری ببرد آنها را نمی‌کشتند.

تکرار می‌کنیم که انگلس با نظر مک‌لنن درباره تاریخ موافق نیست و بنظر ما نیز اصلاً قانع‌کننده نیست؛ اما آنچه در اینجا مهم است این است که مک‌لنن نیز درگناهی که بدلیل آن انگلس را سرزنش می‌کنند سهیم است. او نیز پاسخ معمای تاریخ مناسبات خانوادگی را در وضع نیروهای تولیدی جستجو می‌کند.

آیا باز هم نیاز هست که ادله و براهین بیاوریم و از لپپرت^۱ و مورگان نیز نقل قول کنیم. بنظر ما که دیگر نیازی نیست، چون هر آنکس که آثار آنها را خوانده باشد می‌داند که آنها نیز از این لحاظ مانند مک‌لنن و انگلس از زمره گناهکاران بزرگ هستند. از این لحاظ همان‌طور که همه می‌دانند خود اسپنسر نیز بی‌گناه نیست، اگرچه نظرات جامعه‌شناسانه او مطلقاً با «ماده‌گرایی اقتصادی» ارتباطی ندارد.

البته امکان این هست که از این مورد اخیر بمنظور بحث وجدل استفاده کرد: پس بفرمائید! پس با این حساب آدم می‌تواند در مورد این یا آن مسئله مشخص بامارکس و انگلس موافق باشد اما نظریه کلی آنها را درباره تاریخ قبول نداشته باشد. البته که آدم می‌تواند. اما مسئله فقط این است که منطقی چه کسی را تأیید می‌کند.

باز جلوتر می‌رویم.

ژیرو - تولون می‌گوید تکامل خانواده را تکامل حق مالکیت تعیین می‌کند و می‌افزاید که کلیه پیشرفت‌های تمدن بطور کلی منطبق است با تغییراتی که در حیات اقتصادی انسان بوجود آمده است. احتمالاً خواننده خود متوجه شده است که اصطلاحات مورد استفاده ژیرو - تولون کاملاً دقیق نیستند: از قرار معلوم مفهوم او را از «حق مالکیت» مفهوم «حیات اقتصادی» در زیر خود پوشانده است. اما در هر صورت حق حق است و اقتصاد اقتصاد و این دو مفهوم نباید بایکدیگر مخلوط شوند. این حق مالکیت از کجا آمده است؟ شاید زیر تأثیر اقتصاد جامعه‌ای معین بوجود

1. Lippert

آمده است (لاسال می‌گوید قانون مدنی همیشه فقط وسیله‌ای برای بیان مناسبات اقتصادی است)، یا شاید بدلیل کاملاً متفاوتی پیداشده‌است. در اینجا باید به تجزیه و تحلیل خود ادامه دهیم و درست در لحظه‌ای که دارد کارمان بویژه عمیق و بینهایت جالب می‌شود قطعش نکنیم.

قبلاً دیدیم که مورخان فرانسوی دوران احیای سلطنت جوابی رضایتبخش برای مسئله منشاء حق مالکیت نیافتند. آقای کاریف در مقاله‌اش زیر عنوان «ماده‌گرایی اقتصادی در تاریخ» به مکتب تاریخی قانون در آلمان می‌پردازد. بیفایده نیست که مانیز مروری در نظرات این مکتب بکنیم.

این است آنچه که پرفسور ما پیرامون آن مکتب می‌گوید. «وقتی در آغاز قرن حاضر در آلمان سروکله با اصطلاح «مکتب تاریخی قانون» (39) پیدا شد که قانون را نه بمنوان نظامی بی‌حرکت از هنجارهای حقوقی آنچنانکه قانون دانان پیشین تصور می‌کردند بلکه بمشابه چیزی متحرک، متغیر، تکامل یابنده مورد بررسی قرارداد گرایش نیرومندی در این مکتب بوجود آمد تا نظر تاریخی قانون را بمنزله تنها و تنها نظر صحیح در برابر کلیه دیگر نظرات ممکن در این قلمرو قرار دهد. نظر تاریخی هرگز وجود حقایق علمی صادق در کلیه قرون و اعصار را یعنی آنچه که به زبان علم جدید قوانین کلی خوانده می‌شوند، تحمل نمی‌کرد و بنفع این اندیشه که قانون به اوضاع محلی بستگی دارد - بستگی که همیشه و همه‌جا وجود داشته، اما اصولی را که در میان کلیه ملل مشترک است انکار نمی‌کند - حتی مستقیماً این قوانین و به‌مراه آن هر نظریه کلی درباره قانون را انکار می‌کرد.»^۱

در این چند سطر آنقدر... چطور بگویم؟... آنقدر بیدقتی وجود دارد که اگر نمایندگان و طرفداران مکتب تاریخی قانون می‌دیدند حتماً شکوائیه‌ای علیه آن اقامه می‌کردند. از این رو آنها مثلاً می‌گفتند که وقتی آقای کاریف انکار «آنچه که به زبان علم جدید قوانین کلی خوانده می‌شوند» را به آنها می‌پسباند یا اینکه عمداً و عامداً قصد تعریف نظر آنها را دارد و یا در غیر این صورت مفاهیم را چنان قاطی می‌کند که اصلاً شایسته یک

1. *Vestnik Yevropy*, July 1894, p. 12.

«سوفسطایی تاریخی» نیست چون او آن دسته از «قوانین» را که در قلمرو تاریخ قانون قراز دارند با قوانینی که تکامل تاریخی ملل را تعیین می‌کنند بهم می‌آمیزد و مخلوط می‌کند. مکتب تاریخی قانون هرگز رویای انکار وجود نوع دوم قانون را در سر نمی‌پروراند و همواره برای کشف آنها تلاش می‌کرد، گرچه این تلاشها با موفقیت قرین نشدند. اما دلیل شکست آن بینهایت آموزنده است و اگر جناب کاریف زحمت تعمق درباره آن را به خود می‌داد شاید چه‌کسی می‌داند - او نیز سرانجام «جوهر روند تاریخی» را برای خود روشن می‌ساخت.

در قرن هیجدهم مردم تمایل داشتند که تاریخ قانون را با عمل «قانون‌گذار» توضیح دهند. مکتب تاریخی، قویاً علیه این تمایل قیام کرد. ساوینی در اوایل سال ۱۸۱۴ این نظر جدید را به این شکل تنظیم کرد: «این نظر در مجموع چنین است: هر قانونی زائیده آن چیزی است که در زبان عامه اما نه بصورت کاملاً دقیق قانون مرسوم خوانده می‌شود، یعنی قبل از هر چیز عرف و عادت و ایمان مردم به آن هستی می‌بخشد و فقط بعدها است که نوبت به علم حقوق می‌رسد. بنابراین قانون رانبروهای درونی که عملکردشان به چشم نمی‌آید بوجود می‌آورند نه اراده شخصی قانونگذار.»^۱

این نظر بعدها در اثر معروف ساوینی بنام *System des heutigen römischen Rechts* بسط و توسعه یافت. او در این کتاب می‌گوید: «قانون مثبت در آگاهی عمومی یک ملت زندگی می‌کند و بنابراین باید آن را قانون مردمی نامید... اما بهیچوجه نباید از این گفته چنین استنباط کرد که افراد ملت دلبخواهی آن را بوجود می‌آورند... قانون مثبت را روح یک ملت می‌آفریند که در افراد آن زندگی و عمل می‌کند و بنابراین قانون مثبت نه تصادفاً بلکه ضرورتاً درست همان قانونی است که در آگاهی هر فرد وجود دارد.»^۲

ساوینی ادامه می‌دهد: «اگر مسئله منشاء دولت را مورد بررسی قرار

1. Friedrich Karl von Savigny, *Uom Beruf unserer Zeit für Gesetzgebung und Rechtswissenschaft*, 3rd ed., Heidelberg, 1840, p. 14. The first edition appeared in 1814.

2. Berlin edition, 1840, Vol. I, p. 14.

دهیم باید بهمان طریق منشاء آن را در ضرورت عالی و در عمل نیرویی پیداکنیم که از درون هستی می‌گیرد و ظاهر می‌شود، همانطور که پیشتر ازاین در مورد قانون بطور عام، نشان داده شد؛ و این امر نه فقط در مورد رجود دولت بطور کلی، بلکه همچنین در مورد اشکال خاص دولت در هر ملت معین صدق می‌کند.^۱

قانون دقیقاً مانند زبان «بطور نامرئی» بوجود می‌آید و وجود آن در آگاهی عمومی مردم نه بشکل «قواعد تجربیدی، بلکه بشکل مفاهیم زنده‌ای از نهادهای قانون که ارتباط زنده‌ای باهم دارند می‌باشد، بطوری که در موقع ضروری قاعده مجرد یکمک روندی مصنوعی (durch einen künstlichen Prozess) ازاین مفهوم کلی گرفته شده و شکل منطقی خود را پیدا می‌کند.^۲

ما در اینجا با آرزوهای عملی مکتب تاریخی قانون کاری نداریم؛ اما تا آنجا که به این نظریه مربوط می‌شود و براساس کلمات ساوینی که فوقاً ذکر آنها رفت می‌توان گفت که نشانگر نکات زیر است:

۱. عکس‌العملی است علیه آن نظر قرن هیجدهم که پیروان بسیاری داشت و حاکی ازاین بود که افراد («قانونگذاران») بطور دلخواهی قانون را می‌آفرینند؛ کوششی برای بدست دادن توضیحی علمی از تاریخ قانون و درک آن تاریخ بمثابة روندی ضروری که بنابراین با قانون انطباق دارد.

۲. کوششی برای توضیح آن روند با دیدگاهی کاملاً پندارگرایانه: «روح يك ملت»، «آگاهی يك ملت» آخرین ملجاو مرجعی بود که مکتب تاریخی قانون به آن پناه برد.

پوختا خصلت پندارگرایی نظرات این مکتب را با عریانی بیشتری نشان می‌دهد.

بنظر پوختا و همینطور ساوینی قانون ابتدایی، قانون مرسوم است. اما قانون مرسوم چگونه پیدا می‌شود؟ اغلب چنین اظهار عقیده می‌شود که این قانون را عمل روزمره (Uebung) بوجود می‌آورد، اما

1. Ibid., p. 22.

2. Ibid., p. 16.

این فقط مورد خاصی است از نظر ماده گرا درباره منشاء مفاهیم مردمی. «نظر صحیح دقیقاً نظری است که مخالف آن است: عمل روزمره تنها آخرین لحظه است و فقط قانونی را بیان و متبلور می‌کند که بوجود آمده و در اعتقادات افراد متعلق به ملتی خاص زندگی می‌کند. تأثیر عرف و عادت بر اعتقادات فقط به این معناست که به برکت وجود عرف و عادت، اعتقادات آگاه‌تر و استوارتر می‌شوند.^۱

با این حساب اعتقادات ملتی درباره این یا آن نهاد حقوقی مستقل از عمل روزمره و جلوتر از «عرف و عادت» بوجود می‌آید. پس این اعتقاد از کجا می‌آید؟ از اعماق روح ملت. و شکل خاصی را که این اعتقاد در میان ملتی خاص پیدا می‌کند باید به کمک خصیصه‌های روح آن ملت توضیح داد. این حرفها بسیار مبهم هستند - آنقدر مبهم که هیچ نشانه‌ای از توضیح علمی در آنها یافت نمی‌شود خود پوختا نیز احساس می‌کند که این توضیحات چندان قانع‌کننده نیستند و می‌کوشد با چنین گفته‌ای به آنها صورت مقبولتری بدهد. «قانون به طریق نامحسوسی بوجود می‌آید. چه کسی می‌تواند این وظیفه را بردوش بگیرد و آن طرقی را پیدا کند که منجر به کشف منشاء اعتقادی معین، مفهوم، رشد، شکوفائی و تجلی آن می‌شود؟ آنها که به انجام چنین کاری همت گماشتند، اکثراً مبدأ کارشان براندیشه‌های اشتباه بود.^۲

«اکثراً» ... این گفته به این معنا است که محققانی هم بودند که مبدأ کارشان براندیشه‌های صحیح بود. پس این اشخاص درباره پیدایش

1. *Cursus der Institutionen*, Leipzig, 1841, Vol. I, p. 31.

پوختا در پانویسی از التقاطیون بازبانی گزنده سخن می‌گوید که تلاش می‌کنند نظرات متضاد را درباره منشاء قانون با یکدیگر آشتی دهند و حرفهایی می‌زنند که بی‌اراده این سؤال را مطرح می‌سازد: آیا ممکن است او ظهور آقای کاریف را پیش‌بینی کرده باشد؟ اما از سوی دیگر باید به این را هم گفت که آلمانی‌ها در زمان پوختا خود به اندازه کافی التقاطیهای وطنی داشتند. اگر احیاناً کمبود دیگری هم وجود داشته باشد، اما همیشه و همهجا نخیبه پایان ناپذیری ازاین نوع مغزها وجود دارد.

2. Ibid., p. 28.

و تکوین نظرات مردمی به چه نتایجی دست یافتند؟ مجبوریم این‌طور فرض کنیم که این نکته برای پوختا در پرده اسرار ماند، چون او جز اشارات بی‌معنا به خصلت‌های روح مردم گامی فراتر نمی‌گذارد.

در اظهارات فوق‌الذکر ساوینی هم مبنی بر اینکه وجود قانون در آگاهی مردم نه بشکل قواعد تجربیدی، بلکه «بشکل مفاهیم زنده‌ای از نهادهای قانون که ارتباط زنده‌ای با هم دارند می‌باشد» توضیحی دیده نمی‌شود. و فهم این نکته دشوار نیست که چه چیزی ساوینی را واداشت تا این اطلاعات منشوش را در اختیار ما قرار دهد. اگر فرض بر این بود که قانون «بشکل قواعد تجربیدی» در آگاهی ملتی وجود دارد، بنابراین ما باید در درجه اول با «آگاهی عمومی» قانون‌دانها به مخالفت برمی‌خواستیم که خود بخوبی می‌دانند که درک قواعد تجربیدی برای یک ملت چقدر دشوار است و در درجه دوم منشأ قانون شکل واقعا غیر قابل‌باوری پیدا می‌کرد. یعنی مسئله به این صورت درمی‌آمد که انسان‌های تشکیل‌دهنده ملتی معین قبل از برقرار ساختن هرگونه مناسبات عملی بایکدیگر و قبل از کسب هرگونه تجربه عملی، مفاهیم حقوقی مشخصی برای خود تدوین می‌کنند و پس از فرودادن مشتی از آنها، همچون گرسنه‌ای که نان خشکی را، به قلمرو عمل روزمره وارد شده و گام در مسیر تاریخ خویش می‌گذارند. بدیهی است که هیچ کس چنین چیزی را باور نمی‌کند و بهمین دلیل است که ساوینی روی «قواعد تجربیدی» خط می‌کشد: وجود قانون در آگاهی مردم بشکل مفاهیم مشخص نیست بلکه کم و بیش بصورت محلولی اشباع شده است که «وقتی ضرورت آن پیش‌بیاید»، یعنی وقتی با عمل روزمره برخورد شود بلورهای حقوقی لازم رسوب می‌کنند. چنین برخوردی با مسئله البته خالی از نبوغ نیست اما سرسوزنی ما را به فهم پدیده‌ها نزدیکتر نمی‌کند.

مثالی می‌زنیم:

رینک می‌گوید اسکیموها بندرت مایملکی دارند؛ اما او تا آنجا که بتوان چنین اسمی روی آنها گذاشت از سه نوع دارایی نام می‌برد:

۱. دارایی گروه هم‌بسته‌ای که معمولا بیش از یک خانواده است -

مثلا خانه زمستانی

۲. دارایی مشترک یک یا حداکثر سه خانواده خویشاوند - یعنی

یک چادر و همه اشیاء متعلق به خانواده مانند چراغ، تفارچوبی، ظرف‌های چوبی، دیگچه‌های سنگی؛ یک قایق یا اومیاک^۱ که می‌تواند این لوازم را همراه با چادر باخود حمل کند؛ یک یا دو سورتیه با سگهای بسته به آنها؛ ... و ذخیره آذوقه زمستان

۳. و اما در مورد دارائیهای شخصی - یعنی دارائیهایی که هر فرد مالک آنها است ... لباس ... سلاح و ابزار یا هر آنچه که شخصا خود فرد از آنها استفاده می‌کند. حتی این اشیاء در نظر آنها چنان بود که گویی نوعی رابطه ماوراء طبعی با صاحب خود دارند و انسان را به یاد رابطه بین جسم و روح می‌انداختند. امانت‌دادن آنها به دیگران مرسوم نبود. اجازه بدهید سعی کنیم و منشأ این سه نظر را درباره مالکیت از دیدگاه دیرآشنای مکتب تاریخی قانون بفهمیم.

چون بگفته پوختا اعتقادات بر عمل روزمره پیشی دارند و بر اساس عرف و عادت بوجود نمی‌آیند پس باید فرض کرد اوضاع بطریق زیر جریان داشته است. اسکیموها قبل از زندگی در خانه‌های زمستانی و حتی پیش از اینکه دست به ساختن آنها بزنند اعتقاد یافتند که بمحض ظهور خانه‌های زمستانی در میان ایشان باید این خانه‌ها به اتحادی از چند خانواده تعلق داشته باشد. بهمین طریق وحشیهای ما خود را متقاعد ساختند که، همینکه چادر تابستانی، بشقاب چوبی، قایق، دیگچه، سورتیه و سگ در میان‌شان ظاهر شد، همه اینها باید در مالکیت یک خانواده واحد یا حداکثر سه خانواده خویشاوند باشد. سرانجام آنها اعتقاد پیدا کردند و باز بهمان اندازه محکم و راسخ که لباس، سلاح و ابزار باید دارایی شخصی محسوب شوند و اینکه حتی به امانت دادن آنها هم اشتباه است. اجازه بدهید اضافه کنیم که احتمالا کلیه «اعتقادات» نه بشکل قواعد تجربیدی بلکه «بشکل مفاهیم زنده‌ای از نهادهای حقوقی که ارتباط زنده‌ای باهم دارند» وجود داشتند و اینکه از این محلول مفاهیم حقوقی - «وقتی ضرورت آن پیش‌بیاید» یعنی وقتی آنها با خانه زمستانی، چادر تابستانی، بشکه، دیگچه سنگی، بشقاب چوبی، قایق، سورتیه و سگ

1. umiak

2. H. J. Rink, *Tales and Traditions of the Eskimo*, 1875, pp. 9-10, 30.

روبرو شدند - هنجارهای قانون مرسوم اسکیمویی به «شکل» کم و بیش «منطقی» خود رسوب کردند. و خصلتهای محلول حقوقی فوق‌الذکر را نیز خصلتهای اسرارآمیز روح اسکیمو تعیین می‌کرد.

این بهیچوجه توضیح علمی نیست، بلکه «یاوه‌پردازی» محض است - بقول آلمانی‌ها Redensarten.

این نوع پندارگرایی که پیروان مکتب تاریخی قانون بدان معتقد بودند وقتی به توضیح پدیده‌های اجتماعی پرداخت ثابت‌گردد که حتی از پندارگرایی بسیار عمیقتر شلینگ و هگل سفسطه‌آمیزتر است.

چگونه علم از کوچه بزبستی که پندارگرانی در آن گرفتار آمده بود سربرآورد؟ بیایید به سخنان آقای کووالفسکی گوش بسپاریم که یکی از ممتازترین نمایندگان حقوق تطبیقی جدید است.

آقای کووالفسکی با اشاره به اینکه زندگی اجتماعی قبایل اولیه مهر کمونیسم را برخود دارد (گوش کنید، آقای و.و. : او نیز «پرفسور» است) می‌گوید:

«اگر بخواهیم درباره بنیادهای چنان نظمی تحقیق کنیم، اگر بکوشیم و دلایلی را که نیاکان اولیه ما را وامی‌داشت و هنوز هم قبایل وحشی امروز را مجبور می‌سازد که در جامعه کمونیستی کم و بیش مشخصی زندگی کنند، باید علی‌الخصوص شیوه‌های تولید اولیه را بفهمیم. برای اینکه توزیع و مصرف ثروت باید باشیوه‌های آفرینش آن تعیین شود. و اما در این باره نژادشناسی چنین می‌گوید: اقوام شکارچی و ماهیگیر غذای خود را قاعدتاً بطور گروهی تأمین می‌کنند.... در استرالیا دسته‌های چند ده نفری و حتی صد نفری مسلح باهم به شکار کانگرو می‌روند. برای شکار گوزن شمالی در کشورهای شمالی نیز به همین نحو عمل می‌شود... در این شکی نیست که انسان به تنهایی قادر به ادامه حیات نیست؛ او به کمک و پشتیبانی نیازمند است و در جمع، نیروهای او دهها برابر بیشتر می‌شود.... ما تولید اجتماعی و نتیجه ضرور و طبیعی آن مصرف اجتماعی را در آغاز تکامل اجتماعی به این شکل می‌بینیم. نژادشناسی پراز واقعیت‌هایی است که این مدهی را اثبات می‌کنند.»



آقای کووالفسکی پس از نقل نظریه پندارگرایی لرمینا که بر طبق آن مالکیت خصوصی از خودآگاهی فرد بوجود می‌آید، چنین ادامه می‌دهد: «خیر، چنین نیست. انسان اولیه وقتی به این اندیشه می‌رسد که سنگ تراش‌خورده که سلاح او است یا پوستی را که خود را با آن می‌پوشاند شخصاً به خود اختصاص دهد به این دلیل نیست. او در نتیجه کار بست نیروهای فردی خویش برای تولید شینی مورد نظر به این اندیشه دست پیدا می‌کند. سنگ چنماقی که بصورت تبر در خدمت او است بادستهای خود او تراشیده شده است. در شکار که او همراه بسیاری دیگر از رفقای خویش در آن شرکت دارد او ضربه آخر را بر حیوان فرود می‌آورد و بنابراین این پوست آن حیوان به مالکیت او درمی‌آید. وجه تمایز قانون مرسوم وحشیان بواسطه صراحت و دقت بسیاری است که نسبت به این مسئله دارد. این قانون مثلاً این مورد را بدقت پیش‌بینی کرده است که اگر جانوری بوسیله ضربه دو شکارچی از پای درآید چه وضعی پیش می‌آید: در این حالت پوست متعلق به آن شکارچی است که تیرش نزدیکتر به قلب اصابت کرده است. در این قانون این مورد نیز پیش‌بینی شده است که اگر حیوانی قبلاً زخمی شده باشد و شکارچی دیگری تصادفاً از راه برسد و ضربه آخر را بزند متعلق به چه کسی خواهد بود. کاربرد کارفردی بطور منطقی نتیجتاً موجب بوجود آمدن تصاحب فردی می‌شود. این پدیده را می‌توان در سرتاسر تاریخ مشاهده کرد. هر کس که درخت میوه‌ای می‌کاشت صاحب آن می‌شد.... بعدها هر جنگجویی که غنیمتی بدست می‌آورد صاحب منحصر بفرد آن محسوب می‌شد، بطوریکه خانواده‌اش هیچ حقی نسبت به آن نداشت. درست به همین شکل خانواده گشیش نسبت به هدایایی که مؤنان برایش می‌آوردند و دارائی شخصی او بحساب می‌آمد هیچ حقی نداشت. تمام اینها بطور غیرقابل انکاری بوسیله قوانین هندیان و قانون مرسوم اسلاوهای جنوب، قزاقهای دن یا ایرلندیهای باستان تأیید می‌شوند.



* کتاب ن. سیبر فقید بنام شرح مختصر فرهنگ اقتصادی اولیه واقیتهای پیشماری درخود دارد که باوضوح هرچه تمام‌البات می‌کنند که شیوه‌های مالکیت راشیوه‌های تولید تعیین می‌کنند.

و این نکته حائز اهمیت است که در مورد اصل حقیقی چنین مالکیتی که نتیجه کاربرد کار شخصی برای تهیه شینی معین است دچار اشتباه نشویم. برای اینکه وقتی کار شخصی مردی را کمکهای خویشاوندانش تکمیل می‌کند... اشیاء بدست آمده دیگر دارای خصوصی بحساب نمی‌آیند.^۱

پس از تمام آنچه گفته شد، حالا قابل درک است که به چه دلیل سلاح، لباس، غذا، زینت‌آلات و غیره قبل از هرچیز دیگر به تصاحب فرد درمی‌آمدند. «از همان آغاز کار، اهلی ساختن حیوانات - سگ، اسب، گربه، حیوانات بارکش - مهمترین منبع دارائیهای شخصی و خانوادگی است...» اما اینکه سازمان تولید تا کجا بر شیوه‌های مالکیت تأثیر می‌گذارد، مثلاً از این واقعیت بخوبی پیداست: اسکیموها در قایقها و گروههای بزرگ به شکار نهنگ می‌روند و قایقهایی که به این منظور استفاده می‌شوند دارای اجتماعی بحساب می‌آیند. اما قایقهای کوچک که برای حمل و نقل دارائیهای خانواده مورد استفاده قرار می‌گیرند متعلق به خانواده‌ها، یا «حداکثر به سه خانواده خویشاوند» متعلق هستند.

با پیدایش کشاورزی زمین نیز به موضوع مالکیت تبدیل شد. صاحبان زمین به واحدهای خویشاوند کم و بیش بزرگی تبدیل شدند. این، طبقاً یکی از اشکال مالکیت اجتماعی است. چگونه باید منشأ آن را توضیح داد؟ آقای کووالفسکی می‌گوید «بنظر ما اینطور می‌رسد که دلایل آن در همان تولید اجتماعی نهفته باشد که گاه بگاه مستلزم تصاحب بخش بزرگتری از اشیاء منقول بود.»^۲

طبیعی است، همینکه مالکیت خصوصی بوجود آمد باشیوه تصاحب اجتماعی قدیم تضاد پیدا می‌کند. هرچاکه رشد سریع نیروهای تولیدی میدان هرچه وسیعتری برای «کوششهای فردی» باز می‌کند، تولید اجتماعی با سرعت نه‌چندان کمی روی به نابودی می‌گذارد یا بشکل نهادهای ابتدایی به هستی خود ادامه می‌دهد. بعداً خواهیم دید که روند اضمحلال مالکیت اجتماعی اولیه در زمانها و مکانهای گوناگون بواسطه ضرورتی کاملاً

1. Ibid., p. 95.

2. Ibid., p. 57.

3. Ibid., p. 93.

طبیعی و مادی الزاما باید تفاوتهای زیادی می‌داشت. فعلاً تنها بر نتیجه - گیری کلی علم جدید قانون تأکید می‌کنیم که حاکی است **مفاهیم حقوقی -** یا آن‌طور که پوختا دوست داشت بگوید اعتقادات - را در همه جا **شیوه‌های تولید تعیین می‌کند.**

شلینگ زمانی گفت که پدیده آهن‌ربائی را باید بمثابه نشانند «ذهنی» در «عینی» فهمید. تمام تلاشهایی که صرف کشف توضیح پندار - گرایانه تاریخ قانون می‌شود چیزی جز افزودن يك تكمله، يك "Seitenstück" بر فلسفه طبیعی پندارگرا نیست. این تلاشها همیشه به همان مکاشفات گاه شایان توجه و نبوغ‌آمیز، اما همیشه دلخواهی و همیشه بی اساس منجر می‌شود که بر پایه روح خودکفا و خود تکامل یابنده انجام می‌گیرد.

اعتقاد حقوقی نمی‌تواند بر عمل روزمره پیشی بگیرد و تنها دلایل نیز این است که اگر از آن عمل‌ناشی نشده بود، اصلاً دلیل وجودی نمی‌داشت. طرفداری اسکیمو از مالکیت شخصی لباس، سلاح و ابزار تولید به این دلیل ساده است که چنین مالکیتی برای او بسیار راحتتر است و خصوصیات همین اشیاء آن را می‌طلبد. شکارچی ابتدایی برای اینکه استفاده صحیح از سلاح، کمان یا بومرنگش را بیاموزد باید خود را با آن ابزار تطبیق دهد، ویژگیهای مخصوص آن را مطالعه کند و در صورت امکان آن را با ویژگیهای فردی خود منطبق سازد.^۳ در اینجا مالکیت

همه می‌دانند که در کلیه قبیله‌های ابتدایی بین شکارچی و سلاحش رابطه‌ای قلبی و صمیمی وجود دارد. مارتیوس درباره ساکنان ابتدایی برزیل می‌گوید:

"Der Jäger darf sich keiner fremden Waffen bedienen"

(«شکارچی نباید از سلاح شکارچی بیگانه استفاده کند.» - ویراستار.) و توضیح می‌دهد که وحشیان از کجا يك چنین «اعتقادی» را بدست آوردند:

"Besonders behaupten diejenigen Wilden, die mit dem Blasrohr schießen, dass dieses Geschoss durch den Gebrauch eines Fremden verdorben werde, und geben es nicht aus ihren Händen." (Von dem Rechtszustande unter den Ureinwohnern Brasiliens, München, 1832, S. 50.)



خصوصی، بیش از هر نوع مالکیت دیگر، در ماهیت اشیاء وجود دارد و بنابراین فرد وحشی به مزیت‌های آن اطمینان دارد: همانطور که می‌دانیم او حتی رابطه بین ابزار کار و سلاح با صاحبش را بنوعی اسرارآمیز تلقی می‌کند. اما اعتقاد او بر اساس عمل روزمره رشد کرد نه اینکه بر آن پیشی گرفته باشد: و این اعتقاد منشاء خود را نه به صفات «روح»، بلکه به صفات اشیائی که از آنها استفاده می‌کند و به‌خصلت آن شیوه‌های تولید مدیون است که در وضع موجود نیروهای تولیدی او برایش الزامی و ناگزیرند.

اینکه تا چه اندازه عمل روزمره بر «اعتقاد» حقوقی پیشی می‌گیرد عملیات نمادین بیشماری که در قانون ابتدایی وجود دارند بخوبی نشان می‌دهند. شیوه‌های تولید تغییر کرده‌اند و به‌مراه آنها مناسبات متقابل انسانها نیز در روند تولید دستخوش تغییر شده‌اند، عمل روزمره تغییر کرده، ولی باتمام این وجود «اعتقاد» کماکان شکل قدیم خود را حفظ کرده است. اعتقاد با عمل جدید تضاد پیدا کرده است و در پی آن افسانه‌ها، علایم و عملیات نمادینی بوجود می‌آیند که هدف اصلی‌شان



(«بوژه این وحشیان که با سلاح بادی [لوله‌ای که برای پرتاب تیر داخل آن در آن می‌دمیدند] تیراندازی می‌کردند، تأکید داشتند که وقتی غریبه‌ای از سلاحشان استفاده کند آن را خراب می‌کند و هیچوقت آن را دست کسی نمی‌دادند.» - ویراستار.)

"Die Führung dieser Waffen (تیر و کمانها) erfordert eine grosse Geschicklichkeit und beständige Übung.

Wo sie bei wilden Völkern im Gebrauche sind, berichten uns die Reisenden, dass schon die Knaben sich mit Kindergeräten im Schiessen üben." (Oscar Peschel, *Völkerkunde*, Leipzig, 1875, S. 190.)

(«استفاده از این سلاحها [تیر و کمانها] نیاز به مهارت و تمرین مداوم دارد. مسافران برای ما تعریف کرده‌اند که هرگاه وحشیان از آنها استفاده می‌کنند، پسرها با سلاحهای دروغی به تمرین تیراندازی می‌پردازند.» - ویراستار.)

ظاهراً از میان بردن این تضاد است. سرانجام در طول زمان این تضاد به نحو اساسی حل می‌شود: بر اساس عمل اقتصادی جدید اعتقاد حقوقی جدیدی شکل می‌گیرد.

برای تعیین خصلت مالکیت خصوصی فقط این کافی نیست که بگوئیم در جامعه‌ای معین در این یا آن شیئی بوجود آمده است؛ مالکیت خصوصی همیشه حد و حدودی دارد که کاملاً به اقتصاد جامعه بستگی دارد. آقای کروالفسکی می‌گوید: «انسان در حالت وحشی تنها چیزهایی را تصاحب می‌کند که مستقیماً برایش سودمند باشد. او نازاد بر احتیاجش را، حتی اگر چه با کار شخصی‌اش بدست آورده باشد، مغاوت‌مندانه به دیگران می‌بخشد: به اعضای خانواده، یا طایفه و قبیله‌اش». رنیک نیز دقیقاً همین حرف را در مورد اسکیموها می‌زند. اما این رسوم به چه دلیل در میان وحشیان بوجود می‌آیند؟ بگفته آقای کروالفسکی منشاء آنها در این واقعیت است که وحشیان با ذخیره کردن بیگانه‌اند. این گفته چندان واضح و بخصوص قانع کننده نیست، چون اقتصاددانان مبتدل بیش از حد آن را مورد سوء استفاده قرار داده‌اند. لیکن این را می‌توان فهمید که نویسنده ما به چه معنا از این واژه استفاده می‌کند. «ذخیره کردن» واقعاً برای مردمان اولیه ناشناخته است، به این دلیل ساده که کار راحتی نیست و حتی می‌توان گفت که انجامش برای آنها غیر ممکن است. گوشت حیوانی را که کشته شده است فقط می‌توان به مدت کمی «ذخیره» کرد: چون خراب می‌شود و کاملاً غیر قابل مصرف می‌گردد. البته اگر امکان فروش آن بود، «ذخیره» پولی که در قبایل آن بدست می‌آمد کار آسانی بود. ولی در این مرحله از تکامل اقتصادی هنوز پول وجود ندارد. در نتیجه اقتصاد جامعه ابتدایی محدوده‌های تنگی ایجاد می‌کند که روح «قناعت» می‌تواند در چارچوب آن رشد کند. به علاوه، امروز بخت بامن یاری کرد و حیوان بزرگی را کشتم و گوشتش را بادیگران تقسیم کردم، اما فردا (شکار، کاری است که نمی‌توان روی آن حساب کرد) ممکن است دست خالی برگردم و دیگر خویشاوندانم غنیمت خود را بامن سهم کنند. از این رو رسم تقسیم پشابه بیمه‌نامه‌ای متقابل و طبیعی بوجود می‌آید که بی‌آن زندگی قبایل غیر ممکن می‌گردد.

1. Loc. cit., p. 56.

سرانجام، نباید از یاد برد که مالکیت خصوصی در میان چنین قبایلی فقط بشکل جنینی وجود دارد، در حالیکه شکل مسلط - اکت اجتماعی است. عرف و عادت که برای پایه رشد می‌کند به نوبه خود اراده مطلق صاحب دارایی خصوصی را محدود می‌سازد. در اینجا نیز اعتقاد از اقتصاد دنباله روی می‌کند.

از قبایط مفاهیم حقوقی انسان با حیات اقتصادی اش را مثالی که رود برتوس جابجا و مکرر در آثارش بکار برده است بخوبی نشان می‌دهد. همه می‌دانند که نویسندگان روم باستان با نیروی تمام علیه رباخواری اعتراض می‌کردند. بنظر کاتو، محتسب رومی، رباخواران دو برابر دزدان بد بودند (این درست همان چیزی است که خود پیرومرد می‌گفت: دقیقاً دو برابر). از این لحاظ پدران کلیسای مسیحی کاملاً با نویسندگان مشرک همکلام بودند. اما واقعیتی بسیار جالب توجه هر دو نقطه علیه منافعی که سرمایه پولی ایجاد می‌کرد قیام کردند. ولی نسبت به وام‌های جنسی و اضافه‌ای که به همراه می‌آوردند بطور غیر قابل مقایسه‌ای نظر ملایم‌تری داشتند. چرا چنین تفاوتی در نگرش آنها وجود داشت؟ برای اینکه این دقیقاً سرمایه پولی یا رباخواران بودند که در آن زمان ویرانیهای وحشتناک در جامعه بوجود می‌آوردند: چون دقیقاً همین امر بود که داشت موجب ویرانی ایتالیا می‌شد. در اینجا نیز اعتقاد دست در دست اقتصاد به پیش می‌رود. پست می‌گوید: «قانون محصول صرف ضرورت یا دقیقتر بگوئیم احتیاج است». «بیموده است اگر بخواهیم شالوده‌ای ذهنی در آن جستجو کنیم. باید بگوئیم اگر محقق ما مفاهیم را زیاد با هم مخلوط نمی‌کرد گفته‌هایش درست با روح علم جدید مطابق بود.

بطور کلی، هر واحد اجتماعی تلاش می‌کند تا چنان نظامی از قوانین برای خود تدوین کند که در زمانی معین به بهترین وجهی نیازهایش را مرتفع سازد و سودمندترین نظام برای آن باشد. سودمندی یا زیانمندی مجموعه خاصی از نهادهای حقوقی را بهیچوجه نمی‌توان به «اندیشه» وابسته دانست، حال این اندیشه به هر شکل و یا متعلق به هر کس که

1. Dr. Albert Hermann Post, *Der Ursprung des Rechts. Prolegomena zu einer allgemeinen vergleichenden Rechtswissenschaft*, Oldenburg, 1876, S. 25.

می‌خواهد باشد؛ همانطور که دیدیم قانون به شیوه تولید و آن مناسبات متقابل بین مردم بستگی دارد که خود محصول همین شیوه تولید هستند. به این معنا قانون هیچگونه شالوده ذهنی ندارد و نمی‌تواند داشته باشد، چون شالوده‌های آن همیشه واقعی هستند. اما شالوده‌های واقعی نظامی معین از قانون مانع برخورد ذهنی افراد جامعه‌ای معین نسبت به آن نظام نمی‌شود. جامعه بعنوان یک کل از چنین برخوردی که اعضای آن نسبت به آن نظام می‌کنند حاصلی جز سود نمی‌برد. برعکس، در دوپّه‌های گذار جامعه، یعنی وقتی نظام قانون موجود در جامعه دیگر برآورنده نیازهایی نیست که در اثر تکامل بیشتر نیروهای تولیدی رشد یافته‌اند، بخش پیشرفته مردم می‌تواند و باید طرح ذهنی نظام جدید نهادها را که بیشتر با «روح زمان» منطبق باشد بریزد. ادبیات فرانسه پراز چنین طرح‌هایی است که همه درباره نظم متمدنی نوین هستند. منشاء قانون در «احتیاج» فقط در ذهن کسانی که عادت کرده‌اند احتیاج را تا قلمرو ماده خشن پائین بیاورند و این قلمرو را در برابر «روح محض» قرار دهند که با هر گونه احتیاجی بیگانه است شالوده «ذهنی» قانون را انکار می‌کند. در واقعیت تنها آن چیز آرمانی است که برای انسان سودمند باشد و راهنمای هر جامعه در تنظیم آرمانهایش احتیاجات آن است. توضیح استثنایایی هم که برای این قاعده بی‌چون‌چرا دیده می‌شوند در این واقعیت است که در نتیجه تکامل جامعه، آرمانها اغلب از احتیاجات جدید عقب می‌مانند.^۵

• پست از مقوله معین آدمها است که هنوز راه درازی در پیش دارند تا بطور کامل از پندارگرایی بپروند. از این رو او مثلاً می‌گوید وحدت خویشاوندان با جامعه بادیه‌تشیینی و مبتنی بر شکار منطبق است و اینکه با پیدایش کشاورزی و اسکان یافتن که ملازم آن است وحدت خویشاوندان جای خود را به "Gaugenossenschaft" (که باید آن را جماعت مجاور بنامیم) می‌دهد. گویا کاملاً روشن بنظر می‌رسد که این مرد می‌خواهد کلیه توضیح تاریخ مناسبات اجتماعی را در تکامل نیروهای تولیدی پیدا کند. پست در موارد جداگانه تقریباً همیشه نسبت به این اصل وفادار می‌ماند اما این امر مانع این نمی‌شود که او "im Menschen schaffend ewigen Geist" (روح ابدی که انسان را می‌آفریند).

علی‌رغم التقاط‌گرایی بسیاری از دانشمندان و باوجود تعصبات پندارگرایانه آنها درک این مسئله که مناسبات اجتماعی به‌وضع نیروهای تولیدی بستگی دارد هرچه بیشتر در علوم اجتماعی جدید نفوذ می‌کند. اسکار پشل که قبلاً از او نقل‌قول کردیم می‌گوید: «همانطور که تشریح تطبیقی این ضرب‌المثل لاتینی را که می‌گوید «از روی پنجه‌ها می‌توانم شیر را بشناسم» به‌سطح يك حقیقت علمی رساند، بهمین شکل مطالعه تسلیحات يك ملت خاص نیز می‌تواند بطور دقیق سطح تمدن آن را به‌ما نشان دهد.»^۱ ... «تقسیم و تجزیه جامعه پیوند تنگاتنگی با شیوه بدست آوردن غذا دارد. هر جافردی به فرد دیگری پیوند اقتدار معینی بوجود می‌آید. ضعیف‌ترین پیوندهای اجتماعی در میان دسته‌های سرگردان شکارچی در برزیل دیده می‌شود. اما آنها مجبورند از مناطق خود دفاع کنند و دست‌کم به يك سرکرده نظامی نیاز دارند. قبایل چوپانی اکثراً زیر قدرت سلاطین پدرسالار قرار دارند که افراد قبیله خود را یا گله‌داران قبلاً مستقل که بعداً دچار فقر و تنگدستی شده‌اند به‌او خدمت می‌کنند. زندگی چوپانی را بیشتر، گرچه نه منحصراً ییلاق و قشلاقیهای بزرگ مشخص می‌کند، هم در شمال دنیای قدیم و هم در آفریقای جنوبی؛ از سوی دیگر، تاریخ آمریکا کمتر بیاد دارد که قبایل شکارچی به‌مزارع مردم متمدن که سخت برایشان جالب توجه است حمله کنند. قبیله‌ای که بطور کلی محل سکونت قبلی خود را ترک می‌کند فقط وقتی می‌توانست به سفرهای بزرگ و طولانی اقدام کند

ویراستار) را علت اساسی تاریخ قانون بداند. گویا این مرد علی‌الخصوص آفریده شده بود تا شادی خاطر آقای کاریف را فراهم سازد.

1. Loc. cit., p. 139.

وقتی مشغول استخراج این قسمت بودم پیش خود تصور می‌کردم که حالا آقای میخائیلوفسکی بسرعت از روی صندلیش بلند می‌شود و فریاد می‌زند: «بنظر من این موضوع قابل بحث است: شاید چینپا به تفنگهای انگلیسی مسلح باشند. مگر آدم می‌تواند براساس این تفنگها درباره سطح تمدن آنها قضاوت کند؟» سؤالتان بسیار بجا بود آقای میخائیلوفسکی: با تفنگ انگلیسی درباره تمدن چینپا نتیجه‌گیری کردن منطقی نیست. باید آدم از روی آنها درباره تمدن انگلیس قضاوت کند.

که گله‌هایش را که منبع تأمین غذا در طول سفر بودند به‌همراه داشت. بعلاوه دانداری در مرتع خود تغییر مرتع را الزامی می‌کند. اما در شیوه زندگی تخته‌قاپو و کشاورزی تلاش برای استفاده از کاربردها ظاهر می‌شود.... برده‌داری دیر یا زود به‌استبداد می‌انجامد، چون هر آنکس که تعداد برده‌هایش بیشتر است می‌تواند به‌کمک آنها ضعیف‌ترها را تابع اراده خود سازد.... تقسیم انسانها به آزادها و برده‌ها سرآغاز تقسیم جامعه به طبقات است.^۱

پشل ملاحظات بسیاری از این دست دارد. برخی از آنها کاملاً درست و بسیار آموزنده هستند؛ بقیه «قابل بحث» اند اما برای آدمهایی که چند سر و گردن از آقای میخائیلوفسکی بالاتر باشند. اما آنچه که در اینجا مورد توجه ما است نه جزئیاتی خاص بلکه جهت کلی فکر پشل است. و این جهت کلی بطور کامل با آنچه که قبلاً در اثر آقای کووالفسکی مشاهده کردیم تطبیق می‌کند: او در شیوه‌های تولید و در وضع نیروهای تولیدی است که توضیح تاریخ قانون و حتی کل سازمان جامعه را جستجو می‌کند.

و این است همان کاری که مارکس مدت‌ها پیش و بیوفه به نویسندگانی که درباره علوم اجتماعی می‌نوشتند توصیه می‌کرد. و معنای پیشگفتاری که بر کتاب شمه‌ای در نقد اقتصاد سیاسی نگاشته شد بمقدار قابل ملاحظه‌ای، اگرچه نه بطور کامل (خواننده بعداً خواهد دید که چرا می‌گوئیم: نه بطور کامل)، در همین نکته نهفته است، کتابی که در روسیه با چنان بداقبالی روبرو شد و اکثر خوانندگان روس که متن اصلی یا استخراجات آن را خواندند بطرز وحشتناک و عجیبی آن را بد فهمیدند.

«انسانها در تولید اجتماعی حیات خود، مناسبات معینی بایکدیگر برقرار می‌سازند که ضروری و مستقل از اراده آنها است، مناسبات تولیدی که مطابق با مرحله معینی از تکامل نیروهای تولیدی مادی آنها است. مجموعه این مناسبات تولیدی ساخت اقتصادی و زیربنای واقعی جامعه را تشکیل می‌دهد که روبنای حقوقی و سیاسی براساس آن بوجود می‌آید....»^۲

1. Loc. cit., pp. 252-53.

2. K. Marx and F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Vol. 1, Moscow, 1969, p. 503.—Ed.

هگل درباره شلینگ می‌گوید که اصول اساسی نظام آن فیلسوف تکامل نیافته باقی می‌ماند و روح مطلقش همچون شلیک تپانچه (wie aus der Pistole geschossen) بطور غیر مترقبه ظاهر می‌شود. وقتی به‌گوش روشنفکر متوسط روس می‌خورد که در آثار مارکس «همچیز در زیربنای اقتصادی خلاصه می‌شود» (دیگران فقط می‌گویند: «دراقتصاد») مثل اسب رم می‌کند، چنانکه گویی تپانچه‌ای زیرگوشش خالی کرده‌اند. او افسرده و هاج‌واج می‌پرسد: «دراقتصاد؟ البته اقتصادم مهم است (علی‌الخصوص برای فقرا و کارگرها). ولی درهرحال، اهمیت فکرم کمتر از آن نیست (بخصوص برای ما روشنفکرها)». آنچه فوقاً از نظر خواننده گذشت به‌او نشان داد، البته امیدواریم، که هاج‌واچی روشنفکر متوسط روس در این مورد فقط به‌این دلیل است که او، یعنی آن روشنفکر، همیشه نسبت به آنچه که «بخصوص از نظر فکری» برای او «اهمیت» داشته کمی بی‌توجهی بخرج داده است. وقتی مارکس می‌گفت که «تشریح جامعه مدنی‌را باید در اقتصاد سیاسی جستجو کرده، اصلاً در دل چنین نیتی نداشت که دنیای آرام فضلارا باشلیک ناگهانی تپانچه آشفته سازد: او فقط به «پرمشهای لمتنی» که یک قرن تمام آرام و قرار از متفکران ربوده بود پاسخی مستقیم و دقیق داد.

ماده‌گرایان فرانسوی که پیگیرانه نظرات احساس‌گرایانه خود را تکامل می‌دادند سرانجام به‌این نتیجه رسیدند که انسان با تمام تفکرات، احساسها و آرزوهایش محصول محیط اجتماعی است. بمنظور کاربرد بیشتر نظرماده‌گرایی در مطالعه انسان ضروری بود تا مسئله‌ای که چه‌چیزی ساخت محیط اجتماعی را مشروط می‌کند و قوانین تکامل آن چه هستند، حل گردد. ماده‌گرایان فرانسوی که قادر نبودند پاسخی برای این سؤال بیابند ناچار شدند به‌خود دروغ بگویند و به‌همان دیدگاه پندارگرایی قدیمی روی بیاورند که خود با قدرت هرچه تمامتر محکومش کرده بودند: آنها می‌گفتند محیط محصول «عقاید» انسان است. مورخان دوران احیای سلطنت که این پاسخ بنظرشان قانع‌کننده نبود برآن شدند تا خود وظیفه تجزیه و تحلیل محیط اجتماعی را برعهده گیرند. نتیجه کار آنها که بینهایت برای علم مهم است این بود که ریشه قانون اساسی سیاسی در مناسبات اجتماعی است و اینکه مناسبات اجتماعی را وضع مالکیت تعیین می‌کند. با

این نتیجه‌گیری مسئله تازه‌ای در برابر علم قرار گرفت که بدون حل آن امکان پیشروی نداشت: پس چه‌چیز وضع مالکیت را تعیین می‌کند؟ در عمل معلوم شد که حل این مسئله در توان مورخان دوران احیای سلطنت نیست و آنها مجبور شدند با گریز زدن به صفات طبیعت انسان که مطلقاً چیزی برای گفتن نداشت شر آن را از سر خود بازکنند. پندارگرایان بزرگ آلمان - شلینگ و هگل - که از نظر کار و زندگی با آنها هم‌دوره بودند، در آن موقع بخوبی پی به این نکته برده بودند که دیدگاه طبیعت انسان بهیچوجه قانع‌کننده نیست: هگل با زبانی گزنده آن را به مضحکه کشید. به اعتقاد آنها کلید توضیح پیشرفت تاریخی انسان باید خارج از طبیعت انسان جستجو می‌شد. این خدمت بزرگی بود که آنها به علم کردند: اما برای اینکه این خدمت برای علم کاملاً ثمربخش باشد، نشان دادن اینکه دقیقاً در کجا باید بجستجوی این کلید پرداخت ضروری بود. آنها خود در صفات روح، در قوانین منطقی تکامل اندیشه مطلق بجستجوی آن پرداختند. این اشتباه اساسی پندارگرایان بزرگ بود، که آنها را بایک دور چرخ و فلکی به‌همان دیدگاه طبیعت انسان رساند، چون اندیشه مطلق، همچنانکه دیدیم چیزی جز تشخیص روند منطقی تفکر مانیست. کشف نبوغ آمیز مارکس این اشتباه اساسی را تصحیح می‌کند و در نتیجه ضربه‌ای مرگ‌زای بر پیکر پندارگرایی فرود می‌آورد: وضع مالکیت و به‌همراه آن کلیه صفات محیط اجتماعی (در فصل مربوط به فلسفه پندارگرایی دیدیم که هگل نیز خود ناچار به قبول اهمیت قاطع «وضع مالکیت» شد) را نه صفات روح مطلق و نه خصلت طبیعت انسان بلکه آن مناسبات متقابل تعیین می‌کند که انسانها بالضروره «در تولید اجتماعی زندگی خود، یعنی در مبارزه برای حیات، بین خود برقرار می‌سازند. مارکس را غالباً با داروین مقایسه کرده‌اند - مقایسه‌ای که حضرات میخائیلوفسکی، کاریف و شرکاء را بخنده می‌اندازد. بعداً خواهیم گفت که این مقایسه‌را باید به‌چه معنا فهمید، گرچه احتمالاً بسیاری از خوانندگان خود از هم‌اکنون به آن پی برده‌اند.

قبل از کوپرنیک، اخترشناسی می‌گفت که زمین مرکز بی‌حرکتی است که خورشید و دیگر کرات آسمانی بدور آن می‌چرخند. بوسیله این نظر توضیح مکانیک آسمانی بسیاری از پدیده‌ها غیرممکن بود. نابغه لهستانی برای توضیح آنها دیدگاه کاملاً متضادی انتخاب کرد. او فرض را بر این گذاشت

که این خورشید نیست که به دور زمین می‌چرخد، بلکه برعکس زمین به دور خورشید می‌چرخد. نظر صحیح پیدا شده بود و ممالهای بسیاری که قبل از کوپرنیک روشن نبودند روشن شدند.

پیش از مارکس، نویسندگان علوم اجتماعی طبیعت انسان را بعنوان نقطه هزیمت خود انتخاب کرده بودند و بهمین دلیل مهمترین سئوالات مربوط به تکامل انسان بی‌جواب مانده بود. آموزش مارکس وضع را کاملاً عوض کرد. مارکس گفت: انسان وقتی برای بقاء هستی خود روی جهان خارجی عمل می‌کند، طبیعت خود را تغییر می‌دهد. در نتیجه توضیح علمی تکامل تاریخی می‌باید از نقطه کاملاً متضادی آغاز می‌شد: مشخص کردن این نکته ضروری است که این روند تولیدی انسان روی طبیعت خارجی به چه طریق انجام می‌گیرد. این کشف را بلعاط اهمیت عظیمی که برای علم دارد می‌توان باشجاعت تمام در ردیف کشف کوپرنیک و در ردیف بزرگترین و لمربخش‌ترین کشفیات علمی بطور کلی قرار داد.

اگر دقیقتر بگوئیم علوم اجتماعی پیش از مارکس مانند اخترشناسی پیش از کوپرنیک بهیچوجه شالوده مستحکمی نداشت. فرانسویها علوم را که به جامعه انسان مربوط می‌شود "sciences morales et politiques" می‌نامیدند و هنوز هم چنین اسمی به آن اطلاق می‌کنند و آنرا از علم به معنای دقیق کلمه که منظور از آن علوم دقیقه بود و هنوز هم هست، متمایز می‌شمردند. و این نکته را نیز باید پذیرفت که علوم اجتماعی پیش از مارکس دقیق نبود و نمی‌توانست هم باشد. تازمائی که فضلا به طبیعت انسان بعنوان عالیترین مرجع پناه می‌بردند، الزاماً می‌باید مناسبات اجتماعی را با نظرات خود و با فعالیت آگاه توضیح می‌دادند؛ اما فعالیت آگاه انسان بالضروره باید برای او فعالیت آزاد باشد. اما فعالیت آزاد مفهوم ضرورت را نمی‌پذیرد، یعنی انطباق با قانون را، و انطباق با قانون پایه و اساس ضروری هرگونه توضیح علمی پدیده‌ها است. اندیشه آزادی مفهوم ضرورت را دچار تیرگی و ابهام ساخت و در نتیجه مانع تکامل علم شد. این انحراف را می‌توان باوضوح خیره‌کننده‌ای تا به امروز در آثار «جامعه‌شناسانه» نویسندگان «ذهنی» روس مشاهده کرد. اما ما حالا دیگر

1. See Capital, Vol. I, p. 177.—Ed.

می‌دانیم که آزادی باید ضروری باشد. با مبهم ساختن اندیشه ضرورت، اندیشه آزادی خود بینهایت تیره و تار شد و معلوم شد که اصلاً نمی‌تواند مایه تسلی باشد. ضرورت را که از در بیرون کرده بودند از پنجره وارد شد؛ محققان که با اندیشه آزادی شروع کرده بودند، در هر قدم به ضرورت برخوردند و پس از مدت‌های مدید با افسردگی مجبور شدند عمل مقدر، غیر قابل مقاومت و کاملاً غیر قابل شکست آنرا بپذیرند. آنها وحشتزده متوجه شدند که آزادی خراجگذار و تابمی ناامید و درمانده و بازیچه‌ای ناتوان در دست‌های کور ضرورت است. و حقیقتاً یاسی که گاه بگاه بر روشنترین و بخشنده‌ترین اذهان پندارگرا سایه می‌افکند، دل انسان را بدر می‌آورد. جورج بوخنر می‌گوید: «چند روز است که هر لحظه قلم بدست می‌گیرم، اما قادر بنوشتن کلمه‌ای هم نیستم. مدتی بود که بخواندن تاریخ انقلاب مشغول بودم. باید بگویم قدرگرایی وحشت‌آور تاریخ وجود را درهم شکست. من در طبیعت انسان تنفر انگیزترین تیرگی‌ها را می‌بینم، اما در مناسبات انسانها نیرویی شکست‌ناپذیر که بطور کلی به همه تعلق دارد و در مین‌حال به هیچ فرد بخصوصی متعلق نیست. شخصیت فرد تنها کفی است بریال موج، بزرگی فقط تصادف است، قدرت نابغه فقط خیمه‌شب‌بازی و کوششی است برای جنگیدن در برابر قانون آهنین، قانونی که انسان تنها می‌تواند در بهترین حالت کشفش کند، اما امکان ندارد بتوان آنرا تابع اراده خود ساخت.»^{*} شاید بتوان گفت که برای پرهیز از بروز آن یاسی که طبعاً برحق بود، بدنبود برای چند سیاحتی هم که شده دیدگاه قدیم را دور انداخت و کوشش کرد تا آزادی را بپناه بردن به همه ضرورتی که مضحکه‌ای از این خانم ساخته بود آلود کرد. و باز یکبار دیگر ضروری بود تادر پرسشهایی مرور کرد که پندارگرایان دیالکتیکی مصرح ساخته بودند مبنی بر اینکه آیا آزادی از ضرورت ناشی نمی‌شود و آیا ضرورت تنها شالوده استوار و تنها تضمین پایدار و شرط ناگزیر آزادی انسان نیست.

* نامه‌ای خطاب به نامزدش در سال ۱۸۳۳. پانویس برای آقای میخائیلوفسکی: این بوخنر نیست که ماده‌گرایی را «مفهوم کلی فلسفی» موعظه می‌کند: این برادر او است و نویسنده تراژدی مشهور مرگدانتون که در عتفوان جوانی دیده از جهان فرو بست.

ما خواهیم دید که چنین کوششی مارکس را به کجا رهنمون شد. اما بعنوان مقدمه اجازه بدهید سعی کنیم که نظرات تاریخی او را برای خود روشن سازیم تا تمبیر غلطی نسبت به آن موضوع در ذهنمان باقی نماند. براساس وضع نیروهای تولیدی معینی، مناسبات تولیدی معینی زائیده می شود که به بهترین وجهی در مفاهیم حقوقی و «قواعد» کم و بیش «تجربیدی»، در آداب و رسوم نامکتوب و قانون مکتوب تجلی پیدا می کند. ما دیگر نیازی به اثبات این امر نمی بینیم: همانطور که دیدیم علم حقوق امروز آن را برای ما ثابت می کند (بجا است خواننده خود آنچه را که آقای کاریف درباره این موضوع گفت بخاطر بیاورد). اما ضروری هم ندارد که این مسئله را از دیدگاه متفاوتی که در زیر می آید بررسی کنیم. همینکه برایمان مسلم شد که به چه طریق مناسبات انسانها در تولید، مفاهیم حقوقی آنها را بوجود می آورد این کلمات مارکس دیگر مایه تعجب نخواهد بود: «این آگاهی انسان نیست که هستی آنها را تعیین می کند» (یعنی شکل وجود اجتماعی آنها را)، «بلکه برعکس، هستی اجتماعی آنها است که آگاهی آنها را تعیین می کند»^۱. پس اکنون می دانیم که لااقل در رابطه بایک قلمرو آگاهی مسئله چنین است، اما چرا چنین است. باید فقط مشخص کنیم که آیا همیشه چنین است و اگر جواب مثبت باشد، چرا همیشه چنین است؟ اجازه بدهید فعلا به همان موضوع مفاهیم حقوقی بپردازیم.

«نیروهای تولیدی مادی» در مرحله معینی از تکامل خود با مناسبات تولیدی، یا — با آنچه که چیزی جز بیان حقوقی همان مناسبات تولیدی نیست — مناسبات مالکیت که تاکنون در چارچوب آن عمل می کرد، تضاد پیدا می کند. این مناسبات از اشکال تکامل نیروهای تولیدی به غل و زنجیری تبدیل می شوند که مانع تکامل آنها می گردد. از این پس دوران انقلاب اجتماعی آغاز می شود.^۲

پیدایش مالکیت اجتماعی بر اموال منقول و غیر منقول به این دلیل است که برای روند تولید ابتدایی راحت و بعلاوه ضروری است. این نوع

مالکیت هستی جامعه اولیه را ابقا می کند، تکامل بیشتر نیروهای تولیدی آن را تسهیل می سازد و انسانها به این دلیل به آن می چسبند چون بنظرشان طبیعی و ضروری است. اما زمانی می رسد که نیروهای تولیدی به پرکت همان مناسبات مالکیت و در چارچوب آنها به میزانی از تکامل می رسند که میدان وسیعتری برای کاربرد کوششهای فردی در مقابل او می گشایند. در این موقع مالکیت اجتماعی در مواردی برای جامعه مضر می شود، مانع تکامل بیشتر نیروهای تولیدی آن می گردد و بنا بر این جای خود را به مالکیت شخصی می دهد: انقلاب کم و بیش سریعی در نهادهای حقوقی جامعه بوجود می پیوندد. این انقلاب بالضروره با انقلابی در مفاهیم حقوقی انسانها همراه است: مردمی که قبلا فکر می کردند فقط مالکیت اجتماعی خوب است اکنون رفته رفته به این فکر می افتند که در مواردی مالکیت فردی بهتر است. امانه، ماداریم این موضوع را بطرز غلطی بیان می کنیم و آنچه را که کاملا جدائی ناپذیرند و فقط نمایانگر دوجنبه از یک روند واحد هستند به مثابه دو روند جدا از هم نشان می دهیم: در نتیجه تکامل نیروهای تولیدی مناسبات واقعی انسانها در روند تولید ملزم به تغییر بودند و این مناسبات غیر رسمی خود را در مفاهیم حقوقی جدید متجلی ساختند.

آقای کاریف به ما اطمینان می دهد که کاربرد ماده گرایی نیز در تاریخ درست مانند پندارگرایی یکجانبه است. به عقیده او هر کدام از اینها فقط «لحظه» ای را در تکامل حقیقت علمی کامل نشان می دهند. پس از لحظات اول و دوم باید لحظه سومی هم برسد: یکجانبگی تز و یکجانبگی آنتی تز در سنتز کاربرد پیدا می کنند که به مثابه تجلی حقیقت کامل است.^۱ واقعا که سنتز بسیار جالبی خواهد بود. پرفسور اضافه می کند: «اینکه این سنتز عبارت از چه خواهد بود، فعلا سخنی از آن نمی گویم». صدافسوس! خوشبختانه «سوفسطایی تاریخی» ما خیلی سفت و سخت به سوگند سکوتی که خود بر خویش تحمیل کرده است پای بند نیست. او برای کمک به فهم ما بلافاصله می گوید که مفهوم حقیقت علمی کامل چیست و از کجا ظاهر خواهد شد، حقیقت علمی کاملی که در موقع مقتضی همه بشریت روشن به درک آن نایل خواهند شد اما در حال حاضر فقط برای آقای کاریف

1. *Vestnik Yevropy*, July 1894, p. 6.

1. K. Marx and F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Vol. 1. Moscow, 1969, p. 503.—Ed.

2. *Ibid.*, pp. 503-04.—Ed.

شناخته است. حقیقت علمی کامل از ملاحظات زیر بوجود خواهد آمد:
 «وجود هراسانی که شامل جسم و روح است زندگی دوگانای دارد جسمی و روحی - که نه منحصر اکوشت است بانیازهای مادی اش و نه منحصر ا روح با نیازهای معنوی و اخلاقی. هم جسم و هم روح، هر دو نیازهای خاص خود را دارند که باید ارضاء شوند و اینکه این نیازها هر فرد را در ارتباطی متفاوت با جهان خارج قرار می دهند، یعنی در ارتباط با طبیعت و انسانهای دیگر، یعنی در ارتباط با جامعه، و این ارتباطات خصلت دوگانه دارند.»^۱
 اینکه انسان شامل جسم و روح است «سنتز» درستی است، اگرچه نام بردن از آن بعنوان کشفی بسیار جدید جای حرف بسیار دارد. اگر جناب آقای پرفسور باتاریخ فلسفه جدید آشنا باشند باید حتماً مسبوق باشند که این تاریخ قرنهای اخیر است که دارد با این سنتز کلنجار می رود و نتوانسته است بدرستی از پس آن برآید. و اگر او خیال می کند که این «سنتز»، «جمهور روند تاریخی» را برایش آشکار خواهد ساخت، آقای و.و. باید بپذیرد که یک جای «پرفسور»ش بدجوری می لنگد و اینکه این آقای کاریف نیست که مقدر است به اسپینوزای «علم التاریخ» بدل شود.

باتکامل نیروهای تولیدی که منجر به تغییرات روابط متقابل انسانها در روند اجتماعی تولید می شوند، کلیه مناسبات مالکیت نیز دستخوش تغییر می گردند. اما این گیزو بود که قبلاً به ما گفت که ریشه قوانین اساسی سیاسی در مناسبات مالکیت قرار دارند. دانش جدید بطور درست این گفته را تأیید می کند. اتحاد خودمیلوندان دقیقاً به دلیل تغییرات حاصله در مناسبات مالکیت جای خود را به اتحاد منطقه ای می بخشد. اتحادهای منطقه ای کم و بیش مهم در سازمانهای بنام دولت ادغام می شوند، که باز در نتیجه تغییرات حاصله در مناسبات مالکیت یاد ر نتیجه نیازهای جدید روند اجتماعی تولید است. این نکته بوجهی بسیار عالی در رابطه بادولتهای بزرگ شرق اثبات شده است.*

1. Ibid., p. 7.

* به کتاب ل. مچنیکوف فقید درباره رودخانه های بزرگ تاریخی مراجعه شود. نویسنده در این کتاب اساساً نتیجه گیریهای مورخان متخصص

در رابطه بادولتهای جهان باستان نیز این نکته بخوبی توضیح داده شده است.* و بطور کلی اثبات حقیقت این امر در مورد هر دولتی که اطلاعاتی کافی درباره آن در دست باشد کار دشواری نیست. تنها شرط آن این است که در این کار نظر مارکس را آگاهانه یا غیر آگاهانه تنگ و محدود نسازیم.

وضع معینی از نیروهای تولیدی، مناسبات داخلی جامعه ای معین را مشروط می سازد. اما همان وضع نیروهای تولیدی مناسبات خارجی آن جامعه را با جوامع دیگر نیز مشروط می کند. براساس این مناسبات خارجی، جامعه نیازمندیهای جدیدی پیدا می کند، که برای ارضاء آنها نهادهای جدیدی بوجود می آیند. درنگاهی سطحی مناسبات متقابل بین جوامع بصورت یک رشته عملیات «سیاسی» بنظر می آیند که بطور مستقیم هیچ ارتباطی با اقتصاد ندارند. در واقعیت امر، آنچه که اساس مناسبات مابین جوامع را تشکیل می دهد اقتصاد است که هم علت های واقعی (نه تنها خارجی) مناسبات بین قبیله و بین المللی و هم نتایج آنها را تعیین می کند. هر مرحله از تکامل نیروهای تولیدی، نظام تسلیحاتی خاص، تاکتیکهای نظامی، دیپلماتی و حقوق بین المللی مطابق با خود را دارد. البته به موارد بسیاری می توان اشاره کرد که در آنها منازعات بین المللی ارتباط مستقیمی با اقتصاد ندارند. و به ذهن هیچیک از پیروان مارکس هم انکار وجود چنین مواردی خطور نمی کند. تنها حرف آنها این است: در سطح پدیده ها توقف نکنید، از سطح به عمق بروید و از خود پیرسید قانون بین الملل بر چه

بسیار معتبر مانند لئورمان را خلاصه کرده است. الیزه رکلو در مقدمه اش بر این کتاب می گوید که نظر مچنیکوف عصر تازه ای در علم تاریخ خواهد گشود. این حرف اصلاً صحت ندارد، به این معنا که این حرف بهیچوجه تازگی ندارد. هگل این نظریه را بصورتی کاملاً مشخص بیان کرده است. اما بیشک اگر علم پیگیرانه از این نظر پیروی کند سودهای فراوانی از آن خواهد برد.

* به کتاب جامعه قدیم مورگان و منشاه خانواده، مالکیت خصوصی و دولت انگلس مراجعه کنید.

شالوده‌ای قوام می‌گیرد؟ چه چیزی امکان این نوع منازعات بین‌المللی را بوجود آورد؟ و سر آخر به آنچه که می‌رسید اقتصاد است. درست است، بررسی موارد خاص به این دلیل دشوارتر می‌شود که چه بسا جوامع متخاصم در مراحل غیرمشابهی از تکامل اقتصادی قرار دارند.

اما در اینجا بانگ گوشخراش و دسته‌جمعی مخالفان مارا از سخن گفتن باز می‌دارد. آنها فریاد می‌کشند: «بسیار خوب. این قبول که ریشه مناسبات سیاسی در مناسبات اقتصادی است. اما همینکه مناسبات سیاسی بوجود آمدند، حالا از هر کجا که می‌خواهند ناشی شده باشند، بنوبه خود بر اقتصاد تأثیر می‌گذارند. در نتیجه اینجا فقط مسئله تأثیر متقابل در میان است و جز تأثیر متقابل هیچ چیز وجود ندارد».

این اعتراض را ما اختراع نکرده‌ایم. ارزش والایر را که مخالفان «ماده‌گرایی اقتصادی» برای آن قایلند، واقعیت زیر بخوبی نشان می‌دهد. مارکس در سرمایه خود از واقعیت‌هایی سخن به میان می‌آورد که نشان می‌دهد اشراف انگلیس از قدرت سیاسی برای رسیدن به هدف‌های خود در قلمرو مالکیت زمین استفاده می‌کردند. دکتر پل بارث که مقاله انتقادی *Die Geschichtsphilosophie Hegel's und der Hegelianer* به قلم او است، این مسئله را علم کرده است تا بوسیله آن مارکس را به تناقض‌گویی متهم کند (41): «دکتر ما برای اثبات اینکه تأثیر متقابل واقعاً وجود دارد به کتاب استرنک^۱ اشاره می‌کند، نویسنده‌ای که خدمات فراوانی برای مطالعه تاریخ اقتصادی آلمان انجام داده است. آقای کاریف فکر می‌کند که «صفحات مربوط به نقد ماده‌گرایی اقتصادی را در کتاب بارث می‌توان بعنوان مدلی برای چگونگی حل مسئله نقش عامل اقتصادی در تاریخ توصیه کرد». طبعاً او از یاد نمی‌برد که اعتراضات بارث و جمله کوبنده این‌ما - استرنک را به خوانندگانش گوشزد کند، «که حتی این قضیه کلی را تنظیم می‌کند که تأثیر متقابل سیاست و اقتصاد خصیصه اساسی تکامل کلیه دولتها و ملتها است». ما باید دست‌کم این پراکنده‌گویی را کمی روشن کنیم.

قبل از هر چیز باید ببینیم این‌ما - استرنک در واقع چه می‌گوید؟ او

1. Sternegg

درباره موضوع دوره خاندان شارلمانی در تاریخ اقتصادی آلمان چنین می‌گوید: «تأثیر متقابل سیاست و اقتصاد را که خصیصه اصلی تکامل کلیه دولتها و ملتها است می‌توان بطور دقیق در اینجا مشاهده کرد».

نقش سیاسی که سرنوشت بمبده ملتی معین می‌گذارد چون همیشه تأثیر قاطعی بر تکامل بیشتر نیروها، ساخت و تنظیم نهادهای اجتماعی آن دارد؛ از سوی دیگر نیروی داخلی و ذاتی هر ملت و قوانین طبیعی تکامل آن، میزان و طبیعت فعالیت سیاسی آنرا تعیین می‌کند درست به همین شکل، تأثیر نظام سیاسی خاندان شارلمانی در جهت تغییر نظم اجتماعی و تکامل مناسبات اقتصادی آن زمان ملت از تأثیر نیروهای ذاتی ملت - حیات اقتصادی آن - بر مسیر آن نظام سیاسی کمتر نبود و مبرم مخصوص خود را بران نظام سیاسی زد، ۱ والسلام. این حرف چیز زیادی نیست؛ اما فکر می‌کنند همین برای رد مارکس کافی است.

حالا اجازه بدهید در درجه دوم آنچه را که مارکس درباره ارتباط بین اقتصاد از یک سوی و قانون و سیاست از سوی دیگر می‌گوید بخاطر دارد؛ از سوی دیگر نیروی داخلی و ذاتی هر ملت و قوانین طبیعی تکامل آن میزان و طبیعت فعالیت سیاسی آن را تعیین می‌کند. درست به همین شکل، تأثیر نظام سیاسی خاندان شارلمانی در جهت تغییر نظم اجتماعی و تکامل مناسبات اقتصادی آن زمان ملت از تأثیر نیروهای ذاتی ملت - حیات نقش سیاسی که سرنوشت بمبده ملتی معین می‌گذارد چون همیشه تأثیر قاطعی بر تکامل بیشتر نیروها، ساخت و تنظیم نهادهای اجتماعی آن آوریم.

«نهادهای حقوقی و سیاسی بر اساس مناسبات واقعی انسانها در روند اجتماعی تولید شکل می‌گیرند. این نهادها مدتی تکامل بیشتر نیروهای تولیدی یک ملت و رفاه حیات اقتصادی آن را تسهیل می‌کنند» اینها عین کلمات خود مارکس هستند و اما از اولین آدم یا وجدانی که می‌بینیم سؤال می‌کنیم که آیا در این کلمات نفی اهمیت مناسبات سیاسی در تکامل اقتصادی بیچشم می‌خورد یا گفته‌های مارکس توسط آنها که

1. Deutsche Wirtschaftsgeschichte bis zum Schluss der Karolingenperiode, Leipzig, 1889, Band I. S. 233-34.

اهمیت آنرا به او گوشزد می‌کنند رد می‌شود؟ آیا این صحت ندارد که ذره‌ای هم از اینگونه نفی در آثار مارکس دیده نمی‌شود و آنها که ذکرشان رفت اصولاً چیزی را رد نمی‌کنند؟ صحت این حرفها تا بدان درجه است که آدم باید مسئله را نه از این زاویه که حرفهای مارکس رد شده یا نشده‌اند، بلکه از این جهت که چرا تا این اندازه بدفهمیده شده‌اند، مورد بررسی قرار دهد؟ و این مسئله‌ای است که مافقط با يك ضرب‌المثل فرانسوی می‌توانیم جوابش را بدهیم: *la plus belle fille du monde ne peut donner que ce qu'elle a*

(زیباترین دختر دنیا هم فقط آنچه را که دارد می‌تواند ایشار کند. - ویراستار) منتقدان مارکس نمی‌توانند از حد فهمی که طبیعتی سخاوتمند به ایشان ارزانی داشته فراتر بروند.*

بین سیاست و اقتصاد تأثیر متقابل وجود دارد: این امر درست‌مثل

* مارکس می‌گوید که در مبارزه طبقاتی يك مبارزه سیاسی است. بارت نتیجه می‌گیرد که به عقیده شما سرانجام سیاست اصلاً تأثیری در اقتصاد ندارد، با وجود این خودتان واقعهایی را نقل می‌کنید که ثابت می‌کنند... و غیره.

آقای کاریف از فرط شادی فریاد می‌کشد صد آفرین، این همان الگوی است که باید به کمک آن با مارکس بحث کرد! «الگوی آقای کاریف از قدرت تفکر شایان توجهی حکایت می‌کند. بر طبق این الگو: روسو در جامعه‌ای می‌زیست که در آنجا اختلافها و امتیازهای طبقاتی به اوج خود رسیده بود، جائیکه همه مطیع استبدادی همه کاره بودند؛ و با این وجود ساخت منطقی دولت که از روزگار باستان به وام گرفته شده بود - شیوه‌ای که هابزولاه نیز از آن استفاده کردند - روسو را بر آن داشت تا جامعه‌ای آرمانی بی‌غریزه که بر اساس برابری همگانی و حاکمیت ملّی باشد. این جامعه آرمانی با نظم موجود در فرانسه کاملاً در تضاد بود. نظریه روسو بنحیث کنوانسیون به موقع اجرا گذاشته شد؛ در نتیجه فلسفه بر سیاست و از طریق سیاست بر اقتصاد تأثیر گذاشت. (loc. cit., p. 58) با این استدلال مشتمع چطورید که روسو یعنی فرزند يك زنی فقیر جمهوریخواه در راه اثبات آن سرآخر محصول جامعه اشرافی از کار درمی‌آید؟ رد حرفهای آقای بارت بمعنای این است که آدم حرفهای خودش را تکرار کند. اما درباره آقای کاریف که به بارت صد آفرین می‌گوید چه می‌شود گفت؟ آه آقای و. و. «پرفسور تاریخ» شما آدم بی‌بضاعتی است، واقع عرض می‌کنم. ما با بی‌غرضی به شما توصیه می‌کنیم: «پرفسور» جدیدی برای خودتان پیدا کنید.

این واقعیت که آقای کاریف مارکس را نمی‌فهمد بدیهی است. اما مگر وجود تأثیر متقابل مانع این است که ما در تجزیه و تحلیل مان‌ازحیات جامعه جلوتر برویم؟ خیر، چنین فکری تقریباً به این معنا است که خیال کنیم که عدم درک آقای کاریف می‌تواند ما را هم از دست یافتن به مفاهیم «علم تاریخی» مانع شود.

نهادهای سیاسی بر حیات اقتصادی تأثیر می‌گذارند. این نهادها یا تکامل آنرا تسهیل می‌سازند یا مانع تکامل آن می‌شوند. مورد اول بهیچوجه از دیدگاه مارکس تعجب‌آور نیست، چون نظام سیاسی مربوط درست به منظور تأمین تکامل بیشتر نیروهای تولیدی بوجود آمده است (چه آگاهانه بوجود آمده باشد چه غیر آگاهانه هیچ فرقی برای ما نمی‌کند). مورد دوم نیز بهیچوجه با دیدگاه مارکس تضاد ندارد، چون تجربه تاریخی نشان می‌دهد همینکه نظام سیاسی معینی تطابق خود را با وضع نیروهای تولیدی از دست می‌دهد و همینکه به مانعی بر سر راه تکامل بیشتر آن تبدیل می‌گردد، آن نظام سیاسی روبه زوال می‌گذارد و سرانجام از بین می‌رود. این مورد پیش از آنکه ناقض آموزشهای مارکس باشد، به بهترین وجه ممکن آنها را تأیید می‌کند، چون همین مورد است که نشان می‌دهد که منظور از تسلط اقتصاد بر سیاست چیست و به چه طریق تکامل نیروهای تولیدی با فاصله بسیار زیادی تکامل سیاسی هر ملت را پشت سر می‌گذارد.

تکامل تدریجی اقتصادی، انقلابات حقوقی را بدنبال می‌آورد. برای يك متافیزیسین، هر چند که درباره تأثیر متقابل داد و فریاد راه می‌اندازد، درک این موضوع آسان نیست، چون او عادت دارد که پدیده‌ها را یکی بعد از دیگری و مستقل و جدا از هم بررسی کند. اما برای هر کسی که کمترین توانایی تفکر دیالکتیکی داشته باشد قابل فهم است. چنین آدمی می‌داند که تغییرات کمی که بتدریج انباشته می‌شوند سرانجام به تغییرات کیفی منجر می‌شوند و اینکه این تغییرات کیفی نمایانگر جهش و وقفه در تدریج هستند.

در این لحظه طاقت مخالفان ما طاق می‌شود و ناگزیر حکم «حرف و عمل» (42) خود را صادر می‌کنند و فریاد می‌کشند: یعنی چه، هگل این طور حرف می‌زد. ما هم جواب می‌دهیم که طبیعت این طور عمل می‌کند.

گفتن قصه زود تمام می‌شود، اما کار آهسته‌تر پیش می‌رود. کاربرد

این ضرب المثل را در تاریخ می توان به این صورت تفسیر داد: گفتن قصه بسیار ساده است، اما کار بینهایت پیچیده است. بده، گفتن اینکه تکامل نیروهای تولیدی، انقلابات حقوقی را بدنبال می آورد آسان است. این انقلابات روندهای پیچیده ای هستند که در مسیر آنها منافع يك يك افراد جامعه بطریقی بینهایت بوالهوسانه و عجیب به دور هم جمع شده اند. برای عده ای صرف می کنند که از نظم قدیم پشتیبانی کنند و آنها با زرنگی و باهر تدبیری که در اختیار دارند از آن دفاع می کنند. برای دیگران نظم قدیم زیان آور و تنفر انگیز شده و آنها نیز با تمام نیرو به آن حمله می کنند. و تاز قضیه به همین جا ختم نمی شود. منافع نوآوران نیز در همه موارد شبیه به هم نیست: برای بعضی يك رشته اصلاحات خاص مهمتر است، برای برخی يك رشته اصلاحات دیگر. بحث در اردوگاه خود اصلاح طلبان در می گیرد و مبارزه پیچیده تر می شود. و اگرچه، همانطور که آقای کاریف بق می گوید انسان از روح و جسم تشکیل یافته است، مبارزه در راه منافع مادی انکارناپذیر، بالضروره مسئله معنوی بینهایت انکارناپذیر عدالت را نزد طرفهای دعوا مطرح می سازد نظم قدیم تا چه حد با عدالت تناقض دارد؟ تقاضاهای جدید تا چه حد با عدالت هماهنگی و تطابق دارند؟ این سئوالها ناگزیر در ذهن طرفهای دعوا پیدا می شوند، اگرچه آنها همیشه آنرا صرفاً عدالت نمی نامند و چه بسا در قالب الهی بصورت انسان یا حتی حیوان به آن تشخص می بخشند. بنابراین، با وجود قدغن کردن آقای کاریف، «جسم»، «روح» را می آفرینند: مبارزه اقتصادی مسایل اخلاقی را بمیان می کشد - و با بررسی دقیقتر معلوم می شود که «روح»، «جسم» است. «عدالت مؤمنان قدیم چه بسا سرآخر منافع استثمارگران از کار در می آید.

همان آدمهایی که با چنان قدرت خلاقه، انکار اهمیت سیاست را به مارکس نسبت می دهند، با تأکید فراوان اظهار می دارند که او هیچگونه اهمیتی برای مفاهیم اخلاقی، فلسفی، مذهبی یا زیبایی شناسی قایل نیست و در زمین و زمان بدنبال «اقتصاد» می گردد. این نیز باز از همان کپ زدنهای تصنیی است که شچدرین می گفت. مارکس «اهمیت» هیچك از این مفاهیم را انکار نکرد، بلکه فقط با وضوح تمام نشان داد که از کجا ناشی می شوند.

الکتریسته چیست؟ نوع خاصی از حرکت. حرارت چیست؟ نوع معینی از حرکت. نور چیست؟ نوع خاصی از حرکت. اوه، پس اینطور. پس شما هیچ معنایی برای نور، حرارت یا الکتریسته قایل نیستید. اینها همه برای شما نوعی حرکت هستند؛ چه مفهوم یکجانبه و محدودی. گل گفتید آقایان، بله، محدود. شما خوب معنای آئین تبدیل انرژی را فهمیده اید.

مرحله معین از تکامل نیروهای تولیدی الزاماً مستلزم گروه بندی معینی از انسانها در روند اجتماعی تولید، یعنی، مناسبات تولیدی مشخص یا ساخت مشخصی از کل جامعه است. اما همینکه ساخت جامعه برای ما معلوم شد، درک این مسئله دشوار نخواهد بود که خصلت آن ساخت بطور کلی در کل روانشناسی انسانها در کلیه عادات، آداب، احساسها، نظرات، آرزوها و آرمانهای آنها منعکس می شود. عادات، آداب، نظرات، آرزوها و آرمانها ضرورتاً باید خود را با شیوه زندگی انسانها، با شیوه تحصیل معیشت آنها (اگر بخواهیم از اصطلاح پشل استفاده کنیم)، تطبیق دهند. روانشناسی جامعه همیشه به اقتضای اقتصادش شکل می گیرد، همیشه با جامعه تطبیق می کند و همیشه بوسیله آن تعیین می شود. همان پدیده ای در اینجا در حال تکرار شدن است که فلاسفه یونان در طبیعت متوجه آن شدند: اقتضا پیروز می شود، به این دلیل که آنچه که فاقد اقتضا است بواسطه خصلت خود محکوم به فنا است. آیا برای جامعه سودمند است که در مبارزه اش برای بقاء این تطابق روانشناسی با اقتصاد وضع زندگی آن وجود داشته باشد؟ بسیار سودمند است، چون عادات و نظراتی که با اقتصاد آن تطابق نداشته و با وضع زندگی در تضاد باشند مانع حفظ آن زندگی می شوند. روانشناسی مقتضی همانقدر برای جامعه مفید است که اندامهای موجود زنده ای که به بهترین وجهی با وظایف خود تناسب پیدا کرده اند. اما گفتن اینکه اندامهای حیوان باید مناسب با وضع زندگی آن باشد - آیا به همین معنا است که بگوئیم اندامها هیچ اهمیتی برای حیوان ندارند. کاملاً برعکس. معنای آن پذیرش اهمیت عظیم و اساسی آنها است. تنهامفزهای علیل ممکن است این قضیه را طور دیگری بفهمند. و حالا حضرات، همین قضیه یعنی درست همین قضیه در مورد روانشناسی هم صدق می کند. مارکس با پذیرفتن اینکه روانشناسی خود را با اقتصاد

جامعه تطبیق می‌دهد بر اهمیت عظیم و بی‌چون و چرای آن صحنه می‌گذاشت. تفاوت بین مارکس و برای نمونه آقای کَریف در این مورد در این خلاصه می‌شود که آقای کاریف علیرغم تمایلش به «منتزعه»، دوگرایی تمام عیار باقی می‌ماند. بنظر او اقتصاد اینجا است و روانشناسی آنجا. بین این دو ذات تأثیر متقابل وجود دارد، اما هر کدام هستی مستقل خود را دارند که منشاء آن پوشیده از اسرار است.* دیدگاه مارکس این دوگرایی را از میان می‌برد. نزد او اقتصاد جامعه و روانشناسی آن نمایانگر دوجنبه از یک پدیده واحد یعنی «تولید حیات» انسانها، مبارزه آنها برای بقا می‌باشد که انسانها در چارچوب آن بواسطه وجود وضع معینی از نیروهای تولیدی بطریقی خاص گرد هم آمده‌اند. مبارزه برای بقا، اقتصاد آنها را می‌آفریند و بر همین اساس روانشناسی آنها هم بوجود می‌آید. اقتصاد خود چیزی اشتقاقی است، درست مانند روانشناسی. و دقیقاً به همین دلیل است که اقتصاد هر جامعه پیش‌رونده‌ای تغییر می‌کند: وضع جدید نیروهای تولیدی ساخت اقتصادی جدیدی به همراه می‌آورد، درست همانطور که روانشناسی و «روح‌زمان» جدیدی بوجود می‌آورد. از این نکته می‌توان فهمید که فقط در یک مخترانی برای عوام است که می‌توان از اقتصاد بعنوان علت اساسی کلیه پدیده‌ها سخن راند. اقتصاد قبل از اینکه علت اساسی باشد، خود نتیجه و «مملکده» نیروهای تولیدی است.

و حالا بپردازیم به نکاتی که در پانویس قولش را دادیم. «هم‌جسم و هم‌روح نیازهای خاص خود را دارند که باید ارضاء شوند و این نیازها هر فرد را در رابطه‌ای متفاوت با دنیای خارج قرار می‌دهند، یعنی با طبیعت و انسانهای دیگر.... بنابراین رابطه انسان با طبیعت، بر طبق نیازهای جسمی و روحی فرد از سویی هنرهای گوناگون را بوجود می‌آورد

* خیال نکنید ما داریم به پرسور بیدیل تهمت و افترا می‌زنیم. او باستانی فراوان عقیده بارث را نقل می‌کند که بر طبق آن «قانون هستی جداگانه اگر چه نه مستقل دارد. و درست همین جدایی، اگر چه نه مستقل، است که آقای کاریف را از اینکه به «جوهر روند تاریخ» دست پیدا کند، مانع می‌شود. اینکه دقیقاً چگونه این موضوع او را از درک این مسئله باز می‌دارد بلافاصله بوسیله نکاتی که در متن می‌آید نشان داده می‌شود.

که هدفشان تأمین زندگی مادی فرد است و از سویی دیگر فرهنگ فکری و اخلاقی را....» (۴۳) نگرش ماده‌گرایانه انسان نسبت به طبیعت بر اساس نیازهای جسم و خواص ماده قرار دارد. بر طبق نیازهای جسم است که آدم باید «علل شکار، دامپروری، کشاورزی، صنایع کارخانه‌ای، بازرگانی و عملیات پولی را کشف کند».

البته از دیدگاه عقل سلیم چنین است: برای اینکه اگر جسم نداشتیم چه نیازمان به دام و حیوان، زمین و ماشین‌آلات، بازرگانی و طلا بود؟ اما از سوی دیگر این را نیز باید بگوئیم: جسم بدون روح چیست؟ چیزی نه بیش از ماده و ماده هم که بهر حال چیزی مرده است. ماده اگر بنوبه خود متشکل از جسم و روح نباشد، فی‌نفسه نمی‌تواند چیزی بیافریند. در نتیجه ماده با فکر خودش نیست که جانوران وحشی را بدام می‌اندازد، حیوانات را اهلی می‌کند، روی زمین کار می‌کند به تجارت می‌پردازد و ریاست بانکها را بعهده می‌گیرد، بلکه باراهنمائیهای روح به این کارها مبادرت می‌کند. در نتیجه آدم باید علت غائی منشاء نگرش ماده-گرایانه انسان نسبت به طبیعت را در روح جستجو کند. در نتیجه روح هم نیازهای دوگانه دارد؛ در نتیجه روح نیز متشکل از روح و جسم است - و مثل اینکه این حرف هم چندان درست بنظر نمی‌رسد. صبر کنید هنوز تمام نشده. خواه ناخواه درباره موضوع زیر نیز «عقاید» وجود می‌آیند. بنابراین گفته آقای کاریف بنظر می‌رسد که رابطه مادی انسان با طبیعت بر اساس نیازهای جسمی او بوجود می‌آید. اما آیا این گفته دقیق است؟ آیا فقط نسبت به طبیعت چنین روابطی بوجود می‌آیند؟ آقای کاریف احتمالاً بخاطر می‌آورند که «آبه‌ژیبر چگونه کمونهای مستقل شهری را که برای آزادی از زیر یوغ زمینداری تلاش می‌کردند بعنوان نهاد های «پست» محکوم کرد که بزم او تنها علت وجودیشان فرار از انجام صحیح تمهیدات فتوالتی بود. چه چیزی در آن موقع در آبه‌ژیبر سخن می‌گفت «جسم» یا «روح»؟ اگر «جسم» بود پس باز باید بگوئیم که جسم نیز متشکل از «جسم» و «روح» است؛ و اگر «روح» بود پس روح نیز شامل «روح» و «جسم» است، چون در موردی که از نظر گذراندیم از آن نگرش بی‌فرض و سخاوتمندانه نسبت به پدیده‌ها که بگفته آقای کاریف خصیصه بارز «روح» است کمتر اثری دیده می‌شود. حالا خودتان از این کلاف سردر بیاورید. آقای کاریف

احتمالا خواهد گفت در آبه ژیر ، اگر دقیق بنوایم بگوئیم ، این روح بود که سخن می گفت ، اما سخن گفتن روح به دستور جسم بود و اینکه همین کار وقتی هم که انسان مشغول شکار ، بانگداری و غیره است صورت میگیرد. ولی در درجه اول جسم برای اینکه دستور بدهد باز هم شامل جسم باشد و هم روح. و در درجه دوم ممکن است ماده گرای خشن و نتراشیده بگوید : خوب ، روح به دستور جسم حرف میزند ، در نتیجه این واقعیت که انسان مشکل از روح و جسم است فی نفسه هیچ معنایی ندارد. شاید درست تر تاریخ کار روح تنها این بوده است که به دستور جسم حرف بزند؟ آقای کاریف البته نسبت به چنین فرضی خشمگین خواهد شد و ببرد حرفهای این «ماده گرای خشن» خواهد پرداخت. ما عمیقاً اعتقاد داریم که پیروزی درجه پرفسور بی بدیل باقی خواهد ماند؛ ولی آیا در این کشاکش، این موضوع انکار ناپذیر که انسان متشکل از روح و جسم است کمک زیادی به او خواهد کرد ؟

و حتی اینجا هم قضیه خاتمه پیدا نمی کند. مادر نوشته های آقای کاریف خوانده ایم که بر اساس نیازهای معنوی فرد «اسطوره و دین ... ادبیات و هنرهای گوناگون» و بطور کلی «نگرش نظری نسبت به جهان خارج» (و نیز نسبت به خود) ، «نسبت به مسایل هستی و شناخت» ، و همینطور «باز تولید بیفرض و خلاق پدیده های خارجی» (و مقاصد خود انسان) بوجود آمده و رشد میکنند . ما تمام حرفهای آقای کاریف را باور کردیم. اما ... مادومتی داریم که دانشجوی فنی است و با تمام وجود خود را وقف مطالعه فن صنایع کارخانه ای کرده است ، ولی هیچگونه نگرش «نظری» نسبت به آن چیزهایی که آقای پروفیسور سیاهه شان را فراهم کرده ندارد. لذا این سؤال برای ما مطرح میشود که آیا ممکن است دوست ما فقط از جسم تشکیل شده باشد؟ از آقای کاریف استدعا می کنیم هرچه زودتر بار این شکر را از روی دوش ما بردارند ، شکی که هم خیال ما را بشدت آشفته کرد و هم برای جوانی که فن شناسی است بینهایت با استعداد و خدایمیداند شاید هم نابغه ، بی اندازه تحقیر آمیز است .

اگر استدلالهای آقای کاریف اصولاً مفهومی داشته باشند ، مفهوم آنها فقط چنین است: انسان نیازهایی دارد که بعضی در رده عالی و برخی در رده پست هستند ، او تلاش های خود پرستانه دارد و احساسهای

نوع دوستانه . در درستی این حرف کمترین شکسی نیست ، اما بهیچوجه نمی تواند اساس «علم التاریخ» باشد . آدم با این استدلال نمی تواند از آن تفکرات توخالی درباره طبیعت انسان که دیگر مدتها است پشمش ریخته قدمی جلوتر برود : خود این استدلال هم چیزی بیش از چنین تفکری نیست. زمانی که ما مشغول گپ زدن با آقای کاریف بودیم منتقدان بسیار تیزهوش ، فرصت این را داشته اند که مچ ما و علی الخصوص مچ مارکس را در حال نقیض گویی بگیرند . گفتیم که اقتصاد علت اساسی کلیه پدیده های اجتماعی نیست و با این وجود در همین حال تاکید کردیم که روانشناسی جامعه خود را با اقتصاد آن تطبیق می دهد: اولین تناقض. ما می گوئیم که اقتصاد و روانشناسی جامعه نمایانگر دو جنبه از یک پدیده واحد هستند، در صورتیکه خود مارکس می گوید که اقتصاد اساسی واقعی است که بر مبنای آن رو بناهای ایدئولوژیکی بوجود می آیند: تناقض دوم، وضع واقعا رقت آوری پیدا کردیم، چون داریم از نظرات مردی منحرف می شویم که قصد داشتیم با تمام قوا از او دفاع کنیم .

اجازه بدهید توضیح دهیم .

در این مورد که علت اصلی روند اجتماعی تاریخی ، تکامل نیروهای تولیدی است ماکله به کلمه با مارکس موافقیم : پس در اینجا تناقضی وجود ندارد . در نتیجه، اگر تناقضی هم وجود داشته باشد، فقط می تواند در مسئله رابطه بین اقتصاد جامعه و روانشناسی آن باشد .

خواننده لطف می کند و بخاطر می آورد که مالکیت خصوصی چگونه بوجود آمد. تکامل نیروهای تولیدی انسانها را در چنان مناسبات تولیدی قرار میدهد که در عمل معلوم میشود که مالکیت شخصی اشیاء معینی برای روند تولید مناسبت و راحتی بیشتری در بر دارد . همگام با این جریان مفاهیم حقوقی انسان اولیه نیز دستخوش تغییر می شود. روانشناسی خود را با اقتصاد آن تطبیق می دهد. بر اساس اقتصادی معین جبراً رو بنای اندیشه اش مطابق با آن بوجود می آید. اما از سوی دیگر هر قدم جدید در تکامل نیروهای تولیدی ، مناسبات متقابل جدیدی در زندگی روزمره بین انسانها برقرار می سازد که با مناسبات تولیدی موجود که روبرو به کهنگی گذاشته است تطبیق نمی کند . این موقعیت های جدید و بی سابقه خود را در روانشناسی انسانها منعکس می سازند و باینروی بسیار زیاد آن را

تفسیر می‌دهند. دایره جبهه؟ عده‌ای از اعضای جامعه از نظم قدیم دفاع میکنند: اینها کسانی هستند که طرفداران رکود و ماندن هستند. بقیه - که نظم قدیم صرفی برایشان ندارد و دفاع از پیشرفت و ترقی می‌پردازند؛ روانشناس، آنها در جست آن مناسبات تولیدی، تفسیر میکند که به‌عنوان جایگزین مناسبات اقتصادی قدیم خواهند شد که دارای تولیدی و گهته میشوند. تطابق روانشناسی با اقتصاد همانطور که می‌بینید ادامه می‌یابد، اما تکامل تدریجی، روانشناسی مقدم بر انقلاب اقتصادی است.*

همینکه انقلاب صورت می‌گیرد، هماهنگی کامل بین روانشناسی جامعه و اقتصاد آن برقرار می‌شود. سپس براساس اقتصاد جدید روانشناسی جدید بطور کامل شکوفا می‌شود. تاملاتی این هماهنگی یکپارچه باقی می‌ماند و حتی روز بروز نیرومندتر می‌شود. اما رفته رفته اولین جوانه‌های ناهماهنگی جدید خود را نشان می‌دهند و روانشناسی پیشروترین طبقه، به‌دلیلی که فوقاً به آن اشاره شد، باز از مناسبات تولیدی قدیم جلومی‌افتد: بی‌آنکه لحظه‌ای از تطبیق خود با اقتصاد بازماند، دوباره خود را با مناسبات تولیدی جدید که تشکیل دهنده نطفه اقتصاد آینده است منطبق می‌سازد. بسیار خوب، آیا اینها دوجنبه از یک روند واحد نیستند؟

ماتاکنون با نمونه‌هایی که عمدتاً از قلمرو قانون مالکیت گرفته شده مشغول روشن ساختن اندیشه مارکس بودیم. این قانون بی‌شک همان ایدئولوژی است که تاکنون با آن سروکار داشته‌ایم، اما ایدئولوژی از نوع اول یا با اصطلاح از نوع پست. نظر مارکس را درباره ایدئولوژی نوع عالی - علم، فلسفه، هنرها و غیره چگونه باید بفهمیم؟

در تکامل این ایدئولوژیها، اقتصاد به این معنا اساس است که جامعه باید به درجه معینی از رفاه برسد تا بتواند از درون خود قشر معینی از مردم را بوجود آورد که بتوانند منحصر نیروهای خود را صرف مشاغل علمی یا دیگر مشاغل مشابه کنند. بعلاوه نظرات افلاطون و پلوتارک**

* اساساً این همان روند روانشناختی است که پروتاریای اروپا اکنون آنرا تجربه می‌کند: روانشناسی پروتاریای اروپا از هم‌اکنون دارد خود را با مناسبات تولیدی جدید و آینده تطبیق می‌دهد.

•• به صفحات ۱۶۲ - ۱۶۵ همین کتاب مراجعه کنید. ویراستار.

که قبلاً آنها را نقل کردیم نشان می‌دهند که جهت کارفکری در جامعه را مناسبات تولیدی آن تعیین میکنند. این ویکو بود که می‌گفت علوم از نیازهای اجتماعی نشأت گرفته و رشد می‌کنند. این موضوع در مورد علمی مانند اقتصاد سیاسی برای هرآنکس که کمترین آشنایی با تاریخ آن دارد کاملاً روشن است. گنت پچیو بحق می‌گفت که اقتصاد سیاسی بخصوص این اصل را تایید می‌کند که عمل همیشه و همه‌جا پیش از علم است.* این را نیز البته می‌توان به معنایی بسیار انتزاعی تفسیر کرد: می‌توان گفت: «بله، علم طبعاً نیاز به تجربه دارد و هر قدر تجربه بیشتر باشد علم کاملتر می‌شود» ولی در اینجا منظور این نیست. نظرات اقتصادی ارسطو یا گزنوفون را با نظرات آدام اسمیت یا ریکاردو مقایسه کنید، خواهید دید که بین علم اقتصاد یونان باستان از سویی و علم اقتصاد جامعه بورژوازی از سویی دیگر نه تنها تفاوت کمی بلکه تفاوت کیفی نیز وجود دارد. دیدگاهها کاملاً فرق میکنند و نگرش به این موضوع اساساً متفاوت است. چگونه می‌توان این تفاوت را توضیح داد؟ صرفاً با این واقعیت که خود این پدیده تغییر یافته است: مناسبات تولیدی جامعه بورژوازی تشابهی با مناسبات تولیدی جامعه باستان ندارد. مناسبات تولیدی متفاوت نظرات متفاوت نسبت به علم بوجود می‌آورد. بعلاوه نظرات ریکاردو را با نظرات فرضاً باستیا مقایسه کنید، خواهید دید که این آدمها نظرات متفاوتی نسبت به مناسبات تولیدی داشتند که چون مناسبات تولیدی

* "Quand'essa cominciava appena a nascere nel diciassettesimo secolo, alcune nazioni avevano già da più secoli fiorito colla loro sola esperienza, da cui poscia la scienza ricavò i suoi dettami." (*Storia della Economia pubblica in Italia, etc.*, Lugano, 1829, p. 11.)

(و حتی قبل از اینکه [اقتصاد سیاسی] در قرن هفدهم شکل بگیرد، بعضی ملل قرن‌ها بود که در حال شکوفایی بودند و صرفاً بر تجربه عملی خود تکیه داشتند. این علم بود از این تجربه برای تنظیم قضیه‌های خود استفاده کرد. - ویراستار) جان استوارت میل تکرار می‌کند: «در تمام قلمروهای کار انسان، عمل همیشه از علم خیلی پیش است... بنا بر این مفهوم اقتصاد سیاسی بعنوان شاخه‌ای از علم، بینهایت جدید است؛ اما موضوعی که این علم بخوبی با آن آشنا است در کلیه قرون و اعصار الزاماً یکی از منافع عملی عده انسان را تشکیل می‌داده است»

Principles of Political Economy, London, 1843, Vol. I, p. 1.

بورژوازی بودند، **خصلت عمومی** یکسانی داشتند. علت تفاوت چیست؟ علت آن است که در زمان ریکاردو این مناسبات هنوز در حال شکوفائی و نیرومندتر شدن بودند، در حالیکه در زمان باستیارو به زوال گذاشته بودند. اوضاع و احوال متفاوت مناسبات تولیدی واحد بالضروره در نظرات اشخاصی که از آنها دفاع میکنند منعکس میشوند.

یا اجازه بدهید علم حقوق عمومی را در نظر بگیریم. نظریه این علم چگونه و چرا بوجود آمد؟ پرفسور گامپلوویچ میگوید: «تنظیم علمی حقوق عمومی تنها جایی آغاز میشود که طبقات حاکم درباره قلمرو قدرت متعلق به هر یک از آنها بایکدیگر تضاد پیدا میکند. بنابراین اولین مبارزه سیاسی بزرگ که در نیمه دوم قرون وسطی در اروپا به آن برخورد می‌کنیم. مبارزه بین قدرتهای غیر روحانی و روحانی، مبارزه بین امپراطور و پاپ، اولین محرکهایی میشوند که موجب تکامل علم حقوق عمومی آلمان می‌گردند. دومین مسئله سیاسی مورد مشاجره که بین طبقات حاکمه شکاف انداخت و محرکی شد تا مفسران قانون بخش مناسب با آن را در حقوق عمومی تنظیم کنند، مسئله انتخاب امپراطور بوده ۱، و الی آخر.

مناسبات متقابل طبقات چه هستند؟ در درجه اول، درست آن مناسباتی هستند که مردم در روند اجتماعی تولید بین یکدیگر برقرار می‌سازند - **مناسبات تولیدی**. این مناسبات در سازمان سیاسی جامعه تجلی می‌یابند و در مبارزات سیاسی طبقات گوناگون محرکی میشوند برای پیدایش و تکامل **نظریه‌های سیاسی** مختلف: براساس اقتصاد بالضروره روبنای ایدئولوژیک مناسب با آن بوجود می‌آید.

لیکن، کلیه این ایدئولوژیها نیز ممکن است از رده اول باشند اما مسلماً در عالیترین رده قرار ندارند. برای نمونه در مورد فلسفه یا هنر وضع چگونه است؟ قبل از پاسخ به این سؤال لازم است گریزی بزنیم. هلوئیوس کار را از این اصل آغاز کرد که *l'homme n'est que sensibilité* از این دیدگاه کاملاً آشکار است که انسان از احساسهای ناخوشایند پرهیز میکند و تلاش میکند تا فقط احساسهای خوشایند به او دست دهد. این خودخواهی ناگزیر و طبیعی ماده با شعور است. اما اگر چنین است،

1. *Rechtsstaat und Sozialismus*, Innsbruck, 1881, S. 124-25.

تلاش‌های کاملاً غیر خودخواهانه مانند عشق به حقیقت یا قهرمانی چگونه در انسان بوجود می‌آیند؟ مسئله‌ای که هلوئیوس می‌بایست به حل آن می‌پرداخت چنین بود. اما معلوم شد که اوقادری به حل این مسئله نیست، او خیلی ساده همان مجهول، همان کمیت ناشناخته را که تعریف آن را وجهه هست خود ساخته بود، از قلم انداخت. او می‌خواست بگوید که در دنیا حتی یک آدم عالم هم پیدانمی‌شود که حقیقت را غیر خودخواهانه دوست داشته باشد، اینکه هر کس در عشق به حقیقت راه افتخار و در افتخار راه پول و در پول وسایلی رامی‌جوید که بوسیله آنها مثلاً با خریدن غذاهای اشتها آور و کنیزان مه‌لقا احساسهای جسمی خوشایند برای خود فراهم کند. لازم به گفتن نیست که این توضیحات تاچه حد پوچ و بیپوده‌اند. اینها فقط آنچه را که قبلاً گفتیم تأیید می‌کنند - ناتوانی ماده‌گرایی **ماتافیزیکی** فرانسوی برای دست و پنجه نرم کردن با مسایل **تکامل**.

پدر ماده‌گرایی **دیالکتیکی** جدید را مسئول نظری درباره تاریخ تفکر انسان قلمداد می‌کنند که چیزی بیش از تکرار تفکرات ماتافیزیکی هلوئیوس نیست. نظر مارکس را مثلاً درباره تاریخ فلسفه اغلب تقریباً به این صورت فهمیده‌اند: اگر کانت به مسایل زیبایی‌شناسی متعالی پرداخت، اگر او درباره مقولات ذهن یا تنازع احکام خرد سخن گفت، اینها جز عباراتی توخالی چیز دیگری نبودند. تنها چیزی که اوستی خواست این بود که برای طبقه‌ای که خود متعلق به آن بود، یعنی خرده بورژوازی آلمان تاحد ممکن غذاهای اشتها آور و «کنیزان زیبا» فراهم کند. در چشم او مقولات و تنازع احکام عالیترین وسیله برای دست یافتن به این چیزها بود و از این رو به «پروراندن» آنها پرداخت.

ایلازم است به خواننده اطمینان بدهم که چنین حرفی یاوه‌سرایی محض است؟ وقتی مارکس می‌گوید که نظریه‌ای معین با چنین و چنان دوره‌ای از تکامل اقتصادی جامعه مطابقت دارد بهیچوجه من الوجوه قصد ندارد به این وسیله بگوید که تمایندگان متفکر طبقه‌ای که در این دوره حاکم است عالماً و عامداً نظرات خود را بامنافع و لینمعت‌های کم و بیش ثروتمند یا کم و بیش سخاوتمند خود منطبق می‌سازند.

همیشه و همه‌جا البته خیل چارلوستان وجود داشته‌اند ولی این آنها نیستند که موجب پیشرفت فکر انسان شده‌اند. و آنها که واقعاً آن را

پیش برده‌اند هدفشان حقیقت بود و نه منافع کله‌گنده‌های این جهان *.

مارکس می‌گوید: «بر اساس اشکال متفاوت مالکیت، بر اساس وضع اجتماعی زندگی، رو بنای کاملی از احساسات، توهمات، شیوه‌های تفکر و نظراتی درباره زندگی که بطرز مشخص و خاصی شکل گرفته‌اند، بوجود می‌آیند. کل طبقه، آنها را از شالوده‌های مادی خود و از مناسبات اجتماعی مطابق با آن می‌آفریند و شکل می‌بخشد.» ۱ روندی که طی آن رو بنای ایدئولوژیکی بوجود می‌آید دوران چشم‌انسان‌ها انجام می‌گیرد. آنها را بنا بر نه‌بمنوان محصول موقتی مناسبات موقتی، بلکه چیزی طبیعی و اساساً الزامی می‌دانند. افرادی که نظرات و احساساتشان زیر تأثیر آموزش و محیط شکل گرفته است ممکن است نسبت به نظرات و اشکال‌هستی اجتماعی که بطور تاریخی بر اساس منافع طبقاتی کم‌وبیش تنگ‌نظرانه بوجود می‌آیند صمیمانه‌ترین و خالصانه‌ترین نگرشها را پیدا کنند. همین امر در مورد کلیه احزاب نیز صدق می‌کند. دمکراتهای فرانسوی سال ۱۸۴۸ آرزوهای خرده بورژوازی را بیان می‌کردند. خرده بورژوازی طبقاً می‌کوشید تا از منافع طبقاتی خود دفاع کند. اما انسان نباید این تصور تنگ‌نظرانه را برای خود بوجود آورد که خرده بورژوازی، اصولاً، می‌خواهد منافع طبقاتی خودخواهانه‌ای را تقویت کند. در صورتیکه خرده بورژوازی معتقد است که شرایط خاص رهایی آن همان شرایط عامی هستند که فقط در چارچوب آن نجات جامعه معاصر و اجتناب از مبارزه طبقاتی میسر است. بهیچوجه نباید خیال کرد که نمایندگان دمکرات همه در واقع دکاندار یا مفتون دکانداران هستند. آنها به تناسب آموزش و موقعیتهای فردیشان می‌توانند زمین تا آسمان باهم فرق داشته باشند. آنچه موجب می‌شود آنها نمایندگان خرده بورژوازی بشوند این واقعیت است که آنها در فکر خود نمی‌توانند از حدی که خرده بورژوازی در زندگی خود قادر به گذشتن از آن

* این امر مانع نمی‌شود که آنها گاه از قوی ترسند. از این رو مثلاً کانت در باره خود می‌گوید: «هیچ کس نمی‌تواند مرا وادار به گفتن چیزی کند که برخلاف عقاید من باشد؛ اما جز آن نمی‌کنم همه آنچه را که معتقدم بر زبان می‌آورم».

1. K. Marx and F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Vol. 1, Moscow, 1969, p. 421.—Ed.

نیست، فراتر روند و بسیدین جهت در زمینه تئوریک به همان مسایل و همان راه‌حلهایی می‌رسند که خرده بورژوازی بحکم منافع مادی و موقعیت اجتماعی خود در عمل به آنها می‌رسد. این است بطور کلی رابطه نمایندگان سیاسی و ادبی یک طبقه با طبقه‌ای که نمایندگی آن هستند.*

مارکس این مطلب را در کتابش درباره کودتای ناپلئون سوم

* لامارک با اثبات اینکه زندگی (les circonstances) بر سازمان حیوانات تأثیر می‌کند، اظهار نظر می‌کند که بمنظور اجتناب از سوءتعبیر، آوردنش در اینجا خالی از فایده نیست. «درست است، اگر قرار بود این جمله را لفظ به لفظ در نظر بگیریم، متقاعد می‌شدم که اشتباهی مرتکب شده‌ام؛ چون هر آنچه محیط انجام دهد هیچگونه تغییر مستقیمی در شکل و سازمان حیوانات بوجود نمی‌آورد، ولی بواسطه تغییرات قابل ملاحظه در همان محیط، نیازهای جدیدی متفاوت از نیازهای قبلی پیدا می‌شوند. اگر این نیازها مدتی طولانی دوام بیاورند منجر به پیدایش عادات تازه‌ای می‌شوند. «حالا اگر محیطی جدید... عادات تازه‌ای در این حیوانات بوجود آورد، یعنی اینکه، آنها را به فعالیت‌های جدیدی سوق دهد که تبدیل به عادت شده باشند نتیجه این خواهد شد که اندامی بیشتر از اندام دیگر استفاده شود و در مواردی به عدم استفاده کامل از اندامی که دیگر ضروری نیست منجر گردد» استفاده بیشتر یا عدم استفاده بر ساخت اندامها و در نتیجه بر کل ارگانیسم بی‌تأثیر نمی‌ماند.

(Lamarck, *Zoological Philosophy*, Vol. I, Ch. VII, in Elliot's translation, London, 1914, pp. 107-08.—Ed.)

تأثیر نیازهای اقتصادی و نیازهای دیگر ناشی از آنها بر روانشناسی یک ملت را نیز باید به همین طریق فهمید. در اینجا از طریق تمرین یا عدم تمرین، روند تطابق کندی صورت می‌گیرد، درحالیکه مخالفان ماده گرای «اقتصادی» ما خیال می‌کنند که به عقیده مارکس، مردم وقتی نیازهای جدیدی را تجربه می‌کنند بلافاصله و گاهانه نظرات خود را تغییر می‌دهند. طبقاً، این بنظر آنها حماقت است. ولی در واقع این خود آنها هستند که این حماقت را اختراع کرده‌اند: مارکس اصلاً چنین چیزی نمی‌گوید. بطور کلی اعتراضات این متفکران ما را بیاد ردیه پیروزمندانه یک روحانی می‌اندازد که علیه داروین صادر کرده بود: «داروین می‌گوید که مرغی را در آب بیاندازید، پس از مدتی یک جانور پاهای از آب درمی‌آید. من باطمینان می‌گویم که مرغ فقط غرق می‌شود».

نوشته است . (44) او در آثار دیگرش احتمالا با وضوح باز هم بیشتری دیالکتیک روانشناسی طبقات را برای ما شرح می‌دهد . او از نقش آزادیبخشی صحبت میکند که گاه طبقات مختلف باید بازی کنند .

« هیچ طبقه‌ای در جامعه مدنی نمی‌تواند این نقش را ایفا کند مگر اینکه مرحله‌ای از شور و شوق در صفوف طبقه خود و توده های مردم بوجود آورد : مرحله‌ای که طی آن ، طبقه آزادیبخش افراد جامعه را بطور کلی با هم برادر ساخته و با آن می‌آمیزد ، با جامعه هم‌ذات و یگانه میشود ، بعنوان نماینده کل جامعه پذیرفته شده و برسمیت شناخته می‌شود و تقاضاها و حقوق خاص آن واقعا تقاضاها و حقوق خود جامعه شمرده میشوند و در حقیقت سراجتماعی و قلب اجتماعی بحساب می‌آید . یک طبقه خاص فقط بنام جامعه و حقوق آن بطور کلی می‌تواند تسلط کلی خود را تثبیت کند . با حمله برق‌آسا و خشونت‌بار و صریحا با انرژی انقلابی و اعتماد به نفس فکری نمی‌توان به موقعیت آزادیبخشی دست یافت . اگر قرار است آزادی طبقه‌ای خاص با انقلاب ملی یگانه پنداشته شود اگر قرار است طبقه‌ای اجتماعی به عنوان کل نظم اجتماعی محسوب شود ، پس از سوی دیگر ، کلیه تقایص جامعه باید در طبقه‌ای دیگر متمرکز گردد ، طبقه‌ای مشخص باید مانع پیشرفت عمومی و تجسم قید و بندهای عمومی باشد ... اگر قرار است طبقه‌ای بطور تمام‌عیار طبقه آزادیبخش باشد ، پس معلوم است که طبقه‌ای دیگر باید درست برعکس آن طبقه اسارت‌آور باشد . اهمیت منفی عام اشرافیت و روحانیت فرانسه ، اهمیت مثبت عام بورژوازی را تعیین کرد ، طبقه‌ای که بلافاصله به مخالفت و مقابله با آنها پرداخت . »
پس از این توضیح مقدماتی دیگر فهم نظر مارکس درباره ایدئولوژی رده عالی مانند فلسفه و هنر دشوار نخواهد بود . اما برای روشن ساختن باز هم بیشتر آن ما این نظر را با نظر ه . تین مقایسه می‌کنیم :

این نویسنده می‌گوید : « برای فهم اثر هنری ، هنرمند یا گروهی از هنرمندان ، شخص باید وضع کلی فکری و آداب عصر آنها را دقیقاً برای خود تصویر کند . توضیح غایی در همین نکه نهفته است و در اینجا است که باید علت اول را که تعیین کننده بقیه است جستجو کرد .

1. Contribution to the Critique of the Hegelian Philosophy of Law. Introduction (Deutsch-Französische Jahrbücher, 1844).

تجربه این حقیقت را تایید می‌کند . در واقع ، اگر دورانهای عمده هنری را از نظر بگذرانیم ، خواهیم دید که هنرها همزمان با وضع فکری و آداب معینی که در ارتباط با آنها هستند ظاهر و ناپدید می‌شوند . از این رو ، تراژدی یونان - تراژدی آشیل ، سوفوکل و اورپید - همزمان با پیروزی یونانیان بر ایرانیان ظاهر می‌شود ، در دوران قهرمانی جمهوریهای شهر های کوچک ، در زمان آن کوشش عظیم که بر اثر آن یونانیان استقلال خویش را بدست آوردند و تفوق خویش را بر جهان متعفن قطعی ساختند ، همان تراژدی همزمان با از میان رفتن استقلال و قدرت ناپدید می‌شود ، دورانی که فساد شخصیتها و غلبه مقدونیان یونان را به دست قدرتهای بیگانه می‌سپارد .

« دقیقاً به همین شکل معماری گوتیک همزمان با استقرار نهایی نظم زمینداری در شبه رنسانس قرن یازدهم رشد و تکامل می‌یابد ، زمانی که جامعه پس از آزادی از دست اسکاندیناوی‌ها و غارتگران رفته رفته مستقر میشود . معماری گوتیک در زمانی که این رژیم نظامی متشکل از بارونهای مستقل کوچک در نتیجه بوجود آمدن حکومت های سلطنتی مطلقه جدید در پایان قرن پانزدهم روی به زوال می‌گذارد همراه با کلیه آداب ناشی از آن از میان می‌رود .

« به همین صورت زمانی که هلند در سایه سرسختی و دلاوری خود ، سرانجام یوغ اسپانیا را بدور می‌افکند و با موفقیت در مقابل انگلستان می‌جنگد و به ثروتمندترین ، آزادترین ، ساعی‌ترین و مرفه‌ترین دولت اروپا تبدیل می‌شود ، هنر آن رو به شکوفایی می‌گذارد . اما در آغاز قرن هیجدهم که هلند به نقش درجه دوم سقوط میکند و مقام اول را به انگلستان وامی‌گذارد و به بانک و اتاق بازرگانی پرآرامش ، مرتب و کاملاً منظمی تبدیل میشود که انسان می‌تواند مانند یک بورژوازی زیرک بدون جاه‌طلبیهای بزرگ و احساسات تند در کمال آسودگی در آن بنشیند ، هنر آن نیز راه زوال در پیش می‌گیرد . سرانجام ، باز درست به همین نحو زمانی که سلطنت کاملاً مقتدر لویی چهاردهم سلطه آداب‌دانی ، زندگی درباری ، شکوه ، درخشندگی اشرافیت داخلی را بهمراه می‌آورد ، تراژدی فرانسوی ظاهر میشود و با منسوخ شدن جامعه اشراف و آداب و رسوم درباری روبه ناپودی می‌گذارد ... درست همانطور که طبیعی‌دانان درجه حرارت فیزیکی را

مطالعه می‌کنند تا پیداشدن این یا آن گیاه، نرت، جو صحرائی یا کاج را بفهمند، برای توضیح این یا آن شکل هنر، پیکره تراشی غیر مسیحی یا نقاشی واقع‌گرا، معماری عرفانی یا ادبیات کلاسیک، موسیقی شهوانی یا شعر پندارگرا نیز باید درجه حرارت اخلاقی را بررسی کرد. توضیح آثار روح انسان، مانند آثار طبیعت زنده فقط بوسیله محیط آنها ممکن است.^۱

يك پيروان ماركس بی‌چون وچرا با این گفته موافقت: آری، هراثرنری را، مانند هر نظام فلسفی می‌توان با وضع افکار و آداب عصر معینی توضیح داد. اما چه چیزی این وضع کلی افکار و آداب را توضیح می‌دهد؟ پیروان مارکس فکر می‌کنند نظم اجتماعی، صفات محیط اجتماعی آن را توضیح می‌دهد. همین آقای تین می‌افزاید: «وقتی تغییری بزرگ در وضع انسان رخ می‌دهد، بتدریج متناسب و مطابق با خود تغییراتی در مفاهیم انسان ایجاد می‌کند» در صحت این هم شک نیست. فقط مسئله این است که چه چیزی موجب تغییرات وضع انسان اجتماعی، یعنی نظم اجتماعی می‌شود؟ فقط بر سر این مسئله است که راه «ماده-گرایان اقتصادی» از راه تین جدا می‌شود.

به گمان تین وظیفه تاریخ بشابه علم، در نهایت يك وظیفه روانشناختی است. بنظر او وضع کلی افکار و آداب نه فقط اشکال گوناگون هنر، ادبیات و فلسفه، بلکه صنعت ملتی معین و کلیه نهادهای اجتماعی آن را هم می‌آفریند. و این گفته به این معنا است که علت غائی محیط اجتماعی «وضع افکار و آداب» است.

با این حساب معلوم می‌شود که روانشناسی انسان اجتماعی را وضع او و وضع او را روانشناسی اش تعیین می‌کند. و این باز همان تنازع احکام او را روانشناسی اش تعیین می‌کند. و این باز همان تنازع احکام معرف حضور همگان است که نویسندگان عصر روشنگری قرن هیجدهم نتوانستند از پس آن برآیند. تین این تنازع احکام را حل نکرد. او فقط در چند اثر درخور توجه توضیحات چشم‌گیر و متعددی درباره قضیه اول آن بدست داد. این ترکیب وضع افکار و آداب را محیط اجتماعی تعیین میکند.

1. Philosophie de l'art (12-me édition), Paris, 1872, pp. 13-17.

مناصران تین در فرانسه که مخالف نظریه زیبایی‌شناسی او بودند این آنتی‌تز را مطرح ساختند که صفات محیط اجتماعی را وضع افکار و آداب تعیین می‌کند. ۱ این جور بحث‌ها را می‌توان تا ظهور دوباره حضرت مسیح ادامه داد بی‌آنکه بتوان این تنازع احکام سرنوشت‌ساز را حل کرد یا حتی به وجود آن پی برد.

تهن نظریه تاریخی مارکس است که می‌تواند این تنازع احکام را حل کند و بحث را به نتیجه‌ای قانع‌کننده برساند یا بهر حال امکان گرفتن نتیجه‌ای قانع‌کننده از آن را فراهم آورد، البته به این شرط که مردم گوش شنوایی داشته باشند و مغزی برای اندیشیدن.

صفات محیط اجتماعی را وضع نیروهای تولیدی در عصر معین تعیین می‌کند. همینکه وضع نیروهای تولیدی معین شد، صفات محیط اجتماعی، روانشناسی مطابق با آن و تأثیر متقابل بین محیط از یک سو و افکار

1. "Nous subissons l'influence du milieu politique ou historique, nous subissons l'influence du milieu social, nous subissons aussi l'influence du milieu physique. Mais il ne faut pas oublier que si nous la subissons, nous pouvons pourtant aussi lui résister et vous savez sans doute qu'il y en a de mémorables exemples.... Si nous subissons l'influence du milieu, un pouvoir que nous avons aussi, c'est de ne pas nous laisser faire, ou pour dire encore quelque chose de plus, c'est de conformer, c'est d'adapter le milieu lui-même, à nos propres convenances." (F. Brunetière, L'évolution de la critique depuis la renaissance jusqu'à nos jours, Paris, 1890, pp. 260-61.)

(محیط سیاسی یا تاریخی بر ما تأثیر می‌گذارد، محیط اجتماعی بر ما تأثیر می‌گذارد، محیط فیزیکی نیز بر ما تأثیر می‌گذارد. اما نباید فراموش کرد که اگر تحت تأثیر این محیط‌ها قرار می‌گیریم، در عین حال می‌توانیم در برابر تأثیر آنها مقاومت هم بکنیم.... و بیشک هر فرد نمونه‌های بیادماندنی از این موارد می‌شناسد.... اگر محیط بر ما تأثیر می‌گذارد، در عین حال نیرویی در ما وجود دارد که نمی‌گذارد تحت تسلط آن قرار بگیریم یا روشنتر بگوئیم نیرویی که بوسیله آن محیط را با خواسته‌های خود تطبیق و وفق دهیم. - ویراستار.)

و آداب از سوی دیگر نیز معین می‌شود. برونیتیر ۱ وقتی میگوید که مانده تنها خود را با محیط تطبیق می‌دهیم بلکه محیط را نیز از مای خود متطبق می‌سازیم الحق درست می‌گوید. اما ممکن است سؤال کنید پس نیازهایی که با خصوصیات محیط تطبیق نمی‌کنند از کجا پیدایشان می‌شود؟ این نیازها را - و با این حرف نه تنها نیازهای مادی بلکه نیازهای با اصطلاح معنوی انسانها را نیز در نظر داریم - همان محیط تاریخی و همان تکامل نیروهای تولیدی در مابوجود می‌آورند که به دلیل آنها هر نظم اجتماعی خاص دیرپا زود نشان می‌دهد که تطابق خود را از دست داده و کهنه شده است و احتیاج به این دارد که اساساً بازسازی شود و یا اصولاً به مرحله‌ای رسیده است که به درد کار دیگری نمی‌خورد جز آنکه در زباله‌دانی انداخته شود. ما قبلاً بمنظور نشان دادن اینکه چگونه ممکن است روانشناسی انسانها بر اشکال معینی از زندگی اجتماعی پیشی بگیرد به نهادهای حقوقی اشاره کردیم.

یقین داریم که بسیاری از خوانندگان این سطور - حتی آنان که نظر مساعدی نسبت به ما دارند - انبوهی از نمونه‌ها و پدیده‌های تاریخی بخاطر آورده‌اند که ظاهراً توضیحشان از این دیدگاه بهیچوجه امکان‌پذیر نیست. و این خوانندگان هم اکنون آماده‌اند تا خطاب به ما بگویند: «حق با شما است، اما نه کاملاً، آنها هم که نظر مخالف شما را دارند باندازه شما اما باز نه کاملاً، محقند؛ هم شما و هم ایشان فقط نیمی از حقیقت را می‌بینند.» اما دندان روی چکر بگذار خواننده عزیز و پیش از درک کامل محتوای نظر یک‌گرایی جدید یعنی ماده‌گرایی برای نجات و رستگاری به التقاط‌گرایی پناه مبر.

قضایای ما تا اینجا الزاماً بسیار تجربیدی بودند. اما حالا دیگر این را فهمیده‌ایم که حقیقت مجرد وجود خارجی ندارد و حقیقت همیشه مشخص است. حالا باید به قضایای خود شکل مشخص‌تری ببخشیم.

از آنجا که تقریباً هر جامعه‌ای زیر تأثیر همسایگان خویش قرار دارد می‌توان گفت که برای هر جامعه‌ای بنوبه خود محیط اجتماعی و تاریخی معینی وجود دارد که بر تکامل آن تأثیر می‌گذارد. مجموع تأثیراتی که

1. Brunetiere

جامعه‌ای معین از همسایگانش می‌پذیرد، برگزینی تواند با مجموع تأثیراتی که جامعه‌ای دیگر در همین زمان تجربه می‌کند برابر باشد. بنابراین هر جامعه‌ای در محیط تاریخی خاص خود زندگی میکند که ممکن است در واقع مشابه محیط تاریخی ملت‌ها و جوامع دیگر باشد و چه بسا چنین است اما هرگز نمی‌تواند با آنها یکسان باشد و هرگز نیز چنین نیست. این امر عنصر بینهایت نیرومند تنوع را در آن روند تکامل اجتماعی وارد می‌سازد که از دیدگاه انتزاعی پیشین ما بی‌اندازه کلی بنظر می‌رسید. برای نمونه طایفه شکلی از اجتماع است که مشخصه کلیه جوامع بشری در مرحله خاصی از تکاملشان بوده است. اما تأثیر محیط اجتماعی، سرنوشت طایفه‌ها را در قبایل گوناگون بی‌اندازه متفاوت می‌سازد. این تأثیر به خود طایفه خصلتی ویژه و با اصطلاح یگانه می‌بخشد، اضمحلال آن را کند یا تسریع می‌سازد و بخصوص روند آن اضمحلال را گونه‌گون و متنوع می‌کند. اما تنوع در روند اضمحلال طایفه، تنوع اشکال اجتماعی را که در پی زندگی طایفه‌ای بمنصه ظهور می‌رسند تعیین می‌کند. تا بحال می‌گفتیم که تکامل نیروهای تولیدی منجر به ظهور مالکیت خصوصی و ناپدید شدن کمونیسیم ابتدایی می‌شود. اکنون باید بگوئیم که خصلت مالکیت خصوصی که روی ویرانه‌های کمونیسیم ابتدایی بوجود می‌آید زیر تأثیر محیط تاریخی که هر جامعه معینی را احاطه کرده است متنوع میگردد. «بررسی دقیق اشکال مالکیت جمعی آسیایی و بویژه هندی نشان می‌دهد که چگونه از اشکال متفاوت مالکیت جمعی ابتدایی اشکال متفاوت اضمحلال آنها ناشی می‌شود. از این روی مثلاً منشاء نمونه‌های اصلی متفاوت مالکیت خصوصی رومی و آلمانی را می‌توان در اشکال متفاوت مالکیت جمعی هندی یافت.» ۱

تأثیر محیط تاریخی جامعه‌ای معین البته بر تکامل ایدئولوژی‌های آن نیز اثر می‌گذارد. آیا تأثیرات خارجی وابستگی این تکامل را به ساخت اقتصادی جامعه تضعیف میکنند و اگر می‌کنند تا چه حد؟

اینید را با ادیسه یا تراژدی کلاسیک فرانسه را با تراژدی کلاسیک یونان مقایسه کنید. تراژدی قرن هیجدهم روس را با تراژدی کلاسیک

1. Marx, Zur Kritik der politischen Oekonomie, Anmerkung, S. 10.

فرانسه مقایسه کنید. چه خواهید دید؟ اینید فقط تقلیدی است از تراژدی یونان؛ تراژدی قرن هیجدهم روس گرچه ناشیانه، به تقلید از تراژدی فرانسه ساخته شده است. همه جا تقلید به چشم می خورد؛ اما فاصله عظیم موجود بین جمله ای که مقلد را دردامن خود پرورد و الگو در آن می زیست، مقلد و الگویش را از یکدیگر جدا می ساخت. و توجه داشته باشید که صحبت از کمال کمتر یا بیشتر پرداخت اثر نیست، بلکه مسئله بر سر این است که چه چیزی روح اثر هنری مورد نظر را تشکیل می دهد. آشیل راسین به چه کسی شباهت دارد - به يك يونانی که تازه از بربریت بیرون آمده است یا به يك مارکی*.

talon rouge (عضو طبقه اعیان) - قرن هفدهم؟ گفته اند که شخصیت های اینید، رومی های زمان آگوستس بوده اند. درست است، آدمهای با اصطلاح تراژدی قرن هیجدهم روس بسختی می توانند تصویری از مردم آن زمان روسیه بدست دهند، اما درست همین بی ارزشی آنها گواه صادقی است بر وضع جامعه روس: این تراژدیها عدم بلوغ (45) جامعه روس را به مانشان میدهند.

مثالی دیگر. لاک بی شک آموزگار اکثریت عظیم فلاسفه فرانسه در قرن هیجدهم بود (هلو سیوس او را بزرگترین متافیزیسین کلیه اعصار و ملت های نامید). با این وجود بین لاک و شاگردانش دقیقاً همان فاصله ای وجود دارد که جامعه انگلیس را در زمان انقلاب شکوهمند، از جامعه فرانسه چندین دهه پیش از «طنیان بزرگ» مردم فرانسه جدا می سازد.⁽⁴⁶⁾ مثال سوم. «سوسیالیست های حقیقی» (47) آلمان در دهه ۱۸۴۰ اندیشه های خود را مستقیماً از فرانسه وارد کردند. لیکن می توان گفت که در مرز، مهر جامعه ای بر آنها خورده بود که مقدر بود در آنجا گسترش یابند.

بنابراین تأثیر ادبیات يك کشور بر ادبیات کشورهای دیگر با مناسبات اجتماعی این دو کشور نسبت مستقیم دارد. وقتی این تشابه مساوی با صفر باشد چنین تأثیری اصلاً وجود ندارد. برای نمونه سیاهان آفریقا تاکنون کمترین تأثیری از ادبیات اروپا ندیده اند. وقتی ملتی به دلیل

* مقام مارکی پائینتر از دوک و بالاتر از ارل است. م. م.

عقب ماندگی نتواند چه از نظر شکل و چه از نظر محتوی چیزی به ملتی دیگر بدهد این تأثیر يك جانبه می شود. مثلاً ادبیات قرن اخیر فرانسه که بر ادبیات روس تأثیر می گذاشت، خود کمترین تأثیری از ادبیات روس ندیدرفت. سرانجام، وقتی به دلیل تشابه زندگی اجتماعی و نتیجتاً تکامل فرهنگی، هریک از دو ملتی که مبادله فرهنگی باهم دارند می توانند چیزی از یکدیگر به وام بگیرند، این تأثیر دوجانبه می شود. برای نمونه ادبیات فرانسه که بر ادبیات انگلیس تأثیر می گذاشت بنوبه خود از آن تأثیر پذیرفت.

ادبیات شبه کلاسیک فرانسوی زمانی، بسیار مورد پسند اشرافیت انگلیس بود. اما مقلدان انگلیسی هرگز نمی توانستند با الگوهای فرانسوی - شان برابری کنند. دلیل آن نیز این بود که اشراف انگلستان با تمام کوششهایشان نمی توانستند آن مناسبات اجتماعی را که ادبیات شبه کلاسیک فرانسوی در چارچوب آن به شکوفایی رسید به انگلستان وارد سازند. فلاسفه فرانسوی بشدت از فلسفه لاک تمجید و تحسین می کردند، اما آموزگار خود را با فاصله زیادی پشت سر گذاشته و جلوتر رفتند، چون طبقه ای که آنها در فرانسه نمایندگانش بودند در جنگ علیه رژیم کهن از طبقه ای که در جامعه انگلستان آرزوهایش در آثار فلسفی لاک بیان شده بود بسیار جلوتر رفت.

وقتی مانند اروپای امروز مجموعه کاملی از جوامع در مقابلمان قرار دارد که تأثیر بینهایت نیرومندی بر یکدیگر اعمال می کنند، تکامل ایدئولوژی در هریک از این کشورها درست همانقدر پیچیده تر میشود که تکامل اقتصادی آنها بر اثر تجارت دائم با کشور های دیگر.

ما در این شرایط با اصطلاح يك ادبیات داریم که در میان کلیه بشریت متمدن مشترك است. اما درست همانطور که يك جنس جانور - شناختی به انواع گوناگون تقسیم میشود، به همین صورت نیز این ادبیات جهانی به ادبیات ملتهای منفرد تقسیم می گردد. هر جنبش ادبی و هر اندیشه فلسفی نزد هر ملت متمدن، خصیصه های خاص خود و گاه اهمیت کاملاً تازه ای پیدا می کند.*

* این جمله تهاداولین چاپ روسی کتاب بچشم می خورد. - ویراستار.

وقتی هیوم از فرانسه دیدار بعمل آورد «فلاسفه» فرانسوی از او در مقام يك همفکر استقبال کردند. اما یکبار که با هولباخ مشغول صرف شام بود، این همفکر بیچون و چراي فلاسفه فرانسوی درباره «دین طبیعی» به سخن پرداخت. او گفت: «اما در مورد ملحدان باید بگویم که من اصلاً وجود آنها را قبول ندارم: من تا بحال حتی يك نفر از آنها را هم ندیده‌ام.» نگارنده نظام طبیعت از آن طرف در جواب می‌گوید که «شما تا بحال از سعادت زیارت آنها محروم بوده‌اید. در اینجا شما می‌توانید علی‌الحساب هفده نفر از آنها را دور میز ببینید.» همین هیوم تأثیر قاطعی بر کانت داشت که به اعتراف خود کانت او را از خواب آلودگی جزمی بیدار کرد. اما فلسفه کانت بطور چشمگیری از فلسفه هیوم متفاوت است. مجموعه کاملاً مشابهی از اندیشه‌ها منجر به الحاد ستیزه‌جویانه ماده‌گرایان فرانسوی، لاقیدی مذهبی هیوم و مذهب «عملی» کانت شد. دلیل آن نیز این بود که مسئله مذهب در انگلستان نقشی مشابه فرانسه نداشت و در فرانسه نیز شبیه به آلمان نبود. و دلیل تفاوت اهمیت مذهب نیز این واقعیت بود که در هریک از این کشورها نیروهای اجتماعی روابط متقابل مشابهی نداشتند. عناصر اجتماعی که ماهیت مشابه اما درجات تکامل متفاوتی داشتند در کشورهای متفاوت اروپائی بگونه‌ای متفاوت ترکیب شدند و نتیجه آن شد که در هریک از این کشورها «وضع افکار و آداب» بسیار خاصی بوجود آمد که در ادبیات ملی، فلسفه، هنر و غیره تجلی پیدا کرد. در نتیجه این امر ممکن بود يك مسئله واحد فرانسوی را به شورو هیجان بیاورد و انگلیسی‌ها در مواجهه با آن حتی ککشان هم نگزد؛ ممکن بود آلمانی مرقی با استدلالی واحد با احترام برخورد کند، در صورتیکه يك فرانسوی مرقی به همان استدلال با کینه و نفرت بنگرد. فلسفه آلمان موفقیت‌های عظیم خود را مدیون چیست؟ هگل پاسخ می‌دهد به واقعیت‌های آلمان: فرانسویها مجال این را ندارند که به فلسفه بپردازند و زندگی آنها را به قلمرو عملی می‌راند (zum Praktischen) در صورتیکه واقعیت‌های آلمان معقول‌ترند و آلمانی‌ها شاید نظریه را در صلح و آرامش کامل کنند (beim Theoretischen stehen bleiben). در واقع این معقول بودن خیالی واقعیت‌های آلمان به فقر حیات اجتماعی سیاسی آلمان انجامید و برای آلمانی‌های تحصیل‌کرده آن زمان چاره‌ای

حاند جز اینکه خدمتگذاران این «واقعیت‌های» ناخوشایند بشوند (یعنی خود را با قلمرو «عملی» تطبیق بدهند) یادر نظریه تشفی قلب بجویند و تمام هیجانات و نیروی فکری خود را در این قلمرو بریزند. اما اگر کشور های پیشرفته‌تر که به قلمرو «عملی» روی آوردند نقل نظری آلمانی‌ها را پیش نبرده بودند، اگر آنها آلمانی‌ها را از خواب آلودگی جزمی «شان بیدار نکرده بودند، هرگز آن خصلت منفی - فقر حیات اجتماعی و سیاسی - نمی‌توانست چنان نتیجه عظیم و مثبتی مانند شکوفائی فلسفه آلمان بیار آورد.

گفته می‌ستوفلس را وامی‌دارد که بگوید: Vernunft wird Un-sinn, Wohlthat—Plage."

(«خرد به ناخرد تبدیل شده و درستی به نادرستی.» ویراستار.) اگر این گفته را در مورد تاریخ بکار ببندیم میتوان جرئت به خرج داد و چنین حرف عجیبی را بر زبان راند: مهملات خرد را آفریدند و فقر مایه احسان شد. اما فکر می‌کنم بهتر است این بخش از توضیحات را به پایان ببریم: پس اجازه بدهید رئوس مطالب فوق را مرور کنیم.

در حیات بین‌الملل درست مانند حیات داخلی ملت‌ها تأثیر متقابل وجود دارد؛ این امر طبیعی و بطرز بی‌چون و چرای ناگزیر است؛ اما تأثیر متقابل فی‌نفسه چیزی را توضیح نمی‌دهد. بمنظور فهم تأثیر متقابل باید صفات نیروهای تأثیرکننده بر یکدیگر را معین کرد و این صفات هر قدر هم که بر اثر واقعیت تأثیر متقابل تغییر کنند، توضیح‌غائی این صفات را نباید در خود این واقعیت جستجو کرد. در نمونه‌ای که برگزیده‌ایم صفات نیروهایی را که بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند و خصلت‌های ارگانیسم‌های اجتماعی را که بر یکدیگر تأثیر متقابل دارند در تحلیل نهایی علتی توضیح می‌دهد که حال دیگر با آن آشنائیم: ساخت اقتصادی این ارگانیسم‌ها که بوسیله وضع نیروهای تولیدی آنها تعیین می‌شود. اکنون امیدواریم فلسفه تاریخی ما شکل مشخص‌تری به خود گرفته باشد. اما هنوز هم انتزاعی است و هنوز هم فاصله زیادی با «زندگی واقعی» دارد. لازم است برای نزدیک شدن به آن «زندگی واقعی» یک گام دیگر به پیش برداریم.

نخست از «جامعه» سخن به میان آوردیم: سپس به تأثیر متقابل

بین جوامع پرداختیم. اما ترکیب جوامع بهر حال همگن و یکدست نیست: ما اکنون می‌دانیم که اضمحلال کمونیسم ابتدایی منجر به نابرابری و پیدایش طبقاتی می‌شود که منافع متفاوت و اغلب کاملاً متضاد دارند. حالا دیگر می‌دانیم که بین طبقات مبارزه‌ای تقریباً بی‌وقفه گاه پنهان، گاه آشکار، گاه خفیف و گاه حاد در جریان است. و این مبارزه تأثیری عمیق و بینهایت مهم در تکامل ایدئولوژی دارد. می‌توان بی‌کمترین اغراق گفت که بدون در نظر گرفتن مبارزه طبقاتی از این تکامل هیچ چیز نمی‌توان فهمید.

برونتیر سوال می‌کند: «دوست دارید، اگر بتوان به این صورت گفت علت حقیقی تراژدی ولتر را کشف کنید. نخست در شخصیت ولتر به جستجوی آن پردازید و بخصوص در آن ضرورتی که بر فراز سر او معلق بود و او را می‌داشت تا کاری متفاوت از کارهای راسین و کوینال انجام دهد و در عین حال مسیر آنها را دنبال کند. درباره درام رمانتیک مثلاً درامهای هوگو و دوما این اجازه را به خود می‌دهم که بگویم تعریف آن بطور کامل در بطن تعریف درام ولتر وجود دارد. اگر رمانتیسم نمی‌خواست این یا آن کار را در روی صحنه انجام دهد، دلیلش این بود که می‌خواست در جهت مخالف کلاسیسیسم حرکت کند.... در ادبیات مانند هنر، پس از تأثیر فرد، مهمترین تأثیر عبارت از آن تأثیری است که آثاری بر آثار دیگر می‌گذارند. گاه ما تلاش می‌کنیم تا با پیشینیان خود در قلمرو خود آنها رقابت کنیم و به این طریق روشهای معینی تحکیم می‌یابند، مکتبها تثبیت می‌شوند و سنتها شکل می‌گیرند. یا برخی اوقات سعی می‌کنیم برخلاف آنها عمل کنیم، نتیجتاً تکامل در تضاد باسنت پیش می‌رود، مکتبهای جدید بوجود می‌آیند و روشها تحول پیدا می‌کنند.»^۱

ما هجالتا مسئله نقش شخصیت را کنار می‌گذاریم و اشاره می‌کنیم که مدت‌ها است که وقت آن رسیده است تا درباره «تأثیر آثاری بر آثار دیگر» به‌غور و تفحص پردازیم. بطور مطلق در کلیه ایدئولوژیها تکامل به همان نحوی صورت می‌گیرد که برونتیر از آن سخن گفت. ایدئولوگهای

1. Quinault 2. Loc. cit., pp. 262-63.

یک عصر یا راه پیشینیان خود را دنبال می‌کنند که در این صورت افکار آنها را تکامل می‌دهند، روشهای آنها را بکار می‌بندند و فقط به‌خود همینقدر اجازه می‌دهند که با پیشگامان خود «رقابت» کنند و یادگیر این صورت علیه اندیشه‌ها و روشهای کهن قیام کرده و با آنها از سر تضاد در می‌آیند. م.ن.سیمون دوست داشت بگوید که دورانهای انتقادی جای دورانهای ارگانیک را می‌گیرند. دورانهای انتقادی بخصوص درخور توجه‌اند.

هر موردی که می‌خواهید انتخاب کنید، مثلاً مورد پول. برای مرکانتیلیستها پول، ولتروت در عالیترین شکل آن بود: آنها به پول اهمیتی اغراق‌آمیز و تقریباً استثنائی نسبت می‌دادند. کسانی که علیه مرکانتیلیستها قیام کردند و با آنها «از سر تضاد درآمدند» نه تنها استثنای گرایی آنها را تصحیح کردند، بلکه خود، حداقل سرسخت‌ترینشان، دچار استثنایگرایی شدند و در قطبی کاملاً مخالف با آنها قرار گرفتند. اینان می‌گفتند که پول صرفاً یک نماد است که فی‌نفسه هیچ ارزشی ندارد. این نظری بود که برای نمونه هیوم درباره پول داشت. اگر نظر مرکانتیلیستها را بتوان با عدم رشد تولید کالایی و گردش در روزگار آنها توضیح داد، توضیح نظر مخالفان آنها صرفاً با استناد به اینکه تولید کالایی و گردش رشد بی‌اندازه زیادی کرده بود عجیب و دور از ذهن بنظر خواهد رسید. برای اینکه تکامل بعدی حتی برای لحظه‌ای پول را واقماً به یک نماد صرف تبدیل نکرد که تهی از ارزش باشد. پس استثنایگرایی نظر هیوم از کجا ناشی شد؟ منشأ آن در واقعیت مبارزه و در «تضاد» با مرکانتیلیستها بود. او می‌خواست «ضد» مرکانتیلیستها «عمل کند»، همانطور که رمانتیکها «می‌خواستند ضد» کلاسیکها «عمل کنند». بنابراین همانطور که برونتیر درباره درام رمانتیکها می‌گوید، می‌توان گفت نظر هیوم درباره پول از آنجا که ضد نظر مرکانتیلیستها بود بطور کامل در بطن آن وجود داشت.

مثالی دیگر. فلاسفه قرن هیجدهم با عزمی راسخ و پشتدستی علیه هرگونه عرفان به مبارزه برمی‌خیزند ولی تخیل‌گرایان فرانسوی همگی کم و

1. symbol

بیش احساسات مذهبی دارند. چه چیزی موجب این بازگشت عرفان شد؟ ایا کسانی مانند نویسنده مسیحیت نوین از اصحاب دائرة المعارف، «روشن ضمیری» کمتری داشتند؟ خیر، روشن ضمیری آنها کمتر نبود و بطور کلی نظرات آنها پیوند بسیار تنگاتنگی با نظرات اصحاب دائرة المعارف داشت: آنها خود فرزندان بلا فصل اصحاب دائرة المعارف بودند. اما بر سر مسائلی با اصحاب دائرة المعارف «تضاد» پیدا کردند - بخصوص بر سر مسئله سازمان جامعه - و تلاش کردند تا بر «ضد» اصحاب دائرة المعارف «عمل کنند». نگرش آنها نسبت به مذهب کاملاً ضد نگرشی بود که «فلاسفه» نسبت به آن داشتند؛ پس نظر آنها درباره مذهب از قبل در بطن نظر فلاسفه وجود داشت.

و بالاخره تاریخ فلسفه را در نظر بگیرید. ماده گرایی در خلال نیمه قرن هیجدهم در فرانسه به پیروزی رسید؛ تندروترین قشر Third Estate (طبقه سوم - ویراستار) زیر پرچم این ماده گرایی گام بر می داشت. در انگلستان قرن هفدهم ماده گرایی مورد علاقه شدید مدافعان رژیم کهن، اشراف انگلیسی دوران احیای سلطنت با آنها «تضاد» داشتند متمصبهای اشراف انگلیسی دوران احیای سلطنت با آنها «تضاد» داشتند متمصبهای مذهبی افراطی بودند، مرتجعان برای اینکه «عملی ضد» عمل آنها انجام دهند میبایست حتی به ماده گرایی هم متوسل شوند. در فرانسه قرن هیجدهم اوضاع واحوال کاملاً برعکس بود: مدافعان نظام کهن از مذهب دفاع می کردند و این انقلابیون افراطی بودند که به ماده گرایی روی آوردند. تاریخ تفکر انسان پراز چنین نمونه هایی است و همه آنها فقط یک چیز واحد را تایید می کنند: برای فهم «وضع افکار» دوران انتقادی خاصی، بمنظور توضیح اینکه چرا در این دوران دقیقاً این و نه آن موزش مسلط می شود، باید در وهله اول «وضع افکار» را در دوران مابقل بررسی کنیم و کشف کنیم که چه آموزش و گرایشهایی در آن زمان مسلط بودند. بدون این کار هر قدر هم که اقتصاد دوران مورد نظر را خوب بشناسیم، بیچوجه نمی توانیم وضع فکری آنرا بفهمیم.

امامثل روشنفکران روس که عادت کرده اند همه چیز را انتزاعی بفهمند، حتی این را هم نباید بصورتی انتزاعی فهمید. مبارزه ایدئولوژیهای يك دوران علیه پیشینیان خود هرگز sur toute la ligne [در

همه جنبه ها] و بر سر کلیه مسایل دانش بشر و مناسبات اجتماعی نیست. تخیل گرایان قرن نوزدهم فرانسه درباره برخی نظرات انسانشناسی با اصحاب دائرة المعارف کاملاً هم عقیده بودند؛ اشراف انگلیسی دوران احیای سلطنت با پیورترین ها که بر سر برخی مسائل مانند قانون مدنی بشدت از آنها متنفر بودند بطور کامل همکلام بودند. قلمرو روانشناسی به چند ایالت و هرايالت به چند استان و هراستان به نواحی روستایی و چند جماعت تقسیم می شود و هر جماعتی خود متشکل از واحدهایی از افراد است (یعنی مسایل فردی). وقتی «تضادی» بوجود می آید، وقتی آتش مبارزه شعله ور می شود، شعله های آن قاعداً ایالات خاصی را در بر می گیرد اگر استانهایی خاص - و تنها بازتاب آن نواحی مجاور را متأثر می سازد. بیش از همه، ایالتی مورد حمله واقع می شود که در دوران قبل از دوران مورد نظر تفوق داشت. فقط بتدریج است که «بدبختیهای جنگ» به نزدیکترین همسایگان و به وفادارترین متحدان ایالتی که مورد حمله واقع شده است سرایت می کند. بنابراین باید اضافه کنیم که در مشخص کردن خصلت هر دوران انتقادی معین، ضروری است که نه تنها خصیصه های عام روانشناسی دوره ارگانیک پیشین، بلکه ویژگیهای خاص آن روانشناسی را نیز کشف کنیم. در یک دوره تاریخی تفوق به مذهب تعلق دارد، در دوره ای دیگر به سیاست والی آخر. این وضع بطور ناگزیر در خصلت دورانهای تاریخی مربوطه منعکس می شود، که هر کدام از آنها بر طبق اوضاع واحوال یا کماکان برتفوق کهن صحنه می گذارد و محتوایی جدید و متضاد در معاهیم مسلط وارد می سازد (مثلاً، انقلاب اول انگلستان) و یا برعکس کاملاً آنرا طرد می کند و تفوق به ایالات جدیدی از تفکر منتقل می شود (مانند ادبیات فرانسه در عصر روشنگری). اگر بخاطر داشته باشیم که این منازعات بر سر تفوق ایالات روانشناسی خاص، به همسایگان خود نیز سرایت می کنند و بعلاوه سرایت آنها در هر مورد معین، درجات و جهت های متفاوت دارد، خواهیم فهمید که تا چه حد در این مورد مانند هر مورد دیگری، نمی توان خود را به قضایای انتزاعی محدود ساخت.

مخالفان پاسخ می دهند «شاید کاملاً همینطور باشد. اما ما نمی فهمیم مبارزه طبقاتی چه ربطی به این حرفها دارد و به این شك جایز دچار شده ایم که شما که در آغاز گیلان خود را بسلامتی آن بالا بردید،

نکند حالا دارید حرفهایتان را باگیلاسی برای آموزش روحش به پایان می‌برید. خود شما حالا می‌پذیرید که فعالیتهای فکری انسان تابع قوانین خاصی است و با قوانین اقتصاد یا تکامل نیروهای تولیدی که دیگر از فرط شنیدنشان دارد دل و روده‌مان بالا می‌آید، هیچ وجه اشتراکی ندارد. ما بی‌درنگ پاسخ می‌دهیم.

اینکه در تکامل تفکر انسان یا اگر دقیقتر بگوئیم، در هماهنگی مفاهیم و تصورات انسان قوانین خاصی وجود دارد - این نکته را تا آنجا که ما اطلاع داریم حتی يك نفر از ماده‌گرایان «اقتصادی» در عمرش انکار نکرده است. هیچکدام از آنها در عمرش مثلاً قوانین منطق را با قوانین گردش کالا یکسان و همذات نپنداشته است. اما در ضمن هیچ يك از این نوع ماده‌گرایان هیچوقت به مغزشان خطور نکرده است که علت غائی و محرک اصلی تکامل فکری انسان را در قوانین تفکر پیدا کند. و دقیقاً همین نکته است که «ماده‌گرایان اقتصادی» را از پندارگرایان و علی-الخصوص از التقاطیون متمایز می‌سازد و چه خوب هم متمایز می‌سازد.

همینکه مقدار معینی غذا وارد معده شد، طبق قوانین عام گوارش معدی شروع به فعالیت می‌کند. اما آیا به کمک این قوانین می‌توان به این سوال پاسخ داد که چرا هر روز غذاهای ذائقه پسند و تقویت کننده به معده شما سرازیر می‌شود اما معده فلان کس در انتظار لقمه‌ای نان با سوز و گداز قار و قور می‌کند؟ آیا این قوانین توضیح می‌دهند که چرا یکی تاخرخره می‌خورد ولی دیگری از فرط گرسنگی شکمش به پشتمش می - چسبد؟ گویا توضیح این مسئله را باید در قلمروی دیگر و در عملکرد نوع دیگری از قوانین جستجو کرد. در مورد فکر انسان نیز مسئله بهمین نحو است. همینکه فکر انسان در موقعیت خاصی قرار گرفت، همینکه محیط اثراتی معینی بر آن گذاشت، فکر مطابق با قوانین عام معینی آنها را هماهنگ می‌سازد (بعلاوه در اینجا نیز بدلیل گونه‌گونی اثرات دریافتی نتایج در نهایت گونه‌گون و متفاوت می‌شوند). اما چه چیزی فکر انسان را در آن موقعیت قرار می‌دهد؟ چه چیزی نفوذ و خصلت تاثیرات جدید را تعیین می‌کند؟ این همان سوالی است که هیچ يك از قوانین تفکر قادر به پاسخ دادن به آن نیست.

بعلاوه، فرض کنید گلوله‌ای لاستیکی از برجی بلند به زمین سقوط

می‌کند. حرکت این گلوله بر طبق قانون عمومی و بسیار ساده مکانیک انجام می‌گیرد. اما گلوله ناگهان به سطحی شیب‌دار برخورد می‌کند. حرکت آن بر طبق قانون بازهم عمومی و بسیار ساده مکانیکی دیگری تغییر می‌کند. در نتیجه، مسیر حرکت به يك خط شکسته تبدیل می‌شود که می‌توان گفت و باید گفت که منشاء خود را مدیون عمل مشترك دو قانونی است که به آن اشاره رفت. ولی سطح شیب‌داری که گلوله به آن برخورد کرد از کجا آمد؟ این نکته را نه قانون اول و نه قانون دوم و نه حتی عمل مشترك آن دو می‌تواند توضیح دهد. این موضوع در مورد تفکر انسان نیز دقیقاً صدق می‌کند. اوضاع و احوالی که بواسطه آنها فعالیتهای تفکر انسان تابع عمل مشترك چنین و چنان قوانینی شدند از کجا آمدند؟ این را نه می‌توان با قوانین جداگانه تفکر انسان توضیح داد و نه با عمل مشترك آنها.

اوضاع و احوالی را که فعالیت فکری را مشروط می‌سازند باید درجایی جستجو کرد که نویسندگان عصر روشنگری فرانسه ب جستجوی آن پرداختند. اما امروزه ما دیگر در آن «حدی» که آنها قادر به عبور از آن نبودند، متوقف نمی‌شویم. ما نه تنها می‌گوئیم که انسان با تمام تفکرات و احساساتش محصول محیط اجتماعی خویش است، بلکه تلاش می‌کنیم تا تکوین آن محیط را نیز بفهمیم. مایه‌گوئیم که صفات آن محیط را چنین و چنان دلایلی تعیین کرده‌اند که خارج از او و تا این حد مستقل از اراده او هستند. تغییرات کثیرالشکل در مناسبات متقابل واقعی انسانها لزوماً در وضع افکار، در مناسبات متقابل اندیشه‌ها، احساسات، اعتقادات، تغییراتی به دنبال می‌آورد. اندیشه‌ها، احساسات و اعتقادات بر طبق قوانین خاص خود هماهنگ می‌شوند. اما این قوانین را اوضاع و احوال خارجی که بهیچوجه اشتراکی با این قوانین ندارند به عمل وامی‌دارد. جایی که برونیت فقط تاثیر آثار ادبی بر یکدیگر را می‌بیند، ما علاوه بر آن تاثیر متقابل گروهها، قشرها و طبقات را می‌بینیم، تاثیراتی که بسیار عمیق‌ترند. جایی که او فقط می‌گوید: تضاد پیدا شد و مردم خواستند ضد پیشینیان خود عمل کنند، ما اضافه می‌کنیم: و دلیل این خواست آنها این بود که در مناسبات واقعی آنها تضاد تازه‌ای پیدا شده بود، دلیل آن این بود که قشر اجتماعی یا طبقه جدیدی بوجود آمده بود که دیگر نمی‌توانست آنطور

که مردم در گذشته زندگی می‌کردند ، زندگی کند .

جایی که برونتیر فقط می‌گوید رمانتیکها میلشان کشید که ضد کلاسیکها عمل کنند ، براندس سعی می‌کند تا تمایل آنها را به «ضدیت» با موقعیت طبقه‌ای توضیح دهد که در جامعه به آن تعلق داشتند . برای نمونه بیاد بیاورید که اودرباره دلیل خلق و خوی رمانتیک جوانان فرانسوی در دوران احیای سلطنت و دوره سلطنت لویی فیلیپ، چه می‌گوید.

وقتی مارکس می‌گوید : «اگر قرار است طبقه‌ای بطور تمام عیار طبقه آزاد بیخش باشد ، پس معلوم است که طبقه‌ای دیگر باید درست برعکس آن طبقه اسارت‌آور باشد» (48) ، در عین حال به یک قانون خاص و بعلاوه بسیار مهم تکامل تفکر اجتماعی اشاره می‌کند . اما این قانون فقط در جوامع عمل می‌کند و می‌تواند عمل کند که تقسیم به طبقات شده باشند و در جوامع اولیه که نه از طبقات و نه از مبارزات آنها خبری هست عمل نمی‌کند و نمی‌تواند عمل کند .

حال بیایید عملکرد این قانون را باهم بررسی کنیم . وقتی طبقه معینی به چشم بقیه مردم حکم چماق بالای سر و برده دار را داشته باشد ، در نتیجه اندیشه‌های رایج در صفوف آن طبقه ، طبقاً بنظر مردم نیز بصورت اندیشه‌هایی تجلی می‌کنند که فقط شایسته برده داران است . شعور اجتماعی با این اندیشه‌ها «تضاد» پیدا میکند : و به اندیشه‌های ضد آن جذب می‌شود . ولی ماقبلاً گفتیم که این نوع مبارزه هرگز در سراسر همه جبهه‌ها ، انجام نمی‌گیرد : همیشه مقدار معینی از اندیشه‌ها باقی می‌مانند که هم انقلابیون و هم مدافعان نظم کهن متساویاً آنها را می‌پذیرند . بلکه نیرومند ترین حمله‌ها بر اندیشه‌هایی انجام می‌گیرد که بیانگر زیان آورترین جنبه های نظام می‌رند در زمان معین است . در مورد این جنبه‌های ایدئولوژی است که انقلابیون میل مرکوب ناپذیری پیدا می‌کنند تا با پیشینیان خود «ضدیت» کنند . اما آنها در رابطه با اندیشه‌های دیگر ، حتی با وجودی که بر اساس مناسبات اجتماعی کهن بوجود آمده‌اند ، کاملاً بی‌اعتنا هستند و گاه علی‌الرسم و از روی سنت کماکان به آنها وفادار می‌مانند . از این روی ماده گرایان فرانسوی در حالیکه با اندیشه های فلسفی و سیاسی رژیم کهن می‌جنگیدند (یعنی علیه روحانیت و سلطنت اشرافی) سنتهای کهن را در ادبیات تقریباً دست نخورده باقی گذاشتند . درست است ، در اینجا نیز

نظریه های زیبایی شناختی دید و تجلی مناسبات اجتماعی نوین بودند اما مبارزه در این قلمرو بسیار ضعیف بود ، برای اینکه نیرو های عمده : زمینداران دیگری تمرکز یافته بودند . *

تنها پندها بود که پرچم مبارزه در این حوزه نیز به امتزاز درآمد و آنها هم توسط کسانی که چون صمیمانه با رژیم کهن که انقلاب سرنگونش ساخته بود همدردی می‌کردند انتظار می‌رفت به نظرات ادبی شکل گرفته در عصر طلایی آن رژیم علاقه مندی و همدردی نشان دهند . اما حتی این ویژگی ظاهری را هم اصل «تضاد» توضیح می‌دهد . چطور انتظار دارید که مثلاً شاتوبریان با نظریه زیبایی شناسی کهن همدردی نشان دهد و وقتی که ولتر - این ولتر تنفر انگیز و زیان آور - یکی از نمایندگان آن است ؟ هگل می‌گوید : "Der Widerspruch ist das Fortleitende" («تضاد راهگشا است» - ویراستار) از قرار معلوم تاریخ ایدئولوژیها یک بار دیگر ثابت می‌کند که «متانیزیسین پیر» بنحوا نرفته بود . تاریخ ایدئولوژیها در ضمن تبدیل تغییرات کمی به کیفی را نیز ثابت میکند . اما از خواننده تقاضا می‌کنیم فکرش را با این موضوع آشفته نسازد و اجازه بدهد حرفمان را تا به آخر به سمع او برسانیم .

تاکنون می‌گفتیم همینکه نیرو های تولیدی جامعه معین شد ، ساخت آن و در نتیجه روانشناسی آن نیز معین می‌شود . ممکن است بر این اساس این اندیشه را به مانسبت دهند که انسان می‌تواند بر مبنای وضع اقتصادی جامعه‌ای معین بدقت به ساخت اندیشه های آن دست یابد . اما چنین نیست ، چون ایدئولوژیهای هر عصر خاص همیشه رابطه بسیار تنگاتنگی خواه مثبت خواه منفی - با ایدئولوژیهای عصر پیش از خود دارند . «وضع افکار» هر عصر معین را تنها در رابطه با وضع افکار دوران پیش از آن میتوان فهمید . شکی نیست ، هیچ طبقه‌ای ناگهان یک شبه خود را در چنگال اندیشه‌هایی نخواهد یافت که با آرزوهایش تضاد داشته باشند . هر طبقه‌ای همیشه به بهترین وجهی ، گرچه ناگاه ، «آرمانها» یش را بانیاز های

* در آلمان مبارزه بین نظرات ادبی ، همانطور که همه می‌دانند با نیروی بیشتری پیش می‌رفت ، اما دلیلش این بود که در اینجا توجه نوآوران را مبارزه سیاسی منحرف نمی‌ساخت .

اقتصادی‌اش تطابق می‌دهد. اما این تطابق می‌تواند باشکال گوناگون انجام گیرد و اینکه چرا به این شکل انجام می‌گیرد و نه به آن شکل توضیحش را باید نه در موقعیت آن طبقه بطور جداگانه و بریده از مناسباتش بلکه در کلیه ویژگیهای مناسبات بین این طبقه و معارضش (یا معارضانش) جستجو کرد. با ظهور طبقات، تضاد نه تنها به نیرویی محرك، بلکه به اصلی سازنده نیز تبدیل می‌شود.^۱

و اما شخصیت در تاریخ ایدئولوژی چه نقشی دارد؟ برون تیر به شخصیت، مستقل از محیط، نقش عظیمی نسبت می‌دهد. گویو قاطعانه اعلام می‌کند که نابغه همیشه چیز جدیدی می‌آفریند.^۲ ما می‌گوئیم که نابغه در قلمرو اندیشه‌های اجتماعی از معاصرانش با فاصله زیادی پیش می‌افد، به این مفهوم که او زودتر از معاصرانش معنای مناسبات اجتماعی نوین را که در حال بوجود آمدن است درک می‌کند. نتیجتاً در این مورد بهیچوجه نمی‌توان گفت که نابغه مستقل از محیط خویش است. نابغه در قلمرو علوم طبیعی، وفق به کشف قوانینی می‌شود که البته به مناسبات اجتماعی بستگی ندارند. اما نقش محیط اجتماعی را در تاریخ هر کشف بزرگ می‌توان در درجه اول در انباشت گنجینه دانشی که بدون آن هیچ نابغه‌ای نمی‌تواند کاری انجام دهد و موماً در معطوف ساختن توجه نابغه به این یا به آن جهت با وضوح کامل مشاهده کرد.^۳

1. Guyau

• ممکن است سؤال شود که مبارزه طبقاتی چه ربطی با هنر مثلاً معماری دارد. لیکن هنر معماری ارتباط تنگاتنگی با مبارزه طبقاتی دارد. مراجعه شود به

E. Corroyer, *L'architecture gothique* (Paris, 1891), particularly Part IV:

"L'architecture civile".

2. "Il introduit dans le monde des idées et des sentiments des types

(«او اندیشه‌ها، احساسها و سخنهای جدیدی به جهان‌یان عرضه می‌کند.» - ویراستار).

L'art au point de vue sociologique, Paris, 1889, p. 31.

•• لیکن این تأثیر فقط به مفهوم ظاهری طبیعت دوگانه دارد. انباشت هر گنجینه دانش معینی درست به این دلیل بوده است که نیازهای اجتماعی مردم را به انباشت آن واداشته و توجه آنها را به جهت مناسبی معطوف کرده است.

در قلمرو هنر، نابغه بهترین تجلی ممکن را از گرایشهای زیبایی‌شناسی رایج يك جامعه یا طبقه‌ای معین در جامعه بدست می‌دهد.^۴ سرانجام در هر سه این قلمروها تأثیر محیط اجتماعی خود را بصورت فراهم آوردن امکانات کمتر یا بیشتر تکامل برای نابغه و استعدادهای

• و اینکه تمایلات و قضاوت‌های زیبایی‌شناسی تاجه‌میزان به موقعیت اقتصادی بستگی دارد برای نویسنده روابط زیبایی‌شناسی هنر و واقعیت بخوبی شناخته بود. (چرنیشفسکی. - ویراستار). او می‌گفت، زیبایی زندگی است و فکر خود را با چنین ملاحظاتی توضیح می‌دهد. "در بین عوام" زندگی خوب، "زندگی آنطور که باید باشد"، یعنی داشتن غذای کافی، زندگی در خانه‌ای خوب و خواب کافی است، اما در عین حال، مفهوم دهقان از زندگی همیشه شامل این مفهوم است - کار: زندگی بدون کار غیر-ممکن است؛ در واقع زندگی بدون کار ملال‌آور می‌شود. دوشیزه یا زن دهقان در نتیجه زندگی متعارف که با کار سخت اما نه طاقت‌فرسا همراه است، سیمانی بسیار باطراوت و تازه دارد. و گونه‌هایی گلگون - که بر طبق مفاهیم عوام اولین نشان زیبایی است. دختر دهقان که در نتیجه کار سخت چارچوبی قرص و محکم دارد در صورتی که غذای کافی بدست آورده، خوش گوشت و خوش هیکل می‌شود - این نیز نشانه ضروری زیبایی روستائی است. بنظر مردم روستا زیباروی «اثیری» جامعه اشراف یقیناً «ساده» است و آنها حتی از این جور زنها بدشان می‌آید، چون عادت دارند که «پوست و استخوانی» بودن را نتیجه بیماری یا «بخت‌بد» بدانند. در عین حال کار نمی‌گذارد آدم چاق شود؛ اگر دختر دهقانی چاق باشد، این چاقی نوعی مرض محسوب می‌شود و روستائیان می‌گویند دخترک «پف‌آورده» است و بنظر مردم چاقی و فریبی نوعی نقص بحساب می‌آید. زن زیبای روستائی نمی‌تواند دستها و پاها را کوچک داشته باشد، چون او سخت کار می‌کند و به این نشانه‌های زیبایی در ترانه‌های ما اشاره‌ای نمی‌شود. مختصر اینکه در توصیف‌های زیبایی زنانه در ترانه‌های قومی، نشانه‌ای از زیبایی نمی‌توان یافت که بیانگر تندرستی وافر و هیكلی متوازن نباشد و اینها همیشه نتیجه زندگی متعارف و کار مداوم سخت اما نه طاقت‌فرسا است. زن جامعه اشراف کاملاً متفاوت است. اجداد این زن چندین نسل پیاپی بدون انجام هیچ نوع کار بدنی زندگی کرده‌اند؛ در زندگی توأم با بیکارگی و تنبلی، خون به اندازه کافی در اندامهای بدن جریان پیدا نمی‌کند و با هر نسل جدید ماهیچه‌های دستها و پاها ضعیفتر و استخوانها باریکتر می‌شوند. نتیجه ناگزیر همه اینها دستها و پاها می‌شوند که کوچک شده‌اند. - اینها نشانه‌های تنها نوع زندگی ممکن برای طبقات بالایی است. اگر خانمی در جامعه اشراف دستها و پاها بزرگ داشته باشد یا نقص



افراد، نشان می‌دهد.

بدیهی است ما هرگز قادر نخواهیم بود فردیت کامل نابغه را با تاثیر محیط اجتماعی توضیح دهیم؛ ولی این امر فی‌نفسه چیزی را ثابت نمی‌کند.

بالستیک می‌تواند حرکت گلوله توپی را که شلیک شده است توضیح دهد. بالستیک می‌توان حرکت آن را پیش‌بینی کند. اما هرگز نمی‌تواند دقیقاً به ما بگوید که این گلوله در موقع انفجار به چند قطعه تقسیم خواهد شد و هر قطعه دقیقاً به کجا خواهد پرید. لیکن این امر بهیچوجه از اعتبار و سندیت بالستیک نمی‌کاهد. در بالستیک نیازی به این نیست که ما دیدگاهی پندارگرایانه (یا التقاطی) اتخاذ کنیم: توضیحات مکانیکی کاملاً برای ما کافی هستند، با وجود این چه کسی می‌تواند انکار کند که این توضیحات ما را درباره سرنوشت «فردی»، اندازه و شکل



محسوب می‌شود و یا نشانه اینکه از خانواده‌ای خوب و قدیمی نیست.... صحیح است، تندرستی و سلامت هرگز ارزش خود را برای انسان از دست نمی‌دهد، چون حتی در زندگی بی‌کم و کاست و بی‌تجمل نیز عدم سلامت نقص محسوب می‌شود؛ از این روی گونه‌های گلگون و طراوت سلامت کامل هنوز برای اشراف نیز جاذبه دارد؛ اما بیمارگونگی، لطافت، خماری و سستی نیز تلجایی که نتیجه زندگی توأم با بیکارگی و تجمل باشد در چشم آنها از خصلت زیبایی برخوردار است. گونه‌های رنگ‌پریده، سستی و بیمارگونگی هنوز برای اشراف جاذبه و کشش دارد؛ دهقانان در جستجوی آسایش و راحتی هستند، اما آنان که به جامه تحصیل کرده تعلق دارند و رنج احتیاج مادی و خستگی بدنی را احساس نمی‌کنند و اغلب از ملالت ناشی از بیکارگی و عدم تفریبات مادی رنج می‌برند در جستجوی «چیزهای تکان‌دهنده، هیجانات و شور و احساسات تند» هستند که به زندگی بیرنگ و ملال‌آور اشراف رنگ و تنوع و جاذبه می‌بخشد. اما چیزهای تکان‌دهنده و شور و احساسات تند بزودی انسان را فرسوده می‌سازند؛ انسان چگونه می‌تواند فریفته خماری و رنگ پریدگی زن زیبایی که نشانه‌های «زندگی سریع» او هستند نشود.

(N. G. Chernyshevsky, *Selected Philosophical Essays*, Moscow, 1953, pp. 287-88.—Ed.)

هر يك از قطعات در ابهام باقی می‌گذارد ؟

سرنوشت چه بازیها که ندارد! گویا همان اصل تضاد که ذهن‌گرایان ما بعنوان ابداع توخالی هگل «متافیزیسن» با چنان حرارتی پان می‌جنگند دارد ما را به *nos chers amis les ennemis* * نزدیکتر می‌کند اگر هیوم بدلیل ضدیت با مرکانتیلیست‌ها ارزش درونی پول را انکار می‌کند؛ اگر رمانتیک‌ها تنها برای اینکه «برضد» آنچه که کلاسیک‌ها کرده بودند «عمل‌کنند» درامهای خاص خود را آفرینند، پس در این صورت حقیقت عینی وجود ندارد، تنها آن چیزی وجود دارد که برای من، برای آقای میخائیلوفسکی، برای شاهزاده مشچرسکی و غیره حقیقی است. حقیقت ذهنی است، همه آن چیزهایی حقیقی هستند که نیاز ما را به شناخت ارضاء می‌کنند.

خیر، اصلاً چنین نیست! اصل تضاد حقیقت عینی را از بین نمی‌برد، بلکه مارا بسوی آن رهنمون می‌شود. البته، مسیری که تضاد انسان را در آن به پیش می‌راند بهیچوجه خط مستقیم نیست، اما در مکانیک نیز مواردی هستند که عقب افتادگی درطی مسافتی معین را سرعت جبران می‌کند: جسمی که در طول يك سیکلوتید حرکت می‌کند، گاه از نقطه‌ای به نقطه دیگر که زیر آن قرار دارد، سریعتر از جسمی حرکت می‌کند که در يك خط مستقیم پیش می‌رود. «تضاد» تنها و تنها درجایی ظاهر می‌شود که در آنجا مبارزه در جریان است، جایی که در آنجا حرکت وجود دارد و درجایی که حرکت وجود داشته باشد، تفکر، اگرچه بصورت دورانی و غیرمستقیم، ولی به پیش می‌رود. تضاد با «مرکانتیلیست‌ها» باعث شد تا هیوم به نظر اشباهی درباره پول برسد. اما حرکت زندگی اجتماعی و در نتیجه حرکت تفکر انسان نیز در سطح روزگار هیوم توقف نکرد و به پیش رفت. این حرکت ما را در «تضاد» با هیوم قرار داد و این تضاد منتج به نظری صحیح درباره پول شد. و این نظر صحیح که نتیجه بررسی واقعیت از جمیع جهات است اکنون حقیقت عینی است، که دیگر هیچ تضادی آن را از بین نخواهد برد. این نویسنده

* دوستان عزیزمان که دشمن جانمان هستند، ۴۰۴.

تفسیرهایی درباره میل^۱ بود که باشور و شوق فراوان می‌گفت:
سرنوشت قادر نیست دست‌آوردهای
زندگی را بازپس بستاند....*

این امر در مورد دانش بطور انکارناپذیری صدق می‌کند. حالا
دیگر هیچ سرنوشتی قدرت آن را ندارد که کشفیات کوپرنیک یا کشف
تبدیل انرژی، کشف تغییر پذیری انواع یا کشفیات نبوغ آمیز مارکس
را از ما بگیرد.

مناسبات اجتماعی تغییر می‌کنند و به همراه آنها نظریه‌های علمی
دستخوش تغییر می‌شوند. در نتیجه این تغییرات، سرانجام، واقعیت
از کلیه جهات مورد بررسی قرار می‌گیرد و بدنبال آن حقیقت عینی بدست
می‌آید.

گزنفون درباره اقتصاد نظراتی داشت که بانظرات ژان باتیست
تفاوت داشت. بنظر گزنفون نظرات سه مسلماً چرند بود؛ سه اهلام
داشت که نظرات گزنفون چرند است. ولی ما اکنون می‌دانیم که نظرات
گزنفون از کجا ناشی شدند، نظرات سه از کجا بوجود آمدند و یکجانبگی
آنها از کجا ناشی شد. و اکنون این دانش حقیقت عینی است و هیچ
«سرنوشتی» دیگر مارا از این دیدگاه صحیح که «سرانجام به کشف آن
نایل شدید دور نخواهد ساخت».

«اما تفکر انسان به یقین در مرحله‌ای که شما اسمش را می‌گذارید
کشف یا کشفیات مارکس متوقف نخواهد شد؟» البته که متوقف نخواهد
شد آقایان! تفکر انسان به کشفیات تازه‌ای دست خواهد یافت که نظریه
مارکس را تکمیل و تایید خواهند کرد، درست همانطور که کشفیات جدید
در زمینه ستاره‌شناسی کشف کوپرنیک را تکمیل و تایید کرده است.

«روش ذهنی» در جامعه‌شناسی از جمله بزرگترین چرندیات است.
اما هرچندی برای خود علل کافی دارد و ما پیروان فروتن مردی بزرگ
می‌توانیم بگوئیم «البته نه بدون افتخار و مباهات» که علل کافی آن
چرندیات را می‌دانیم. و این است آن علل:

«روش ذهنی» را اول بار آقای میخائیلوفسکی و حتی «فرشته مکتب»،

1. N. G. Chernyshevsky.—Ed.

* نقل از شعر سال نو نکراسف. - ویراستار.

یعنی نویسنده نامه‌های تاریخی کشف نکرد. این روش متعلق به پروتو
بائر و پیروانش بود. همان پروتوبائری که موجب ظهور نگارنده
نامه‌های تاریخی شد، همان پروتوبائری که موجب پیدایش آقای میخائیلوفسکی
و برادران همکیشش شد.

«عینیت مورخ، مانند هر عینیتی، چیزی بیش از یاوه‌سرایی نیست.
مورخ در برابر عینیت، یعنی در برابر نظری که مشخصه اکثریت است، در
برابر جهان بینی توده‌ها فقط می‌تواند خود را خفیه سازد. و همینکه چنین
کاری کرد، چشمه خلاقیتش خشک می‌شود و به آدمی تبدیل می‌شود که بطور
کارمزدی کار می‌کند و مزدور زمان خویش می‌گردد.»^۱

این سطور متعلق به زلیگا است که یکی از پیروان متمصب پروتوبائر
بود و همان کسی است که مارکس و انگلس او را در کتابشان بنام
خانواده مقلس باچنان طنزی گزنده به زیر تازیانه گرفتند. شما در این
سطور «جامه‌شناس» را بجای «مورخ» و «آفرینش هنری» تاریخ را بجای
آفرینش «آرمانهای» اجتماعی بگذارید، حاصل کار «روش ذهنی» در
جامه‌شناسی، خواهد بود.

سعی کنید تا روانشناسی پندارگرایان را در مخیله خود مجسم
کنید. برای آدم پندارگرا «عقاید» انسان، علت اساسی و غائی پدیده‌های
اجتماعی محسوب می‌شود. بنظر او چنین می‌رسد که برطبق شواهد تاریخی،
دراکثر موارد شیفته‌ترین عقاید در مناسبات اجتماعی به موقع اجرا
گذاشته شده‌اند. او پیش‌خود فکر می‌کند که «پس چرا عقاید من به تحقق
نیپونند، چون شکر خدا هیچ نشانه‌ای از سخاقت و حماقت در آنها دیده
نمی‌شود. همینکه آرمان معینی وجود داشته باشد، در هر صورت امکان تحولات
اجتماعی که از دیدگاه آن آرمان مطلوب باشند نیز وجود دارد. و اما
اینکه آیا می‌توان این آرمان را بایک معیار عینی سنجید و آزمایش کرد،
این کار غیرممکن است، چون چنین معیاری وجود خارجی ندارد: از اینها
گذشته، عقاید اکثریت نمی‌تواند معیار سنجش حقیقت باشد.»

و به این ترتیب تحولات معینی امکان پذیر هستند، چون آرمانهای

1. Die Organisation der Arbeit der Menschheit und die Kunst der
Geschichtschreibung Schlossers, Gervinuss, Dahlmanns und Bruno
Bauers, Charlottenburg, 1846, S. 6.

من آنها را می‌طلبم، چون از نظر من این تحولات سودمند هستند. و من به این دلیل این تحولات را سودمند می‌دانم، چون می‌خواهم سودمند باشند. همینکه معیار عینی را کنار گذاشتم دیگر جزایمیا ل خودم معیار دیگری ندارم. درس راه اراده من قرارگیری و دخالت نکن! - این است آخرین استدلال ذهن‌گرایی. روش ذهنی *reductio ad absurdum* [تعلیق به امر محال] پندارگرایی و مسلماً التقاط‌گرایی است، چون کلیه اشتباهات «حضرات محترم» فلسفه که این انگل، قلب و روح آن رام‌کیده است، دام‌گیری می‌شود.

از دیدگاه مارکس تقابل نظرات «ذهنی» فردو نظرات «توده»، «اکثریت» و غیره بعنوان چیزی عینی غیرممکن است. توده متشکل از انسانهاست و نظرات انسانها همیشه «ذهنی» است، چون نظرات از هر نوع که باشند یکی از صفات ذهن هستند. آنچه که عینیات را تشکیل می‌دهند نظرات «توده‌ها» نیستند، بلکه عینیات روابطی هستند در طبیعت یا جامعه که در این نظرات بیان شده‌اند. معیار حقیقت نه در من بلکه در مناسباتی که خارج از من وجود دارند نهفته است. نظراتی حقیقی هستند که آن روابط را بدرستی بیان کنند؛ نظراتی اشتباه هستند که آن روابط را تحریف کنند. نظریه‌ای در زمینه علوم طبیعی حقیقی است که روابط متقابل بین پدیده‌های طبیعت را بدرستی گرفته و درک کرده باشد، آن توصیف تاریخی حقیقی است که مناسبات اجتماعی موجود در دوره مورد نظر را بدرستی ترسیم کند. جایی که مورخ بر آن است تا مبارزه نیروهای اجتماعی متضاد را توصیف کند، اگر به یک آدم ملانطقی خشک تبدیل نشده باشد، خواه ناخواه بایکی از این نیروها همدردی می‌کند. از این لحاظ او ذهنی خواهد بود، مستقل از اینکه با اقلیت همدردی کند یا با اکثریت. اما این نوع ذهن‌گرایی مانع از این نمی‌شود که او یک مورخ کاملاً عینی نباشد. البته به این شرط که به تعریف آن مناسبات اقتصادی نپردازد که بر اساس آنها نیروهای اجتماعی متخاصم رشد می‌کنند. لیکن پیرو روش ضمیر «ذهنی» این مناسبات واقعی را به فراموشی می‌سپارد و بنا بر این جز همدردی گرانبها یا تنفر و حشمتناکش چیز دیگری نمی‌تواند به ما عرضه کند و در نتیجه وقتی به او گوشزد می‌کنند که تا این حد کافی نیست داد و فریاد راه می‌اندازد و مخالفان خویش را متهم می‌کند که به اخلاقیات توهین می‌کنند.

او احساس می‌کند که نمی‌تواند سر مناسبات اجتماعی واقعی را بگشاید و هراشاره‌ای به نیروی عینی آنها بنظرش توهین و تحقیری است به ناتوانی خود او. او تلاش می‌کند تا این مناسبات را در سیلاب خشم اخلاقی خویش غرق سازد.

در نتیجه، از دیدگاه مارکس چنین بر می‌آید که انواع و اقسام آرمان وجود دارد: پست و بالا، حقیقی و غیر حقیقی. آن آرمانی حقیقی است که مطابق با واقعیت اقتصادی باشد. ذهن‌گرایانی که این حرف را می‌شنوند خواهند گفت، اگر من آرمانهایم را با واقعیت تطبیق دهم به چاپلوس بدبخت «جمع خوشدلان بی‌عار» تبدیل خواهم شد. اما این حرف آنها تنها به این دلیل است که چون متافیزیسیست هستند خصلت دوگانه و متضاد کل واقعیت را درک نمی‌کنند. «جمع خوشدلان بی‌عار» بر واقعیتی تکیه دارند که در حال نابودی است و از زیر آن واقعیتی جدید در حال تولد است که متعلق به آینده است، واقعیتی که خدمت به آن یعنی تسریع پیروزی «آرمان بزرگ عشق». (۴۹)

خواننده خود اکنون می‌بیند که آیا مفهومی را که از مارکسیستها بدست می‌دهند و بر طبق آن گویا آنها هیچ همیتی برای آرمان‌قایل نیستند با «واقعیت» تطابق دارد یا خیر. معلوم می‌شود تصویری را که از آنها ترسیم کرده‌اند کاملاً با «واقعیت» تضاد دارد. اگر قرار باشد از «آرمانها» صحبت شود، باید گفت که نظریه مارکس، آرمان‌گرانه‌ترین نظریه‌ی تاریخی تاکنون در تاریخ تنکر انسان وجود داشته است. و این موضوع هم بلحاظ وظایف صرفاً علمی آن و هم بلحاظ هدفهای علمی آن بی‌کسان درست است.

«اگر مارکس اهمیت خودآگاهی و نیروی آن را نمی‌فهمد از ما انتظار دارید چه کار کنیم؟ اگر او به حقیقت تأیید شده خودآگاهی اهمیت چنین کمی می‌دهد، از ما توقع دارید چه کار کنیم؟» این کلمات رایکی از پیروان برونو بائر سالهای پیش در ۱۸۶۷ نوشته است! و اگر چه امروزه آنها به زبان دهه چهل حرف نمی‌زنند. آقایان

1. Theodor Opitz, *Die Helden der Masse. Charakteristiken*, Grünberg, 1848, pp. 6-7.

ما با اصرار فراوان به آقای میخائیلوفسکی توصیه می‌کنیم این اثر را بخواند. او بسیاری از اندیشه‌های اصیل خود را در این اثر خواهد یافت.

عالمی نسبی که مارکس را به نادیده گرفتن عنصر تفکر و احساس در تاریخ متسم و ملات می‌کنند، حتی قدمی هم از او جلوتر نرفته‌اند. آنها هنوز هم عقیده دارند که مارکس برای نیروی خود آگاهی انسان ارزش کمی قایل است؛ آنها همه به طرق گوناگون روی یک چیز واحد تاکید می‌کنند.* درواقع بنظر مارکس توضیح «خودآگاهی» انسان مهمترین وظیفه علوم اجتماعی تلقی می‌شد.

او می‌گفت: «نقص عمده کلیه مکاتب ماده‌گرایی موجود تاکنون - زجمله ماده‌گرایی فوئرباخ - این است که شیئی (Gegenstand) واقعیت و حیات را بشکل عین (Objekt) یا مگاشفه (Anschauung) در نظر می‌گیرند، نه بشکل فعالیت حسی انسان، یعنی عمل، نه بطور ذهنی. بنابراین چنین شد که جنبه فعال برخلاف ماده‌گرایی توسط پندارگرایی تکامل یافت - اما فقط بطور انتزاعی، چون بدیهی است که پندارگرایی فعالیت حسی واقعی را به چنین صورتی نمی‌شناسد.» (50) از حضرات سؤال می‌کنم آیا تاکنون سعی کرده‌اید معنای این کلمات مارکس را بفهمید؟ ما معنای آنها را به شما می‌گوئیم.

هولباخ، هلوئیوس و پیروانشان تمام هم خود را صرف این کردند تا امکان توضیح ماده‌گرایانه طبیعت را ثابت کنند. حتی نفی اندیشه‌های فطری هم این ماده‌گرایان را از بررسی انسان بمثابه عضوی از قلمرو حیوانات و بمثابه matière sensible [ماده محسوس] قدمی جلوتر نبرد. آنها سعی نکردند تاریخ انسان را از دیدگاه خودشان توضیح دهند و اگر هم کردند (هلوئیوس) سعی‌شان به شکست انجامید. اما انسان فقط در تاریخ تبدیل به «ذهن» می‌شود، چون فقط در تاریخ است که خودآگاهی تکامل می‌یابد. محدود ساختن خود به بررسی انسان بمثابه عضوی از قلمرو حیوانات به این معنا است که خود را محدود به این کنیم که او را بمنوان

* امانه، بهیچوجه: هنوز به‌مخیله کسی خطور نکرده است که مارکس را با گفتن اینکه «انسان عبارت از روح و جسم است» به باد حمل بگیرد. آقای کاریف بطور مضاعف اصیل است، (۱) هیچکس پش از او به این شکل با مارکس مشاجره نکرده بود، (۲) احتمالا هیچکس هم پس از او به این شکل با مارکس مشاجره نخواهد کرد. آقای و. و. از این پانویس متوجه خواهد شد که ما نیز در پیشگاه «پرفسور» محترم او ادای احترام می‌کنیم.

یک «شیئی» مورد مطالعه قرار دهیم، به این معناست که تکامل تاریخی، «عمل» اجتماعی او را و فعالیت مشخص انسان را بحساب نیاوریم. اما بحساب نیاوردن همه اینها به این معنا است که ماده‌گرایی را «خشك، ملال‌آور و مالیغولیائی» سازیم (کوته). مهتران، این امر به این معناست که ماده‌گرایی را - همچنانکه قبلا نشان دادیم - به چیزی قدرگرایانه تبدیل کنیم و انسان را به تبعیت کامل از ماده‌گور محکوم سازیم. مارکس این نقص ماده‌گرایی فرانسه و حتی ماده‌گرایی فوئرباخ را دریافت و برای تصحیح آن کمر همت بست. ماده‌گرایی «اقتصادی» او پاسخی است به این سؤال که «فعالیت مشخص» انسان چگونه تکامل می‌یابد، چگونه در سایه آن، خود آگاهی تکامل پیدا میکند و چگونه جنبه ذهنی تاریخ بوجود می‌آید. وقتی به این سؤال حتی بطور جزئی پاسخ داده شد ماده‌گرایی دیگر خشك، ملال‌آور و مالیغولیائی نخواهد بود و در توضیح جنبه فعلی هستی انسان مقام اول را به پندارگرایی تسلیم خواهد کرد. در این صورت است که ماده‌گرایی خود را از شر قدرگرایی مشخصه آن خلاص خواهد کرد.

آدمهای حساس اما علیل‌الفکر از نظریه مارکس بدشان می‌آید و نسبت به آن خشمگین هستند، چون حرف اول آن را حرف آخرش می‌پندارند. مارکس می‌گوید: در توضیح ذهن، اجازه بدهید ببینیم مردم در زیر تأثیر ضرورت عینی چه روابط متقابلی بایکدیگر برقرار می‌سازند. همینکه این روابط شناخته شدند، مشخص کردن اینکه چگونه خودآگاهی انسان زیر تأثیر آنها تکامل می‌یابد، ممکن خواهد شد. واقعیت عینی به ما کمک می‌کند تا جنبه ذهنی تاریخ را روشن سازیم. و در اینجا است که معمولا آدمهای حساس اما علیل‌الفکر پاهرنه در حرفهای مارکس می‌دوند. در اینجا است که اغلب چیزی را تکرار می‌کنند که شباهت شگفت‌انگیزی به گفتگوی بین‌چاتسکی و فاموسف دارد. (51) «انسانها در تولید اجتماعی زندگی خود مناسبات معینی بین خود برقرار می‌سازند که ضروری و مستقل از اراده آنها هستند، مناسبات تولیدی....» «وای خدای من، چه آدم قدرگرایی!....» «بر اساس اقتصاد، روابط تولیدی بزرگ وجود می‌آیند....» «چه دارد می‌گوید؟ حرف زدنش هم مثل نوفقنش است. او اصلا متوجه نقش شخصیت در تاریخ نیست!....» «اما ترا به خدا، حرف مرا یک بار هم که شده تا به آخر گوش کنید، از آنچه گفتم چنین نتیجه می‌شود....» «گوش نمی‌دهم،

باید او رامحاکمه کنید! باید او را توسط شخصیت‌های مترقی‌فعال و زیر نظر آزاد جامعه‌شناسی ذهنی به محاکمه اخلاقی بکشید.»

همانطور که می‌دانید چاتسکی با ظهور اسکالوزوب نجات‌پیدامی‌کند. در بحث‌های بین پیروان روسی مارکس و قضات کاملاً ذهنی آنها، اوضاع تاکنون چرخش دیگری پیدا کرده است. اسکالوزوب دهان چاتسکی‌ها را بست و فاموسف‌های جامعه‌شناسی ذهنی پنبه‌ها را از گوشه‌هایشان بیرون آوردند و با اطمینان کامل به برتری خود گفتند: «بفرمائید، آنها فقط دو کلمه گفته‌اند. نظرات آنها بطور کامل مبهم باقی مانده است.» (52)

این هگل بود که می‌گفت هر فلسفه‌ای اگر صرفاً خود را محدود به تکرار اصول اساسی آن‌کند، ممکن است به شکل‌گرایی توخالی بیانجامد. اما مارکس این‌گناه را نیز مرتکب نشده است. او خود را محدود به تکرار این نکته نکرد که تکامل نیروهای تولیدی زیربنای کل پیشرفت تاریخی انسان است. شما بسختی متفکر دیگری را خواهید یافت که باندازه او در تکامل قضیه‌های اساسی خویش زحمت کشیده باشد.

عالیجنابان ذهن‌گرا جیغ می‌کشند، زوزه می‌کشند، داد می‌زنند و با صداهای گوناگون می‌غرند که «اما بگوئید دقیقاً کجا، واقعا کجا او نظراتش را تکامل داده است؟» شما داروین را تماشا کنید: او يك کتاب دارد. اما مارکس حتی يك کتاب هم ندارد و آدم مجبور است نظراتش را بازسازی کند.»

بی‌شک، «بازسازی» کار ناخوشایند و دشواری است، علی‌الخصوص برای آنان که استعداد «ذهنی» برای درک صحیح و بنابراین «بازسازی» اندیشه‌های دیگران را ندارند. اما نیازی به بازسازی نیست و کتابی هم که ذهن‌گرایان راجع به نبودنش آه و ناله می‌کنند از مدت‌های مدید پیش وجود داشته است. حتی چندین کتاب وجود دارد که یکی بهتر از دیگری نظریه تاریخی مارکس را توضیح می‌دهند.

اولین کتاب، تاریخ و فلسفه و علوم اجتماعی است که از پایان قرن هیجدهم شروع می‌کند. این کتاب جالب توجه را مطالعه کنید. (بدیهی است که خواندن لوژا کافی نیست): این کتاب بشما نشان خواهد داد

1. Lewes

که نظریه مارکس چرا ظاهر شد و چرا باید ظاهر می‌شد، به کدام پرسش‌های جواب داده نشده و غیرقابل جواب پاسخ داد و در نتیجه اهمیت واقعی آن چیست.

کتاب دوم سرمایه نام دارد، همان سرمایه‌ای که هم‌شما «خوانده‌اید» و همه یکصدا با آن «موافقید» اما هیچ کدامتان آن را نفهمیده‌اید.

کتاب سوم تاریخ رویدادهای اروپا است که از سال ۱۸۴۸ شروع می‌شود، یعنی با ظهور رساله‌ای بنام «مانیفست» زحمت تعمق در مطالب این کتاب عظیم و آموزنده را به خود بدهید و با انصاف کامل به ما بگوئید - در واقع اگر در انصاف «ذهنی» شما بیطرفی وجود داشته باشد - که آیا نظریه مارکس توانایی شکفت‌انگیز و ناشناخته پیش‌بینی رویدادها را به‌و نبخشید؟ به‌سر تخیل‌گرایان ارتجاع، رکود یا پیشرفت که معاصران او بودند چه آمد؟ گرد و خاکی که «آنها»ی آنها در اولین برخورد با «واقعیت» به آن تبدیل شد، چه دردی را درمان کرد؟ حتی نشانه‌ای هم از آن گرد و خاک بجای نماند، در صورتیکه گفته‌های مارکس هم‌روژه به تحقق می‌پیوندند - طبعاً بطور کلی - و ناگزیر چنین خواهد شد تا اینکه سرانجام آرمانهای او بطور کامل به تحقق پیوندند.

آیا گواه این سه کتاب کفایت نمی‌کند؟ و گویا شما نمی‌توانید وجود هیچیک از این سه کتاب را انکار کنید؟ البته خواهید گفت که مایه‌هایی در این کتابها می‌خوانیم که اصلاً در آنها نوشته نشده‌اند؟ بسیار خوب، هر که حرفی می‌زند لابد پایه آن را ثابت هم بکند؛ مایه‌بیرانه منتظر دلایل شما هستیم، اما برای اینکه دست‌پاچه نشوید ما فعلاً برای شروع کار مفهوم کتاب دوم را برای شما توضیح می‌دهیم.

شما می‌گوئید که نظرات اقتصادی مارکس را می‌پذیرید، در صورتیکه نظریه تاریخی او را مردود می‌شمارید. باید قبول کرد که این حرف مفهوم عظیمی دارد - یعنی اینکه شما نه نظریه تاریخی و نه نظرات اقتصادی او را می‌فهمید. (53)

جلد اول سرمایه درباره چه چیزی بحث می‌کند؟ جلد اول برای نمونه از ارزش سخن می‌گوید. در این جلد گفته می‌شود که ارزش يك رابطه اجتماعی تولید است. با این گفته موافقید؟ اگر موافق نباشید پس مفهومش این می‌شود که شما حرفهای خودتان را درباره پذیرش نظریه اقتصادی

مارکس انکار می‌کنید. اگر موافق باشید، پس نظریه تاریخی او را می‌پذیرید، گرچه ظاهراً نمی‌فهمید چه می‌گویم.

وقتی پذیرفتید که مناسبات تولیدی خود انسانها، که مستقل از اراده آنها وجود دارد و بدون اطلاع آنها عمل می‌کند، بشکل مقولات گوناگون اقتصاد سیاسی در ذهن آنها منعکس می‌شود: بشکل ارزش، بشکل پول، بشکل سرمایه والی آخر، بموجب این حرف خودتان قبول می‌کنید که براساس زیربنای اقتصادی معینی همواره روبناهای ایدئولوژیک معینی بوجود می‌آیند که باخصلت آن زیربنا تطابق دارند. پس در این صورت شما سه چهارم این نظریه را پذیرفته‌اید، چون فقط این می‌ماند که نظر «خود» را (که از مارکس به‌وام گرفته‌اید) در مورد تجزیه و تحلیل مقولات ایدئولوژیک رده عالیتز بکار بندید: قانون، عدالت، اخلاقیات، برابری و الی آخر.

یاشاید شما با مارکس در رابطه با جلد دوم سرمایه‌اش موافقت کنید؟ چون کسانی هستند که «مارکس» را تنها تاحدی که آن باصطلاح نامه خطاب به آقای میخائیلوفسکی را نوشت «قبول» دارند. (54)

شما نظریه تاریخی مارکس را قبول ندارید؟ در نتیجه، به عقیده شما او در ارزیابیهایش مثلاً از رویدادهای تاریخ فرانسه از سال ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ در روزنامه‌اش، و دیگر...

نشریات آن زمان و همچنین در کتابش بنام هیجدم پرومیلویی بناپارت بخطا رفته است؟ افسوس بسیار که شما زحمت این را به خود نداده‌اید که نکات اشتباه اثر او را به‌ما نشان دهید؛ افسوس بسیار که نظرات شما تکامل نیافته باقی ماند و اینکه حتی «بازسازی» آنها بدلیل ناکافی بودن اطلاعات ارائه شده امکان‌پذیر نیست.

شما نظریه تاریخی مارکس را قبول ندارید؟ بنابراین به عقیده شما نظر او درباره فرضاً اهمیت آموزشهای فلسفی ماده‌گرایان قرن هیجدم فرانسه غلط است؟ (55) جای تأسف است که شما در این مورد نیز نظر مارکس را رد نکرده‌اید. یا شاید اصلاً نمیدانید او کجا راجع به این موضوع بحث کرده است؟ پس در این صورت ما هم دلمان نمی‌خواهد در حل این مشکل کمکی به شما بکنیم، چون در هر صورت شما باید با «ادبیات مربوط به موضوعی» که می‌خواهید در آن باره بحث کنید آشنا باشید؛ به ترتیب بسیاری از

شما - اگر بخواهیم بزبان آقای میخائیلوفسکی حرف بزنیم - عنوان پادوهای معمولی و غیر معمولی علم را بر خود حمل می‌کنید. درست است، این عنوان مانع نمی‌شود که شما عمدتاً به علوم «خصوصی» نپردازید: جامعه‌شناسی ذهنی، علم تاریخ ذهنی و غیره.

«اما چرا مارکس کتابی نوشت که در آن دیدگاهش را درباره کل تاریخ بشر از دوران باستان تا زمان حال به‌ما نشان دهد و کلیه قلمروهای تکامل را مورد بررسی قرار داده باشد: اقتصادی، حقوقی، دینی، فلسفی و الی آخر؟»

اولین خصیصه هر ذهن پرورش یافته‌ای این است که توانایی تنظیم سؤالات خود را داشته باشد و بداند که از علم جدید چه پاسخهایی می‌تواند طلب کند و چه پاسخهایی رانمی‌تواند. اما از قرار معلوم گویا فقدان این خصیصه در میان مخالفان مارکس، علی‌رغم خصلت غیر معمولی و گاه حتی معمولی آنها، بیش از هر چیز به چشم می‌خورد - یاشاید، به‌رحال، درست به‌همین دلیل. آیا شما واقعاً خیال می‌کنید در ادبیات زیست‌شناسی کتابی هست که تاریخ کامل قلمرو حیوانات و نباتات را از دیدگاه داروین ارائه کرده باشد؟ در این باره چند کلمه‌ای بایک زیست‌شناس یا جانسور شناس صحبت کنید، او پس از خنده‌ای جانانه به اطلاع شما خواهد رسید که ارائه تاریخ طولانی انواع از دیدگاه داروین «آرمان» علم جدید است و ما نمی‌دانیم که این علم چه وقت به این آرمان دست خواهد یافت. چیزی که ماکشف کرده‌ایم دیدگاهی است که می‌تواند به تنهایی کلید فهم تاریخ انواع را بدست دهد! این موضوع در مورد علم تاریخ جدید نیز دقیقاً صدق می‌کند.

¹ "Alle diese verschiedenen Zweige der Entwicklungsgeschichte, die jetzt noch teilweise weit auseinanderliegen und die von den verschiedensten empirischen Erkenntnisquellen ausgegangen sind, werden von jetzt an mit dem steigenden Bewusstsein ihres einheitlichen Zusammenhanges sich höher entwickeln. Auf den verschiedensten empirischen Wegen wandelnd und mit den mannigfaltigsten Methoden arbeitend werden sie doch alle auf ein und dasselbe Ziel hinstreben, auf das grosse Endziel einer universalen monistischen Entwicklungsgeschichte" (E. Haeckel, Ziele und Wege der heutigen Entwicklungsgeschichte, Jena, 1875, S. 96.)

آقای میخائیلوفسکی می‌پرسد: «اسامی کار داروین چیست؟ چند اندیشهٔ تمهید یابنده در ارتباط تنگاتنگ باهم که برقلهٔ مون‌بلانی از اطلاعات قرار گرفته‌اند. کجاست اثری از مارکس که بتواند با این کار داروین برابری کند؟ چنین اثری وجود خارجی ندارد... و نه تنها مارکس چنین اثری ندارد، بلکه در سراسر ادبیات مارکسیستی نیز علی‌رغم آنهمه گستردگی و ترویج و سیمش چنین اثری دیده نمی‌شود... مبانی ماده‌گرایی اقتصادی با وجودیکه بعنوان قضایای بدیهی بینهایت بار تکرار شده‌اند، هنوز باهم بی‌ارتباط مانده‌اند و به محک واقعیتها نخورده‌اند و در نظریه‌ای که در اصول برواقمیتهای مادی و محسوس تکیه دارد و مدعی است که عنوان بخصوص «علمی» از آن او است، شایسته توجه ویژه هستند.»

اینکه مبانی نظریهٔ ماده‌گرایی اقتصادی باهم بی‌ارتباط مانده‌اند کذب محض است. تنها کافی است کسی پیشگفتار نقلی بواقعیتها سیاسی را از نظر بگذراند و متوجه شود که این مبانی چه ارتباط تنگاتنگ و هماهنگی با یکدیگر دارند. به محک واقعیت نخوردن این قضایا نیز حقیقت ندارد: این قضایا به کمک تجزیه و تحلیلی از پدیده‌های اجتماعی هم در هیچ‌یکم پروم و هم در سرمایه محک خورده‌اند و بعلاوه بهیچوجه نه «علی‌الخصوص» در فصل انباشت اولیه، چنانکه آقای میخائیلوفسکی گمان می‌برد، بلکه مطلقاً در کلیه فصلها از اولین تا آخرین آنها، اگر باینهمه، این نظریه زمانی در ارتباط با «مون‌بلان کاملی» از اطلاعات واقعی ارائه نشده است، که به گمان آقای میخائیلوفسکی ارزش آن در برابر نظریه داروین می‌گاهد، باید گفت باز هم در اینجا سوء تفاهم ناجوری رخ داده است. به کمک اطلاعات واقعی که مثلاً در منشاء انواع وجود دارد عمدتاً

➤

«کلیه این شاخه‌های متفاوت تاریخ تکامل تدریجی که حالا تاحد زیادی پراکنده هستند و از منابع تجربی بسیار گوناگون دانش ناشی شده‌اند، از این پس با آگاهی فزاینده نسبت به وابستگی متقابل آنها تکامل خواهند یافت. این شاخه‌ها درحالی که در مسیرهای تجربی متفاوتی پیش می‌روند و باروشهای متعددی کار می‌کنند، لیکن همه برای رسیدن به هدف واحدی تلاش خواهند کرد، یعنی آن هدف نهایی که عبارت است از تاریخ عمومی یک‌گرای تکامل.» - ویراستار.

I. Russkoye Bogatstvo, January 1894, Part II, pp. 105-06.

تغییرپذیری انواع اثبات شده است؛ وقتی داروین تاریخ چند نوع جداگانه را مختصراً بررسی می‌کند، فقط بطور گذرا و فرضی این کار را انجام می‌دهد؛ تاریخ ممکن است در این یا در آن مسیر پیش‌رفته باشد، اما یک چیز مسلم است - اینکه تاریخی وجود داشته است و اینکه انواع تنوع یافته‌اند. اکنون از آقای میخائیلوفسکی سؤال می‌کنیم: آیا ضروری بود که مارکس ثابت کند که انسان ثابت نمی‌ماند، اینکه اشکال اجتماعی تغییر می‌کنند، اینکه نظرات انسان جای خود را بیکدیگر می‌دهند - در یک کلمه، آیا اثبات تغییرپذیری این نوع پدیده‌ها ضرورت داشت؟ بدیهی است که نه، گرچه بمطور اثبات آن انباشتن «مون‌بلانی از اطلاعات واقعی» کار آسانی می‌بود. مارکس باید چه کار می‌کرد؟ تاریخ پیشین علوم اجتماعی و فلسفه «مون‌بلان بالابندی» از تضادها روی هم انباشته بود که بغوریت حل خود را طلب می‌کردند. مارکس به کمک نظریه‌ای که مانند نظریه داروین عبارت بود از «چند اندیشه تمهید یابنده در ارتباط تنگاتنگ باهم» دقیقاً آنها را حل کرد. وقتی این اندیشه‌ها ظاهر شدند، معلوم شد که به کمک آنها می‌توان کلیه تضادهایی را که متفکران پیشین را به سرگیجه انداخته بود حل کرد. نیازی نبود که مارکس کوهی از اطلاعات واقعی روی هم انباشته کند - این اطلاعات را پیشینیانش جمع‌آوری کرده بودند - او فقط می‌بایست از این اطلاعات استفاده می‌کرد و از دیدگاه جدید به مطالعه تاریخ واقعی انسان می‌پرداخت. و مارکس با روی آوردن به مطالعه تاریخ دوران سرمایه‌داری که نتیجه آن بوجود آمدن سرمایه بود، این کار را انجام داد (بگذریم از تک‌نگاریهایی مانند هیچ‌یکم پروم).

آقای میخائیلوفسکی اظهار می‌دارد که «تنها یک دوره تاریخی مورد بحث قرار گرفته و حتی در محدوده‌های آن نیز، البته، تمام گفتنیهای موضوع گفته نشده است». درست است، ما ولی یکبار دیگر به آقای میخائیلوفسکی گوشزد می‌کنیم که اولین نشانه یک ذهن پرورش یافته این است که می‌داند چه تقاضاهایی می‌تواند از علم سابق کند، مارکس اصلاً نمی‌توانست کلیه دوره‌های تاریخی را در تحقیقش بیاورد، درست همانطور که داروین نمی‌توانست، تاریخ کلیه انواع حیوانات و نباتات را بنویسد. «حتی بملاحظه یک دوره تاریخی نیز تمام گفتنیها، حتی بطور تقریب گفته نشده است.» خیر آقای میخائیلوفسکی، تمام گفتنیها حتی بطور تقریب

هم گفته نشده، اما قبل از هر چیز به ما بگوئید. ذرالر داروین تمام گفتنیهای کدام موضوع حتی «بطور تقریب» گفته شده است. و دوماً ما اکنون برایشان توضیح می‌دهیم گه‌چگونه و چرا تمام گفتنیهای موضوع در سرمایه گفته نشده است:

برطبق این نظریه جدید، پیشرفت تاریخی انسان را تکامل نیروهای تولیدی تعیین می‌کند که منجر به تغییرات مناسبات اقتصادی می‌شود. بنابراین پژوهش تاریخی باید کار را از مطالعه وضع نیروهای تولیدی و مناسبات اقتصادی گشوری معین آغاز کند. اما بدیهی است که پژوهش نباید در این نقطه متوقف شود: این پژوهش باید نشان دهد که چگونه گوشت زنده اشکال اجتماعی و سیاسی و سپس - و این جالب‌ترین و مجذوب‌کننده‌ترین جنبه مسئله است - اندیشه‌ها، احساسها، آرزوها و آرمانهای انسان، اسکلت خشک اقتصاد را می‌پوشانند و در خود می‌گیرند. می‌توان گفت که پژوهشگر ماده‌مرده را دریافت می‌کند (خواننده در اینجا می‌بیند که ما تاحدی شروع به استفاده از سبک آقای کاریف کرده‌ایم)، اما باید در پایان ارگانیک‌ترین سرشار از حیات بوجود آورد. مارکس صرفاً درباره مسایلی که بطور عمده مربوط بود به وضع مادی دوره‌ای که انتخاب کرده بود، هرآنچه گفتنی بود گفت - و البته بطور تقریب. مارکس به‌نگام مرگ سن زیادی نداشت. اما او اگر بیست سال دیگر هم عمر می‌کرد، احتمالاً باز هم به گفتن تمام گفتنیهای مسائل مربوط به وضع مادی همان دوره، ادامه می‌داد. (البته باز هم احتمالاً موای نوشتن تک‌نگاریهای جداگانه‌اش). و این آن چیزی است که آقای میخائیلوفسکی رابه‌خشم می‌آورد. او دستها را به کمر می‌زند و در برابر این متفکر مشهور شروع به سخن پراکنی می‌کند: «چطور برادر؟... فقط یک دوره... و تازه آنها ناقص... خیر، من نمی‌توانم روی این کار صبحه بگذارم، اصلانی‌توانم... چرا داروین را راسمق خود قرار ندادید؟ نویسنده فروتن سرمایه در برابر همه این رجزخوانیهای ذهنی، با آهی عمیق و تسلیمی غمگانه پاسخ می‌دهد: "Die Kunst ist lang und kurz ist unser Leben!"

(مرد خردمند هنرپیشه را، عمر دو باهست در این روزگار! - ویرام‌تار)
آقای میخائیلوفسکی بشدت و بسرعت به «توده» پیروان مارکس روی می‌کند و می‌گوید: «در این صورت، پس شما چه کاره بودید، چرا شما

به پیرمرد کمک نکردید، چرا شما تمام گفتنیهای کلیه دوره‌ها را نگفتید؟» - پیروان با تعظیمی خراء و در حالیکه کلاهها را به دست گرفته‌اند پاسخ می‌دهند: «وقت نداشتیم عالیجناب قهرمان ذهنی. باید به چیزهای دیگر فکر می‌کردیم، ما در حال مبارزه با آن وضع تولید بودیم که همچون یوگی گرانبار برگردن بشریت امروز سنگینی می‌کند. اینقدر به ما سخت نگیرید! اما، در حال، ما کارنا قابلی انجام داده‌ایم، ولی اگر شما مجال بدهید، باز هم به کارمان ادامه می‌دهیم.»

آقای میخائیلوفسکی کمی نرم می‌شود: «پس خود شما هم متوجه هستید که تمام گفتنیها کاملاً گفته نشده است؟» البته، چطور می‌شود متوجه نباشیم! و حتی در میان پیروان داروین نیز همه گفتنیها بطور کامل گفته نشده است.* در جامعه‌شناسی ذهنی نیز وضع همین‌طور است - البته این حکایت دیگری است.

اشاره به پیروان داروین موجب می‌شود تا حمله تازه‌ای به نویسنده‌ما دست بدهد. او فریاد برمی‌آورد «برای چه با داروین سربر می‌گذارید؟ داروین عاشقانه مورد علاقه آدمهای آبرومند بود، بسیاری از پرفسورها او را تایید می‌کردند: اما پیروان مارکس چه کسانی هستند؟ فقط کارگرها و چند تایی پادوهای علم، که هیچکدام از جای گواهینامه‌ای ندارند... حملات بی‌امان دارند چنان جالب‌توجه می‌شوند، که ما خواه ناخواه به شنیدن آنها ادامه می‌دهیم.

«انگلس در کتابش بنام منشأ خانواده، گذرا می‌گوید که سرمایه مارکس توسط اقتصاددانان حرفه‌ای آلمان «مسکوت گذاشته شده» و در کتابش بنام لونیگ فویرباخ اظهار می‌دارد که نظریه پردازان ماده‌گرای اقتصادی «از آغاز ترجیح دادند که طبقه کارگر را مخاطب قرار دهند و در

* جالب است که مخالفان داروین، مدت‌ها پیش قاطعانه گفتند و حتی تا به امروز نیز قاطعانه می‌گویند که آنچه نظریه داروین فاقد آن است، دقیقاً «مون‌بلانی» از دلایل واقعی است. همانطور که همه می‌دانند ویرجو در کنگره طبیعی‌دانان و دگرها در سپتامبر ۱۸۷۲ در مونیخ از همین موضوع سخن می‌گوید. هکل در پاسخ به اوبحق می‌گوید که اگر نظریه داروین با واقعیت‌های ما هم‌اکنون می‌شناسیم ثابت نمی‌شد، هیچ واقعیت جدیدی نمی‌تواند چیزی بنفع آن بگوید.

اینجا پاسخی یافتند که در علم رسمی نه در جستجویش بودند و نه انتظارش را داشتند. تاچه اندازه این واقعیتها درست هستند و اهمیت آنها چیست؟ اولاً، «مسکوت گذاشتن» چیزی با ارزش برای مدتی طولانی حتی در روسیه که حیات علمی چنین ضعیف و بی بضاعتی دارد، بسختی امکان پذیر است. این امر در آلمان با آنهمه دانشگاه و باسوادی عمومی، با آنهمه روزنامه و نشریه که هر نوع گرایش ممکن در میان آنها دیده می شد و با توجه به نقش مهمی که نه تنها ادبیات کتبی بلکه ادبیات شفاهی ایفا می کرد، از این هم امکان ناپذیرتر است. و اگر چندتایی کشیش عالی مقام رسمی علم در آلمان سرمایه را می بینند و آنرا به سکوت برگزار می کنند، این موضوع را بسختی می توان با میل به «مسکوت گذاشتن» اثر مارکس توضیح داد. صحیح تر این خواهد بود که انگیزه این سکوت را عدم درک آن بدانیم که در کنار آن هم مخالفت سرسختانه و هم احترام کامل با سرعته زیاد رشد کرد و در نتیجه آن بخش نظری سرمایه با سرعت هرچه تمام در علمی که مورد تأیید عموم بود مقام والایی یافت. اما ماده گرایی اقتصادی بعنوان نظریه ای تاریخی و از جمله چشم اندازهایی که در سرمایه برای آینده ترسیم شده اند سرنوشت کاملاً متفاوتی پیدا کردند. ماده گرایی اقتصادی علمی رغم نیم قرن موجودیتش، تاکنون تأثیر شایان توجهی بر قلمرو دانش نداشته است، اما با سرعته بسیار زیاد در حال گسترش در میان طبقه کارگر است.^۱

از این رو، پس از سکوتی کوتاه مدت، جبهه مخالفی با سرعت رشد یافت. بلکه چنین است. این مخالفت چنان شدید است که اگر امتدادی اعلام کند که حتی نظریه «اقتصادی» مارکس صحیح است از دریافت درجه پرفسوری محروم خواهد شد. مخالفت چنان سخت است که اگر هر معلم - سرخانه ای هم از پیش خود ایراداتی به سرمایه بگیرد، می تواند به ترفیع سریع امیدوار باشد، گرچه این ایرادات فردای همان روز به فراموشی سپرده شوند. بلکه، این مسئله را باید پذیرفت - مخالفتی بسیار شدید.

و احترام کامل.... این نیز صحیح است آقای میخائیلوفسکی، واقعا احترام. دقیقاً از همان نوع احترامی که چینی ها امروز باید برای ارتش ژاپن

1. *Russkoye Bogatstvo*, January 1894, Part II, pp. 115-16.

قابل شوند: آنها خیلی خوب می جنگند و قرار گرفتن زیر ضربات آنها اصلاً خوشایند نیست. پرفسورهای آلمان نیز برای نویسنده سرمایه از چنین احترامی آکنده بودند و هنوز هم هستند. و هرچقدر این پرفسورها زرنگتر و باهوشتر باشند، بهمان اندازه، بیشتر به کینه مطلب پی می برند و بهمان اندازه احترامشان بیشتر می شود - چون با وضوح هرچه بیشتر می فهمند که هیچ امیدی به رد کردن سرمایه نیست. به این دلیل است که حتی یک نفر از چلچراغهای علم رسمی جرأت حمله به سرمایه را به خود نمی دهد. این چلچراغها ترجیح می دهند «پادوهای خصوصی» جوان و بی تجربه را که خواهان ترفیع هستند به میدان نبرد بفرستند.

نابود کردن جوانی زرنگ بی ثمر است.

تو تنها رأد را برایم بفرست

و من در انتظار او خواهم بود. (58)

حالا چه می توانید بگوئید: چه عظمتی دارد این نوع احترام. ولی ما از احترام نوع دیگر چیزی نشنیده ایم و چنین احترامی نیز نمی تواند در هیچ پرفسوری وجود داشته باشد - چون اگر در آلمان کسی آکنده از چنین احترامی باشد به مقام پرفسوری دست پیدا نمی کند.

اما این احترام چه چیزی را نشان می دهد؟ نکته زیر را. قلمرو را که سرمایه به تحقیق آن پرداخته است، دقیقاً همانی است که از دیدگاه جدید یعنی دیدگاه نظریه تاریخی مارکس مورد بررسی کامل قرار گرفت. به این دلیل است که مخالفان، جرأت حمله به این قلمرو را به خود نمی دهند: آنان برایش «احترام قایلند». و این از جانب مخالفان البته بسیار منطقی است. اما آدم باید تمام ساده لوحی یک جامعه شناس «ذهنی» را دارا باشد تا با شگفتی سؤال کند، پس چرا این مخالفان تا به امروز، با نیروهای خود و مطابق با روح نظریه مارکس به مطالعه قلمروهای مجاور نپرداخته اند. «این سفارش بالابندی است قهرمان عزیزم! حتی همین یک قلمرو هم که مطابق با این روح بررسی شده راحتی و آسایش را از ما سلب کرده است! همین یکی هم برای هفت پشتمان بس است - تازه شما از ما می خواهید که قلمروهای مجاور را هم در چارچوب همان نظام مورد بررسی قرار دهیم؟!» آقای میخائیلوفسکی برای داوری درباره ذات درونی چیزها قاضی خوبی نیست و بنابراین او «سرنوشت ماده گرایی اقتصادی را بشابه نظریه ای

تاریخی، یا نگرش پرفسورهای آلمان را نسبت به «چشم اندازهای آینده» نمی‌فهمد. آنها مجال تفکر درباره آینده را ندارند. زبان، چون حال دارد از زیرپایشان می‌لغزد و می‌گذرد و باید هوای آن را داشته باشند.

اما بهر حال، مطمئناً همه پرفسورهای آلمان تا این حد از روح مبارزه طبقاتی و انضباط علمی، اشباع نیستند؟ باید حتماً متخصصانی هم باشند که جز علم فکر و ذکر دیگری ندارند؟ پدیدمی‌آید که باید باشند و طبعا نیز چنین کسانی هستند و محدود به آلمان هم نیستند. اما این متخصصان دقیقاً بخاطر اینکه متخصص هستند - کاملاً در موضوع کار خود غرقند؛ آنها در قلمرو علمی مشغول مطالعه قطعه زمین کوچک خود هستند و علاقه‌ای به نظریه‌های عام فلسفی و تاریخی نشان نمی‌دهند. چنین متخصصانی بندرت تصویری از مارکس دارند و اگر هم داشته باشند، معمولاً تصورشان آدمی گوشت تلخ را مجسم می‌کند که زمانی و درجایی کسی را آزوده است. چطور از آنها توقع دارید که مطابق با روح نظریه مارکس مطلب بنویسند؟ در تک‌نگاریهای آنها مطلقاً روحی از فلسفه دیده نمی‌شود. اما اینها کاری صورت می‌دهند که اگر خود آنها هم لب‌فرو بندند، نوشته‌ها دهان به‌فریاد می‌کشایند. پژوهشگران متخصص خود چیزی درباره نظریه مارکس نمی‌دانند، اما نتایجی که از پژوهشهایشان گرفته‌اند با صدای بلند به نفع این نظریه فریاد می‌کشند. و شما هیچ پژوهش تخصصی و جدی در زمینه تاریخ روابط سیاسی یا تاریخ فرهنگ پیدا نمی‌کنید که به نحوی از انحاء صحت این نظریه را تأیید نکند. نمونه‌های شگفت‌انگیز چندی در دست است که نشان می‌دهند تا چه حد غیرقابل باوری روح علوم اجتماعی جدید، متخصصان را وامی‌دارد تا ناآگاهانه دیدگاه نظریه تاریخی مارکس را اتخاذ کنند (دقیقاً نظریه تاریخی مارکس، آقای میخائیلوفسکی). خواننده پیشتر دو نمونه از اینها را از نظر گذراند - اسکار پشل و ژیرو - تولون.

و حالا نمونه سوم. فوستل دوکولانگ مشهور در کتابش بنام *La Cité Antique*، این اندیشه را بیان داشت که نظرات دینی اساس کلیه نهادهای اجتماعی دوران باستان هستند. او ظاهراً باید در بررسی مسایل خاص تاریخ یونان و روم به همین اندیشه چسبیده باشد. اما فوستل دوکولانگ مجبور می‌شود گذرا به مسئله سقوط اسپارتن پرداختد و طبق گفته او

سرانجام معلوم شد که دلیل سقوط صرفاً اقتصادی بوده است* اوفرست این را یافت که به سقوط جمهوری روم نیز پرداختد: و در اینجا نیز به مسئله اقتصاد رسید.

از اینها چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟ این فرد در مواردی خاص نظریه مارکس را تأیید کرد: اما اگر بخواهید او را مارکسیست بنامید، احتمالاً هر دو دستش را به نشانه اعتراض به هوا می‌برد و تکان می‌دهد و موجبات کیف بی‌حد و حصر آقای کاریف را فراهم می‌آورد. ولی این چه چیزی را ثابت می‌کند اگر همه تا سرحد امکان پیگیری نیستند؟

اما آقای میخائیلوفسکی به میان حرف ما می‌دود و می‌گوید به من نیز اجازه بدهید چند نمونه ارائه کنم. «وقتی... به... اثر بلوز (57) نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که اثری است بسیار ارزشمند، اما هیچ نشان خاصی از انجام یک انقلاب اساسی در علم تاریخ بر آن نیست. اما از آنچه بلوز درباره مبارزه طبقاتی و اوضاع اقتصادی می‌گوید (نسبتاً بسیار کم) نمی‌توان چنین نتیجه گرفت که او تاریخ خود را بر اساس تکامل مستقل اشکال تولید و مبادله بنا می‌کند: حتی پرهیز از اشاره کردن به اوضاع اقتصادی در نقل داستان رویدادهای ۱۸۴۸ دشوار است. از کتاب بلوز مدیحه‌سراییهای او را از مارکس بعنوان طراح انقلاب در علم تاریخ و چند عبارت مبتذل و تکراری مارکسیستی را قلم بزنید، سپس حتی خیال هم

* به کتاب او بنام *Du droit de propriété à Sparte*. مراجعه کنید. ما در اینجا بانظر مربوط به تاریخ مالکیت ابتدایی که در این کتاب آمده است اصلاً کاری نداریم.

1. "Il est assez visible pour quiconque a observé le détail" le détail, Mr. Mikhailovsky) "et les textes, que ce sont les intérêts matériels du plus grand nombre qui en ont été le vrai mobile", etc. (*Histoire des institutions politiques de l'ancienne France. Les origines du système féodal*, Paris, 1890, p. 94.)

(و برای هر آنکس که جزئیات «دقیقاً جزئیات»، آقای میخائیلوفسکی) "و متون را از نظر گذرانده باشد، بطور قانع‌کننده‌ای مشهود است که این منافع مادی بیشترین عده مردم است که نیروی محرک واقعی آن را تشکیل می‌دهد، - ویراستار.)

نخواهید کرد که با یکی از پیروان ماده‌گرایی اقتصادی سروکار داشته‌اید. صفحات خوب چندی با محتوای تاریخی در آثار انگلس، کائوتسکی و عده‌ای دیگر وجود دارند که اگر از روی آنها نیز برچسب ماده‌گرایی اقتصادی را برداریم هیچ لطمه‌ای نمی‌بینند، چون آنها در عمل کلیت حیات جامعه را در نظر می‌گیرند، حتی اگر نوای سیم‌ساز اقتصاد در این ارکستر بزرگ حاکم باشد.^۱

آقای میخائیلوفسکی ظاهراً این ضرب‌المثل را گرفته است و دست بردار نیست: «حالا که گفتم من قارچم، باید خفه‌خون بگیری در کار کسی دخالت نکنی.» او به این شکل استدلال می‌کند: اگر تو ماده‌گرای اقتصادی هستی، این به آن معنا است که چشم‌پایت را فقط باید به اقتصاد بدوزی و کاری به کار و کلیت زندگی اجتماعی نداشته باشی، حتی اگر نوای سیم‌ساز اقتصاد در این ارکستر بزرگ حاکم باشد. ولی ما قبلاً به سمع آقای میخائیلوفسکی رساندیم که وظیفه مارکسیست‌ها دقیقاً عبارت است از این که پس از پرداختن به «سیم»، کلیت زندگی اجتماعی را توضیح دهند. در این صورت او چطور می‌تواند از آنها توقع داشته باشد که این وظیفه را کنار بگذارند و در عین حال مارکسیست بمانند. البته آقای میخائیلوفسکی مرکز نخواستند درباره مفهوم وظیفه مورد نظر، جدا به تفکر بپردازند: اما بدیهی است که این هیب متوجه نظریه تاریخی مارکس نیست.

ما کاملاً می‌فهمیم که تاجانی که این وظیفه را کنار نگذاشته‌ایم، آقای میخائیلوفسکی اغلب به وضع بسیار بدی دچار خواهد شد: او اغلب به‌نگام خواندن «صفحه‌ای خوب با محتوای تاریخی» هیچ فکر نخواهد کرد که «حتی خیال هم نخواهید کرد» آن را یک ماده‌گرای «اقتصادی» نوشته است. این است همان چیزی که اسمش را می‌گویند «در هچل افتادن»! ولی آیا این تقصیر مارکس است که آقای میخائیلوفسکی در هچل می‌افتند؟

آشیل مکتب ذهنی خیال می‌کند که ماده‌گرایان «اقتصادی» تنها باید درباره «تکامل مستقل اشکال تولید و مبادله» صحبت کنند. راستی آقای میخائیلوفسکی، ای حکیم خرده‌دند، این «تکامل مستقل» دیگر چه صیفه‌ای است؟ اگر شما خیال می‌کنید که به عقیده مارکس اشکال تولید می‌توانند

1. *Russkoye Bogatstvo*, January 1894, Part II, p. 117.

(مقصود و. بلوز، تاریخ انقلاب ۱۸۴۸ آلمان (۱۸۹۱) است. - ویراستار.)

«خود بخود» تکامل یابند، بطرز دردناکی در اشتباهید. مناسبات اجتماعی تولید، چیستند؟ آنها مناسباتی هستند که بین انسانها وجود دارند. پس چطور ممکن است بدون انسانها تکامل یابند؟ اگر انسانی وجود نمی‌داشت به یقین مناسبات تولیدی هم وجود نمی‌داشتند! شیمی‌دان می‌گوید: ماده از اتم تشکیل یافته است و اتمها در ملکول و ملکولها در ترکیبهای پیچیده‌تر مجتمعند. کلیه روندهای شیمیایی بر طبق قوانین معینی صورت می‌گیرند. شما از این حرف، غیر مترقبه نتیجه می‌گیرید که به عقیده شیمی‌دان مسئله همه بر سر قوانین است، اینکه ماده - اتمها و ملکولها - اصلاً نیازی به حرکت ندارد و اینکه این امر بهیچوجه مانع «تکامل مستقل» ترکیبهای شیمیایی نمی‌شود. سفاکت چنین نتیجه‌گیری بر همگان مشهود است. متأسفانه اما همگان تاکنون متوجه سفاکت تقابل دقیقاً مشابهی نشده‌اند (تا آنجا که ارزش درونی آن مورد نظر است) که عبارت است از تقابل شخصیتها و قوانین حیات اجتماعی و تقابل فعالیت انسانها و منطق درونی اشکال حیات اجتماعی آنها.

ما تکرار می‌کنیم، آقای میخائیلوفسکی، وظیفه نظریه تاریخی جدید عبارت است از توضیح «کلیت حیات اجتماعی» بوسیله آنچه که شما اسمش را می‌گذارید سیم اقتصادی، یعنی در واقع تکامل نیروهای تولیدی. این «سیم» به معنای معینی زیر بنا است (قبلاً توضیح دادیم به کدام معنای معین): اما آقای میخائیلوفسکی بیموده در این خیال است که مارکسیست‌ها مانند یکی از آدمهای کتاب گت. ا. آسپنسکی بنام «بودکا» (58)، «فقط از راه سیم نان می‌خورند».

مشکل بتوان گل روند تاریخی را همواره مطابق با یک اصل توضیح داد. ولی این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ پرداختن به علم عموماً کار آسانی نیست، البته به این شرط که علم «ذهنی» نباشد. و چون به این نکته اشاره کرده‌ایم به آقای میخائیلوفسکی می‌گوئیم که در مسایل مربوط به تکامل ایدئولوژی، امکان دارد حتی آنانکه به بهترین وجهی با این نوای «سیم» آشنا هستند، اگر دارای استعداد خاصی نباشند یعنی احساس هنری نداشته باشند در مواجهه با این مسایل عاجز بمانند. روانشناسی خود را با اقتصاد تطبیق می‌دهد. ولی این تطبیق روندی است پیچیده و برای فهم سیر کامل آن و روشن ساختن سیر واقعی آن برای خود و دیگران بیش از

هرموقع دیگر به استعداد هنری نیاز است. برای نمونه، بالزاک برای توضیح روانشناسی طبقات گوناگون جامعه‌ای که در آن می‌زیست کارهای عظیمی انجام داده است. (59) از ایسن نیز می‌توان چیزهای زیادی آموخت و از محدود کسان دیگر. امیدواریم از این نوع هنرمندان، بموقع تعداد زیادی ظاهر شوند که از سویی «قوانین آهنین» حرکت این «سیم» را بفهمند و از سوی دیگر قادر به درک و نشان دادن این مسئله باشند که چگونه براساس این «سیم» و دقیقاً به دلیل حرکت آن، «جامه زندگی» ایدئولوژی رشد می‌کند. خواهید گفت که جایی که پای تخیل شاعرانه به میان بیاید، هوی و هوس هنرمند و حدس و گمان تخیل هم پا به میدان می‌گذارند. البته، واقعاً همین طور است: این مسئله نیز پیش می‌آید. مارکس بخوبی این مسئله را می‌شناخت: درست به همین دلیل است که او می‌گوید که ما باید بین وضع اقتصادی دورانی معین، که با دقت علوم طبیعی می‌توان آن را تعیین کرد و وضع اندیشه‌های آن کاملاً تمیز قایل شویم. هنوز مسایل زیاد و بسیار زیادی در این قلمرو برای ما مبهم هستند. اما مسایل مبهم برای پندارگرایان و همینطور التقاطیون حتی بیشتر از اینها است، چون آنها به خیال اینکه همواره می‌توانند هر مسئله‌ای را به کمک «تأثیر متقابل» خود حل کنند، مرکز اهمیت دشواریهایی را که با آنها مواجه شدند درک نکردند. درواقع آنها مرکز چیزی را حل نمی‌کنند، بلکه تنها خود را پشت دشواریهایی که بر سر راهشان ظاهر می‌شوند پنهان می‌کنند. بقول مارکس، تاکنون فعالیت مشخص انسان، صرفاً از دیدگاه پندارگرایی توضیح داده شده است. بسیار خوب، اما چه اتفاقی افتاد؟ آیا آنها به توضیحات قانع‌کننده بسیاری دست یافتند؟ قضاوت‌های ما درباره فعالیت «روح» انسان فاقد شالوده‌های استوار است و آدم را به یاد قضاوت‌های فیلسوفان یونان باستان درباره طبیعت می‌اندازد: در بهترین حالت ما فرضیه‌های نبوغ‌آمیز و گاه صرفاً پنداشته‌های زیرکانه‌ای در اختیار داریم که بعلت فقدان هرگونه دلیل علمی، اثبات یا تایید آنها غیرممکن است. آنها فقط درموردی که مجبور به ارتباط دادن روانشناسی اجتماعی با «سیم» شدند، موفق به انجام کاری گشتند. و با این وجود وقتی مارکس متوجه این نکته شد و پیشنهاد کرد که از کوشش‌های انجام شده نباید دست‌کشید و گفت که همیشه باید «سیم» را راهنمای خود قرار دهیم، آنها

اورا به يك جانبه نگری و كوته‌فكري متهم كردند! اگر در این كار عدل و انصافی وجود داشته باشد، احتمالاً تنها جامعه‌شناسان ذهنی هستند که جای آن را می‌دانند.

آقای میخائیلوفسکی با نیش زبان ادامه می‌دهد، بله، شما می‌توانید حرف بزنید: کشف جدید شما «پنج‌سال پیش صورت گرفت». بله آقای میخائیلوفسکی، تقریباً همین مدت پیش! و چقدر جای تأسف دارد که شما هنوز هم که هنوز است آن را نفهمیده‌اید. آیا زیاد نیستند از این «کشفیات» علمی که دهها و صدها سال پیش صورت گرفته‌اند اما هنوز هم برای میلیون‌ها «شخصیت» که بی‌خیال علمند ناشناخته باقی مانده‌اند؟ فرض کنید که بایک هانتانت* برخورد کرده‌اید و سعی می‌کنید او را متقاعد کنید که زمین به دور خورشید می‌گردد. این هانتانتات، هم درباره خورشید و هم درباره زمین نظریه «اصیل» خاص خود را دارا است. برای او مشکل است که از نظریه‌اش دل بکند. و در نتیجه شروع می‌کند به نیش زبان زدن: تو یقه مرا گرفته‌ای می‌گویی یک کشف جدید دارم و درعین حال خودت می‌گویی که چند صد سال از عمرش می‌گذرد! نیش زبان این هانتانتات چه چیزی را ثابت می‌کند؟ فقط اینکه هانتانتات هانتانتات است. ولی این موضوع اصلاً نیازی به اثبات نداشت.

اما نیش زبان آقای میخائیلوفسکی چیزهای خیلی بیشتری از نیش زبان یک هانتانتاتی ثابت می‌کند. نیش زبان‌های آقای میخائیلوفسکی ثابت می‌کند که «جامعه شناس» ما به آن مقوله از آدم‌ها تعلق دارد که خویشاوندی خود را فراموش می‌کنند. او دیدگاه ذهنی خود را از برونوبائتر، زیلیگا و دیگر پیشینیان مارکس بمفهوم ترتیب تاریخی، به ارث برده است. در نتیجه «کشف» آقای میخائیلوفسکی در هر صورت اندکی کهنه‌تر از کشف ما است حتی بلعاط ترتیب زمانی، در صورتیکه محتوای آن خیلی کهنه‌تر است، چون پندارگرایی تاریخی برونوبائتر بازگشتی بود به نظرات ماده‌گرایان قرن گذشته.**

* مردم جنوب آفریقا که ظاهراً با بوشمن‌ها و بانتوس‌ها خویشی دارند. م. م.
** و اما راجع به کاربری زیست‌شناسی برای حل مسایل اجتماعی، تاریخ

آقای میخائیلوفسکی سخت نگران است چون کتاب مورگان آمریکایی درباره «جامعه باستان» سالهای بسیار بعد از بنا نهادن اصول اساسی ماده‌گرایی اقتصادی توسط مارکس و انگلس (61) و کاملاً «مستقل از آن» ظاهر شد.

اولاً کتاب مورگان «مستقل» از باصطلاح ماده‌گرایی اقتصادی نیست، به این دلیل ساده که خود مورگان این دیدگاه را اتخاذ می‌کند و آقای میخائیلوفسکی هم اگر کتابی را که به آن اشاره می‌کند بخواند، بسهولت پی به این نکته خواهد برد. درست است، مورگان مستقل از مارکس و انگلس به دیدگاه ماده‌گرایی اقتصادی رسید، اما چه چیز بهتر از این در تایید این نظریه.

ثانیاً، چه ایرادی دارد اگر نظریه مارکس و انگلس «سالهای بسیار بعد» با کشفیات مورگان تایید می‌شود؟ ما اعتقاد راسخ داریم که درآینده کشفیات بازهم بیشتری این نظریه را تایید خواهند کرد. و اما از سوی دیگر درباره آقای میخائیلوفسکی باید بگوئیم که عکس این اعتقاد را داریم: هیچ کشفی درآینده نه در ظرف پنج سال و نه در ظرف پنج هزار سال دیدگاه «ذهنی» را توجیه نخواهد کرد.

آقای میخائیلوفسکی از یکی از پیشگفتارهای انگلس دریافت است که دانش نگارنده کتاب وضع طبقه کارگر در انگلستان و دوستش مارکس در قلمرو تاریخ اقتصاد در دهه چهل «ناقص» بوده است (بیسان خود انگلس). (62) آقای میخائیلوفسکی وقتی به این موضوع پی می‌برد از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسد: می‌بینید، کل نظریه «ماده‌گرایی اقتصادی» که دقیقاً در دهه چهل بوجود آمد، براساس ناقص بنا شده است. این نتیجه‌گیری شایسته بچه مدرسه شوخ و بذله‌گوئی است که در کلاس چهارم نشسته باشد. يك آدم بالغ می‌فهمد که اصطلاحات «ناقص» و «کامل»،

»

«کشفیات» آقای میخائیلوفسکی، همان‌طور که دیدیم در «طبیعت» خود به دهه بیست قرن حاضر می‌رسد. «کشفیات» آقای میخائیلوفسکی کشفیات باستانی بسیار محترمی هستند. در واقع «ذهن و روح روسی» در آنها «مطالب کهنه» را نشخوار می‌کند و بجای دوفتر دروغ می‌گوید. (60)

«کوچک» و «بزرگ» را در کاربردشان در قلمرو دانش علمی و یا هر چیز دیگر باید بمفهوم نسبی آنها در نظر بگیرد. مارکس و انگلس پس از اعلام اصول اساسی نظریه تاریخی جدید، چندین دهه در قید حیات بودند. آنها با جدیت و حرارت فراوان تاریخ اقتصاد را مطالعه کردند و به موفقیت‌های عظیمی در این قلمرو دست یافتند که بخصوص با توجه به توان و ظرفیت غیر معمولشان بسادگی قابل درک است. طبیعی است که در پرتو این موفقیت‌ها، اطلاعات پیشین آنها باید «ناقص» بنظر می‌رسید؛ ولی باز این امر ثابت نمی‌کند که نظریه آنها بی‌اساس بود. کتاب منشأ انواع داروین در ۱۸۵۹ انتشار یافت. می‌توان با اطمینان کامل گفت که داروین پس از ده سال، دانش خود را در زمان انتشار کتابش ناقص می‌دانست. ولی این موضوع چه اهمیتی دارد؟

این گفته آقای میخائیلوفسکی نیز خالی از طنز نیست: «برای نظریه‌ای که ادعا می‌کرد بر تاریخ جهان پرتو می‌افکند، چهل سال پس از اعلامش» (یعنی بظاهر تا انتشار کتاب مورگان) «تاریخ یونان باستان و آلمان کماکان مسئله‌ای حل نشده باقی ماند.» این طنز براساس يك «سوء تفاهم» بنا شده است.

اینکه مبارزه طبقاتی اساس تاریخ یونان و روم را تشکیل می‌دهد نمی‌توانست برای مارکس و انگلس در پایان دهه چهل شناخته نباشد، به این دلیل ساده که نویسندگان یونان و روم خود به این امر پی برده بودند. آثار تاسیدیدس،^۲ گزنفون و ارسطو را بخوانید، آثار مورخان روم را بخوانید حتی آثار لیوی را که اغلب در توصیفش از رویدادها باصطلاح دیدگاه «ذهنی» اتخاذ می‌کند - خواهید دید که هریک از آنها این اعتقاد را تایید می‌کند که مناسبات اقتصادی و مبارزات طبقاتی که بر اثر همین مناسبات اقتصادی شعله‌ور شدند، اساس تاریخ داخلی جوامع آن روزگار را تشکیل می‌دادند. این اعتقاد در آنها شکل مستقیم ثبت ساده يك واقعیت ساده و مشهور روزمره را به خود گرفت: گرچه در آثار پولیبیوس چیزی شبیه به فلسفه تاریخ به چشم می‌خورد که براساس تایید این واقعیت

1. *Russkoye Bogatstvo*, January 1894, Part II, p. 108.

2 Thucydides

قرار دارد. در هر صورت، این واقعیت مورد پذیرش و تایید همگان بود و آیا آقای میخائیلوفسکی فکر می‌کند که مارکس و انگلس «آثار این نویسندگان باستان را نخوانده بودند»؟ آنچه برای مارکس و انگلس و همینطور برای کلیه مردان اهل علم، حل نشده باقی ماند مسایل مربوط به اشکال زندگی پیش از تاریخ در یونان و روم و قبایل آلمانی بود (همانطور که آقای میخائیلوفسکی خود در جای دیگر می‌گوید). اینها مسایلی بودند که کتاب مورگان به آنها پاسخ داد. ولی آیا نویسنده ما تصور می‌کند که برای داروین در زمینه زیست‌شناسی در زمان نوشتن کتاب مشهورش، هیچ مسئله حل نشده‌ای وجود نداشت؟

آقای میخائیلوفسکی ادامه می‌دهد «مقوله ضرورت آنقدر عام و آنقدر بی‌چون و چرا و غیرقابل اعتراض است که حتی امیدهای کاملاً واهی و نگرانی‌های کاملاً بیمورد را دربر می‌گیرد، درحالی‌که وظیفه آن ظاهراً مبارزه با اینها بود. بنابراین مقوله، فرو ریختن دیواری پاکوبیدن پیشانی به آن حماقت نه بل ضرورت است، درست همانطور که کوازیمودو گوژپشت نبود بلکه ضرورت بود، قابیل و یهودا در زمره زشت‌کاران نبودند بلکه ضرورت بودند. خلاصه کلام اینکه، اگر در زندگی عملی فقط ضرورت راهبر ما باشد، سر از پهنه‌ای تخیلی و بی‌حد و مرز در میاوریم که در آنجا هیچ اثری از اندیشه و شینی و پدیده وجود ندارد مگر سایه‌های کمرنگ اندیشه‌ها و اشیاء»^۱. درست همینطور است که شما می‌گوئید آقای میخائیلوفسکی: حتی کلیه انواع کژدیسی‌ها همانقدر محصول ضرورت هستند که طبیعی‌ترین پدیده‌ها، گرچه از این گفته نباید چنین استنباط کرد که یهودا جنایتکار نبود، چون تقابل مفهوم «جنایتکار» و مفهوم «ضرورت» بی‌معنا و احمقانه است. اما اگر سرور من، در آرزوی ارتقاء به مقام قهرمانی هستید (البته متفکران ذهنی همه با اصطلاح بطور حرفه‌ای، قهرمان هستند)، سعی کنید ثابت کنید که قهرمان «دیوانه» ای نیستید، اینکه «امیدها» یثان «واهی» و «نگرانی‌ها» یثان «بی‌مورد» نیستند، اینکه شما از لحاظ فکری «کوازیمودو» نیستید و توده را دھوت نمی‌کنید که «با کوبیدن پیشانی به دیوار آن را فرو بریزد». و برای اینکه همه این

1. Ibid., pp. 113-14.

موارد را البات کنید، مجبورید به مقوله ضرورت بازگردید: اما شما چگونگی کارکردن با آن را نمی‌دانید، چون دیدگاه ذهنی‌تان اصولاً امکان چنین کارهایی را از میان می‌برد. بخاطر این «مقوله» واقعیت برای شما به قلمرو سایه‌ها تبدیل می‌شود. بله، درست همین‌جا است که شما در کوچه بن‌بست خود به دام می‌افتید، در این لحظه است که «testimonium paupertatis» را برای «جامعه‌شناسی» خود امضاء می‌کنید، درست همین‌جا است که شما شروع به گفتن این می‌کنید که «مقوله ضرورت» چیزی را ثابت نمی‌کند، چون ظاهراً چیزهای زیادی را ثابت می‌کند. گواهینامه فقر نظری تنها سندی است که شما به دست پیروانتان می‌دهید که در جستجوی ارزشهای عالیتز هستند. این گواهینامه خیلی حقیر است آقای میخائیلوفسکی!

چرخ ریسک با قاطعیت اعلام می‌کند که پرنده قهرمانی است و در این مقام فکر می‌کند که به آتش کشیدن دریا برایش مثل آب خوردن است. وقتی از او دعوت می‌شود که توضیح دهد نقشه‌اش برای به آتش کشیدن دریا بر کدام قانون فیزیکی یا شیمیایی مبتنی است، دست و پایش را گم می‌کند و برای اینکه بنوعی خود را از این مخمصه خلاص کند، بازمزمه‌ای غمگانه و بسختی قابل شنیدن، زیر لب شروع به گفتن این می‌کند که «قانون» فقط نوعی اصطلاح است اما در واقعیت قوانین چیزی را توضیح نمی‌دهند و هیچ نقشه‌ای را نمی‌توان بر اساس آنها استوار ساخت؛ اینکه انسان باید به امید تصادفی نیکو بنشیند، چون مدت‌ها است که بر همگان معلوم شده که آدم وقتی در هچل بیفتد با چوبدستی هم می‌تواند تیراندازی کند، اما بطور کلی *la raison finit toujours par avoir raison*. چه پرنده تهی‌مغز و بی‌نمکی!

اجازه بدهید زمزمه‌های نامفهوم این چرخ ریسک را با فلسفه تاریخی شجاعانه مارکس که بطور شگفت‌انگیزی هماهنگ است، مقایسه کنیم.

اجداد انسان‌نمای ما، مانند دیگر حیوانات، در انقیاد کامل طبیعت بودند. تکامل آنها سراسر آن تکامل کاملاً ناآگاهانه‌ای بود که انطباق با محیط از طریق انتخاب طبیعی در مبارزه برای بقا و مشروطش می‌ساخت. این قلمرو تاریخ ضرورت فیزیکی بود. در آن زمان حتی سینه‌آگاهی و

بنابراین آزادی در حال دمیدن نبود. اما ضرورت فیزیکی، انسان را به مرحله‌ای از تکامل رساند که در آنجا او قدم بقدم شروع به جدا کردن خود از باقی‌مانده دنیای حیوانی کرد. انسان به حیوان ابزار ساز تبدیل شد. ابزار اندامی است که انسان به کمک آن برای انجام هدفهایش روی طبیعت عمل می‌کند. ابزار اندامی است که ضرورت را تابع آگاهی انسان می‌سازد، اگرچه در آغاز به میزانی بسیار ضعیف و اگر بتوان گفت بطور غیرمنظم. میزان تکامل نیروهای تولیدی را میزان اقتدار انسان بر طبیعت تعیین می‌کند.

خود تکامل نیروهای تولیدی را نیز صفات محیط جغرافیایی انسان تعیین می‌کند. به این طریق طبیعت خود وسایل انقیاد خویش را در اختیار انسان می‌گذارد.

اما انسان منفردا با طبیعت مبارزه نمی‌کند: مبارزه با طبیعت با اصطلاح مارکس توسط انسان اجتماعی صورت می‌گیرد (der

Gesellschaftsmensch)، یعنی وحدت اجتماعی کم و بیش قابل ملاحظه. صفات انسان اجتماعی را در هر زمان معین، تکامل نیروهای تولیدی تعیین می‌کند، چون کل ساخت وحدت اجتماعی به میزان تکامل آن نیروها بستگی دارد. از این رو، این ساخت را در درازمدت خصلت محیط جغرافیایی تعیین می‌کنند که امکان کمتر یا بیشتر تکامل نیروهای تولیدی انسانها را در اختیارشان می‌گذارد.* اما همینکه مناسبات اجتماعی معینی بوجود آمد، تکامل بعدی آنها طبق قوانین درونی خودشان صورت می‌گیرد که عملکرد آنها یا تکامل نیروهای تولیدی را که پیشرفت تاریخی انسان را مشروط می‌سازد تسریع یا کند می‌کند. وابستگی انسان به محیط جغرافیایی از مستقیم به غیرمستقیم تبدیل می‌شود. محیط جغرافیایی از طریق محیط اجتماعی بر انسان تأثیر می‌گذارد. اما به برگشت آن، رابطه انسان با محیط جغرافیایی خود بینهایت تغییرپذیر می‌شود. هر مرحله جدید از تکامل نیروهای تولیدی با آنچه که قبلا بود تفاوت پیدا می‌کند. تأثیری که محیط جغرافیایی بر بریتونهای زمان سزار می‌گذاشت، کاملاً متفاوت از تأثیری است که اکنون این محیط بر ساکنان بریتانیای کبیر می‌گذارد. به این

* به پانویس ویراستار در صفحات ۱۲۰ - ۱۳۰ توجه کنید. - ویراستار.

طریق است که ماتریالیسم دیالکتیک تضادهایی را حل می‌کند که نویسندگان عصر روشنگری قرن هیجدهم قادر به درافتادن با آنها نبودند.*

تکامل محیط اجتماعی، تابع قوانین خاص خویش است. این به آن معنا است که خصایص آن مانند خصایص محیط جغرافیایی به اراده و آگاهی انسانها بستگی ندارند. عمل تولیدی انسان بر روی طبیعت موجب بوجود آمدن شکل تازه‌ای از وابستگی انسان و نوع جدیدی از بردگی می‌شود: ضرورت اقتصادی. و هر اندازه اقتدار انسان بر طبیعت بیشتر می‌شود، نیروهای تولیدی او تکامل بیشتری می‌یابند و به همان میزان این بردگی جدید مستحکمتر می‌شود: با تکامل نیروهای تولیدی، روابط متقابل انسانها در روند اجتماعی تولید پیچیده‌تر می‌شود؛ سیر این روند بطور کامل از کنترل و اختیار آنها خارج می‌شود، تولیدکننده برده‌آفریده خویش می‌گردد (برای نمونه، هرج و مرج تولید سرمایه‌داری).

اما درست همانطور که طبیعت پیرامون انسان، اولین امکان را به او می‌دهد تا نیروهای تولیدی را تکامل بدهد و در نتیجه، بتدریج خود را از یوغ طبیعت رها سازد - بهمان صورت، مناسبات تولیدی و مناسبات اجتماعی، به اقتضای منطق تکامل خود، انسان را به درک حلال بردگی توسط ضرورت اقتصادی تأیل می‌سازند. این امر امکان پیروزی جدید و

* موتسکیو می‌گفت: همینکه محیط جغرافیایی معین شد، خصایص وحدت اجتماعی نیز معین می‌شود. در یک محیط جغرافیایی فقط استبداد می‌تواند وجود داشته باشد، در دیگری - تنها جوامع جمهوری مستقل کوچک و غیره. ولتر پاسخ می‌دهد خیر: در یک محیط جغرافیایی واحد در مسیر زمان، مناسبات اجتماعی گوناگونی ظاهر می‌شوند، در نتیجه محیط جغرافیایی تأثیری بر سر نوشت تاریخی بشر ندارد. همه چیز به عقاید انسانها بستگی دارد. موتسکیو یک جنبه این تنازع احکام را می‌دید، ولتر و پیروانش جنبه دیگر را: این تنازع احکام معمولاً فقط به کمک تأثیر متقابل حل می‌شد. ماده‌گرایی دیالکتیکی، همانطور که می‌بینیم، وجود تأثیر متقابل را قبول دارد، اما آن را با اشاره به تکامل نیروهای تولیدی توضیح می‌دهد. تنازع احکامی که نویسندگان عصر روشنگری تنها در بهترین حالت می‌توانستند آن را با درجیب گذاشتن پنهان کنند، با سهولت بسیار حل شد. در اینجا نیز خرد دیالکتیکی ثابت می‌کند که از غرض سلیم («خرد») نویسندگان عصر روشنگری بینهایت نیرومندتر است.

نهایی آگاهی بر ضرورت و خرد بر قانون کور را فراهم می‌سازد.
تولیدکننده («انسان اجتماعی») پس از درک این نکته که علت
بردگیش توسط آفریده خود در هر ج و مرج تولید نهفته است، تولید را
سازمائی می‌دهد و در نتیجه آن را تابع اراده خویش می‌سازد. در آن زمان
دوران سلطنت ضرورت پایان می‌گیرد و دوران حکمرانی آزادی فرا
می‌رسد که معلوم می‌شود خود ضرورت است. پس از نواخته شدن پیش
درآمد تاریخ انسان، تاریخ آغاز می‌گردد.*

* پس از آنچه گفته شد امیدواریم روشن شده باشد که چه رابطه‌ای بین
آموزش مارکس و آموزش داروین وجود دارد. داروین موفق شد مسئله چگونگی
وجود آمدن انواع گیاهان و حیوانات را در تنازع بقاء حل کند. مارکس موفق شد
مسئله چگونگی وجود آمدن انواع گوناگون سازمانهای اجتماعی را در مبارزه
انسانها برای بقاء حل کند. منطقی، پژوهش مارکس دقیقاً از جایی شروع می‌شود که
پژوهش داروین پایان می‌گیرد. حیوانات و گیاهان زیر تأثیر محیط فیزیکی خود
قرار دارند. تأثیر محیط فیزیکی بر انسان اجتماعی، از طریق آن مناسبات اجتماعی
صورت می‌گیرد که بر اساس نیروهای تولیدی وجود می‌آیند که در ابتدا طبق
خصایص محیط فیزیکی، تکامل کم‌وبیش سریعی دارند. داروین منشاء انواع را
نه مانند لامارک با گرایش بی‌پایه و اساس ذاتی برای تکامل در ارگانیسم حیوانات،
بلکه به کمک انطباق با اوضاع موجود در خارج از آن توضیح می‌دهد: نه بوسیله
طبیعت ارگانیسم بلکه بوسیله تأثیر طبیعت خارجی. مارکس تکامل تاریخی انسان را
نه بوسیله طبیعت انسان، بلکه بوسیله خصایص آن مناسبات اجتماعی توضیح می‌دهد
که به هنگام عمل انسان اجتماعی بر روی طبیعت خارجی بین آنها وجود می‌آید. روح
پژوهش در هر دو متفکر مطلقاً یکسان است. به این دلیل است که می‌توان گفت
مارکسیسم همان داروینیسم است در کاپیتالیست در علوم اجتماعی (ما می‌دانیم که بلحاظ
قریب تاریخی چنین نیست، اما این مسئله اهمیت ندارد). و این تنها کاربرد عملی
آن است، چون نتایجی را که برخی نویسندگان بورژوازی از داروینیسم گرفته‌اند،
کار بست علمی آن برای مطالعه تکامل انسان اجتماعی نبوده بلکه ناکجا آبادی
بود صرفاً بورژوازی و یک پابند اخلاقی با محتوایی بسیار زشت، درست همان‌طور که
ذهن گرایان بساختن پندهای می‌پردازند که محتوای زیبایی دارند. نویسندگان
بورژوازی در واقع با اشاره به داروین نه روش داروین را، بلکه فقط غرایز حیوانی
جانورانی را که داروین درباره‌شان نوشته بود به خوانندگان نشان توصیه می‌کردند.
مارکس با داروین در یک مقوله قرار می‌گیرند: نویسندگان بورژوازی با جانوران
واحشائی که داروین مورد مطالعه قرار داد در یک مقوله.

بنابراین ماده‌گرایی دیالکتیک نه تنها تلاش نمی‌کند، آنچنانکه
مخالفتش به آن نسبت می‌دهند، که انسان را به بی‌سودگی قیام علیه ضرورت
اقتصادی متقاعد سازد، بلکه پیش از همه چگونگی غلبه بر آن را نشان
می‌دهد. به این صورت خصلت جبراً قدرگرایانه ذاتی در ماده‌گرایی
متافیزیکی از میان می‌رود. و درست به همین نحو بنیان هرگونه بدبینی
که همچنانکه دیدیم تفکر پیگر پندارگرایانه جبراً به آن منتهی می‌شود
از بین می‌رود. گئورگ بوخنر می‌گوید، شخصیت فرد تنها کافی است
بر یال موج، انسانها تابع قانونی آهنین هستند که فقط می‌توان کشفشان
کرد، اما نمی‌توان آن را تابع اراده خود ساخت. مارکس پاسخ می‌دهد
خیر: همینکه این قانون آهنین را کشف کردیم، این دیگر بستگی به ما
دارد که یوغ آن را دور بیندازیم، این با ما است که ضرورت را برده
مطیع خرد سازیم.

آدم پندارگرایی گوید من کرم هستم. ماده‌گرایی دیالکتیکی پاسخ
می‌دهد من تا موقعی که جاهلم کرم هستم: اما وقتی بدانم خدا هستم.
Tantum possumus, quantum scimus (دانستن توانستن است. - ویراستار).
و آنها علیه این نظریه که برای اولین بار حقوق خردانسان را بر شالوده‌های
استوار بنا کرد، یعنی علیه نظریه‌ای که خرد را نه بعنوان بازیچه‌ای در
دست تصادف، بلکه به مثابه نیرویی عظیم و شکست‌ناپذیر مورد بررسی قرار داد
قیام می‌کنند - تحت لوای حقوق همان خردی که ادعا می‌شود این نظریه
آنها را زیر پا می‌گذارد، بنام آرمانهایی که به دروغ ادعا می‌شود که این
نظریه آنها را تعقیب می‌کند! و آنها گستاخی را تا به آن حد می‌رسانند
که این نظریه را متهم به انفعال، تلاش برای آشتی با محیط و تقریباً
گدایی محبت از محیط می‌کنند، مانند مولخالین (63) که از تمام کسانی
که به لحاظ مقام از او بالاتر بودند گدایی محبت و عنایت می‌کرد! واقعاً
باید گفت که گنه‌کنندگان گاو، گنه‌خدا دهد تاوان.

ماده‌گرایی دیالکتیکی* می‌گوید که خرد انسان نمی‌تواند دمی‌رج

* ما از واژه «ماده‌گرایی دیالکتیکی» به این دلیل استفاده می‌کنیم که تنها واژه‌ای
است که می‌تواند بدرستی و به دقت فلسفه مارکس را توصیف کند. هولباخ و هلوسپیوس
ماده‌گرایان متافیزیک بودند. آنها با پندارگرایی متافیزیک سرچنگ داشتند.

تاریخ باشد، چون خود محصول تاریخ است. اما همینکه این محصول ظاهر شد، نباید به اقتضای ماهیت خود نمی تواند - مطیع واقعیتی باشد که بصورت میراث از تاریخ پیشین به آن تحویل شده است؛ بالضروره خرد تلاش می کند تا آن واقعیت را مطابق با خواست و تصور خود تغییر دهد و آن را معقول سازد. ماده گرایی دیالکتیک، مانند فاوست گوته چنین می گوید:

Im Anfang war die That!

(در آغاز عمل بود! - ویراستار.)
عمل (فعالیت مطابق با قانون انسانها در روند اجتماعی تولید) برای ماده گرای دیالکتیکی تکامل تاریخی خرد انسان اجتماعی را توضیح می دهد. * سراپای فلسفه عملی او نیز در عمل خلاصه می شود. ماده گرایی دیالکتیکی فلسفه عمل است.

وقتی متفکر ذهنی می گوید «آرمان من» یعنی اینکه می گوید: پیروزی ضرورت کور. متفکر ذهنی توانایی این را ندارد که آرمانش را بر اساس روند تکامل واقعیت مبتنی سازد؛ و بنابراین درست از پشت دیوارهای باغ کوچک و ناچیز آرمان او، پهنه بی پایان تصادف - و در نتیجه، ضرورت کور - آغاز می شود. ماده گرایی دیالکتیکی روشهایی را نشان می دهد که می توان به کمک آنها این پهنه بی پایان را به باغ پر گل آرمانها تبدیل کرد. ماده گرایی دیالکتیکی فقط اضافه می کند که وسایل انجام این تبدیل در قلب همان پهنه بی پایان مدفون اند و اینکه انسان فقط باید آنها را کشف کند و قادر به استفاده کردن از آنها باشد.

* زندگی اجتماعی اساساً عملی است. حل منطقی کلیه اسراری که نظریه را به انحراف کشانده و آن را بسوی تصوف می برند، در عمل انسان و در درک این عمل نهفته است.

(K. Marx and F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Vol. 1, Moscow, 1969, p. 15.—Ed.)

ماده گرایی آنها جای خود را به پندار گرایی دیالکتیکی بخشید که آن نیز بنوبه خود مغلوب ماده گرایی دیالکتیکی شد. اصطلاح «ماده گرایی اقتصادی» بینهایت نامناسب و نارسا است. مارکس هرگز خود را ماده گرای اقتصادی نمی نامید.

ماده گرایی دیالکتیکی برخلاف ذهن گرایی، حقوق خرد انسان را محدود نمی سازد. ماده گرایی دیالکتیکی می داند که حقوق خردهمچون نیروی آن، بی حد و مرز و نامحدود است. این ماده گرایی می گوید هر آنچه در ذهن انسان معقول است، یعنی هر آنچه که نه نمایانگر توهم بلکه شناخت حقیقی از واقعیت است، بی چون و چرا به واقعیت تبدیل خواهد شد و بی چون و چرا سهم خود را از خرد به آن واقعیت خواهد بخشید.

از این نکته می توان پی برد که به عقیده ماده گرایان دیالکتیکی نقش شخصیت در تاریخ چیست. آنها نه تنها نقش شخصیت را به صفر نمی رسانند، بلکه در برابر شخصیت وظیفه ای قرار می دهند - که طبق این غلط مصطلح - باید پذیرفت که بطور کامل و استثنائی پندار گرایانه است. چون پیروزی خرد انسان بر ضرورت کور فقط از طریق شناخت قوانین درونی خاص آن و مغلوب ساختن آن بانیره های خاص خود همان ضرورت ممکن است، تکامل دانش و تکامل خود آگاهی انسان عظیمترین و شریف ترین وظیفه شخصیت متفکر است. "Licht, mehr Licht!" - این است آن چیزی که بیش از هر چیز مورد نیاز است.

از قدیم الایام گفته اند که هیچکس چراغی روشن نمی کند که زیر پیمانه پنهان نکند. به همین شکل ماده گرای دیالکتیکی می افزاید که انسان نباید چراغ راوقف مطالعه تنگ و محدود «روشن فکر» سازد. تازمانی که «قهرمانانی» وجود دارند که به خیالشان کافی است فقط مغزهای خودشان را روشن سازند تا بتوانند توده ها را به هر کجا که میلشان کشید به دنبال خود بکشند و آنها را چون گل مجسمه سازی هر طور که عشقشان کشید قالب ریزی کنند، قلمرو خرد در حدیک عبارت زیبا یا رویایی پاک درجا می زنند. خرد تنها زمانی با جبهه های عظیم به ما نزدیک می شود که «توده ها» خود قهرمان عمل تاریخی شوند، زمانی که در آنها یعنی در همان «توده های» بیرنگ و بیشکل خود آگاهی مناسب و مقتضی تکامل یابد. پیشتر گفتیم، آگاهی انسان را تکامل دهید. اکنون می گوئیم خود آگاهی تولید کنندگان را تکامل دهید. فلسفه ذهنی بنظر ما زیان آور است، چون نمی گذارد روشن فکران ما به تکامل آن خود آگاهی کمک برسانند، چون موجب می شود که آنها

* آخرین کلمات گوته. - ویراستار.

قهرمانان را در برابر توده‌ها قرار دهند و خیال کنند که توده‌ها چیزی جز مجموعه‌ای از صفر نیستند که اهمیتشان فقط به آر‌انهای قهرمانی بستگی دارد که رهبر آنها است.

يك ضرب‌المثل عوامانه بازبان خشن خاص خودش می‌گوید، کافی است باتلاقی باشد تاسرو كله شياطين از هر طرف پیدا شوند. ذهن‌گرایان می‌گویند، کافی است قهرمانان باشند، تاسرو كله توده‌ها از هر طرف پیدا شوند و این قهرمانان خودما هستیم، یعنی روشنفکران ذهنی. ما در برابر این گفته پاسخ می‌دهیم: شما با قراردادن قهرمانان در برابر توده‌ها فقط غرور و تکبر خود را نشان می‌دهید و بنابراین خود را فریب می‌دهید. و شما کماکان... پناه‌سرایان صرف باقی‌خواهید ماند، تا اینکه بفهمید برای پیروزی آرمانهای خودتان باید امکان چنین تقابلی را از میان بردارید و باید خود آگاهی قهرمانی را در توده‌ها بیدار کنید.^۱

ماده‌گرایان فرانسوی می‌گفتند که عقاید برجسته حاکمان، نمایندگان عقاید هستیم و بنابراین ما میرج تاریخ محسوب می‌شویم: ما قهرمان هستیم و کار توده‌ها فقط این است که از ما پیروی کنند. این افکار تنگ‌نظرانه با موقعیت استثنایی نویسندگان عصر روشنگری فرانسه تطابق داشت. آنها نمایندگان بورژوازی بودند. ماده‌گرایی دیالکتیکی جدید در جهت امحاء طبقات تلاش می‌کند. در واقع ماده‌گرایی دیالکتیکی زمانی ظاهر شد که این امحاء تبدیل به يك ضرورت تاریخی شده بود. بنابراین مخاطب آن، تولیدکنندگان هستند که مقدر است قهرمانان دوره‌ای تاریخی باشند که در آینده نزدیک فرا خواهد رسید. بنابراین برای اولین بار از آواز هستی‌گره‌ارزش‌وگردش‌زمین به دور خورشید تاکنون، رویداد عظیم اتحاد علم و کارگران تحقق می‌پذیرد: علم به کمک توده‌های زحمتکش می‌شتابد و توده‌های زحمتکش نیز در حرکت آگاهانه خود بر نتایج علم تکیه می‌کنند.

1. "Mit der Gründlichkeit der geschichtlichen Action wird der Umfang der Masse zunehmen, deren Action sie ist." Marx, *Die heilige Familie*, S. 120.

(د همراه با کمال وقت عمل تاریخی، بر تعداد توده‌های مردمی که انجام دهنده این عمل هستند، افزوده می‌شود. - ویراستار.)

اگر همه اینها چیزی جز متافیزیک نیست، ما دیگر واقع‌انمی‌دانیم که مخالفانمان چه چیزی را متافیزیک می‌خوانند.

ذهن‌گرایان پاسخ می‌دهند، «اما حرفهای شما همه فقط به قلمرو پیشگویی اشاره دارند. این حرفها همه حدس و گمان‌اند که فقط بخاطر حقه‌های دیالکتیک هگلی ظاهر کم و بیش سیستماتیک پیدا می‌کنند. به همین دلیل است که ما شما را متافیزیسین می‌نامیم.»

ما بیشتر نشان دادیم که وارد کردن «سه‌تایی» به بحث تنها زمانی ممکن است که انسان کمترین تصویری از آن نداشته باشد. ما قبلا نشان دادیم که «سه‌تایی» نزد خود هگل هرگز نقش يك استدلال را ایفا نکرد و اینکه سه‌تایی صفت ممیزه فلسفه او نبود. این رانیز بوضوح نشان دادیم، البته با جسارت این‌طور فکر می‌کنیم، که قدرت ماده‌گرایی تاریخی نه در اشاراتی به سه‌تایی، بلکه در بررسی علمی روند تاریخی نهفته است. با این حساب حالا می‌توانیم وقتی به این جواب نگذاریم. اما فکر می‌کنیم برای خواننده بی‌ضرر نباشد اگر واقعیت جالب توجه زیر را در تاریخ ادبیات روسیه دهه هفتاد بخاطر بیاورد.

آقای. ژوکوفسکی بهنگام بررسی سرمایه اظهار داشت (84) که به گمان او نویسنده، همان‌طور که مردم امروزه می‌گویند، تنها بر ملاحظات «صوری» تکیه دارد و اینکه خط استدلالهای او فقط يك بازی ناآگاهانه با مفاهیم را نشان می‌دهد. و این آن چیزی است که ن. سیرفیدر پاسخ این اتهام می‌گوید:

«ما همچنان معتقدیم که نزد مارکس بررسی مسایل مادی همه‌جا از جنبه صوری اثر او پیشی می‌گیرد. ما اعتقاد داریم که اگر آقای ژوکوفسکی کتاب مارکس را با دقت و بی‌غرضی کمتری می‌خواند خود او پالین‌گفته‌ما موافقت می‌کرد. در این صورت خود او بی‌شک متوجه می‌شد که نویسنده سرمایه وقتی ثابت می‌کند که انسان تنها آن وظایفی را برای خود تعیین می‌کند که قادر به حل آن باشد، دقیقاً بر اساس بررسی اوضاع مادی دوره‌ای از سرمایه‌داری که ما هم اکنون در آن زندگی می‌کنیم به این نتیجه می‌رسد. مارکس، خواننده خود را قدم بقدم از دالان پیچ‌پیچ تولید سرمایه‌داری به پیش می‌برد و باتجزیه و تحلیل کلیه عناصر مهم آن، خصلت موقتی

آن را به ما می‌فهماند.^۱

ن. سیبر ادامه می‌دهد، «اجازه بدهید... صنعت کارخانه‌ای را در نظر بگیریم که تغییرات بیوقفه در هر مرحله از کار آن در جریان است و با آن حرکت تبادله کارگران را تقریباً هم‌روزه از کارخانه‌ای به کارخانه دیگری پرتاب می‌کند. آیا اوضاع مادی آن نمایانگر محیطی مقدماتی برای اشکال نوین نظم اجتماعی و همکاری اجتماعی نیست؟ آیا عمل بحرانهای اقتصادی که به تناوب تکرار می‌شوند در همان جهت پیش نمی‌رود؟ آیا کوچک شدن بازارها، کاهش ساعات کار روزانه، رقابت کشورهای گوناگون در بازار جهانی و پیروزی سرمایه‌های عظیم بر سرمایه‌های کوچک بسوی همان هدف تمایل ندارند؟... ن. سیبر با اشاره به رشد سریع و غیرقابل باور نیروهای تولیدی در روند تکامل سرمایه‌داری، دوباره سؤال می‌کند: «یا شاید هیچکدام از اینها مادی نه بلکه تحولات صرفاً صوری هستند؟... آیا مثلاً این تضاد واقعی تولید سرمایه‌داری نیست که بطور متناوب بازار جهانی را مملو از کالای ساخته و در عین‌و‌فور کالاهای مصرفی میلیون‌ها تن را از گرسنگی به پرتگاه نیستی می‌کشانند؟... و باز آیا این یک تضاد واقعی در سرمایه‌داری نیست. تضادی که مختصر بگویم صاحبان سرمایه نیز خود پراضایت آن را می‌پذیرند. که عده بیشتری را از کار بیکار می‌کند و در عین حال از فقدان کارگر می‌نالند؟ آیا این تضادی واقعی نیست که سرمایه‌داری وسایل تولید را برای تولید، مانند تغییرات و اصلاحات مکانیکی را به وسایلی برای طولانی کردن روز کار تبدیل می‌کند؟ آیا این تضاد واقعی نیست که سرمایه‌داری در حالیکه مقدس بودن مالکیت را اعلام می‌دارد، خود اکثریت دهقانان را از زمین محروم کرده و زندگی اکثریت عظیم مردم را وابسته به خیرات و میراث می‌کند؟ آیا اینها و کلی تضادهای دیگر همه متافیزیک هستند که در واقعیت وجود ندارند؟ اما کافی است که شما شماره‌ای از نشریه انگلیسی *اکنون می‌بست* را بدست بگیرید و متقاعد شوید که نه، همه اینها واقعا وجود دارند. و بنابراین محقق اوضاع اجتماعی و اقتصادی کنونی، اجباری ندارد که تضادهای از پیش ساخته صوری و دیالکتیکی به

آن بچسباند: او آنقدر تضاد واقعی خواهد یافت که برای یک عمرش هم کافی باشد.

پاسخ سیبر که محتوای قانع‌کننده‌ای دارد، بظاهر ملایم بود. اما پاسخ آقای میخائیلوفسکی به همین آقای ژوکوفسکی به گونه‌ای کاملاً متفاوت بود. ذهن‌گرای گرانقدر ما حتی تا به امروز هم این اثر را که در آن موقع از آن دفاع می‌کرد، اگر نگوییم یکجانبه ولی بینهایت «محدوده» درک می‌کند و حتی می‌کوشد دیگران را متقاعد سازد که درک یکجانبه اوصحیح‌ترین ارزیابی از این کتاب است. طبیعتاً چنین آدمی نمی‌توانست مدافع قابل اعتمادی از سرمایه باشد؛ و پاسخش مملو بود از بچه‌گانه‌ترین کنج‌کاویها. برای نمونه این یکی از آنهاست. آقای ژوکوفسکی در تأیید اتهام مارکس به شکل‌گرایی و سوءاستفاده از دیالکتیک هگل، از جمله قطعه‌ای از پیشگفتار *نقد اقتصاد سیاسی* را نقل قول می‌آورد. آقای میخائیلوفسکی درمی‌یابد که مخالف مارکس «بدرستی، متوجه انکاس فلسفه هگلی» در این پیشگفتار «شده» و اینکه «اگر مارکس فقط این پیشگفتار را بر «نقد» نوشته بود، حق کاملاً با آقای ژوکوفسکی بود»^۱، یعنی اینکه ثابت می‌شد که مارکس شکل‌گرا و هگلی است. در اینجا تیر آقای میخائیلوفسکی چنان با موفقیت بخاطر می‌رود و تا به آن حد تیرش «بطور کامل» بخاطر می‌رود که آدم خواه ناخواه از خودش می‌پرسد که آیا نویسنده جوان و امیدوار آن زمان پیشگفتاری را که از آن نقل قول می‌آورد خوانده بود یا نه؟* می‌توان به چندین کنج‌کاوی مشابه دیگر نیز اشاره کرد (به یکی از آنها بعداً اشاره می‌کنیم): اما این کنج‌کاوی‌ها موضوع بحث ما نیستند. ولی آقای میخائیلوفسکی هرچند که مارکس را بدفهمیده بود، با این وجود بلافاصله متوجه شد که آقای ژوکوفسکی درباره «شکل‌گرایی» «چرند گفته» است؛ و فهمید که چنین چرندیاتی محصول صرف بی‌توانی است.

آقای میخائیلوفسکی بحق اظهار می‌دارد که «اگر مارکس گفته بود که قانون تکامل جامعه جدید چنان است که خود این قانون بطور خود بخودی وضع قبلیش را نفی کرده و سپس این نفی را نفی می‌کند و تضاد

1. N. K. Mikhailovsky, *Works*, Vol. II, p. 356.

* مارکس در این قطعه مفهوم ماده گرایانه خود را از تاریخ بیان می‌دارد.

1. N. Sieber, "Some Remarks on the Article of Mr. Y. Zhukovsky 'Karl Marx and His Book on Capital'" (*Otechestvenniye Zapiski*, November 1877, p. 6).

های موجود در مراحل پیشین وحدت فرد و مالکیت جمعی را با هم آشتی می‌دهد: اگر این و تنها این را گفته بود (ولو در صفحات بسیار)، يك هکلی صرف بود که قوانین را از ژرفای روحش می‌ساخت و بر اصولی تکیه داشت که کاملاً صوری بودند، یعنی مستقل از محتوی. اما هرآنکس که سرمایه را خوانده باشد می‌داند که او پیش از اینها دفته است. بگفته آقای میخائیلوفسکی فرمول محلی را که به ادعای او مارکس در محتوای اقتصاد وارد کرده است می‌توان بسهولت دستکشی که از دست بیرون می‌کشند یا کلاهی که از سر برمی‌دارند از آن بیرون کشید. و اسامی در مورد مراحل اقتصادی پیشین، بسختی می‌توان تردیدی به خود راه داد... درست همانطور که سیر آتی روند زیرانکارناپذیر است: تمرکز وسایل تولید در دستهای عده‌ای هرچه محدودتر. مارکس می‌گوید چون تمرکز سرمایه همراه با اجتماعی‌شدن کار است، پس اجتماعی‌شدن کار شالوده اقتصادی و اخلاقی می‌شود (اجتماعی‌شدن کار چگونه شالوده اخلاقی می‌شود؟ و اما تکلیف «تکامل مستقل اشکال» چه می‌شود؟ - گ.ک. پ.) که براساس آن نظم حقوقی و سیاسی جدید رشد خواهند کرد. آقای ژوکوفسکی کاملاً حق داشت که این را حدس و گمان بنامد، اما بهیچوجه این حق را نداشت که (البته منظور حق اخلاقی است. - گ.ک. پ.) اهمیتی را که مارکس برای روند اجتماعی‌شدن قایل است مسکوت بگذارد.^۱

آقای میخائیلوفسکی بدرستی اظهار می‌دارد که کتاب سرمایه «سراسر به این مسئله پرداخته است که چگونه يك شکل اجتماعی، همینکه بوجود آمد، مداوماً تکامل می‌یابد، خصایص بارز خود را تقویت و تشدید می‌کند، کشفیات، اختراعات، تغییرات وسایل تولید، بازارهای جدید و حتی علم را به خدمت خود می‌گیرد و اینکه چگونه سرانجام همین شکل اجتماعی دیگر نمی‌تواند تغییرات بیشتر اوضاع مادی را تحمل کند.»^۲

نزد مارکس «دقیقاً تجزیه و تحلیل مناسبات بین شکل اجتماعی (یعنی تجزیه و تحلیل سرمایه‌داری آقای میخائیلوفسکی، این‌طور نیست؟ - گ.ک. پ.) و اوضاع مادی هستی آن (یعنی نیروهای تولیدی که هستی شکل

سرمایه‌داری تولید را هرچه بیشتر بی‌ثبات می‌سازد، منظور حضرت‌هالی همین است آقای میخائیلوفسکی؟ - گ.ک. پ.) است که همیشه بمشابه یادگار فراموش‌نشده‌ی نظام منطقی و دانش عظیم نویسنده باقی خواهد ماند. آقای ژوکوفسکی شجاعت اخلاقی این را دارد که بگوید این مسئله‌ای است که مارکس از زیر آن شانه خالی می‌کند. اینجا دیگر کاری نیست که بتوان انجام داد. فقط این می‌ماند که با شگفتی به عملیات ممتد و بی‌پایان این منقد چشم بدوزیم که برای تفریح تماشاچیان به پشتک و واروژدن پرداخته است، تماشاچسانی که بخشی از آنها بلافاصله خواهند فهمید که بند بازی بی‌بک در برابرشان به هنرنمایی پرداخته است و بخشی شاید معنای دیگری به این نمایش خیره‌کننده نسبت دهند.^۱

Summa summarum : اگر آقای ژوکوفسکی مارکس را به شکل‌گرایی متهم کرد، این اتهام بگفته آقای میخائیلوفسکی «دروغ بزرگی بود مرکب از دروغهای کوچکتر».

این جمله‌ای طعنه‌آمیز و تلخ، اما مطلقاً درست است. و اگر این جمله در مورد ژوکوفسکی مصداق داشت، در رابطه با تمام آنهایی هم که اکنون تکرار می‌کنند که «حدس و گمانهای» مارکس فقط براساس سه‌تایی هگل قرار دارند مصداق پیدا می‌کند. و اگر این جمله در مورد چنین آدمهایی صادق است... پس لطف کنید و استخراج زیر را از نظر بگذرانید:

«او [مارکس] تاب‌دان حد طرح میان‌تهی دیالکتیکی را از واقعیتها انباشت و بدان محتوی بخشید که می‌توان آن طرح را همچون سرپوش يك فنجان از روی آن برداشت، بی‌آنکه چیزی تغییر کند، یا بی‌آنکه چیزی لطمه ببیند مگر يك چیز - که حقیقتاً، اهمیت عظیمی دارد. یعنی در رابطه با آینده، فقط قوانین «ذاتی» جامعه بطور دیالکتیکی تنظیم شده‌اند. برای هکلی سنتی کافی است گفته شود که به دنبال «نهی» باید «نهی در نهی» بیاید؛ اما آنانکه با اسرار خرد هکلی آشنایی ندارند، نمی‌توانند با این گفته قانع شوند، چون برای آنها قیاس دیالکتیکی، دلیل نیست و اگر يك غیر هکلی به آن اعتقاد پیدا کند، باید بداند که فقط اعتقاد پیدا کرده است،

1. N. K. Mikhailovsky, *Works*, Vol. II, pp. 353-54.

2. *Ibid.*, p. 357.

1. *Ibid.*, pp. 357-58.

نه اینکه متقاعد شده است.^۱

آقای میخائیلوفسکی خود حکم محکومیت خود را صادر کرده است.

آقای میخائیلوفسکی خود می‌داند که هم‌اکنون دارد حرفهای آقای ژوکوفسکی را تکرار می‌کند که او دربارهٔ «خصیلت صوری» استدلالهای مارکس در اثبات «حدس و گمانهایش زده بود. او مقاله‌اش «کارل مارکس دربارهٔ داورای آقای ژوکوفسکی» را از یاد نبرده است و حتی از این می‌ترسد که خواننده بیموقع آنرا بخاطر بیاورد. بنابراین شروع می‌کند به وانمود کردن اینکه دارد همان حرفهایی را می‌زند که در دهه هفتاد زده بود. او با این چنین هدفی در ذهن، تکرار می‌کند که «طرح دیالکتیکی» را می‌توان «همچون سرپوشی» برداشت والی آخر. سپس نوبت به «مگر یک نکته» می‌رسد که در رابطه با آن آقای میخائیلوفسکی، البته بسی آنکه خواننده بفهمد، کاملاً با آقای ژوکوفسکی موافق است. اما این «یک نکته» همان نکته «بسیار مهم» است که دستاویزی شاف برای رسوا کردن آقای ژوکوفسکی بعنوان «بند باز».

آقای میخائیلوفسکی در سال ۱۸۷۷، اظهار داشت که مارکس در رابطه با آینده نیز، یعنی دقیقاً با یک «نکته بسیار مهم» خود را محدود به اشاره‌ای به هگل نکرد. آقای میخائیلوفسکی در سال ۱۸۷۷ بیان داشت که مارکس با «نیروی منطقی» شگفت‌انگیز و با «دانش عظیم» ثابت کرد که چگونه «شکل معینی» (یعنی سرمایه‌داری) «دیگر نمی‌تواند» تغییرات بیشتر «اوضاع مادی» هستی خویش را «تحمل کند». اکنون اما حضرت میخائیلوفسکی فراموش کرده‌اند که حرفهای مارکس دربارهٔ این چیز تا چه حد قانع‌کننده بود و اینکه او در انجام این کار چه نیروی منطقی و دانش عظیمی از خود بروز داد. آقای میخائیلوفسکی در سال ۱۸۷۷ از «شجاعت اخلاقی» آقای ژوکوفسکی شگفت‌زده می‌شود وقتی می‌بیند که او این واقعیت را مسکوت گذاشته است که مارکس در اثبات حدس و گمانهای خود به اجتماعی‌شدن کار که در جامعه سرمایه‌داری بوقوع می‌پیوست، اشاره می‌کند. این نیز اشاره‌ای بود به همان «یک نکته» بسیار مهم. اکنون آقای میخائیلوفسکی به خوانندگانش اطمینان می‌دهد که مارکس در مورد این

نکته، «صرفاً» حدس و گمانهای «دیالکتیکی» می‌زند. در ۱۸۷۷ «هرآنکس که سرمایه را خوانده باشد» می‌داند که مارکس «بیش از اینها گفته است». اما حالا معلوم می‌شود که او «فقط این» را گفته است و اینکه اعتقاد پیروان او در مورد آینده «به انتهای یک زنجیر سه‌رشته‌ای هگلی بند است». چه چرخش صد و هشتاد درجه‌ای، خداوند پشت و پناهمان!

آقای میخائیلوفسکی خود حکم محکومیت خود را صادر کرده است و خود نیز می‌داند که آنرا صادر کرده است.

اما چه چیزی موجب شد که آقای میخائیلوفسکی خود را زیر ضربات حکم محکومیت بیرحمانه‌ای قرار دهد که خود صادر کرده است؟ آیا این مرد که با چنان شور و حرارتی هرازگاه «بندبازان» ادبی را رسوا می‌کرد، سر پیری به «هنر بندبازی» علاقه‌مند شد؟ آیا چنین دگرگونی‌هایی واقعاً امکان پذیر است؟ آه ای خواننده عزیز، دگرگونی‌ها از هر نوع که باشد امکان‌پذیر است. و آدم‌هایی که چنین دگرگونی‌هایی در آنها صورت می‌گیرد، لایق هر نوع سرزنش هستند. در هر صورت، ما چنین دگرگونی‌هایی را توجیه نخواهیم کرد. اما باید حتی با این جور آدم‌ها هم بعنوان موجودات بشر رفتار کرد. کلمات عمیقاً انسانی نویسنده تفسیرهایی دربارهٔ میل را بخاطر بیاورید: وقتی کسی کاربیدی می‌کند، اغلب این نه‌خطای او، بلکه بیشتر بد اقبالی او است. بیاد بیاورید که همین نویسنده دربارهٔ فعالیت ادبی ن. آ. پوله‌وی^۲ چه گفته است:

«ن. آ. پوله‌وی یکی از پیروان کوزین بود و او را حلال همه‌معماها و بزرگترین فیلسوف جهان می‌دانست. پیرو کوزین نمی‌توانست با فلسفه هگلی کنار بیاید و زمانی که فلسفه هگلی در ادبیات روس نفوذ کرد، معلوم شد که شاگردان کوزین آدم‌های عقب‌افتاده‌ای هستند؛ در ضمن آنها از این‌که از اعتقادات خود دفاع می‌کردند و حرفهای آدم‌هایی را که از لحاظ پیشرفت فکری آنها راپشت سر گذاشته بودند احمقانه می‌خواندند، مرتکب هیچگونه جنایت اخلاقی نشدند. انسان نمی‌تواند کسی را به دلیل اینکه دیگران بخاطر داشتن نیروهای تازه‌تر و عزمی راسخ‌تر او راپشت

1. Ibid., p. 166.

2. N. A. Polevoi

1. Russkoye Bogatstvo, February 1894, Part II, pp. 150-51.

سرگذاشته‌اند سرزنش کند. حق‌با آنها است چون آنها به‌حقیقت نزدیک‌ترند، اما کسی که عقب مانده تقصیری ندارد؛ او فقط در اشتباه است.^۱

آقای میخائیلوفسکی در تمام عمر خود، آدمی التقاطی بوده اودقیقاً به‌دلیل ساخت فکریش و به‌دلیل خصلت تربیت فلسفی قبلی خود ساگر بتوان از چنین عبارتی در رابطه با آقای میخائیلوفسکی استفاده کرد. نمی‌توانست با فلسفه تاریخی مارکس ازدور آشتی درآید. او در آغاز نفوذ اندیشه‌های مارکس به‌روسیه، ابتدا کوشید تا به دفاع از آنها برخیزد و طبعمادران‌زمان نیز دفاعش بدون شرط و شروط نبود و نکات قابل ملاحظه‌ای را هم «نتوانست بفهمد». او در آن زمان فکر می‌کرد که این اندیشه‌ها را هم می‌تواند درآسیاب التقاطی خود آسیاب کند و تنوع بازهم بیشتری به‌غذاهای فکریش ببخشد. سپس متوجه شد که اندیشه‌های مارکس ابدأ بدرد تزئین آن چهل‌تکه‌ای نمی‌خورند که التقاطیون نام جهان‌بینی بر آن می‌نهند و اینکه اشاعه آنها چهل‌تکه‌ای را که او سخت بدان عشق می‌ورزد در معرض نابودی قرار می‌دهد. و طبعماً بلافاصله نشان داد که از قافله پیشرفت فکری عقب مانده‌است؛ اما بنظر ما واقعاً این‌تقصیر او نیست، بلکه او فقط در اشتباه است.

اما به‌رحال هیچکدام از اینها «بندبازی» را توجیه نمی‌کنند؛ مانیز بر آن نیستیم که آنها را توجیه کنیم؛ ما فقط موارد مخففه را برمی‌شماریم. آقای میخائیلوفسکی، بی‌خبر از همه‌جا، بدلیل رشد تفکر اجتماعی روسها به‌داسی افتاده است که رهائی از آن فقط با «بندبازی» امکان‌پذیر است. حق‌باشما است، راه دیگری نیز هست، اما تنهافرادی می‌تواند این راه را برگزیند که سرشار از روح قهرمانی اصیل باشد. و این راه فقط بر زمین‌نهادن سلاح التقاط‌گرایی است.

1. *Sketches of the Gogol Period in Russian Literature*, St. Petersburg, 1892, pp. 24-25.

(نویسنده موردنظر ن. ج. چرنیشفسکی است. - ویراستار.)

نتیجه

ما تا اینجا ضمن مطرح کردن اندیشه‌های مارکس اصولاً آندسته از اعتراضاتی را بررسی کرده‌ایم که از دیدگاه نظری علیه او وارد شده‌اند. حالا بی‌فایده نخواهد بود اگر با «خردمعلی» گروهی از مخالفانش هم‌که شده آشنا شویم. برای این منظور، ما روش تاریخ تطبیقی را به‌کار می‌گیریم. به عبارت دیگر، او لخواهیم دید که «خردمعلی» تغیل‌گرایان آلمانی چگونه با اندیشه‌های مارکس برخورد کرد و پس از آن به‌سراغ خرد هموطنان‌گراسی و محترم خود خواهیم رفت.

در پایان دهه ۱۸۴۰، مارکس و انگلس بحث و گفتگوی جالبی با کارل هاینزن^۱ معروف داشتند. گفتگوی آنها بلافاصله کل انداخت. دارل هاینزن سعی کرد تا به اصطلاح مخالفان خود را باخته و تمسخر از میدان بدرشد و در این کار چنان مهارتی از خود نشان داد که بهیچوجه دست کسی از مهارت آقای میخائیلوفسکی نداشت. مارکس و انگلس هم‌طبیعتاً پاسخ دندان شکنی به‌او دادند. دعوای آنها به‌جای باریکی کشید و سخنان

1. Karl Heinzen.

تندی میان آنها رد و بدل شد. هاینزن انگلس را «جوانک گستاخ و بی عقل» خواند: مارکس هاینزن را نماینده «der grobianischen Literatur» نامید و انگلس او را «نادان‌ترین مرد قرن» توصیف کرد. (85) ولی بحث آنها بر سر چه بود؟ هاینزن چه نظراتی را به مارکس و انگلس نسبت می‌داد؟ آن نظرات اینها بودند: هاینزن به خوانندگانش اطمینان می‌داد که از دیدگاه مارکس در آلمان آنروز، شخص هر قدر هم که حسن نیت داشت، باز هم نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. هاینزن می‌گفت که بنا بر گفته مارکس، «در آغاز بورژوازی باید تفوق پیدا کند و کارگران کارخانه را به وجود آورده و فقط از این بیم داشت که کارگران می‌توانند به ابتکار خود عمل کنند»^۱.

مارکس و انگلس «آن پرولتاریائی را که سی و چهار خون آشام آلمان ایجاد کردند، به حساب نیاوردند»، یعنی، تمامی ملت آلمان بجز کارگران کارخانه (کلمه «پرولتاریا» در اصطلاح آقای هاینزن فقط حاکی از وضع فلاکت‌بار مردم است). به ادعای هاینزن، این پرولتاریا کثیر و بیشمار به اعتقاد مارکس بی‌چوجه حق نداشتند طالب زندگی بهتری شوند، زیرا «فقط بر حسب ستم‌دیدی را بر خود داشتند و نه مهر کارخانه را؛ آنها باید با سر صبر گرسنگی بکشند و از گرسنگی بمیرد (hungern und verhungern) تا آلمان مثل انگلستان شود. کارخانه‌مکتبی است که مردم چنانچه بخواهند حق اصلاح وضع خود را داشته باشند باید اول آنرا ببینند»^۲.

مارکس که مختصر آگاهی از تاریخ آلمان داشته باشد، حالا خوب می‌داند که اتهامات هاینزن چقدر پوچ و بی‌معنی بودند. همه می‌دانند که مارکس و انگلس چشمان خود را به روی وضع فلاکت‌بار مردم آلمان بستند یا نه. همه درک می‌کنند که اسناد دادن این نظر به آنها که تا آلمان انگلستان نشده، از یک فرد آلمانی هر قدر هم که خوش‌قلب باشد کاری ساخته نیست، سخن درستی است یا نه: از قرار معلوم، مردم آلمان حتی بی‌آنکه منتظر چنین تحولی بشوند دست به کار شدند. ولی چرا هاینزن این ترهات

1. Die Helden des deutschen Kommunismus, Bern, 1848, S. 21.

2. Ibid., p. 22.

را به آنها نسبت داد؟ آیا واقعاً سوء نیت داشت؟ خیر، باز هم می‌گوئیم که او تقصیر چندانی نداشت، فقط آدم بد اقبال و فلک‌زده‌ای بود. موضوع خیلی ساده است، او از نظرات مارکس و انگلس سردر نمی‌آورد و بنابراین آنها را به زیان خود می‌دید؛ و از آنجاکه او به کشورش عشق می‌ورزید، به جنگ این نظرات رفت که ظاهراً برای کشورش زیان‌آور بودند. ولی بی‌شعوری در بحث مشاور بد و وردست بسیار غیر قابل اعتمادی از آب درمی‌آید و به همین دلیل است که هاینزن توی چنین هچلی افتاد. او آدم بسیار بذله‌گویی بود، ولی بذله‌گویی بدون درک و شعور زیاد راه به جایی نمی‌برد: و حالا باید اعتراف کرد که آقای هاینزن این دهن‌آخر را خوب نتواند.

خواننده بانظر ما موافقت خواهد کرد که هاینزن را باید در پرتو همان بحثی که بطور مثال با آقای میخائیلوفسکی داشتیم مورد قضاوت قرار داد. و تنها آقای میخائیلوفسکی نیست؛ آیا همه آن کسانی که عشق خدمتگزاری به کولوپایف‌ها و رازووایف‌ها (86) را به «حواریون»^{*} نسبت می‌دهند و تعدادشان از شمار بیرون است آیا آنها همگی اشتباه هاینزن را تکرار نمی‌کنند؟ حتی یک تن از آنها استدلالی برخلاف ماده‌گرایان «اقتصادی» نیاورده که با استدلالهای پنجاه سال پیش هاینزن فرقی داشته باشد. اصالت آنها، اگر اصالتی داشته باشند، فقط در غفلت ساده لوحانه آنها از غیر اصولی بودن خود نهفته است. آنها مدام در جستجوی «راههای تازه» برای روسیه هستند و «اندیشه‌بینوای روس» فقط در مسیر اندیشه اروپایی که هزاران بار ملی شده و از مدت‌پیش متروک شده است سکندری می‌خورد. هر چند توضیح این پدیده بظاهر عجیب به کمک «مقوله ضرورت» تعجب‌آور است، اما کاملاً قابل درک است. در مرحله معینی از تکامل اقتصادی جامعه، برخی حماقت‌های توأم با حسن نیت «ضرورتاً» از روشنفکران سر می‌زنند. اینکه موضع هاینزن در بحث با مارکس چقدر مضحک بود از مثال زیر معلوم می‌شود. او مصرانه از مخالفان خود می‌خواست تا شرح مفصلي از «آرمان» آینده ارائه دهند. او از مخالفان خود می‌خواست تا برای ما شرح دهند که مطابق بانظرات آنها مناسبات مالکیت در آینده چگونه باید سازمان داده شوند؟ محدودیت‌های مالکیت خصوصی از یکسو و مالکیت

* «حواریون» واژه‌ای «تمثیلی» بود که به مارکسیست‌ها اطلاق می‌شد. سویراستار.

اجتماعی از سوی دیگر چه باید باشند؟ آنها به او جواب دادند که مناسبات مالکیت هر جامعه را در هر لحظه معین، وضع نیروهای تولیدی آن جامعه تعیین می‌کند و بنابراین شخص فقط می‌تواند جهت کلی تکامل اجتماعی را نشان دهد، ولی نمی‌تواند از قبل گزارش کار آنرا دقیقاً تنظیم کند. ما هم اکنون می‌توانیم بگوئیم که اجتماعی شدن کار بوسیله صنعت جدید باید به ملی کردن وسایل تولید بیانجامد. ولی نمی‌توان معلوم کرد که ملی کردن وسایل تولید، بر فرض، در ده سال آینده، تا چه حد پیش خواهد رفت: این امر به روابط متقابل میان صنایع کوچک و بزرگ، بزرگ مالکی و مالکیت ارضی دهقانان و غیره در آن زمان بستگی خواهد داشت. در این موقع است که هاینزن خطاب به مخالفانش فریاد می‌زند که در این صورت شما آرمانی ندارید: آرمانی والا که فقط بعلها توسط ماشین ساخته خواهد شد! هاینزن موضع تخیلی را برگزید. تخیل گرا هنگامی که شروع به خلق «آرمان» خود می‌کند، همانطور که می‌دانیم، همیشه، اندیشه‌ای انتزاعی، بطور مثال، اندیشه طبیعت انسان - یا اصلی انتزاعی - بطور نمونه، اصل فلان و بهمان حقوق شخص، یا اصل «فردیت» و غیره و غیره را مبدأ کارش قرار می‌دهد. همینکه چنین اصلی پذیرفته شد، تعریف کاملاً دقیق و مبسوط این امر که مثلاً مناسبات مالکیت میان انسانها (طبیعتاً، ما نمی‌دانیم در چه زمان و یا در چه اوضاع احوال) چه باید باشند، کار دشواری نخواهد بود. و این موضوع که تخیل گرا تمجب می‌کند از این که به او می‌گویند مناسبات مالکیت فی نفسه خوب و یا فارغ از اوضاع و احوال زمان و مکان وجود ندارند، برای ما قابل درک است. او تصور می‌کند که چنین مردمانی مطلقاً بدون «آرمان» هستند. اگر خواننده بحث ما را با دقت دنبال کرده باشد، می‌داند که تخیل گرا اغلب دچار اشتباه می‌شود: مارکس و انگلس بدون شك آرمان خود را داشتند و آرمان مشخصی هم داشتند: ضرورت را به انقیاد آزادی، و نیروهای کور اقتصادی را به انقیاد قدرت خرد انسان در آوردن. آنها پرمبنای همین آرمان، فعالیت عملی خود را به آن جهت سوق دادند - و این فعالیت البته خدمتگزاری به بورژوازی نبود، بلکه عبارت بود از رشد دادن خود آگاهی همان تولید کنندگانی که باید بموقع خود صاحب تولیدات خود شوند.

مارکس و انگلس دلیلی نداشت که درباره تبدیل آلمان به انگلستان

یا آنطور که اینروزها در روسیه می‌گویند، درباره خدمت به بورژوازی «تگران شوند»: بورژوازی بدون مساعدت آنها رشد کرد و جلوگیری از رشد آن غیر ممکن بود، یعنی، نیرویی اجتماعی نبود که بتواند این کار را بکند. تازه نیازی هم به این کار نبود، زیرا نظم اقتصادی کهن در تحلیل نهایی مزیتی بر نظم بورژوایی نداشت و در دهه ۱۸۴۰ آنقدر کهنه شده بود که برای همه زیان آور بود. اما غیر ممکن بودن جلوگیری از رشد تولید سرمایه داری کافی نبود تا مردم متفکر آلمان را از امکان تأمین رفاه ملت آلمان محروم سازد. بورژوازی نیز همسفران اجباری خود را دارد: کلیه کسانی که واقعاً به حساب ضرورت اقتصادی جیب آنها پر می‌کنند. هر قدر آگاهی این خدمتگزاران ناخواسته تکامل یافته تر باشد، موقعیت آنها آسانتر و مقاومتشان در برابر کولوپایف‌ها و رازوویف‌های همه سرزمینها و ملتها شدیدتر خواهد بود. از همین رو، مارکس و انگلس وظیفه خاص خود را تکامل بخشیدن به خود آگاهی آنها دانستند: آنها به پیروی از روح ماده گرایی دیالکتیک، از همان ابتدای کار، وظیفه‌ای کاملاً و منحصرآ آرمان گرایانه برای خود تعیین کردند.

معیار آرمان آنها واقعیت اقتصادی است. این گفته مارکس و انگلس بود و بر این اساس بوده که آنها به نوعی مولغالینیسیم و تمایل به پایمال کردن کسانی که از لحاظ اقتصادی ضعیف هستند و خدمت به منافع کسانی که از لحاظ اقتصادی قوی هستند متهم شدند. دلیل چنین اتهامی برداشت متفاوتی از منظور مارکس و انگلس از «واقعیت اقتصادی» بود. وقتی متافیزیسین می‌شنود که خدمتگزار جامعه باید واقعیت را موضع خود قرار دهد، تصور می‌کند که از او می‌خواهند تا با واقعیت کنار بیاید. او خبر ندارد که در هر واقعیت اقتصادی عناصر متضاد وجود دارند و کنار آمدن با واقعیت فقط به معنی کنار آمدن بایکی از عناصر آن، یعنی آن عنصری که در حال حاضر مسلط است، می‌باشد. ماده گرایان دیالکتیکی به عنصر دیگری از واقعیت اشاره می‌کردند و می‌کنند، یعنی به عنصری که آینده در آن به کمال می‌رسد. حالا می‌پرسیم اگر شخص آن عنصر را موضع خود قرار دهد، اگر آن را معیار «آرمانهای» خود قرار دهد، آیا این به معنی خدمت به کولوپایف‌ها و رازوویف‌ها است؟ اما اگر این واقعیت اقتصادی است که باید معیار آرمان قرار گیرد،

آنوقت فهم این موضوع دشوار نیست که میاری اخلاقی برای آرمان ناکافی و نا متعادل کننده است، نه بدلیل اینکه احساسات اخلاقی انسانها درخور بی اعتنائی یا تعقیر هستند، بلکه به این دلیل که این احساسات برای نشان دادن راه درست خدمت به منافع همسایه مان کفایت نمی کنند. برای يك پزشك فقط کافی نیست که نسبت به وضع بیمارش همدردی نشان دهد؛ او باید واقعیت جسمانی بیمار را در نظر بگیرد و در دست و پنجه نرم کردن با این واقعیت، آنرا مبنای کار خود قرار دهد. اگر پزشکی صرفاً به نشان دادن خشم و نفرت اخلاقی خود از بیماری اکتفا کند، لایق هیچ چیز جز بسخاوانه ترین تمسخر و استهزاء نیست. از این نظر بود که مارکس «انتقاد اخلاقی» و «اخلاق انتقادی» مخالفانش را بیاد تمسخر می گرفت. اما مخالفانش فکر می کردند که مارکس اصولاً «اخلاق» را ریشخند می کند. از همین رو بود که هاینزن فریاد برآورد: «اخلاق و اراده انسان در چشم کسانی که نه پایبند اخلاق هستند و نه اراده ای از خود دارند بی ارزش جلوه می کنند»^۱

در هر حال، باید خاطرنشان سازیم که مخالفان روسی ماده گرایان «اقتصادی» بطور کلی اگرچه - بدون آنکه خود بدانند - فقط استدلالهای پیشینیان آلمانی خود را تکرار می کنند، با این حال سعی می کنند تا استدلالهای خود را تاحدی در جزئیات لغت و لماب بدهند. از اینرو، بطور مثال، تخیل گرایان آلمانی خود را غرق در رساله های طول و تفصیل دار درباره «قانون تکامل اقتصادی» آلمان نساختند. در حالی که رساله هائی از این دست نزد مخالفان روسی ما ابعاد واقعاً وحشتناکی پیدا کرده اند. خواننده از یاد نبرده که آقای و.و. حتی در آغاز دهه ۱۸۸۰ وعده داد که قانون تکامل اقتصادی روسیه را آشکار خواهد ساخت. درست است که آقای و.و. بعدها از آن قانون وحشتزده شد، ولی خود در همین حال نشان داد که فقط وحشتی موقتی از آن قانون داشت، یعنی، تا وقتی که روشنفکران روس قانونی بسیار پسندیده و محبت آمیز را کشف کردند. بطور کلی، آقای و.و. نیز اشتیاق زیادی از خود برای شرکت در این بحث های بی پایان نشان می دهد که آیا روسیه باید یا نباید مرحله سرمایه داری را از سر

1. Die Helden des deutschen Kommunismus, Bern, 1848, S. 22

بگذرانند. حتی در دهه ۱۸۷۰ هم پای آموزش مارکس به این بحث ها کشیده شد.

اینکه چنین بحث هایی چگونه در میان ما انجام می شوند از آخرین و جدیدترین اثر آقای س. کریونکو معلوم می شود. این نویسنده در پاسخ به آقای پ. استرووه^۲ به مخالفانش اندرز می دهد تا درباره مسئله «ضرورت و عواقب نیک» سرمایه داری بیشتر فکر کنند.

«اگر رژیم سرمایه داری مرحله ای جبری و ناگزیر از تکامل است که هر جامعه باید از آن عبور کند، اگر کاری جز سرفرود آوردن در برابر این ضرورت تاریخی برایمان باقی نمانده، آیا شخص باید دست به کارهایی بزند که صرفاً فرارسیدن نظم سرمایه داری را به تأخیر می اندازند و برعکس آیا شخص نباید بکوشد تا گذار از این مرحله را تسهیل کند و از کلیه تلاشهای خود در جهت پیدایش هر چه سریعتر آن بهره برداری کند، یعنی، کوشش بخرج دهد تا صنعت سرمایه داری و روند انقیاد صنایع دستی از سرمایه، سلطه کولاک ها... نابودی جماعات روستایی، محرومیت مردم از زمین و بطور کلی سرازیر شدن دهقانان اضافی از روستاها به کارخانه ها را تکامل بخشد»^۳

آقای س. کریونکو واقعاً دو پرسش را در اینجا مطرح می کند، (۱) آیا سرمایه داری مرحله ای جبری و ناگزیر است، (۲) اگر اینطور است، چه وظایف عملی از این امر ناشی می شود؟ اجازه بدهید با پرسش اول شروع کنیم.

آقای س. کریونکو صورت مسئله را ازین لحاظ درست بیان می کند که يك قسمت، و آنهم قسمت اعظم، روشنفکران ما این مسئله را دقیقاً مثل او مطرح کردند: آیا سرمایه داری مرحله ای جبری و ناگزیر است که هر جامعه باید آنرا پشت سر بگذارد؟ آنها در گذشته فکر می کردند که جواب مارکس به این سؤال مثبت است و از اینرو خیلی دلخور بودند. وقتی نامه

1. S. Krivenko.

2. P. Struve.

3. Russkoye Bogatstvo, December 1893, Part II, p. 189.

معروف مارکس، ظاهراً در پاسخ به آقای میخائیلوفسکی منتشر شد،* آنها با کمال تعجب دریافتند که مارکس «اجتناب‌ناپذیری» این مرحله را قبول ندارد و آنوقت درحالی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند از روی بدجنسی فریاد برآوردند: آیا او حواریون روسی خود را سرافکنده نساخته است! اما آنها که از خوشحالی سراز پا نمی‌شناختند این ضربه المثل فرانسوی را فراموش کردند که می‌گوید: (شاهنامه آخرش خوش است. - ویراستار*)

مخالفان «حواریون روسی» مارکس از اول تا آخر این بحث مدام مشغول «پرچانگی بیپوده و تصنعی» بودند.

حقیقت آنست که وقتی این مخالفان بر سر این موضوع بحث می‌کردند که آیا نظریه تاریخی مارکس در مورد روسیه صادق است یا نه، يك نکته پیش‌پا افتاده را فراموش کردند: آنها فراموش کردند که اصلاً خود این نظریه چیست. و حقیقتاً که ذهن‌گرایان ما و در رأس آنها آقای میخائیلوفسکی به برکت همین فراموشی به بلای عظیمی گرفتار شدند.

آقای میخائیلوفسکی پیشگفتار نقد اقتصاد سیاسی را که در آن نظریه فلسفی - تاریخی مارکس ارائه شده، خواندند (البته اگر خوانده باشند) و اراده فرمودند که این نظریه هیچ فرقی با فلسفه هگل ندارد. آقای میخائیلوفسکی درحالی که در حضور حضرت فیل تشریف داشتند، موفق به زیارت فیل نشدند،*** کمی به دور و بر خود نگاه کردند و هاقبت ظاهراً فیلی را که به دنبالش می‌گشتند در فصل مربوط به انباشت اولیه یافتند، یعنی در فصلی که مارکس درباره پیشرفت تاریخی سرمایه‌داری غرب صحبت می‌کند و هیچ سخنی درباره تاریخ عمومی بشر نمی‌گوید.

* مارکس در پیش‌نویس نامه ناتمام خود، آقای میخائیلوفسکی را خطاب قرار نداده، بلکه نامه را برای سردبیر "Otechestvenniye Zapiski" نوشته و از آقای میخائیلوفسکی به صورت سوم شخص یاد کرده است.
** ترجمه ضرب‌المثل فوق که در اصل در پراگتر آمده بود چنین است: آنکس بهتر از همه می‌خندد که آخر همه می‌خندد. م.م.
*** اشاره به داستان روسی معروفی درباره مردی است که به باغ وحش رفت و «متوجه» حضور فیل نشد. - ویراستار.

تردیدی نیست که هر روند آنجا که وجود دارد «اجتناب‌ناپذیر» است. از اینرو، بطور نمونه، سوختن کبریت بمحض شعله‌ور شدن اجتناب‌ناپذیر است: کبریت همچنین بمحض پایان رسیدن روند سوختن «بطور اجتناب‌ناپذیری» خاموش می‌شود. سرمایه از آن سیرتکامل سرمایه - داری صحبت می‌کند که برای آندسته از کشورهایی که این تکامل در آنها صورت گرفته بود، اجتناب‌ناپذیر بود. آقای میخائیلوفسکی که خیال می‌کرد در فصل یادشده در سرمایه فلسفه تاریخی تمام و کمالی را پیش روی دارد، اعلام کرد که به عقیده مارکس تولید سرمایه‌داری برای کلیه کشورها و کلیه ملت‌ها اجتناب‌ناپذیر است. ۱. و پس از آن شروع به ناله و زاری درباره موقعیت خجلت‌آور آن عده از روس‌ها کرد که، و تا آخر! و - حضرت آقا! - بعد از آنکه دین ضروری خود را به ضرورت ذهنی ناله و زاری کردن ادا کرد، درحالی که آقای ژوکوفسکی را مخاطب قرار می‌دهد، با کبکبه و دبدبه اعلام می‌کند: ملاحظه می‌کنید که ما هم بلدیم چطور از مارکس انتقاد کنیم و ما کورکورانه از «اواسر استاد» اطاعت نمی‌کنیم! پیداست که این حرف‌ها ذره‌ای به حل مسئله «اجتناب‌ناپذیری» کمک نکردند؛ ولی مارکس پس از گوش کردن به ناله وزاری آقای میخائیلوفسکی

1. See the article, "Karl Marx Before the Judgement of Mr. Y. Zhukovsky", in *Otechestvenniye Zapiski* for October 1877.

* در فصل ششم سرمایه، پاراگرافی تحت عنوان «انباشت اولیه» است. در این جا مارکس می‌خواست طرحی تاریخی از گام‌های اولیه در روند سرمایه‌داری تولید بدست دهد، ولی از این حد پافراز گذاشت و نظریه فلسفی - تاریخی کاملی ارائه کرد. ما مجدداً یادآوری می‌کنیم که این حرف‌ها مطلقاً پوچ و بی‌معنی است: فلسفه تاریخی مارکس در پیشگفتار نقد اقتصاد سیاسی، که عقل آقای میخائیلوفسکی به آن قد نمی‌دهد، به صورت «چند اندیشه تمهید یافته که کاملاً با یکدیگر ارتباط متقابل دارند» ولی بطور خلاصه بگویم که آقای میخائیلوفسکی حتی نتوانسته اشاره مارکس را به «اجتناب‌ناپذیری» روند سرمایه‌داری برای غرب درک کند. او قوانین صنعتی را در حکم «اصلاح» انعطاف‌ناپذیری جبری روند تاریخ تلقی کرده است. او به خیال آنکه به عقیده مارکس اعمال «اقتصادی»

به کمک او شتافت. او نظرات خود را درباره مقاله آقای میخائیلوفسکی در نامه‌ای برای سردبیر *Otechestvenniye Zapiski* نوشت. وقتی بعد از مرگ مارکس پیش‌نویس این نامه در مطبوعات ما منتشر شد، آن عده از مردم روس و غیره، که سرآخر مجالی یافتند تا راه حل صحیحی برای مسئله «اجتناب‌ناپذیری» پیدا کنند.

مارکس درباره مقاله آقای میخائیلوفسکی چه می‌توانست بگوید؟ یکتفر بخاطر آنکه از نظریه فلسفی - تاریخی مارکس برداشتی کرده بود که کمترین مطابقتی با آن نداشت چهار بدیاری شده بود. واضح است که مارکس در درجه اول موظف بود نویسنده جوان و امیدوار روس را از این بدیاری نجات بخشد. علاوه بر این، نویسنده جوان روس گله‌مند بود که مارکس روسیه را محکوم به سرمایه‌داری کرده است. مارکس باید به نویسنده جوان نشان می‌داد که ماده‌گرایی دیالکتیک ابدأ هیچ کشوری را به چیزی محکوم نمی‌کند و اینکه راهی را نشان نمی‌دهد که در کلیه اعصار و قرون برای کلیه ملت‌ها «اجتناب‌ناپذیر» باشد؛ اینکه تکامل بیشتر هر جامعه همواره به مناسبات نیروهای اجتماعی موجود در آن جامعه بستگی دارد؛ و اینکه در نتیجه هر شخص متفکری باید بدون آنکه دست به دامان حدس و گمان شود یا درباره «اجتناب‌ناپذیری» خیالی اشک از چشمانش سرازیر شود، قبل از هر چیز آن مناسبات را بررسی کند. فقط چنین بررسی است که نشان می‌دهد برای هر جامعه چه چیزی «اجتناب‌ناپذیر» است و چه چیزی «اجتناب‌ناپذیر» نیست.

و این درست‌کاری بود که مارکس کرد. اول از همه، او «سود تفاهم» آقای میخائیلوفسکی را بر ملا ساخت: «فصل مربوط به انباشت اولیه قسدهی جز این ندارد که راه نظم سرمایه‌داری اقتصاد را که در اروپای



بدون هیچگونه دخالت انسان‌ها و به‌خودی‌خود صورت می‌گیرند، هرگونه مداخله‌ای از سوی انسان‌ها را در روند تولید بنابر عادت خود به حساب اصلاح می‌گذارد. او فقط نمی‌داند که به عقیده مارکس، این مداخله خود، به‌ر صورتی که باشد، محصول اجتناب‌ناپذیر مناسبات اقتصادی معینی است. حالا بیا و با کسانی برس مارکس بحث کن که با چنین ثبات قدم شایان توجهی از فهم او عاجزند!

غربی از بطن نظم زمینداری اقتصاد سر بر آورد، دنبال کند. بنابراین، این فصل آن حرکت تاریخی را شرح می‌دهد که با جدا کردن تولیدکنندگان از وسایل تولیدشان، آنها را به صورت کارگران مزدور درمی‌آورد (پرولتر به مفهوم جدید آن)، در صورتی که صاحبان وسایل تولید را به سرمایه‌دار تبدیل می‌کند. در آن تاریخ، «کلیه انقلاب‌هایی که به عنوان اهرم پیشرفت طبقه سرمایه‌دار متشکل شونده عمل می‌کنند، دوران‌ساز هستند... ولی این تکامل تماماً بر پایه و اساس سلب مالکیت از تولیدکننده کشاورز است؛ ... در پایان فصل، گرایش تاریخی تولید به این صورت خلاصه می‌شود... که مالکیت سرمایه‌داری ناگزیر به مالکیت اجتماعی تبدیل می‌شود. در این‌جا، من دلیلی برای اثبات این موضوع نیاورده‌ام، زیرا این قضیه خود چیزی جز خلاصه کلی بحث‌های مفصلی نیست که ما قبلاً در فصل‌های مربوط به تولید سرمایه‌داری آورده‌ایم.»^۱

مارکس برای روشن ساختن این موضوع که آقای میخائیلوفسکی چیزی را به عنوان نظریه تاریخی قبول کرده که نمی‌تواند جای چنین نظریه‌ای را بگیرد، نمونه رم باستان را یادآور می‌شود. نمونه‌ای پس متقاعدکننده! چون برآستی اگر گذر کردن از سرمایه‌داری برای کلیه ملت‌ها «اجتناب‌ناپذیر» است، در مورد رم چه می‌شود گفت، در مورد اسپارت چه، در مورد دولت اینکاها چه، در مورد ملت‌های بسیاری که بدون انجام چنین مأموریت خیالی از عرصه تاریخ محو شدند، چه؟ مارکس از سر نوشت این ملت‌ها بی‌اطلاع نبود؛ بنابراین، او نمی‌توانسته درباره «اجتناب - ناپذیری» عام روند سرمایه‌داری صحبت کرده باشد.

مارکس می‌گوید: «منقد من احساس می‌کند که مطلقاً باید طرح تاریخی مرا از تکوین سرمایه‌داری در اروپای غربی مسخ کرده و به صورت نظریه تاریخی - فلسفی راهی کلی درآورد که هر ملت صرف‌نظر از اوضاع و احوال تاریخی خود مقدر است آنرا طی کند... ولی ایشان باید ما را معذور بدارند. (در واقع احترامشان به ما از سر ما زیاد است و پیش از اندازه هندوانه زیر بغل ما می‌گذارند.)»

1. K. Marx and F. Engels, *Selected Correspondence*, Moscow, 1965, p. 312.—Ed.

ما هم اینطور فکر می‌کنیم! چنین تفسیری از مارکس اورا به یکی از همان «آدمهای فرمول در دست» تبدیل می‌کند که خود آنها را درمباحثه با پرودن (68) بیاد تمسخر گرفته بود. آقای میخائیلوفسکی يك «فرمول پیشرفت» به مارکس تقدیم کرد و مارکس در جواب گفت: خیلی ممنون، این جور چیزها بدرد من نمی‌خورد.

پیش از این دیدیم که تخیل‌گرایان چه نظری درباره قوانین تکامل تاریخی داشتند (خواننده بهتر است آنچه را که درباره سن‌سیمون گفتیم بخاطر بیاورد). انطباق حرکت تاریخی با قانون در چشم آنها ظاهری اسرارآمیز و عرفانی به خود گرفت؛ مسیر پیشروی بشر در نظرشان گویی از پیش مشخص شده بود و هیچ رویداد تاریخی نمی‌توانست جهت آن مسیر را عوض کند. چه خط روانی جالبی! «طبیعت انسان» برای تخیل-گرایان نقطه عزیمت تحقیقات محسوب می‌شود. اما قوانین تکامل طبیعت انسان که بیدرتک در چشم آنها خصلت اسرارآمیزی به خود می‌گیرند، از درون انسان و از درون رابطه واقعی انسانها به نوعی حیطه «فوق تاریخی» انتقال داده می‌شوند.

ماده‌گرایی دیالکتیک در این مورد نیز مسئله را به حیطه دیگری منتقل می‌کند و بدین وسیله ظاهر کاملاً متفاوتی به آن می‌بخشد.

ماده‌گرایان دیالکتیکی «همه چیز را در اقتصاد خلاصه می‌کنند». ما پیش از این توضیح دادیم که چه استنباطی از این موضوع باید کرد. ولی اقتصاد چیست؟ اقتصاد جمع کل مناسبات واقعی در روند تولید انسانهایی است که جامعه معینی را تشکیل می‌دهند. این مناسبات ماهیت متافیزیکی ثابت ندارند. آنها پیوسته و بی‌وقفه بر اثر تکامل نیروهای تولیدی و بر اثر نفوذ محیط تاریخی جامعه مورد نظر دگرگون می‌شوند. همین‌که روابط واقعی انسانها در روند تولید مشخص شدند، نتایج معینی جبراً از این روابط ناشی می‌شوند. به این معنا است که حرکت اجتماعی با قانون انطباق پیدا می‌کند و هیچکس بهتر از مارکس این انطباق با قانون را به ثبوت نرسانده است. اما از آنجا که حرکت اقتصادی هر جامعه به اقتضای «ویژگی» اوضاع و احوال خاص آن حرکت، شکل «ویژه‌ای» دارد، هیچ «فرمول پیشرفتی» نمی‌توان یافت که گذشته را در بر بگیرد و آینده حرکت اقتصادی کلیه جوامع را پیشگویی‌کند. فرمول پیشرفت همان حقیقت

انتزاعی است که، به گفته نویسنده سیمای دوره گوگول در ادبیات روس، آنقدر خوشایند متافیزیسین‌ها بود. ولی، همانطور که او خود می‌گوید، حقیقت انتزاعی وجود ندارد: حقیقت همیشه مشخص است: همه چیز به اوضاع مکان و زمان بستگی دارد. و اگر همه چیز به این اوضاع بستگی دارد، پس آن کسانی که میخواهند باید به بررسی همین اوضاع بپردازند. (69)

«من برای اینکه مخصوصاً صلاحیت آنرا داشته باشم تا تکامل اقتصادی روسیه را برآورد کنم، زبان روسی یاد گرفتم و پس از آن سالها به بررسی نشریه‌های رسمی و غیررسمی مربوط به این موضوع پرداختم.»

حواریون روسی مارکس هم در این مورد نسبت به او وفادارند. البته همه آنها بیک اندازه معلومات اقتصادی ندارند، ولی مهم میزان معلومات فرد نیست، بلکه خود دیدگاه آنها است. حواریون روسی مارکس آرمانی ذهنی یا يك «فرمول پیشرفت» را راهنمای خود قرار نمی‌دهند، بلکه توجه خود را به واقعیت اقتصادی کشورشان معطوف می‌کنند.

پس عاقبت، مارکس در مورد روسیه به چه نتیجه‌ای رسید؟ «اگر روسیه کماکان راهی را که از سال ۱۸۶۱ در پیش گرفته دنبال کند، بهترین فرصتی را که تاریخ تاکنون در اختیار ملتی قرار داده از دست خواهد داد و دستخوش تمامی ناملایمات جبری رژیم سرمایه‌داری خواهد شد.» مارکس در جای دیگر اضافه می‌کند که روسیه در سالهای اخیر «دچار درد سر زیادی شده است» و منظورش این است که در مسیر یادشده پیشروی کرده است. از وقتی که این نامه نوشته شده (یعنی از سال ۱۸۷۷)، ما نیز به سهم خود اضافه می‌کنیم که روسیه با سرعت هرچه بیشتری در این مسیر پیشروی کرده است.

پس، از نامه مارکس چه نتایجی می‌توان گرفت؟ سه نتیجه:

۱. او با نامه خود حواریون روسی خود را سرافکنده ن ساخت، بلکه آن آقایان ذهن‌گرایی را خجالت داد که بدون کمترین درکی از دیدگاه علمی او، می‌خواستند مارکس را مطابق با تصور و ذوق و سلیقه خود بازسازی کنند و قبای متافیزیسین و تخیل‌گرا پراو بپوشانند.
۲. آقایان ذهن‌گرا با دیدن نامه مارکس هم از رو نرفتند، زیرا -

به پیروی از «آرمان» خود - از آن نامه هم چیزی سردر نیاوردند.
۳. اگر آقایان ذهن‌گرا می‌خواهند با ما درباره اینکه روسیه چگونه پیش می‌رود و به کجا می‌رود بحث کنند، باید هروقت که فرصت کردند شروع به تحلیل واقعیت اقتصادی کنند.

بررسی این واقعیت در دهه ۱۸۷۰ مارکس را به این نتیجه مشروط رساند: «اگر روسیه کماکان راهی را که از زمان آزادی دهقانان در پیش گرفته دنبال کند... کشور سرمایه‌داری کاملی خواهد شد... و پس از آن، همینکه به اسارت رژیم سرمایه‌داری درآمد، مانند سایر ملت‌های روی زمین، قوانین بیرحمانه سرمایه‌داری را متحمل خواهد شد. والسلام.»
والسلام. اما یکنفر روسی که می‌خواهد بخاطر رفاه سرزمین مادریش فعالیت کند، نمی‌تواند خود را به این نتیجه مشروط قانع سازد. ناچار این سؤال که آیا روسیه در این مسیر به پیش خواهد رفت یا نه به ذهنش خطور خواهد کرد. آیا اطلاعاتی وجود دارد که ما را به خارج شدن روسیه از این مسیر امیدوار سازد؟

شخص برای آنکه به این پرسش جواب بدهد، باز باید به بررسی وضعیت واقعی کشور و به تحلیل حیات درونی کنونی آن بپردازد. حواریون روسی مارکس، بر پایه یک چنین تحلیلی، اعلام می‌کنند که روسیه راه فعلی را دنبال خواهد کرد. اطلاعاتی در دست نیست که شخص را به جدا شدن فوری روسیه از راه تکامل سرمایه‌داری که پس از ۱۸۶۱ در پیش گرفت، امیدوار سازد. والسلام!

آقایان ذهن‌گرا بر این عقیده‌اند که «حواریون» اشتباه می‌کنند. آنها باید این موضوع را به کمک اطلاعاتی که واقعیت روسیه در اختیارشان گذاشته به ثبوت برسانند. «حواریون» می‌گویند: روسیه راه تکامل سرمایه‌داری را که در پیش گرفته دنبال خواهد کرد، نه به این دلیل که نیرویی خارجی، یا قانونی اسرارآمیز وجود دارد که آنرا در امتداد این مسیر می‌راند، بلکه به این دلیل که هیچ نیروی داخلی موثری نیست که بتواند آنرا از این مسیر خارج کند. اگر آقایان ذهن‌گرا فکر می‌کنند که چنین نیرویی وجود دارد، بگذار قدم پیش بگذارند و به ما بگویند که این نیرو از چه تشکیل می‌شود و بگذار حضورش را ثابت کنند. ما خیلی خوشحال می‌شویم که حرف‌هایشان را بشنویم. تا حالا که حرف مشخصی

از اس‌ها در این باره نشنیده‌ایم.

مخالفان عزیز ما فریاد بر می‌آورند: «منظورتان از اینکه می‌گویند نیرویی وجود ندارد چیست؟ پس آرمان‌های ما چه هستند؟»

آقایان، آقایان! حقا که خیلی ساده‌ایدا! چه رقت‌انگیز؟ بگذاریم که آرمان‌های شما خود کلاف سردرگمی هستند، اما مسئله اصلی همین است که چگونه می‌توان این آرمان‌ها را تحقق بخشید؟ این مسئله وقتی به این صورت مطرح شود، طبعا خیلی پیش پا افتاده و مبتذل بنظر می‌رسد، اما تا وقتی به آن جواب داده نشده «آرمان‌های شما فقط مفهوم «پندار-گرایانه» خواهند داشت.

فرض کنید که قهرمان جوانی را به زندانی سنگی آورده، پشت میله‌های آهنی قرار داده و نگهبانان هشیاری براو گمارده‌اند. این قهرمان جوان فقط لبخند می‌زند، تکه زغالی را که از پیش با خود آورده بر می‌دارد و عکس قایق کوچکی را روی دیوار می‌کشد و سوارش می‌شود و... الوداع زندان، الوداع نگهبانان هشیار و به این ترتیب قهرمان جوان ما باردیگر در این دنیای بزرگ آزادی خود را باز می‌یابد.

چه قصه خوبی! اما افسوس که... فقط یک قصه است. در واقعیت که تا حالا سابقه نداشته قایقی که روی دیوار نقش بسته گسی را به جایی برده باشد.

بدیهی است که روسیه از همان زمان الف‌نام نظام رهیتی در راه تکامل سرمایه‌داری قدم گذاشته است. آقایان ذهن‌گرا کاملاً این موضوع را درک می‌کنند و خود تاکید می‌کنند که مناسبات اقتصادی پوسیده ما با سرعت هرچه بیشتر وحیرت‌آوری از هم پاشیده می‌شوند. اما آنها بیکی‌دیگر می‌گویند: عیبی ندارد، این که مهم نیست، ما روسیه را سوار قایق کوچک آرمان‌های خود خواهیم کرد و از مسیر کنونی خود رهسپار سرزمین‌های دوردست و دیارهای ناپیدا خواهیم شد.

حضرات ذهن‌گرای ما قصه‌گویان خوبی هستند، اما... «فقط همین!» همین - ولی این که کافی نیست و همانطور که از حواحلوا گفتن دهان شیرین نمی‌شود،* هیچ قصه‌ای هم حرکت تاریخی ملتی را تغییر نداده

است.

آقایان ذهن‌گرا «آن عده از مردم روس را که ... بطرز عجیب و غریبی به دو دسته تقسیم کرده‌اند: آنها آن عده را که به امکان مسافرت با قایق کوچک آرمان ذهنی اعتقاد دارند، آدمهای خوب و خیرخواهان واقعی مردم می‌شمرند؛ ولی آن عده را که می‌گویند که چنین اعتقادی در پست بی‌پایه و اساس است، بطور تصنیفی بدخواهانی می‌دانند که مصمم هستند تا موزیک روس را از گرسنگی به هلاکت برسانند. هیچ نمایشنامه کم‌دی درامی، به عقیده حضرات ذهن‌گرا، تاکنون آدمهای بدی مثل ماده گرایان «اقتصادی» ثابت قدم روس نداشته است. این عقیده حیرت‌آور نیز به همان اندازه مستدل است که عقیده هاینزن که، خوانندگان مسبوق هستند، مارکس را متهم می‌کرد که می‌خواهد مردم آلمان را به «hungern und verhungern» محکوم کند.

آقای میخائیلوفسکی از خود می‌پرسد چرا درست حالا سر و کله آقایانی پیدا شده که می‌توانند «با وجدان آموده میلیون‌ها تن از مردم را به گرسنگی و فقر محکوم کنند؟ آقای س. ن. کریونکو خیال می‌کند همین که شخص ثابت قدمی پیدا شده که گفت سرمایه‌داری در روسیه اجتناب ناپذیر است، دیگرکاری از دست او ساخته نیست جز آنکه بکوشد تا ... روند انقیاد صنایع دستی از سرمایه، سلطه کولاک‌ها ... نابودی جماعات روستایی، محروم کردن مردم از زمین و بطور کلی سرازیر شدن دهقانان اضافی از روستاها به کارخانه‌ها را تکامل بخشد. آقای س. ن. کریونکو به این علت اینطور فکر می‌کند که خود نمی‌تواند «با ثبات قدم» بیاندیشد. هاینزن دست‌کم مارکس را به جانبداری از رنجبرانی که «مهرکارخانه» برخود دارند متهم می‌کرد. اما آقایان ذهن‌گرا از قرار معلوم حتی این ضعف کوچک را در «حواریون روسی مارکس» تشخیص نمی‌دهند: آنها براستی که در تنفرشان از یک یک فرزندان آدم ثابت قدم هستند. این

◀

• در متن اصلی آمده که قصه و افسانه هیچ‌بلیلی را سیر نکرده است و ویراستار دریانویس یادآور می‌شود که این یک ضرب‌المثل بسیار معروف روسی است و ضبط دقیق آن به این صورت است: «به بلیل قصه نمی‌خورانند». م. م.

حواریون بدشان نمی‌آید همگیشانرا بدون استثناء، البته شاید بجز نمایندگان طبقه بازرگان، به هلاکت برسانند. به راستی که اگر آقای کریونکو کمترین حسن نیتی در «حواریون» نسبت به کارگران کارخانه‌ها تشخیص داده بود، سطوری را که هم‌اکنون نقل کردیم نمی‌نوشت. «بکوشد تا... بطور کلی سرازیر شدن دهقانان اضافی از روستاها... پناه بر خدا! چرا بکوشد؟ یقیناً سرازیر شدن کارگران جدید به کارخانه‌ها به کاهش دستمزدها می‌انجامد. حتی آقای کریونکو هم می‌داند که کاهش دستمزدها نمی‌تواند به حال کارگران مفید واقع شود و به مذاق آنها خوش بیاید. پس «حواریون» ثابت قدم چرا باید بکوشند تا به کارگران زبان برسانند و خاطرشان را بیازارند؟ پیدا است که این افراد فقط در تنفر خود از بشریت ثابت قدم هستند، ترا بخدا می‌بینید، آنها حتی از کارگران هم خوششان نمی‌آید! از کجا معلوم، شاید هم خوششان می‌آید، منتها بطریق خاص خود - آنها از کارگران خوششان می‌آید و در همین حال سمی می‌کنند آزارشان دهند «چوبرا از بهشت آورده‌اند.» * چه آدمهای عجیب و غریبی! چه ثبات قدم تحسین‌برانگیزی!

«بکوشد تا ... سلطه کولاک‌ها، نابودی جماعات روستایی، محروم کردن مردم از زمین ... را تکامل بخشد.» چه وحشتناک! اما برای چه در این راه بکوشد؟ مطمئناً افزایش سلطه کولاک‌ها و محروم کردن مردم از زمین قدرت خرید آنها را کاهش می‌دهد و کاهش قدرت خرید آنها تقاضا برای تولیدات کارخانه‌ها را پائین می‌آورد و این به نوبه خود تقاضا برای کار را تقلیل می‌دهد، یعنی در واقع دستمزدها را تنزل خواهد داد. نگفتم، «حواریون» ثابت قدم از کارگران خوششان نمی‌آید؛ و تازه فقط از کارگران نیست که خوششان نمی‌آید. چون قطعاً کاهش قدرت خرید مردم به منابع کارفرمایانی هم که، به اعتقاد آقایان ذهن‌گرا، از نهایت لطف و توجه حواریون برخوردارند، آسیب می‌رساند. حالا شما هرچه دلتان می‌خواهد، بگوئید، اما من می‌گویم که این حواریون آدمهای واقعاً عجیب و غریبی هستند!

• در متن اصلی ضرب‌المثل انگلیسی "Spare the rod and spoil the child." آمده است. م. م.

« بکوشد تا ... انقیاد صنایع دستی از سرمایه ... نه اینکه خرید زمین‌های دهقانی را پیشه‌کند، یا فروشگاه و میخانه دایر کند و یا به هیچ‌گونه کسب و کار مشغول و بدنام دست بزند. ولی چرا آدمهای ثابت قدم باید این کار را بکنند؟ آنها مسلماً به اجتناب‌ناپذیری روند سرمایه‌داری ایمان دارند؛ در نتیجه، اگر دایر کردن میخانه جزء لاینفک این روند باشد، میخانه‌ها ناگزیر دایر خواهند شد (البته باید فرض کرد که در حال حاضر وجود ندارند). ظاهراً آقای کریونکو فکر می‌کند که «کسب و کار مشغول و بدنام» لابد روند سرمایه‌داری را تسریع میکند. ولی ما باز هم می‌گوئیم که اگر قرار باشد سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر گردد، «بدنامی» خود بخود در پی آن خواهد آمد. بنابراین چه دلیلی دارد که حواریون ثابت قدم مارکس در این راه آنقدر «کوشش» بخرج دهند. «در اینجا است که نظریه آنها در برابر درخواستهای اخلاقی سکوت اختیار می‌کند: آنها متوجه هستند که بدنامی اجتناب‌ناپذیر است، آنها آنرا بخاطر همین اجتناب‌ناپذیری می‌ستایند و از هر طرف به مساعدتش می‌شتابند و از این می‌ترسند که این بدنامی اجتناب‌ناپذیر بی‌نوا بدون مساعدت ما در آینده نزدیک شایع نشود.»

آیا اینطور است که می‌گوئید، آقای کریونکو؟ اگر اینطور نباشد، آنوقت همه استدلالهای شما درباره حواریون «ثابت قدم» به پیشیزی نمی‌ارزند. و اگر اینطور باشد، در این صورت ثبات قدمستان و «قوه تشخیص» تان به پیشیزی نمی‌ارزند.

هر کدام را که خواستید انتخاب کنید، حتی انقیاد صنایع دستی از سرمایه را. این روندی دوگانه است: اول کسانی ظاهر می‌شوند که وسایل تولید را در دست خود انباشته می‌کنند و بعد کسانی می‌آیند که این وسایل تولید در ازای دستمزد معینی استفاده می‌کنند. حالا بیایید فرض کنید که بدنامی وجه مشخص دسته اول است؛ ولی مطمئناً کسانی که برای آنها کار می‌کنند احتمال دارد که از آن «مرحله» تکامل اخلاقی در امان بمانند؟ و اگر چنین باشد، در صورتی که من فعالیت خود را وقف آن مردم بکنم، آگاهیشانرا بالا ببرم و از منافع مادی آنها دفاع کنم، چرا فعالیت من باید بدنامی ببار آورد؟ آقای کریونکو احتمالاً خواهد گفت که چنین فعالیتی تکامل سرمایه‌داری را عقب می‌اندازد. بهیچوجه اینطور نیست.

سرمشق انگلستان، فرانسه و آلمان به او نشان می‌دهند که چنین فعالیتی در این کشورها تکامل سرمایه‌داری را که به عقب نیانداخته، هیچ، بلکه برعکس آنرا تسریع کرده و اتفاقاً راه حل عملی برخی از مسائل «نفرین شده» آنها را بیش از پیش میسر ساخته است.

یا فرضاً نابودی جماعت روستایی را در نظر بگیرید. این نیز روندی دوگانه است: از یکسو زمینهای دهقانی در دست کولاک‌ها متمرکز میشوند و از سوی دیگر شمار روز افزونی از دهقانان مستقل پیشین به پرولتر تبدیل می‌شوند. طبیعی است که این جریان با برخورد منافع و مبارزه توأم است. «حواری» روسی با شنیدن این داد و قال سروکله‌اش پیدا می‌شود: او با صدای رسا سرودی کوتاه اما از دل و جان در ستایش «مقوله ضرورت» می‌خواند و ... میخانه‌ای دایر می‌کند! «ثابت قدم» - ترینشان چنین خواهند کرد: میانه‌روترهایشان به باز کردن دهکده‌ای رضایت خواهند داد. اینطور است، اینطور نیست، آقای کریونکو؟ ولی چرا «حواری» باید جانب فقرای روستا را بگیرد؟

«آخر اگر او بخواهد جانب آنها را بگیرد، باید جلو سلب مالکیت از آنها را بگیرد؟» بسیار خوب، آمدیم و قبول کردیم که این کاری است که او باید بکند. «اما این کار تکامل سرمایه‌داری را به عقب می‌اندازد.» این کار تکامل آنرا بهیچوجه عقب نمی‌اندازد. برعکس، حتی آنرا به جلو می‌اندازد. حضرات ذهن‌گرا همیشه خیال می‌کنند که جماعت روستایی «بخودی‌خود» به «شکل عالیت»ی گرایش پیدا می‌کنند. در حالی که آنها اشتباه می‌کنند، تنها گرایش واقعی جماعت روستایی گرایش در جهت فروپاشی است و هر چه وضع دهقانان بهتر باشد، جماعت روستایی سریع‌تر فرو پاشیده می‌شود. گذشته از این، این فروپاشی در شرایطی که کم و بیش برای مردم مفید باشند می‌تواند صورت گیرد. «حواریون» باید «بکوشند» تا ترتیبی دهند که این فروپاشی در شرایطی صورت بگیرد که بیشترین فایده را برای مردم داشته باشد.

«ولی چرا از خود فروپاشی جلوگیری نشود؟»

چرا شما از بروز قطعی ۱۸۹۱ جلوگیری نکردید؟ دست شما نبود؟ ما حرفتان را باور می‌کنیم و ما اگر مجبور بودیم بجای اینکه نظرات شما را با استدلالهای منطقی رد کنیم، اخلاقیات شما را مسئول چنین رویدادهایی

بدانیم، در آن صورت مسلم بدانید که آرمان خود را از دست رفته می‌پنداشتیم. ولی پس چرا شما جور دیگری با ما معامله می‌کنید؟ چرا موقع بحث با ما فقر مردم را به گردن ما می‌اندازید؟ معلوم است، آنجا که منطق دردتان را درمان نمی‌کند، بعضی اوقات کلمات، بخصوص، کلمات رقت‌انگیز به دردتان می‌خورند. شما نمی‌توانستید جلو قطعی ۱۸۹۱ را بگیرید؟ در این صورت چه کسی ضمانت می‌کند که بتواند جلو فروپاشی جماعت روستایی و سلب مالکیت از دهقانان را بگیرید؟ بیایید راه بینابین را که آنقدر مورد علاقه التقاطیون است در نظر بگیریم: فرض کنیم که در برخی موارد موفق شدید جلو این کار را بگیرید. بسیار خوب، ولی در آن مواردی که کوششهای شما به جایی نمی‌رسند، در مواردی که برغم این کوششها جماعت روستایی بهر حال فرو می‌پاشد، در جاهایی که دهقانان بهر صورت زمینهای خود را از دست می‌دهند - با این قربانیان روند شوم چه کار می‌خواهید بکنید؟ کارن فقط ارواح مردگانی را از رودخانه استیکس می‌گذرانند که قادر به پرداخت کرایه‌اشان بودند.* آیا شما هم فقط اعضای واقعی جماعت روستایی را برای بردن به قلمرو آرمان ذهنی خود سوار قایق کوچکتان خواهید کرد؟ آیا از پاروهایتان برای کوبیدن بر فرق پروتیه‌های روستا استفاده خواهید کرد؟ احتمالاً خودتان هم با ما معقیده هستید که این کار واقعاً «مایه ننگ» خواهد بود. و همین که این عقیده را پذیرفتید، چاره‌ای ندارید جز آنکه بقول خودتان مانند هر آدم درست و حسابی منافع آنها را در نظر بگیرید، یعنی اینکه میخانه دایرنکتید تا به آنها داروی مسکن بفروشید، بلکه نیروی مقاومتشان را در برابر میخانه، میخانه‌چی و هرگونه داروی مسکنی که تاریخ به آنها می‌دهد و یا خواهد داد تقویت کنید.

یا شاید حالا ما هستیم که داریم قصه‌های جن و پری سرهم می‌کنیم؟ شاید جماعت روستایی فرو نمی‌پاشد؟ شاید سلب مالکیت از دهقانان اصلاً واقعیت ندارد؟ شاید ما این داستان را از خود اختراع کردیم تا فقط و فقط دهقانی را که سابقاً از زندگی مرفه و رشک‌آوری برخوردار

• در اسطوره‌شناسی یونان، کارن پسر اربوس وظیفه داشت ارواح مردگان را از رودخانه استیکس در جهان مردگان باقی عبور دهد. م.م.

بود به فقر و فلاکت بکشانیم؟ پس به هر کدام از هواخواهانتان که می‌خواهید بگوئید بروند تحقیق کنند و آنوقت متوجه خواهید شد که پیش از آنکه حتی يك «حواری» میخانه یادکهای باز کنند، وضع برچه منوال بوده است. وقتی با ما بحث می‌کنید، طوری از اوضاع حرف می‌زنید که گویی مردم همین حالا هم در قلمرو آرمانهای ذهنی شما زندگی می‌کنند، در صورتی که ما به سبب، تنفر ذاتی خود از بشریت داریم پای آنها را به دنیای متعارف سرمایه‌داری می‌کشانیم. اما قضیه درست عکس این است. دنیای متعارف سرمایه‌داری است که وجود دارد و ما از خود می‌پرسیم که چگونه می‌توان با این دنیای متعارف جنگید و چگونه می‌توان مردم را در وضعی قرار داد که تا اندازه‌ای به وضع «مطلوب» نزدیک باشد؟ شما ممکن است به این نتیجه برسید که جواب ما به مسئله غلط است: ولی چرا نیات ما را در گروگون جلوه می‌دهید؟ خودتان می‌دانید که این کار واقعاً «ننگ آور» است: براستی که چنین «انتقادی» حتی شایسته «اهالی سوزدال»⁽⁷¹⁾ هم نیست. ولی چگونه می‌توان باندیای متعارف سرمایه‌داری جنگید که بازم می‌گوئیم همین حالا هم مستقل از کوششهای ما و شما وجود دارد؟ شما فقط يك جواب دارید: «تحکیم جماعت روستایی» و تقویت رابطه دهقان با زمینش. و ما در پاسخ می‌گوئیم که این جوابی است که فقط شایسته تخیل‌گرایان است. می‌گوئید چرا؟ برای اینکه جوابی انتزاعی است. به عقیده شما، جماعت روستایی همواره و همه جا چیز خوبی است، در صورتی که به اعتقاد ما حقیقت انتزاعی وجود ندارد، حقیقت همیشه مشخص است و همه چیز به اوضاع زمان و مکان بستگی دارد. زمانی بود که جماعت روستایی می‌توانست برای همه مردم مفید باشد؛ احتمالاً در حال حاضر نیز در جاهایی برای کارشناسان کشاورزی بی‌فایده نیست. ما بر ضد چنین جماعت‌هایی قیام نخواهیم کرد. اما در موارد متعددی جماعت روستایی به وسیله استثمار دهقان تبدیل شده است. ما همانطور که بر ضد هر چیزی که به مردم زیان برساند قیام می‌کنیم، بر ضد چنین جماعت‌هایی هم قیام خواهیم کرد. دهقان داستان گ.ا. آسپنسکی را به یاد می‌آورید که مجبور بود «در ازای هیچ» مالیات بدهد. (72) به عقیده شما، او را چه کار باید کرد؟ اگر شما باشید می‌گوئید او را به قلمرو آرمان ما منتقل کنید. بسیار خوب، شما او را به پاری خداوند

منتقل کنید. ولی تا وقتی که هنوز منتقل نشده، تا وقتی که هنوز سوار قایق کوچک آرمانهای شما نشده، تا وقتی که قایق کوچک شما به سراغش نرفته و ما هنوز نمی‌دانیم که چه زمانی به سراغش خواهد رفت، دست‌کم تا آن موقع بهتر نیست که از مالیات دادن «در ازای هیچ» خلاص شود؟ آیا برای او بهتر نیست که از عضویت جماعت روستایی خارج شود، زیرا که در غیراینصورت فقط باید متحمل مخارج مطلقاً غیر مولد شود و شاید هم علاوه بر آن گاهگاه در دفتر ولوست ۱ چند ضربه شلاقی بخورد. ما فکری کنیم که بهتر است از عضویت جماعت روستایی خارج شود. آنوقت شما ما را به‌خاطر این موضوع متهم می‌کنید که قصد داریم آنها را اگر سبکی بدیم و به‌هلاکت برسانیم؟ آیا این عادلانه است؟ آیا این «مایه ننگ» نیست؟ یا شاید از درک منظور ما عاجز هستید؟ آیا واقعاً اینطور است؟ چادایف ۲ زمانی می‌گفت که روسها حتی از وجود قیاس صوری در غرب بی‌خبرند. (۷۸) آیا این موضوع می‌تواند واقعاً در مورد شما صادق باشد؟ ما اعتراف می‌کنیم که آقای س. کریونکو صادقانه از فهم مقصود ما عاجز است. این موضوع همچنین شامل آقای کاریف و آقای یوزاکف ۳ می‌شود. ولی حساب آقای میخائیلوفسکی جدا است، ما همیشه او را آدم «تیز» هوشتری تصور می‌کردیم.

آقایان شما برای اصلاح وضع میلیونها دهقانی که حقیقتاً زمینهایشان را از دست داده‌اند چه فکری کرده‌اید؟ وقتی موضوع به کسانی مربوط می‌شود که «در ازای هیچ» مالیات می‌پردازند، ناراحتی موقتی ببار می‌آورد، اگرچه آنها «در ازای هیچ» مالیات می‌دهند، با این وجود نباید پیوند خود را با جماعت روستایی قطع کنند، زیرا بمحض اینکه چنین پیوندی قطع شد، برقراری مجدد آن دیگر ممکن نیست. البته، این امر برای آنها که «در ازای هیچ» مالیات می‌پردازند، ناراحتی موقتی ببار می‌آورد لیکن.... «رنج مؤذیک را وصف نتوان کرد».

و حالا معلوم می‌شود که آقایان ذهن گرای ما حاضرند حیاتی‌ترین منافع مردم را بیای آرمانهای خود قربانی کنند. و از اینجا معلوم می‌شود

1. Uolost 2. Chaadayev 3. Yuzhakov

• از شعر نکراسوف به نام فکراتی در آستانه مدخل اصلی. سویراستار.

که موعظه‌گری آنها در واقعیت هرچه بیشتر و بیشتر به زیان مردم تمام می‌شود.

تولستوی درباره آناپاولوونا شرر (۷۴) می‌گوید که «هواخواهی و شیفتگی مشتمله اجتماعیتش شده بود». مرگ و ازجبر از سرمایه‌داری هم مشغله اجتماعی ذهن‌گرایان ما شده است. شیفتگی پیروزی ترشیده به چه درد روسیه می‌خورد؟ به هیچ درد. نفرت «ذهن‌خرا» از سرمایه‌داری به چه درد تولیدکنندگان روسیه می‌خورد؟

ولی شور و هواخواهی آناپاولوونا حداقل بی‌ضرر بود. تنفر تخیلی-گرایانه از سرمایه‌داری ضرر قابل توجهی به تولیدکننده روس می‌زند، زیرا روشنفکران ما را نسبت به طرق تحکیم جماعت روستایی فوق‌العاده بی‌اعتناء و بی‌توجه می‌سازد. هنوز حرف تحکیم به میان نیامده است که بیدرنک تاریکی بر اذهان چیره می‌شود و در نتیجه شب گریه سمور می‌نماید و حضرات ذهن‌گرا خود را آماده می‌کنند تا با آغوش باز از *Moskovskiye Vedomosti* (۷۵) استقبال کنند. و این تاریکی «ذهنی» فکر تماماً به سود همان میخانه‌هایی تمام می‌شود که «حواریون» متهم به ترویج آنها شده‌اند. گفتنش شرم‌آور است، ولی نگفتنش گناهی نابخشودنی است، که دشمنان تخیلی سرمایه‌داری در واقع شرکای جرم سرمایه‌داری به خشن‌ترین، شرم‌آورترین و زیان‌بخش‌ترین شکل آن از آب درمی‌آیند.

تاکنون، درباره تخیل‌گرایانی صحبت کرده‌ایم که سعی کرده‌اند، یا اینروزها سعی می‌کنند، استدلالی علیه مارکس بیاورند. حال ببینیم آن تخیل‌گرایان، که بی‌میل نبودند از او نقل قول کنند، چگونه رفتار می‌کنند یا رفتار کردند.

هاینزن که ذهن‌گرایان روس استدلال‌هایش را در مباحثه با «حواریون روسی» مو به مو تکرار می‌کنند، تخیل‌گرایی با تمایلات بورژوا-دمکراتیک بود. ولی در آلمان دهه ۱۸۴۰ تخیل‌گرایان بیشمار بودند که تمایلات ضد او را داشتند.

از یکطرف، بورژوازی بسرعت رشد می‌کرد و مصرانه خواهان هرنوع کمک و مساعدت از حکومت‌های مختلف آلمان بود. زولورین (۷۶) معروف تماماً حاصل کار بورژوازی بود و تبلیغ به طرفداری از آن نه تنها

از طریق «مریضه‌ها»، بلکه از راه پژوهش کم و بیش علمی صورت می‌گرفت: کافیست نام فردریک لیست را به خاطر بیاوریم. از طرف دیگر، نابودی «شالوده‌های» اقتصادی کهنه مردم آلمان را در برابر هجوم سرمایه‌داری بی‌دفاع گذاشته بود. دهقانان و صنعتگران در این زمان خود را به اندازه کافی گرفتار روند پیشرفت سرمایه‌داری کرده بودند که طعم همه جنبه‌های منفی آنرا که در دوره‌های انتقالی با شدت خاصی نمایان می‌شوند؛ بچشد. ولی توده زحمتکش در آن زمان هنوز چندان پیرای مقاومت نداشت؛ هنوز نمی‌توانست بطرز چشمگیری در برابر نمایندگان سرمایه ایستادگی کند. حتی در سالهای ۱۸۶۰، مارکس اعلام کرد که آلمان در آن واحد هم از تکامل سرمایه‌داری و هم از عدم کفایت تکامل آن رنج می‌برد. بدیهی است که رنج آلمان از عدم کفایت تکامل سرمایه‌داری در دهه ۱۸۴۰ به مراتب بیشتر بود. سرمایه‌داری ارکان قدیمی زندگی دهقانی را نابود کرده بود؛ صنعت دستی که پیش از آن در آلمان رونق گرفته بود، در این زمان بایستی رقابت با تولید ماشینی را تحمل می‌کرد که از عهده‌اش خارج بود. صنعتگران روز بروز فقیرتر می‌شدند و ناگزیر هر سال بیش از پیش به واسطه‌ها بستگی پیدا می‌کردند. و دهقانان در عین حال مجبور بودند برای ملاکان و دولت پکرشته خدمات بیشمار انجام دهند که شاید در روزگاران پیشین قابل تحمل بودند ولی در دهه ۱۸۴۰ مستمگرانه‌تر می‌نمودند. زیرا با وضع واقعی زندگی دهقانان انطباق هرچه کمتری داشتند. فقر و تنگدستی دهقانان ابعاد حیرت‌آوری پیدا کرد: کولاک به صورت ارباب بلامنازع روستا درآمد؛ غله دهقان را او اغلب حتی قبل از برداشت می‌خرید؛ گدایی شغل فصلی دهقانان شده بود. تحقیق‌کنندگان آنروزگار از جماعاتی روستایی سخن می‌گفتند که در آنها از هر چند هزار خانواده، فقط چند صد نفری به گدایی اشتغال نداشتند. جاهای دیگری بود - باورکردنش مشکل است، ولی در مطبوعات آنروزگار آلمان ثبت شده بود - که دهقانانش از لاشه و مردار تغذیه می‌کردند. آنها که روستاهای خود را ترک می‌کردند، نمی‌توانستند در مراکز صنعتی کار دائمی پیدا کنند و مطبوعات از بیکاری فزاینده و محاقب آن مهاجرت روزافزون مردم سخن می‌گفتند.

یکی از پیشرفته‌ترین نشریه‌های آن زمان وضع توده زحمتکش را

اینچنین شرح می‌دهد: «یکصد هزار ریسنده ناحیه راونسبرگ ۱ و سایر نقاط میهن ما، آلمان، دیگر قادر نیستند از قوت بازوی خود نان بخورند و دیگر نمی‌توانند بازاری برای فروش مصنوعات خود پیدا کنند» (بطور عمده درباره صنعتگران می‌نویسد). «آنها در جستجوی کار و نان هستند، ولی نه کار پیدا می‌کنند و نه نان بدست می‌آورند، زیرا پیدا کردن کار خارج از رشته ریسنده‌گی اگر برایشان غیرممکن نباشد دشوار است. رقابت شدیدی بر سر حقیرترین دستمزدها در بین کارگران وجود دارد. ۲ اخلاقیات مردم بی‌گفتگو روبه انحطاط میرفت. به موازات نابودی مناسبات اقتصادی قدیمی، مفاهیم اخلاقی قدیمی نیز از هم پاشیده می‌شدند. روزنامه‌ها و مجله‌های آن زمان از شکایت‌های مربوط به مشروب‌خواری در میان کارگران، فسق و فجور، بی‌بندوباری و زیاده روی‌های رایج در میان آنها و همزمان با آن کاهش دستمزدهایشان پر بود. هنوز از آن اخلاقیات جدید، آن اخلاقیاتی که بعدها بسرعت در کارگر آلمانی و برپایه جنبش آزادیبخش تازه‌ای ناشی از تکامل سرمایه‌داری پدید آمد، هیچ نشانه‌ای در دست نبود. جنبش توده‌ای آزادیبخش حتی در آن زمان هنوز شروع نشده بود. نارضایتی پنهانی توده مردم گاهگاه فقط به صورت اعتصاب‌های نومیدانه و قیام‌های بی‌هدف و تخریب بی‌معنی ماشین‌ها متجلی می‌شد. اما باره‌های آگاهی در ذهن کارگران آلمانی درخشیدن می‌گرفت. کتاب که در نظم قدیم کالای تجملی و غیرضروری پنداشته می‌شد، در وضع جدید جزو ضروریات به حساب می‌آمد. کارگران شهوت خواندن پیدا کرده بودند.

وضع امور که آندسته از روشنفکران درست‌اندیش (در اصطلاح آنروز - der Gebildeten) باید در نظر می‌گرفتند، چنین بود. چه کار باید می‌کردند؟ چگونه می‌توانستند به مردم کمک کنند؟ روشنفکران جواب می‌دادند با ازیین بردن سرمایه‌داری. آثار مارکس و انگلس که در آن زمان منتشر شدند و حاوی استدلال‌های علمی متعددی برله ضرورت نابودی سرمایه‌داری بود با استقبال گرم عده‌ای از روشنفکران روبرو شدند. «در

1. Ravensberg

2. Der Gesellschafts-Spiegel,⁷⁷ Band I, S. 78. A letter from Westphalia.

حالی که سیاستمداران لیبرال با قوت هرچه بیشتر شیپور عوارض حمایتی لیست را به صدا درآورده اند و سعی می کنند تا به ما اطمینان دهند... که از بابت توسعه صنعت بطور عمده در جهت منافع طبقه کارگر نگران شده اند، هنگامی که مخالفانشان، یعنی هواخواهان تجارت آزاد، سعی کرده اند تا ثابت کنند که انگلستان بهیچوجه در نتیجه اتخاذ مشی حمایت به کشور پررونق و نمونه تجارت و صنعت بدل نشده، اثر بی نظیر انگلس درباره وضع طبقه کارگر در انگلستان بی نهایت به موقع منتشر شده و آخرین توهمنات را از میان برداشته است. (78) همه قبول دارند که این کتاب یکی از برجسته ترین آثار عصر جدید است.... به کمک براهین انکارناپذیری نشان داده که جامعه ای که اصل محرک خود را برپایه طمع فردی و رقابت آزاد کارفرمایان خصوصی که خدایی جز پول نمی شناسند، قرار دهد، به چه ورطه هولناکی فرومی گلتد. ۱

بنابراین سرمایه داری باید از میان برداشته شود، در غیر این صورت آلمان در همان ورطه ای سقوط خواهد کرد که انگلستان در اعماق آن جای گرفته است. اینرا انگلس ثابت کرده است. و اما چه کسانی سرمایه داری را از میان خواهند برد؟ روشنفکران die Gebildeten. ویژگی آلمان، به قول یکی از همین روشنفکران، دقیقاً این بود که این روشنفکران بودند که میبایست سرمایه داری این کشور را از میان بردارند، در صورتی که «در غرب» (در den westlichen Ländern) «بیشتر کارگران هستند که با آن مبارزه می کنند». ۲ ولی روشنفکران آلمانی سرمایه داری را چگونه از میان خواهند برداشت؟ با سازمان دادن تولید (Organisation der Arbeit) و روشنفکران برای سازمان دادن تولید به

چه کارهایی باید دست بزنند؟ نشریه Allgemeine Volksblatt که در سال ۱۸۴۵ در کلن منتشر می شد تدبیرهای زیر را پیشنهاد کرد:

1. Ibid., S. 86. Notizen und Nachrichten. (Notes and News.—Ed.)

در آلمان، برخلاف فرانسه، این اقلیت تحصیل کرده است که به مبارزه با سرمایه داری اشتغال دارد و «غلبه بر آنرا تضمین می کند».

2. See the article by Hess in the same volume of the same review, p. 1 et seq. See also *Neue Anekdoten*, herausgegeben von Karl Grün, Darmstadt, 1845, p. 220.

۱. پیشبرد آموزش عمومی، برپا کردن سخنرانی های عمومی، کنسرت و غیره...
۲. دایر کردن کارگاههای بزرگی که در آنها کارگران و صنعتگران برای خودشان کار کنند و نه برای کارفرمایان تاجر. Allgemeines Volksblatt امیدوار بود که این صنعتگران و پیشه وران به موقع خود و به ابتکار خویش تشکیل شرکتی را بدهند.
۳. ایجاد فروشگاههایی برای فروش کالاهای ساخت پیشه وران و صنعتگران و همچنین کارگاههای ملی.

این تدبیرها قرار بود آلمان را از بلیات سرمایه داری نجات دهد. و اتخاذ چنین تدبیرهایی از آنجهت آسان بود که به نقل از روزنامه فوق مردم در گوشه و کنار کشور فروشگاههایی دائمی دایر کرده اند موسوم به بازارهای صنعتی که صنعتگران می توانند اجناس خود را برای فروش در آنجا عرضه کنند و بیدرتک مبلغی به عنوان مساعده بابت عرضه اجناس خود دریافت کنند.... در دنبال این مطلب شرح مزیت هایی می آید که هم تولید کننده و هم مصرف کننده از این اقدامات نصیبشان می شود.
نابودی سرمایه داری آنجا که هنوز به اندازه کافی تکامل نیافته بیش از هر جای دیگر میسر است. بنابراین تخیل گرایان آلمانی اغلب و مشتاقانه بر این نکته تاکید می کردند که آلمان هنوز به انگلستان تبدیل نشده است. هاینزن حتی حاضر بود وجود پرولتاریای صنعتی را در آلمان صریحاً منکر شود. اما از آنجا که برای تخیل گرایان مسئله اصلی متقاعد ساختن «جامعه» به ضرورت سازماندهی تولید بود، آنها در بعضی موارد به سهولت و بی آنکه خود متوجه باشند، موضع کسانی را قبول می کردند که می گفتند: سرمایه داری آلمان در نتیجه تضادهای درونیش دیگر امکان رشد بیشتر ندارد، اینکه بازار داخلی اشباع شده، قدرت خرید جمعیت کاهش یافته، تسخیر بازارهای خارجی غیرمعمول است و اینکه در نتیجه شمار کارگرانی که در صنایع کارخانه ای به کار اشتغال دارند باید ناگزیر و

مدام کاهش پیدا کند. این دیدگاه مجله Der Gesellschafts-Spiegel بود، که پیش از این چند بار مطالبی از آن نقل کردیم و پس از انتشار جزوه جالب ل. بول ۱ در سال ۱۸۴۵ در برلین به نام

1. L. Buhl

Andeutungen über die Noth der arbeitenden Klassen und über die Aufgabe der Vereine zum Wohl derselben

(پیشنهادهایی در مورد وضع فلاکت بار طبقه کارگر و وظایف اتحادیه‌ها برای رفاه کارگران - ویراستار.) به صورت یکی از نشریه‌های عمده تخیل‌خرایان انسانی امروز درآمد. بول می‌پرسد که آیا اتحادیه‌هایی که برای رفاه طبقه کارگر بوجود آمده‌اند، در وضعی هستند که بتوانند از عهده وظیفه خود برآیند؟ بول برای این که به این پرسش پاسخ دهد، پرسش دیگری را مطرح می‌کند: فقر طبقه کارگر در حال حاضر از چه ناشی شده است؟ آدم فقیر را نمی‌توان با کارگر یکی دانست؛ آدم فقیر کار نمی‌کند یا نمی‌تواند کار کند؛ اما کارگر کسی است که دنبال کار می‌گردد و از عهده کار کردن برمی‌آید، ولی از آنجا که کار پیدا نمی‌کند، دچار فقر می‌شود. چنین پدیده‌ای در روزگاران گذشته ناشناخته بود، هرچند که فقرا و مستمیدکان - بطور نمونه، رعایا، همیشه وجود داشتند.

پرولترها از کجا پیدایشان شد؟ آنها زاده رقابت بودند. رقابت، که پیوندهای قدیمی سدکننده تولید را گسست، رفاه صنعتی بیسابقه‌ای ببار آورد. ولی این امر همچنین کارفرمایان را وامی‌دارد تا قیمت اجناس خود را پائین بیاورند. کاهش قیمت نتیجه تکمیل ماشین‌ها است که این امر بسیاری از کارگران را آواره خیابانها می‌کند. از این گذشته، پیشه‌وران نمی‌توانند در برابر رقابت تولید ماشینی تاب بیاورند و آنها نیز به صف پرولترها ملحق می‌شوند. دستمزدها هرچه بیشتر تنزل پیدا می‌کنند. بول مثال صنعت چیت‌سازی در آلمان را در اواخر دهه ۱۸۲۰ یادآور می‌شود. دستمزدها در آن زمان بسیار بالا بودند. یک کارگر ماه می‌توانست هیجده تا بیست تالر* در هفته داشته باشد. اما ماشین‌ها سر رسیدند و در پی آن کار کودکان و زنان متداول شد - و دستمزدها بطرز وحشتناکی سقوط کردند. اصل رقابت آزاد همواره و همه‌جا در صورتی که مسلط شود جز این عمل نمی‌کند. این اصل به اضافه تولید و اضافه تولید به بیکاری منتهی می‌شود. و هرچه صنعت در مقیاس بزرگ

* پول مسکوک نقره‌ای که از قرن پانزدهم تا نوزدهم از سوی دولتهای مختلف آلمان منتشر می‌شد. م.م.

تکامل بیشتر می‌یابد، بیکاری بیشتر می‌شود و از عده کارگرانی که مشاغل صنعتی را بعهده دارند کاسته می‌شود. واقعیت این امر را از اینجا می‌توان دریافت که مصائب یاد شده فقط در کشورهای صنعتی روی می‌دهند. در کشورهای زراعتی اثری از آنها نیست. اما وضع امور ناشی از رقابت برای جامعه فوق‌العاده خطرناک است (für die Gesellschaft) و بنابراین جامعه نمی‌تواند نسبت به آن بی‌اعتناء باشد. پس جامعه چه کار باید بکند؟ در اینجا است که بول به سراغ پرسشی می‌رود که در اثر به اصطلاح در درجه اول اهمیت قرار دارد: آیا هیچ اتحادیه‌ای اصلاً قادر است فقر طبقه کارگر را ریشه‌کن سازد؟

اتحادیه محلی برلین برای مساعدت به طبقه کارگر هدف خود را «در واقع نابودی فقر موجود قرار نداده، بلکه پیشگیری از پیدایش فقر و فلاکت در آینده» قرار داده است. بول حالا به این اتحادیه می‌پردازد. او می‌پرسد: چگونه از پیدایش فقر در آینده جلوگیری خواهید کرد؟ برای نیل به این مقصود، چه کار خواهید کرد؟ فقر کارگر کنونی از فقدان تقاضا برای کار ناشی می‌شود. کارگر صدقه نمی‌خواهد، کار می‌خواهد. ولی اتحادیه از کجا برای او کار پیدا می‌کند؟ برای این که تقاضا برای کار افزایش یابد، لازم است که تقاضا برای محصولات کار افزایش پیدا کند. ولی این تقاضا به واسطه تنزل درآمد توده زحمتکش روبه کاهش است. شاید می‌خواهید بگوئید که اتحادیه‌ها بازارهای جدیدی کشف خواهند کرد؟ بول چنین چیزی را هم ممکن نمی‌داند. او به این نتیجه می‌رسد که وظیفه‌ای که اتحادیه برلین برای خود تعیین کرده، صرفاً «توهمی توأم با حسن نیت» است.

بول به اتحادیه برلین توصیه می‌کند که قبل از مبارزه با فقر طبقه کارگر، بیشتر درباره علت‌های آن بیاندیشد. او هیچ اهمیتی برای داروهای مسکن قایل نیست. «بازارهای کار، بانکهای پس‌انداز و صندوق‌های مستمری و امثال آنها البته وضع چند نفری را سروسامان می‌دهند: ولی البته شر اصلی را ریشه‌کن نخواهند کرد.» شرکتها نیز قادر به انجام چنین کاری نیستند: «شرکتها همچنین از شر ضرورت خشن (dura

necessitas) رقابت درمان نخواهند ماند.»

اینرا که بول خود راههای ریشه‌کن کردن شر را تشخیص می‌دهد

یا نه، به آسانی نمی‌توان از جزوه او دریافت. چنین برمی‌آید که او مداخله دولت را برای رفع شر لازم می‌داند، ولی اضافه می‌کند که نتیجه چنین مداخله‌ای مشکوک است. در هر صورت، این جزوه اثر عمیقی بر روشنفکران آلمانی آنروز گذاشت و منظور این نیست که آنها را مایوس کرد. برعکس، روشنفکران آلمانی این جزوه را دلیل دیگری بر ضرورت سازماندهی کار دانستند.

مجله *Der Gesellschafts-Spiegel* درباره جزوه بول می-

نویسد:

«نویسنده مشهور برلین، ل. بول، اثری تحت عنوان *Andeutungen* منتشر کرده‌است. او معتقد است - و ما هم با او همعقیده‌ایم - که سیه‌روزی‌های طبقه کارگر ناشی از ازدیاد نیروهای تولید است؛ اینکه این ازدیاد نتیجه رقابت آزاد و کشفیات و اختراعات اخیر در علوم فیزیک و مکانیک است؛ اینکه بازگشت به رسته‌ها و اصناف نیز به اندازه جلوگیری از کشفیات و اختراعات زیان‌آور است؛ بنابراین، دروضع اجتماعی موجوده (تأکید از نویسنده مقاله است) هیچ راه موثری برای کمک به کارگران موجود نیست. اگر فرض کنیم که مناسبات خودخواهانه اقتصاد آزاد تغییر نیافته باقی بمانند، باید با بول موافقت کنیم که هیچ اتحادیه‌ای در وضعی نتواند بوده که بتواند فقر موجود را از میان بردارد. ولی چنین فرضی اصلاً ضرورتی ندارد؛ برعکس، امکان دارد اتحادیه‌هایی بوجود بیایند و درواقع درحال حاضر هم وجود دارند که هدفشان نابودکردن شالوده خودخواهانه یادشده جامعه ما باشد. فقط ضرورت دارد که حکومت مانع فعالیت چنین اتحادیه‌هایی نشود.»

پیداست که نویسنده مقاله اندیشه بول را نفهمیده و یا نمی‌خواسته بفهمد: ولی این موضوع برای ما اهمیتی ندارد. ما فقط به این منظور به آلمان پرداختیم که به یاری درسهایی که تاریخ آن کشور به ما میدهد برخی گرایشهای روسیه کنونی را بهتر درک کنیم. و ازاین لحاظ، جنبش روشنفکران آلمان در سالهای ۱۸۴۰ برای ما نکات آموزنده بسیاری را در بردارد.

در درجه اول، طرز استدلال بول ما را به یاد آقای ن. - فلان می‌اندازد. هردو آنها اینطور شروع می‌کنند که تکامل نیروهای تولیدی

دلیل کاهش تقاضا برای کار و در نتیجه تقلیل نسبی تعداد کارگران است. هردوی آنها درباره اشباع بازار داخلی و در نتیجه ضرورت کمتر شدن تقاضا برای کار صحبت می‌کنند. بول ظاهر این امکان را در نظر نگرفته بود که آلمانها ممکن است بازارهای خارجی را تسخیر کنند. آقای ن. - فلان هم پامرسختی از قبول این امر در مورد کارخانه‌داران روس حرباز می‌زند. عاقبت، هردو آنها مسئله بازارهای خارجی را بی‌آنکه در این مورد تحقیق کنند، به حال خود می‌گذارند: هیچکدامشان استدلالی جدی برله عقیده خود نمی‌آورند.

بول نتیجه‌گیری آشکاری از تحقیق خود نمی‌کند، بجز آنکه می‌گوید شخص باید پیش از کمک به طبقه کارگر، درباره موقعیت آن بیشتر فکر کند. آقای ن. - فلان به این نتیجه می‌رسد که جامعه ما با وظیفه‌ای، الحق، دشوار اما حل شدنی - یعنی سازماندهی تولید ملی - روبرو است. ولی اگر ما نظرات بول را با افکار و عقاید نویسنده مقاله مجله *Der Gesellschafts-Spiegel* که از آن یاد کردیم تکمیل کنیم، حاصل کار نتیجه‌ای است که آقای ن. - فلان گرفته است. آقای ن. - فلان = بول + نویسنده مقاله یاد شده. حالا این فرمول ما را به ابراز عقاید چندی وا می‌دارد.

آقای ن. - فلان را در کشور ما به عنوان یک مارکسیست و حتی یگانه مارکسیست حقیقی می‌شناسند. ولی مگر می‌توان گفت که جمع نظرات بول و نویسنده مقاله فوق درباره موقعیت آلمان در سالهای ۱۸۴۰ با نظرات مارکس درباره همان موضوع یکی است؟ به عبارت دیگر، آیا بول به اضافه مفسرش، مارکسیست - و تازه یگانه مارکسیست حقیقی، مارکسیست تمام‌عیار بود؟ البته که نبود. از این حقیقت که بول تضاد حاصل از رشد نیروهای تولیدی در جامعه سرمایه‌داری را نشان داد نمی‌توان نتیجه گرفت که او دیدگاه مارکس را قبول کرده است. او این تضادها را از دیدگاه بسیار انتزاعی بررسی کرد و تحقیق او درست به دلیل همین امر ذاتاً وجه اشتراکی با نظرات مارکس نداشت. پس از گوش کردن به سخنان بول، شخص ممکن است به این فکر بیفتد که سرمایه‌داری آلمان، همین امروز یا فردا زیر بار تکامل خود خفه می‌شود، اینکه دیگر جایی ندارد که برود، اینکه صنایع دستی سرانجام به انقیاد

سرمایه در می‌آیند و اینکه از تعداد کارگران آلمانی بسرعت کاسته می‌شود. مارکس هیچگاه چنین نظرانی را ابراز نکرد. برعکس، او هرگاه که در پایان دهه ۱۸۴۰ و بخصوص در آغاز دهه ۱۸۵۰ مجال اظهار نظر درباره آینده فوری سرمایه‌داری آلمان پیدا می‌کرد، نظرات کاملاً متفاوتی را ابراز می‌داشت. فقط کسانی که از نظرات او هیچ سر در نمی‌آوردند، ممکن است . ن. - فلان های آلمانی را مارکسیست حقیقی به حساب آورند . *

• در آلمان ن. - فلان های زیادی در آلمان بودند و به فرقه های کاملاً مختلف تعلق داشتند. محافظه کاران شاید جالبترینشان بودند. مثلاً دکتر کارل فولکراف، و ordentlicher Professor der Rechte ، در جزوای که عنوان فوق‌العاده طویلی دارد

über und unter ihr naturnothwendiges Mass erweiterten und herabgedrückten Concurrenz in allen Nahrungs- und Erwerbszweigen des bürgerlichen Lebens, als der nächsten Ursache des allgemeinen, alle Klassen mehr oder weniger drückenden Nothstandes in Deutschland, insonderheit des Getreidewuchers, sowie von den Mitteln zu ihrer Abstellung, Darmstadt, 1848)

(درباره افراط و تفریط در رقابت در کلیه رشته های تجارت و صنعت در زندگی مدنی، به عنوان علت فوری رکود که کم و بیش بر همه طبقات مردم آلمان، بخصوص تاجران رباخواران غله، اثر می‌گذارد؛ و درباره تدابیری در جهت خاتمه دادن به همین مسئله. - ویراستار)، وضع اقتصادی «کشور آلمان» را بطرز حیرت‌آوری مافند وضع اقتصادی روسیه که در کتاب سیمای اقتصاد اجتماعی ما از زمان اصلاحات شرحش آمده، ترصیف می‌کند. فولکراف همچنین طوری حقایق را جلوه می‌دهد که

گوئی تکامل نیروهای تولیدی حتی در زمان او، «بر اثر رقابت آزاد» به کاهش نسبی تعداد کارگران صنعتی منتهی شده بود. او منصفانه از بول تاثیر بیکاری بوضع بازار داخلی را شرح داد. تولیدکنندگان یکرشته از صنعت در آن واحد مصرف-کنندگان محصولات دیگر رشته‌ها هستند، ولی از آنجا که بیکاری قدرت خرید را از تولیدکنندگان سلب می‌کند، تقاضا کاهش پیدا می‌کند و در نتیجه آن، بیکاری همه‌جاگیر می‌شود و فقر و گدایی مطلق (völliger Pauperismus) حکمروا می‌شود. «و از آنجا که دهقانان نیز بر اثر رقابت بیش از حد خانه‌خواب می‌شوند، تجارت کاملاً از رونق می‌افتد. اگرانیسم اجتماعی تجزیه می‌شود، روندهای فیزیو-

◀

ن. - فلان های آلمانی درست به اندازه امثال بول و فولکراف های کنونی انتزاعی استدلال می‌کردند. انتزاعی استدلال کردن هم یعنی اشتباه کردن، حتی در مواردی که شخص اصلی مطلقاً صحیح را مبنای بحث خود قرار می‌دهد. آیا خواننده راجع به ضد فیزیک دلبر چیزی شنیده است؟ دلبر می‌گفت که او بر اساس انکار ناپذیرترین قوانین فیزیک اجتناب ناپذیری پدیده هایی را ثابت می‌کند که در واقعیت غیر ممکن هستند. قدر مسلم، نتیجه امر کاملاً بی معنی خواهد بود. دلبر برای اثبات این موضوع چندین مثال واقعاً چشمگیر آورد و حتی قصد داشت ضد فیزیک کاملاً در اوقات فراغت خود بنویسد. حضرات فولکراف ها، و ن. - فلانی ها نیز دست به کار نوشتن ضد اقتصاد شده‌اند و به هیچ وجه هم قصد شوخی ندارند، بلکه کاملاً جدی هستند. روش آنها به این شرح است: آنها قانون اقتصادی غیر قابل بحث را می‌گیرند و گرایش آنها بطور صحیح نشان می‌دهند؛ آنوقت فراموش می‌کنند که تحقق این قانون در زندگی کلاً روندی تاریخی است و طوری حرف می‌زنند که گفتم گرایش قانون مورد نظر آنها قبل از آنکه شروع به نوشتن اثر خود کنند بطور کامل به مرحله عمل درآمده بود. حال اگر فولکراف، بول یا ن. - فلان مورد بحث در ضمن کوهی از یافته های آماری مضمّن نشده تلنبار کند و بجا و بیجا از

➤

لوژیکی به ظهور توده ای وحشی می‌انجامد و گرسنگی در این توده جوش و خروشی بها می‌کند که در مقابل با آن کیفر و مجازات عمومی و حتی توپ، تالاک، مسلسل دیگر اثر ندارد. رقابت آزاد در روستاها باعث می‌شود تازمینهای دهقانی به حداقل برسند. در هیچ خانوار دهقانی، هیچیک از اعضای فعال در تمام سال به اندازه کافی کار پیدا نمی‌کند. «از اینرو در هزاران روستا، مخصوصاً روستاهایی که در مناطق غیر حاصلخیز هستند، تقریباً درست مانند ایرلند، دهقانان فقیر را مشاهده می‌کنیم که بیکار جلو در خانه‌اشان ایستاده‌اند. هیچکدامشان نمی‌تواند دست دیگری را بگیرد، چون هیچکدامشان آموخته‌اند، هیچکدامشان به مزد احتیاج دارند، همگی شان دنبال کار می‌گردند ولی کار پیدا نمی‌شود.» فولکراف به سهم خود «تدابیر» برای مبارزه با عمل مخرب «رقابت آزاد» ابداع کرد، هرچند که این تدابیر مطابق با روح نشریه سوسیالیستی Der Gesellschafts-Spiegel نبودند.

اجتماعی شوند "Mit der Gründlichkeit der geschichtlichen Action wird der Umfang der Masse zunehmen, deren Action sie ist")

(«همراه با کمال و دقت عمل تاریخی، بر تعداد توده‌هایی که انجام‌دهنده این عمل هستند افزوده می‌شود.» - ویراستار).

تخیل‌گرایان آلمانی دهه ۱۸۴۰ طوردیگری استدلال می‌کردند. آنها وقتی وظایف معینی را برای خود تعیین می‌کردند، صرفاً به جنبه‌های منفی و ناگوار وضع اقتصادی کشورشان توجه داشتند و بس و فراموش می‌کردند تا درباره نیروهای اجتماعی تحقیق کنند که زائیده آن وضع بودند. مفسر یادشده استدلال می‌کرد که وضع اقتصادی ملت ما مصیبت‌بار است: در نتیجه ما با مسئله سازماندهی تولید مواجه هستیم که دشوار است، اما لاینحل نیست. اما آیا همان نیروهای اجتماعی که بر اساس وضع اقتصادی مصیبت‌بار به وجود آمده‌اند، از این سازماندهی جلوگیری خواهند کرد؟ مفسر با حسن نیت چنین پرسشی را از خود نپرسید. تخیل‌گرایان هیچگاه آنطور که شاید و باید نیروهای اجتماعی عصر خود را به حساب نمی‌آوردند و دلیل آنهم ساده است، آنها به اصطلاح همیشه خود را **ما فوق جامعه** می‌پندارند. وبهمین دلیل، باز به قول مارکس، کلیه محاسبات تخیل‌گرایان و "ohne Wirth gemacht" صورت می‌گیرند (بدون احتساب میزبان صورت می‌گیرند - ویراستار.) و «انتقاد آنها سرتا پا چیزی جز فقدان کامل انتقاد و ناتوانی انتقادی نگرستن به واقعیت محیط نیست.

سازمان تولید در هر کشور فقط در نتیجه عملکرد آن نیروهای اجتماعی می‌تواند پدید آید که در آن کشور وجود دارند. سازماندهی تولید به چه چیزی احتیاج دارد؟ تلقی آگاهانه تولیدکنندگان نسبت به روند تولید، با همه پیچیدگی و کلیت آن. آنجا که هنوز چنین تلقی آگاهانه‌ای وجود ندارد، فقط کسانی می‌توانند اندیشه سازماندهی تولید را به عنوان وظیفه فوری جامعه پیش نهند که تا عمر دارند تخیل‌گرایان اصلاح‌ناپذیر باقی می‌مانند، حال حتی اگر نام مارکس را پنج میلیارد بار با احترام یاد کنند. آقای ن. - فلان در کتاب معروفش درباره آگاهی تولیدکنندگان چه می‌گوید؟ مطلقاً چیزی نمی‌گوید: اوفقط به آگاهی «جامعه» امید می‌بندد. اگر یا

مارکس نقل قول بیاورد، «سیاه مشق» او ظاهر پژوهشی علمی و متقاعد کننده مطابق با روح سرمایه به خود خواهد گرفت. ولی این چیزی جز خطای بصری نخواهد بود.

اینکه، بطور مثال، فولگراف در تحلیل حیات اقتصادی آلمان‌روزگار خود مسائل بسیاری را بی‌جواب گذاشت، از یک حقیقت انکارناپذیر معلوم می‌شود: پیشگویی او درباره «تجزیه ارگانیک اجتماعی» آن کشور بهیچوجه به حقیقت نپیوست. و اینرا که آقای ن. - فلان کاملاً بی‌سوده می‌کوشد تا از نام مارکس استفاده کند، همانگونه که آقای ی. ژوکوفسکی بی‌سوده به حساب انتگرال متوسل می‌شد، حتی س. ن. کریونکوی بسیار عالیه‌قدر نیز به سهولت درک می‌کند.

برخلاف عقیده حضراتی که مارکس را به دلیل یک‌جانبه‌نگری ملامت می‌کنند، این نویسنده هیچگاه پیشرفت اقتصادی کشوری خاص را جدا از ارتباطش با آن نیروهای اجتماعی که بر اساس این پیشرفت اقتصادی بوجود آمدند و خود بر تکامل بیشتر آن تأثیر گذاشتند، بررسی نکرد. (این موضوع هنوز برای شما کاملاً روشن نیست، آقای س. ن. کریونکو: ولی صبر داشته باشید!) همین‌که وضع اقتصادی معینی آشکار شد، نیروهای اجتماعی معینی رخ می‌نمایند و عمل آنها ضرورتاً بر تکامل بیشتر وضع اجتماعی اثر خواهد گذاشت (آقای کریونکو، آیا صبر و تحمل برآزنده شما هست؟ این هم مثالی عملی برای شما). ما از اقتصاد انگلستان در دوران انباشت اولیه سرمایه‌داری آگاهیم. از همین‌رو، نیروهای اجتماعی این کشور را هم که در مجلس آنروز انگلیس گردهم می‌مدند می‌شناسیم. عمل آن نیروهای اجتماعی شرط ضروری تکامل بیشتر وضع اقتصادی آنروز بود، در صورتی که جهت عمل آنها را مشخصات آن وضع مشروط می‌کرد.

همین‌که وضع اقتصادی انگلستان را در عصر جدید دانستیم، نیروهای اجتماعیش را هم که عمل آنها بر تکامل اقتصادی آتی اثر خواهد گذاشت، خواهیم شناخت. مارکس وقتی، همانگونه که بعضی‌ها مایلند بگویند، به کار گمان‌زنی اشتغال داشت، این نیروهای اجتماعی را به حساب می‌آورد و اصلاً تصور نمی‌کرد که این یا آن گروه از اشخاص که فقط از حیث نیات عالی خود قدرتمند هستند بتوانند به میل و اراده خود مانع عمل نیروهای

اینحال او را می‌توان و باید مارکسیست واقعی به حساب آورد، دلیلی ندارد که آقای کریونکو را یگانه‌گلی واقعی عصر خود، هگلی تمام‌عیار، به حساب نیاوریم.

ولی حالا وقت آن رسیده که نتیجه‌گیری کنیم. چه نتایجی از به کار گرفتن روش تاریخ تطبیقی بدست آورده‌ایم؟ اگر اشتباه نکنیم، می‌توان گفت که نتایج زیر حاصل شده‌اند:

۱. اعتقاد هاینزن و طرفدارانش مبنی بر اینکه مارکس به واسطه نظرات خود، در آلمان به دست روی دست گذاشتن محکوم شد، پوچ و بی‌معنی از آب درآمد. همینطور اعتقاد آقای میخائیلوفسکی مبنی بر اینکه کسانی که اینروزها در روسیه از نظرات مارکس جانبداری می‌کنند نمی‌توانند نفی به ملت روس برسانند، بلکه برعکس به آن صدمه می‌زنند، پوچ و بی‌معنی از آب در خواهد آمد.

۲. نظرات امثال بول و فولگراف درباره وضع اقتصادی آلمان در آنزمان به دلیل خصلت انتزاعی‌شان محدود، یکجانبه و غلط از کار درآمدند. بیم‌آن می‌رود که تاریخ اقتصادی آتی روسیه همان نقائص را در نظرات آقای ن. فلان برملا سازد.

۳. کسانی که در آلمان دهه ۱۸۴۰ سازماندهی تولید را وظیفه فوری خود قرار دادند تخیل‌گرا بودند. همینطور کسانی که در روسیه کنونی درباره سازماندهی تولید سخن می‌گویند تخیل‌گرا هستند.

۴. تاریخ، توهّمات تخیل‌گرایان دهه ۱۸۴۰ را از بین برده است. دلایل زیادی در دست است که توهّمات تخیل‌گرایان روسی ما نیز به همان سرنوشت دچار خواهند شد. سرمایه‌داری گروه اول را به باد تمسخر گرفت؛ هرچند برای ما دردناک است، اما پیش‌بینی می‌کنیم که سرمایه‌داری گروه دوم رانیز بباد تمسخر بگیرد.

ولی آیا این توهّمات واقعه‌محیط سودی برای مردم آلمان بیار نیاوردند؟ از لحاظ اقتصادی، مطلقاً سودی در بر نداشتند - یا اگر می‌خواهید که دقیق‌تر بگوئیم، تقریباً هیچ سودی در بر نداشتند. همه این بازارهای فروش مصنوعات دستی و همه تلاشها در زمینه ایجاد شرکتهای تولیدی بزحمت موقعیت حتی یکم تولیدکننده آلمانی را بهبود بخشیدند. اما آنها به بیدار شدن خودآگاهی این تولیدکنندگان کمک کردند و به این وسیله

خدمت بزرگی در حق آنها انجام دادند. فعالیت فرهنگی روشنفکران آلمانی - مدارس، قرائتخانه‌ها و مانند آنها نه بطور غیر مستقیم، بلکه این بار به صورت مستقیم خدمت مشابهی به آنها کرد. هر قدر خودآگاهی تولیدکنندگان آلمانی بیشتر رشد کرد، امکان تضعیف یا از میان بردن مواقب زیانبار سرمایه‌داری برای تولیدکنندگان آلمانی بیشتر شد. مارکس این موضوع را بهتر از تخیل‌گرایان درک می‌کرد و بنابراین فعالیت او برای مردم آلمان بیشتر مشرئور واقع شد.

این امر بی‌تردید در مورد روسیه نیز صادق خواهد بود. در شماره اکتبر مجله روسکویه بوگاتستووا است که آقای س. ن. کریونکو به اصطلاح دلش درباره سازمان تولید در روسیه «شور می‌زند». آقای کریونکو چیزی را از میان نبرده و تسکین نخواهد داد بجز این «دلشوره‌ها» را. «دلشوره‌های او ناشیانه، توذوق‌بزن و بی‌حاصل هستند: اگر این دلشوره‌ها برغم خصوصیات منفی خودآگاهی حتی يك تن تولیدکننده را هم بیدار کنند، آنوقت مفید واقع خواهند شد و تازه معلوم می‌شود که آقای کریونکو برای ارتکاب خطاهای منطقی یا ترجمه غلط قطعه‌هایی از مقاله‌های خارجی که به مذاق او «خوش نمی‌آیند» به این دنیا نیامده است. در کشور ما نیز این امکان وجود دارد که به نسبت رشد خودآگاهی تولیدکنندگان باعواقب زیانبار سرمایه‌داری مبارزه کرد. و حضرات ذهن‌گرا با توجه به این سخنان می‌توانند بفهمند که ما ابتدا «ماده‌گرایان خام» نیستیم. اگر ما «تنگ‌نظر» هستیم، این فقط بدین معنی است که ما قبل از هر چیز و در درجه اول هدفی کاملاً آرمان‌گرایانه برای خود در نظر گرفته‌ایم.

و حالا به امید دیدار، آقایان مخالفان! ما از همین حالا طعم خوشی‌های بی‌حد و حصری را در دهان مزه مزه می‌کنیم که اعتراضات شما نصیب ما خواهد کرد. فقط آقایان چشمتان به آقای کریونکو باشد. اگرچه او بد نمی‌نویسد و بهر حال با احساس می‌نویسد، اما «صفری و کبری چیدن» - این دیگر کار ایشان نیست.

پیوست يك

بازهم آقای میخائیلوفسکی و بازهم «سه تایی»

آقای میخائیلوفسکی باردیگر در پاسخ آقای پ. استرووه نظراتی درباره فلسفه هگل و ماده گرایی «اقتصادی» ابراز داشته است. (80)
به گفته او، برداشت مادی تاریخ و ماده گرایی اقتصادی يك چیز نیستند. ماده گرایان اقتصادی همه چیز را از اقتصاد استنتاج می کنند.
«خوب، اگر من ریشه یا شالوده نه تنها نهادهای حقوقی و سیاسی و فلسفی و دیگر نظرات جامعه، بلکه همچنین ساخت اقتصادی آنرا در ویژگی های نژادی یا قبیلله ای اعضایش، در نسبت های اقطار طولی و عرضی مجموعه هایشان، در چگونگی زاویه چهره اشان، در اندازه و شکل آرواره هایشان، در اندازه قفسه سینه آنها و در قدرت ماهیچه شان و غیره یا، از طرف دیگر، در عوامل صرفاً جغرافیائی - در جزیره بودن انگلیس، در استپ های بخشی از آسیا، در کوهستانی بودن سوئیس، در انجماد رودخانه های شمال و غیره - جستجو کنم، آیا این برداشتی مادی از تاریخ نخواهد بود؟ واضح است که ماده گرایی اقتصادی در مقام نظریه ای تاریخی فقط مورد خاصی از برداشت

منتسکیو بی‌میل نبود که سرنوشت تاریخی ما را به کمک «صرفاً» عوامل جغرافیائی، توضیح دهد. تردیدی نیست که او تا آنجا که قاطعانه از عوامل کمک می‌گرفت، ماده‌گرا بود. ماده‌گرایی دیالکتیک کنونی، همانطور که پیش از این دیدیم، نفوذ محیط جغرافیائی بر تکامل جامعه را نادیده نمی‌گیرد، بلکه فقط بهترین نشان می‌دهد که عوامل جغرافیائی از چه راه بر «انسان اجتماعی» تأثیر می‌گذارند. ماده‌گرایی دیالکتیک نشان می‌دهد که محیط جغرافیائی امکان رشد نیروهای تولیدی کمتر یا بیشتری در اختیار انسانها قرار می‌دهد و به این وسیله آنها را کم و بیش نیرومندانه در مسیر پیشرفت تاریخی به جلو می‌راند. منتسکیو اینطور استدلال می‌کرد: محیط جغرافیائی معینی برخی صفات جسمی و روحی انسان را تعیین می‌کند و این صفات این یا آن ساخت اجتماعی را در پی دارند. ماده‌گرایی دیالکتیک نشان می‌دهد که چنین استدلالی قانع‌کننده نیست و اینکه نفوذ محیط جغرافیائی در درجه اول و با شدت هرچه تامل در خصلت مناسبات اجتماعی متجلی می‌شود که به نوبه خود بر نظرات، رسوم و حتی رشد جسمانی انسانها به مراتب شدیدتر از، بطور مثال، آب و هوا، تأثیر می‌گذارند. علم جغرافیائی کنونی (کتاب مچنیکوف و پیشگفتار الیزه رکلو بر کتاب اورا بیاد بیاورید) از این لحاظ با ماده‌گرایی دیالکتیک توافق کامل دارد. این ماده‌گرایی البته مورد خاصی از برداشت مادی تاریخ است، اما تاریخ را کاملتر و کلی‌تر از دیگر «موارد خاص» توضیح می‌دهد. ماده‌گرایی دیالکتیک بالاترین مرحله تکامل برداشت مادی تاریخ است.

هولباخ می‌گفت که سرنوشت تاریخی ملت‌ها راگاه از یک قرن جلوتر حرکت اتمی تعیین می‌کند که در مغز مرد قدرتمندی شروع به شعبده‌بازی کرده است. این نیز برداشت مادی تاریخ بود، ولی اصلاً به درد توضیح پدیده‌های تاریخی نمی‌خورد. ماده‌گرایی دیالکتیک کنونی از این لحاظ بی‌نهایت تمربخش‌تر است و هرچند که مورد خاصی از نظرمادی تاریخ است ولی دقیقاً تنها مورد خاصی است که با وضع کنونی علم مطابقت دارد. ناتوانی ماده‌گرایی هولباخ از اینجا معلوم شد که طرفدارانش دوباره

به پندارگرایی متوسل شدند: «عقاید برجسته‌ها حاکمند»، ماده‌گرایی دیالکتیک در حال حاضر پندارگرایی را از آخرین مواضع خود بیرون می‌راند.

آقای میخائیلوفسکی می‌پندارد که فقط کسی ماده‌گرایی ثابت‌قدم است که کلیه پدیده‌ها را به کمک علم مکانیک ملولی توضیح دهد. ماده‌گرایی دیالکتیک کنونی نمی‌تواند توضیح مکانیکی تاریخ را کشف کند. این ناتوانی، اگر شما را خوشحال می‌کند، ضعف آن به حساب می‌آید. اما آیا زیست‌شناسی جدید می‌تواند منشاء و تکامل انواع را بطور مکانیکی توضیح دهد؟ نه، نمی‌تواند. این ناتوانی هم ضعف آن است. * نایفه‌ای که لاپلاس خواش را می‌دید البته بری از چنین ضعفی است. ولی ما که نمی‌دانیم آن نایفه کی ظهور می‌کند. از اینرو، فعلاً خودمان را به همین توضیحات پدیده‌ها که به بهترین وجه با علم عصر ما تطابق دارند دلخوش می‌داریم. «مورد خاص» ما همین است که گفتیم.

ماده‌گرایی دیالکتیک می‌گوید که آگاهی انسانها نیست که هستی آنها را تعیین می‌کند، بلکه برعکس، هستی اجتماعی آنهاست که آگاهی‌شان را تعیین می‌کند؛ اینکه در فلسفه جامعه‌ای خاص نیست، بلکه در اقتصاد آن است که باید کلید فهم موقعیت خاص آنرا جستجو کرد. آقای میخائیلوفسکی اظهار نظرهایی در این باره کرده است. یکی از نظرات ایشان چنین است: «... دونیم‌منفی» (!) «فرمول اصلی جامعه‌شناسان مادی حاوی اعتراض یا واکنشی نسبت به فلسفه بطور کلی نیستند، بلکه ظاهر اهداف آنها فلسفه هگل است. «توضیح هستی بر اساس آگاهی» از آن هگل است... بنیانگذاران ماده‌گرایی اقتصادی در واقع هگلی هستند و در چنین مقامی

* توضیح ویراستار: گفته پلخانف اساساً اصول اساسی دیالکتیک مارکسیست-لنینیست مغایرت دارد. ماده‌گرایی دیالکتیک هیچگاه در صدد نبوده تا کلیه پدیده‌های طبیعی و اجتماعی را به کمک علم مکانیک توضیح دهد، به عبارت دیگر منشاء و تکامل انواع و روند تاریخی را بطور مکانیکی توضیح دهد. حرکت مکانیکی به هیچ وجه یگانه شکل حرکت نیست. انکلس می‌گوید: «... حرکت ماده صرفاً در حرکت مکانیکی ابتدایی یا جابجایی صرف خلاصه نمی‌شود، بلکه به صورت گرما و نور، تنش الکتریکی و آهنربایی، تجزیه و ترکیب شیمیایی، حیات و عاقبت آگاهی نیز وجود دارد.»

(F. Engels, *Dialectics of Nature*, Moscow, 1966, pp. 36-37.)

1. *Russkoye Bogatstvo*, October 1894, Part II, p. 50.

آنقدر سرسختانه اصرار می‌کنند که «نه براساس فلسفه»، «نه براساس آگاهی» که نمی‌توانند و حتی زحمتش را هم بخود نمی‌دهند تا از مدار اندیشه هگلی بیرون بروند.^۱

هنگامی که این سطور را می‌خواندیم فکر می‌کردیم که نویسنده ما، مثل آقای کاریف راه‌خود را کورمال کورمال به سوی «سنتز» بازمی‌کند. البته به‌خود می‌گفتیم که سنتز آقای میخائیلوفسکی سوای سنتز آقای کاریف خواهد بود؛ آقای میخائیلوفسکی پیوسته این حرف شماس‌داستان «درمان ناپذیر» نوشته گ. ا. اسپنسکی را بر زبان خواهد آورد که «روح چیز دیگری است» و اینکه «روح هم مثل ماده انواع موجودات گوناگونی را برای استفاده خود در اختیار دارد». با همه این حرفها، آقای میخائیلوفسکی دست‌از سر سنتز بر نمی‌دارد. هگل تراست، ماده‌گرایی اقتصادی آنتی‌تز و التقاط‌گرایی ذهن‌گرایان معاصر روسیه سنتز. آنوقت شخص چطور می‌تواند در برابر وسوسه یک‌چنین «سه‌تایی» مقاومت کند؟ و حالا است که ما به‌یاد ماهیت رابطه واقعی میان نظریه تاریخی مارکس و فلسفه هگل می‌افتیم.

اولا ما «خاطر نشان ساختیم» که هگل حرکت تاریخ را به‌پیچوجه براساس نظرات انسانها یا فلسفه آنها توضیح نمی‌دهد. این ماده‌گرایان فرانسوی قرن هیجدهم بودند که تاریخ را براساس نظرات و «اعتقادات» انسانها توضیح می‌دادند. هگل چنین توضیحی را بیاد تمسخر می‌گرفت: اومی‌گفت که مسلماً خرد در تاریخ حاکم است ولی خرد در این معنا بر حرکت کرات آسمانی هم حاکم است و آیا آنها از حرکت خود آگاهی دارند؟ تکامل تاریخی بشر از این لحاظ معقول است که با قانون انطباق دارد؛ اما ماهیت قانونمند بودن تکامل تاریخی هنوز این موضوع را ثابت نمی‌کند که علت نهایی آنرا باید در نظرات یا عقاید انسانها جستجو کرد. قضیه کاملاً برعکس است: یعنی اینکه انطباق با قانون نشان می‌دهد که انسانها تاریخ خود را ناآگاهانه می‌سازند. ما همچنین اضافه کردیم که نمی‌دانیم نظرات هگل از دید لوژ چه هستند؛ ولی هرکس که ال‌ر معروف Philo sophie der Geschichte (فلسفه تاریخ ... ویراستار) را خوانده باشد،

1. Russkoye Bogatstvo, October 1894, Part II, pp. 51-52.

قبول می‌کند که مانظرات هگل را تحریف نکرده‌ایم. در نتیجه، حامیان ماده‌گرایی «اقتصادی» وقتی تأیید می‌کنند که فلسفه هستی‌اجتماعی انسان را تعیین نمی‌کند، به‌پیچوجه هگل را نقض نمی‌کنند و از این لحاظ آنتی‌تز او نیستند. و این بدان معنی است که حتی اگر نویسنده ما پیوسته گفته‌شماس را تکرار نکند، باز هم سنتز او موفقیتی حاصل نخواهد کرد. به عقیده آقای میخائیلوفسکی، این موضوع که فلسفه، یعنی، نظرات انسانها، تاریخ آنها را توضیح نمی‌دهد، فقط در دهه ۱۸۶۰ در آلمان، یعنی زمانی که شورش بر ضد نظام هگل هنوز به چشم نمی‌خورد، حقیقت داشت. پس حالا معلوم می‌شود که این عقیده حداکثر مبتنی بر عقاید و افکار لوژ است.

اما اینکه لوژ چه اطلاعات اندکی درباره سیر تکامل اندیشه فلسفی آلمان در اختیار آقای میخائیلوفسکی قرار می‌دهد، نه تنها از آنچه پیش‌از این گفتیم، بلکه از وضع زیر معلوم می‌شود، نویسنده ما با خوشحالی‌نامه معروف بلینسکی را که در آن بلینسکی به «شبکلاه فلسفی» هگل کرنش می‌کند، ذکر می‌کند. بلینسکی در این نامه می‌نویسد: «سرنوشت یک شخص، یک فرد و یک شخصیت مهمتر از سرنوشت جهان و رفاه خوشبختی امپراتور چین، به بیان دیگر، "Allgemeinheit" (جهان‌شمولی... ویراستار) هگلی است.» آقای میخائیلوفسکی اظهار نظرهای زیادی درباره موضوع

این نامه می‌کند، ولی «اظهار» نمی‌دارد که بلینسکی پای Allgemeinheit هگلی را بیجا به میان کشیده است. آقای میخائیلوفسکی ظاهراً فکر می‌کند که Allgemeinheit هگلی هیچ فرقی با روح یا اندیشه مطلق ندارد. اما Allgemeinheit در نظام هگل حتی وجه مشخص اندیشه مطلق را تشکیل نمی‌دهد. Allgemeinheit در نوشته او مقایسه افتخار آمیزتر از Besonderheit یا Einzelheit (فردیت یا تفرد... ویراستار) ندارد. و از همین روست که معلوم نیست چرا Allgemeinheit امپراتور چین نامیده می‌شود و - برخلاف سایر خواهرانش - مستحق کرنش بلند بالا و تمسخر آمیز است. این موضوع شاید جزئی و در حال حاضر بی اهمیت جلوه کند؛ ولی اینطور نیست. Allgemeinheit، هگل که بد فهمیده شده هنوز، بطور مثال، مانع از آن می‌شود تا آقای میخائیلوفسکی تاریخ فلسفه آلمان را درک کند - در واقع تا اندازه‌ای او را از این کار باز می‌دارد که

حتی لوژ هم نمی تواند او را از بدبختی نجات دهد.

به اعتقاد آقای میخائیلوفسکی، پرستش *Allgemeinheit* هگل رابه نفی کامل حقوق فرد واداشت. اومی گوید: «هیچ نظام فلسفی نیست که به اندازه نظام هگل چنین تحقیر خشک و بیروح و ظلم غیرانسانی را در حق فرد جایز شمرده باشد» (ص ۵۵۰). این گفته فقط مطابق با فکر و عقیده لوژ می تواند حقیقت داشته باشد. چرا هگل تاریخ شرق رانخستین و پائین ترین مرحله تکامل بشر اعلام کرد؟ برای اینکه فرد در شرق رشد نیافته بود و هنوز تا آن زمان هم رشد نکرده بود. چرا هگل با اشتیاق از یونان باستان که انسان کنونی با تاریخش احساس «یگانگی» می کند، صحبت می کرد؟ برای اینکه شخصیت فردی در یونان رشد یافته بود («فردیت زیبا» - «schöne Individualität»). چرا هگل از سقراط تعریف و تمجید می کرد؟ چرا هگل، تقریباً قبل از هر مورخ دیگر فلسفه حتی حق سوفسطایی ها رابه جا آورد؟ آیا واقعاً به این دلیل بود که او از فرد تنفر داشت؟

آقای میخائیلوفسکی شنیده که زن آبستن گل می خورد، ولی نمی داند چه گلی.

هگل نه تنها از فرد تنفر نداشت، بلکه کیش کاملی از قهرمانان به وجود آورد که تمام و کمال به پرونوبائر به ارث رسید. از نظر هگل، قهرمان وسیله ای در دست روح جهانی بود و از این لحاظ آزاد به حساب نمی آمد. پرونوبائر براین «روح» شورید و به این وسیله «قهرمانان» خود را آزاد ساخت. از نظر بائر، قهرمانان او که دارای «اندیشه انتقادی» هستند، در مقایسه با «توده» کلانترهای واقعی تاریخ هستند، هرچند که توده مردم با آنکه قهرمانان خود را به دلیل کندذهنی و خرفتی خود به گریه می اندازند، بهر حال عاقبت در همان راهی گام برمی دارند که خود آگاهی قهرمانانش مشخص کرده است. رو در روی قراردادن «قهرمانان» و «توده» («عوام») از پرونوبائر به فرزندان نامشروع روسی او به ارث رسید و حالا خوشوقتیم که در مقاله های آقای میخائیلوفسکی باز به این موضوع برمی خوریم. آقای میخائیلوفسکی خویشاوندی فلسفی خود را به یاد نمی آورد: این کار اصلاً درخور تمجید نیست.

و به این ترتیب ما ناگهان عناصر «سنتز» تازه ای را می یابیم. کیش

هگلی قهرمانان که در خدمت روح جهانی هستند، تراز است. کیش بائر قهرمانان که دارای «اندیشه انتقادی» هستند و فقط «خود آگاهی شان» راهنماییشان می کند، آنتی تر است. سرانجام، نظریه مارکس که مردود این قطب ها را با هم آشتی می دهد و روح مطلق را از میان برمی دارد و خاستگاه خود آگاهی قهرمانان رابه کمک تکامل محیط توضیح می دهد، سنتز است.

مخالفتان ما که تا این اندازه از «سنتز» جانبداری می کنند، باید بخاطر داشته باشند که نظریه مارکس بهیچوجه نخستین واکنش مستقیم در برابر هگل نبود: نخستین واکنش - که به علت یکجانبه بودنش سطحی بود - نظرات فوئرباخ و بخصوص پرونوبائر در آلمان بود که ذهن گرایان ما از مدتها پیش باید به خویشی خود با آنها اعتراف کرده باشند.

موارد متعدد دیگری از نقیض گویی آقای میخائیلوفسکی درباره هگل و مارکس در مقاله وی برضه آقای استرووه وجود دارد. در اینجا فرصت آن نیست تا همه این موارد را بر شمریم. فقط به طرح مسئله جالب زیر برای خوانندگان خود اکتفا می کنیم.

ما آقای میخائیلوفسکی را می شناسیم؛ از بیخبری کامل او از هگل اطلاع داریم؛ از فقدان کامل درک او از مارکس خبر داریم؛ اشتیاق بی حد و حصر او را برای بحث درباره هگل، مارکس و روابط متقابل میان آنها می دانیم؛ تعیین کنید: آقای میخائیلوفسکی با توجه به اشتیاق خود مرتکب چند اشتباه دیگر خواهد شد؟

ولی احتمال ندارد کسی بتواند این مسئله را حل کند؛ معادله ای است که مجهول های فراوان دارد. فقط از یک راه می توان مقادیر معلوم را جایگزین مقادیر مجهول ساخت و آن خواندن دقیق مقاله های آقای میخائیلوفسکی و پی بردن به اشتباهات او است. البته حق با شما است، چنین کاری بهیچوجه لذتبخش یا آسان نیست و اگر آقای میخائیلوفسکی کماکان مثل سابق بدون مشورت با آدم مطلع تری از خود درباره فلسفه بحث کند، اشتباهات بسیاری مرتکب خواهد شد.

مادر اینجا به تاخت و تازهای آقای میخائیلوفسکی به آقای پ. استرووه کاری نداریم. تا آنجا که به این تاخت و تازها مربوط می شود، آقای میخائیلوفسکی حالا خود را در اختیار نویسنده نظراتی انتقادی درباره مسئله تکامل اقتصادی روسیه قرار داده است و ما نمی خواهیم به دارایی

کس دیگری دست بزنیم. اما شاید آقای پ. استرووه مارا می‌بخشند اگر به‌خود اجازه می‌دهیم که دردمورد «اظهار نظر» مختصری بکنیم. احساسات آقای میخائیلوفسکی به‌این دلیل که آقای پ. استرووه با يك علامت سؤال «به‌ایشان حمله کرده‌اند» جریحه‌دار شده‌است. احساسات او به‌حدی جریحه‌دار شده که حتی به‌ذکر نقائص سبک نوشته آقای استرووه اکتفا نمی‌کند و او رامتهم به «غیرروسی» بودن می‌کند و حتی داستان دوآلمانی را نقل می‌کند که یکی از آنها می‌گوید کلاغی را "shooted" had و دیگری حرف او را تصحیح می‌کند و می‌گوید که طبق دستور زبان باید بگوید "shotted" به‌رحال، چرا آقای استرووه، درحالی که به يك علامت سؤال مسلح بود، دست‌روی آقای میخائیلوفسکی بلند کرد؟ علتش این سخنان آقای میخائیلوفسکی بود: «نظم جدید اقتصادی اروپا زمانی پایه‌هستی گذاشت که علمی که این حیطه از پدیده‌ها را اداره می‌کند هنوز به‌وجود نیامده بود والی آخر.» علامت سؤال را آقای استرووه بعد از کلمه «اداره می‌کند» می‌گذارد. آقای میخائیلوفسکی می‌گوید: «در زبان آلمانی، این کلمه شاید درست نباشد» (چه طلمنه‌آمیز: «در زبان آلمانی»!) «ولی خاطر جمع باشید، آقای استرووه، که در زبان روسی این کلمه هیچ سؤالی را برای کسی پیش نمی‌آورد و به علامت سؤال احتیاج ندارد.» نویسنده این‌سطور نیز نام خالص روسی دارد و درست به‌اندازه آقای میخائیلوفسکی خون روسی در رگ‌هایش جاری است: حتی بد زبان‌ترین منتقد هم به‌خود جرئت نخواهد داد تا او را آلمانی بخواند: با این وصف، کلمه «اداره می‌کند» سؤالی برای او پیش می‌آورد. او از خود می‌پرسد: اگر می‌توان گفت که علم حیطه‌ای از پدیده‌ها را اداره می‌کند، آیا نمی‌توان از این حرف نتیجه گرفت که هنرهای فنی و رؤسای واحدهای خاص هستند؟ آیا نمی‌توان گفت که مثلاً: هنر سنجش عیار به‌آلیاژها فرمان می‌دهد؟ به اعتقاد ما، این گفته نسنجیده‌ای است و ظاهر پیش از حد نظامی به‌هنرها می‌دهد، همانطور که کلمه «اداره می‌کند» ظاهر اداری به علم می‌بخشد. بنابراین، آقای میخائیلوفسکی اشتباه می‌کند. استرووه نتوانست جوابی به این سؤال بدهد و معلوم نیست که او چطور می‌خواست عبارت شوم میخائیلوفسکی را تصحیح کند. بفرض که او کلاغ را "shooted" کرده باشد. اما متأسفانه این حقیقتی است مسلم که میخائیلوفسکی خود کلاغ‌های

متعددی را "shotted" کرده است. با همه اینها، او اصلاً «غیرروسی» بنظر نمی‌آید.

آقای میخائیلوفسکی در مقاله خود هياهو مشغول‌کننده‌ای بر سر این سخنان آقای استرووه براه انداخت: «نخیر، بگذارید به بی‌فرهنگی خودمان اعتراف کنیم و خود را در مکتب سرمایه‌داری تربیت کنیم.» آقای میخائیلوفسکی می‌خواهد وانمود کند که مفهوم زیر از سخنان استرووه استنباط می‌شود: «بگذار تولیدکننده‌ها قربانی استثمارگر کنیم.» برای آقای استرووه نشان دادن بی‌هودگی تلاش‌های آقای میخائیلوفسکی کار ساده‌ای خواهد بود و احتمالاً هرکس دیگری هم که نظراتی انتقادی را بدقت خوانده باشد متوجه این بی‌هودگی می‌شود. اما آقای استرووه به‌رحال نظر خود را از روی بی‌مبالاتی بیان کرد و در نتیجه احتمالاً ساده‌لوحان بسیاری را وسوسه کرد و برخی از بندبازان را سر شوق آورد. جواب ما به آقای استرووه این است که این برای شما درسی می‌شود. ما همچنین به یاد حضرات بندباز می‌آوریم که چگونه بلینسکی، در آخرین روزهای عمر، یعنی هنگامی که از مدتها پیش با Allgemeinheit، وداع گفته بود، این عقیده را در یکی از نامه‌هایش ابراز داشت که آینده فرهنگ روسیه را فقط بورژوازی تضمین خواهد کرد. (82) این تهدید بلینسکی نیز بسیار ناشایسته و ساده‌لوحانه بود. اما چه چیزی موجب ناشایسته و ساده‌لوحانه بودنش شد؟ شیفتگی سخاوتمندانه نسبت به غرب. ما مطمئن هستیم که این همان شیفتگی است که بی‌مبالاتی آقای استرووه را به بار آورد. براه انداختن سروصدا درباره موضوع این بی‌مبالاتی برای آندسته از کسانی که بطور مثال هیچ پاسخی برای استدلال‌های اقتصادی او ندارند جایز است.

آقای کریونکو هم به آقای پ. استرووه اعلان جنگ داده است. او نیز دلیل خود را برای بی‌حرمتی به خود دارد. او قطعه‌ای از مقاله آقای استرووه به زبان آلمانی را اشتباه ترجمه کرد استرووه هم اشتباه او را برملا ساخته است. آقای کریونکو خود را توجیه می‌کند و سعی می‌کند تا نشان دهد که ترجمه او تقریباً درست است؛ ولی او عذر بدتر از گناه می‌آورد و گناه تحریف سخنان مخالفش همچنان برگردن او باقی می‌ماند. ولی باتوجه به شباهت انکارناپذیر او به پرنده‌ای که در وصفش ابیات

زیر را سروده‌اند، نمی‌توان انتظار زیادی از آقای کریونکو داشت:

چه رسا می‌خواند

سیرین، آن مرغ ملکوتی!

آنگاه که در شکر خدا نغمه سر می‌دهد،

درواقع برای فراموشی خویشتن خویش می‌خواند.

وقتی آقای کریونکو سر «حواریون» کلاه می‌گذارد، برای فراموشی
خویشتن خویش این کار را می‌کند. چرا او را به حال خود نمی‌گذارید،
آقای استرووه؟

بیوست دو

چند کلمه‌ای با مخالفان (83)

باز این پرسش در نوشته‌های ما مطرح شده که روسیه کدام راه
تکامل اقتصادی را درپیش خواهد گرفت؟ بحث طولانی و پرشوری بر سر
این مسئله درگرفته، آنچنان پرشور که ظاهراً آتش تند و سوزان طرفین
درگیر بحث موجبات تشویش خاطر کسانی را فراهم آورده که عرفاً آدمهای
معقول گفته می‌شوند. این آدمهای معقول می‌گویند که شما چرا باید آنقدر
هیجان‌زده شده، مشت‌پایتان را گره‌کرده و نامزا و دشنام‌نثار مخالفان
خود کنید. چرا به آنها نیش‌خند بزنید؟ بهتر نیست، بی‌آنکه دست‌خوش
احساسات و عواطف شوید، به بررسی مسئله‌ای بپردازید که برای
کشورمان اهمیتی بس عظیم دارد و درست به اقتضای همین اهمیت عظیم
خود نیازمند بررسی بی‌غرضانه است؟

آدمهای معقول مثل همیشه هم درست می‌گویند و هم غلط. راستی
چرا اینهمه شور و هیجان از طرف نویسندگانی که پدو اردوگاه متفاوت
تعلق دارند و هر یک از آندو - صرف‌نظر از آنچه مخالفانش ممکنست
بگویند - می‌کوشد تا با منتهای درک، توانایی و استعداد خود از سهم‌ترین
و حیاتی‌ترین منافع خلق دفاع کند؟ از قرار معلوم فقط کافست که این

پرسش مطرح شده و فوراً و یکبار برای همیشه با استفاده از یکنی دو کلمه قصار، مثل صبر تلخ است ولی بر شیرین دارد، به عقاید دیگران احترام بگذار، حتی اگر با عقاید تو زمین تا آسمان فرق داشته باشند و امثال آن که در هر کتاب درسی پیدا می‌شوند، پاسخ داده شود. این گفته‌ها همه حقیقت دارند و قرن‌هاست که در گوش مردم جهان خوانده شده‌اند. ولی این موضوع نیز حقیقت دارد که انسانها هرگاه مسئله‌ای بر منافع حیاتی آنها تأثیر می‌گذاشته و می‌گذارد و بگذارد، احساساتی می‌شدند و شده‌اند و خواهند شد. می‌توانستیم بگوئیم که طبیعت انسان اینطور اقتضا می‌کند، البته اگر نمی‌دانستیم که بکرات و بیش از اندازه از این گفته سوء استفاده شده است. موضوع بهمین‌جا ختم نمی‌شود. مهم‌اینست که ما انسانها دلیلی نمی‌بینیم از اینکه طبیعت ما چنین اقتضا می‌کند متأسف باشیم. هیچ گام بزرگی در تاریخ بدون کمک شور و عاطفه برداشته نشده که نیروی اخلاقی را چند برابر و قوای فکری مردم را تقویت می‌کند و خود به نیروی عظیم پیشرفت تبدیل می‌شود. فقط آن مسائل اجتماعی بی‌فرضانه مورد بحث قرار می‌گیرند که کاملاً بی‌اهمیت باشند یا اینکه هنوز برای کشور مورد نظر و دوره مورد نظر فوریت پیدا نکرده‌اند و در نتیجه فقط توجه مشتاقان متفکر گوشه‌نشین را به‌خود جلب می‌کنند.

مسئله تکامل اقتصادی کشور ما دقیقاً همان مسئله اجتماعی عمده‌ای است که نمیتوان با رعایت حد اعتدال و میانه‌روی درباره آن بحث کرد و دلیل آنهم ساده است، زیرا به مسئله‌ای فوری تبدیل شده‌است. البته منظور ما این نیست که اقتصاد فقط در حال حاضر چنین نقش مهمی در تکامل اجتماعی ما پیدا کرده است. اقتصاد همواره و همه‌جا چنین اهمیتی داشته است. ولی در کشور ما - مثل هر جای دیگر - آنکسانی که به امور اجتماعی علاقمندند همیشه آگاهانه به اهمیت آن پی‌نبرده‌اند و از اینرو شور و شوق آنها صرف مسائلی شده که رابطه بسیار دوری با اقتصاد دارند. بطور مثال دهه ۱۸۴۰ کشورمان را بیاد بیاورید. ولی حالا اینطور نیست. در حال حاضر اهمیت عظیم و اساسی اقتصاد در کشور ما را حتی کسانی قبول دارند که با شور و شوق بر نظریه «محدوده» مارکس درباره تاریخ شوریدند. حالا کلیه متفکران درک می‌کنند که آینده ما را تماماً نحوه

پاسخ‌دادن ما به مسئله تکامل اقتصادی تعیین می‌کند. واقعا بهمین دلیل است که حتی متفکرانی که فقط «تنگ‌نظر» هستند و بس همه شور و شوق خود را صرف این مسئله می‌کنند. ولی اگر در حال حاضر نمی‌توان با رعایت اعتدال و میانه‌روی درباره این مسئله بحث کرد، ولی می‌توانیم و باید ترتیبی بدهیم تا از هرگونه بی‌بند وباری در بیان افکار خود یا در روشهای مباحثه خود پرهیز کنیم. این درخواستی است که احتمالاً ایرادی بر آن نمی‌توان وارد کرد. هر بی‌ها خیلی خوب می‌دانند که شور و شوق صادقانه بری از هرگونه بی‌بند وباری است. در کشور ما مطمئناً هنوز عقیده بر این است که شور و بی‌بند وباری خواهران تنی هستند، در حالی که وقت آن شده که ما هم متمدن بشویم.

تا آنجا که به نزاکت ادبی مربوط می‌شود، آشکار است که ما در حال حاضر هم به میزان زیادی متمدن هستیم - آنقدر زیاد که آقای میخائیلوفسکی «مترقی» آلمانها (مارکس، انگلس، دورینگ) را موعظه می‌کند، زیرا شخص در بحث‌های آنها به چیزهایی بر می‌خورد که مطلقاً بی‌ثمر هستند، یا چیزها را تحریف می‌کنند و به دلیل گستاخی خودمنزجر کننده هستند. آقای میخائیلوفسکی به گفته بورن! اشاره می‌کند که می‌گفت که آلمانها «همیشه در بحث بی‌ادب و گستاخ بوده‌اند!» او می‌افزاید: «و من از این می‌ترسم که این بی‌ادبی سنتی آلمانها همراه با دیگر تأثیرات آنها به کشور ما هم رخنه کرده و از این گذشته بر اثر وحشیگری خود ما تشدید شود، بطوری که بحث به صورت نطق طولانی و مفصلی درآید که کنت آ. تولستوی از دهان شاهزاده خانم خود خطاب به پوتوک - بوگاتیر؟ ایراد می‌کند:

«ای دائم‌الخمر زبان نفهم گدای حقه‌باز!
مرده‌شورت را ببرند، خاک بر سرت کنند!
ای حبشی، ای رذل بی‌همه‌چیز، خوک، گوساله،
تخم جن، ای آدم پررو و بی‌حیای کثیف!
اگر بخاطر شرم و حیای دوشیزگیم نبود

1. Börne

2. Potok-Bogatyr

که مرا از گفتن سخنانی تندتر باز می‌دارد،
چنین دشنامهایی را، ای آدم گستاخ و پست،
نثار نمی‌کردم.» (84)

این بار اول نیست که آقای میخائیلوفسکی به شاهزاده خانم بددهان تولستوی اشاره می‌کند. او بارها و بارها هرگاه که فرصتی دست داده به نویسندگان روس نصیحت کرده تا در جر و بحث‌های خود مثل این شاهزاده خانم رفتار نکنند. در خوب بودن این نصیحت حرفی نیست. فقط افسوس که نویسنده ما خود همیشه به این نصیحت عمل نمی‌کند. بطور مثال ما می‌دانیم که او یکی از مخالفانش را شمش و دیگری را بنده‌باز ادبی نامید. او همچنین بحث خود را با م. دولاسردا با گفته زیر زینت می‌بخشد: «در میان تمام زبانهای اروپایی، فقط در زبان اسپانیائی است که کلمه لاسردا مفهوم مشخصی دارد و در روسی خوک معنی می‌دهد.» چرا نویسنده این حرف را باید بزند، خدا می‌داند.

م. دولاسردا در این باره فقط اظهار داشت: «جالب است، اینطور نیست؟» بله، خیلی جالب است و کاملاً در شأن شاهزاده خانم تولستوی است. فقط شاهزاده خانم گستاخ‌تر بود و هروقت که می‌خواست فحش بدهد، به گفتن گوساله، خوک، رذل و غیره اکتفا می‌کرد و برای آنکه مخالفش را به باد دشنام بگیرد نسبت به زبانهای خارجی بی‌حرمتی نمی‌کرد.

وقتی آقای میخائیلوفسکی را با شاهزاده خانم تولستوی مقایسه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که او کلماتی نظیر «حیثی»، «تخم جن» و امثال آنها را مورد سرزنش قرار می‌دهد و می‌توان گفت که روی القاب پوست کلفت‌ها تأکید می‌کند؛ می‌بینیم که او از گراز و خوک و از این گذشته انواع و اقسام مختلف خوک استفاده می‌کند: خوک هاملتی، خوک سبز و غیره. این القاب، بسیار موثر، هرچند یکنواخت هستند. بطور کلی، اگر توجه خود را از کلمات توهین‌آمیز شاهزاده خانم تولستوی به سخنان جامعه‌شناس ذهنی خود معطوف سازیم، درمی‌یابیم که این اوراد زنده به صورت‌های گوناگون می‌شکفند، ولی از حیث صلابت و قدرت بیان هیچ

1. Russkoye Bogatstvo, Vol. I, 1895, article "Literature and Life".

دست‌کمی از اوراد شاهزاده خانم ندارند. آقای میخائیلوفسکی می‌گوید: "Est modus in rebus" (هرچیزی حدی دارد. - ویراستار.) یا به قول روسها، آدم باید بداند کجا دست نگه‌دارد. در این مورد کاملاً حق با ایشان است و ما قلباً متأسفیم که جامعه‌شناس عالقدر ما خود اغلب این موضوع را فراموش می‌کند:

*Video meliora, proboque,
Deteriora sequor!**

بهر حال، امید می‌رود که آقای میخائیلوفسکی هم به موقع خود متدین شود و سرانجام حسن‌نیت وی بر «وحشیگری خود» چیره شود و دیگر از گفتن «گراز» و «خوک» به مخالفان خود دست بردارد. آقای میخائیلوفسکی خود حقاً فکر می‌کند که *la raison finit tou jours par avoir raison.* (عقل دست آخر برنده می‌شود. - ویراستار.)

کتابخوان‌های ما دیگر بر بحث وجدل‌های کینه‌توزانه صحه نمی‌گذارند. اما آنها در ضمن زخم زبان را با گستاخی و بی‌ادبی اشتباه می‌کنند، در صورتی که ایندو بهیچوجه یکی نیستند. پوشکین تفاوت عظیم میان زخم زبان و بی‌ادبی را اینطور توضیح می‌دهد:

بی‌گمان بدزبانی همیشه زیبنده نیست.

فرضاً، نباید نوشت: «این پیر لغ‌لغو

بزی است عینکی، زبان درازی است بدبخت،

بدملینت است و هرزه» - چرا که تمامی اینها

شخصیت‌های واقعی هستند.

اگر لازم شد بنویس:

این «مومن پیر پارتاس» (در مقاله‌های خود)

وراج بیشعور است،

کسل‌کننده و ملال‌آور

و همواره خسته‌کننده

حتی ابله و کودن.

* «من بهترین چیزها را می‌بینم و با آنها موافقم، اما از بدترینشان پیروی می‌کنم!»
از مسخ اثر آوید. - ویراستار.

چون حالا با يك نویسنده سروکار داریم،
نه يك آدم معمولی. (85)

اگر مثل شاهزاده خانم تولستوی یا آقای میخائیلوفسکی در این فکر
هستید که مخالفتان را «گراز» یا «هپش» بخوانید، باید بدانید که اینها
«آدمهای واقعی هستند» ولی اگر دلیل بیاورید که فلان و بهمان مومن
پیر جامعه‌شناس یا مورخ و سوفسطایی یا اقتصاددان در مقاله‌ها، «آثار»
یا «تصنیفات» خود، «همواره کسل‌کننده، همواره ملال‌آور، خسته‌کننده
و حتی... کند ذهن است، در اینصورت» در اینجا نه باید آدم، بلکه فقط
با يك نویسنده سروکار داریم و به این کار زخم زبان می‌گویند و نه
بی‌ادبی. البته قضاوت شما ممکنست غلط باشد و مخالفتان کار خوبی
می‌کنند اگر اشتباه شما را گوشزد می‌کنند. ولی آنها فقط حق دارند
شما را متهم به ارتکاب اشتباه کنند و نه به زخم زبان زدن، چون بدون
چنین زخم زبان‌هایی ادبیات نمی‌تواند رشد کند. اگر ادبیات بخواهد
بدون زخم زبان سرکند، به گفته بلینسکی آنآ به بازگوکننده چرب‌زبان
کلمات قصار گهنه و مانده تبدیل می‌شود و این چیزی است که فقط
دشمنانش می‌خواهند. عقیده آقای میخائیلوفسکی در باره گستاخی سنتی
آلمانها و وحشیگری خود ما را «کتاب جالب» آقای ن. بلف، تکامل نظر
مونیستی تاریخ برانگیخت. کسان بسیاری آقای بلف را به زخم زبان زدن
بیپوده متهم کرده‌اند. بطور مثال، يك مفسر روسکایامیسِل در اشاره به
کتاب او نوشته است: «بی‌آنکه بخواهیم از نظریه ماده‌گرایی اقتصادی که
به عقیده ما یکجانبه است، طرفداری کنیم، حاضریم بخاطر علم و دانش
و حیات اجتماعی خود نظرات مروجان این نظریه را بشنویم، مشروط
براین که برخی از ایشان (آقایان استرووه و بلف) در بحث خود زخم زبان
بیش از حد نزنند و نویسندگان را که دارای آثار باارزشی هستند تمسخر
نکنند!»

این مطلب در همان روسکایامیسِل نوشته شده که تا همین اواخر
حامیان ماده‌گرایی «اقتصادی» را کله پوک می‌خواند و کتاب آقای پ...
استرووه را محصول فضل و دانش هضم نشده و ناتوانی مطلق تفکر
منطقی اعلام می‌کرد. روسکایامیسِل از زخم زبان بیش از اندازه خوشش
نمی‌آید و بنابراین خوانندگان خود متوجه هستند که این نشریه درباره

حامیان ماده‌گرایی اقتصادی زبان کاملاً ملایمی را به کار گرفت. حالا حاضر
و آماده است تا بخاطر علم و دانش و حیات اجتماعی، نظرات مروجان این
نظریه را بشنود. ولی برای چه؟ آیا برای حیات اجتماعی ما کاری از دست
کله‌پوک‌ها برمی‌آید؟ آیا علم می‌تواند بهره زیادی از فضل و دانش هضم
نشده و ناتوانی مطلق تفکر منطقی ببرد؟ اینطور بنظر می‌رسد که ترس
از زخم زبان بیش از حد، روسکایامیسِل را به راه افراط کشانده و آنرا
وادار به گفتن حرفهایی می‌کند که خواننده ممکنست گمان کند که خود
این نشریه نیز قادر به هضم چیزی نیست و تا حدودی دچار ناتوانی تفکر
منطقی است.

آقای پ. استرووه هیچگاه زخم زبان نزده (چه برسد به زخم زبان
بیش از حد) و اگر آقای بلف چنین کاری می‌کند، زخم زبان او از نوعی
است که پوشکین احتمالاً درباره آن می‌گفت که این زخم زبان فقط متوجه
نویسندگان است و بنابراین کاملاً مجاز است. مفسر روسکایامیسِل بر این
عقیده است که آثار نویسندگانی که آقای بلف آنها را بیاد استهزاء
می‌گیرد باارزش هستند. اگر آقای بلف هم این عقیده را داشت، البته
حق نداشت آنها را مسخره کند. ولی اگر عکس این عقیده را داشته باشد،
چه می‌شود؟ اگر «آثار» این آقایان به نظر او ملال‌آور و خسته‌کننده، کاملاً
نامفهوم و حتی در زمان ماکه حیات اجتماعی آنقدر پیچیده شده و مستلزم
کوشش فکری تازه‌ای از سوی کسانی است که به قول گوگول عادت ندارند
وقتی به جهان می‌نگرند «دماغشانرا بگیرند»، زیانبار باشد، چه؟ این
نویسندگان احتمالاً در نظر مفسر روسکایامیسِل مشعلهای معمولی‌روشنایی
و فانوس‌های رستگاری هستند. ولی اگر آقای بلف آنها را خاموش‌کننده
و تخریب‌کننده ذهن بداند، چه؟ مفسر خواهد گفت که آقای بلف اشتباه
می‌کند. او حق دارد این حرف را بزند، ولی باید حرفش را ثابت کند
و صرفاً به محکوم کردن اشخاص به «زخم زبان بیش از حد» قناعت نکند.
مفسر راجع به گرک و بولگارین چه نظری دارد؟ ما یقین داریم که اگر
او نظرش را ابراز می‌کرد، برخی از نشریه‌های ما نظر وی را ناشی
از زخم زبان بیش از حد می‌دانستند. آیا این بدین معنی است که مفسر
روسکایامیسِل حق ندارد صادقانه نظراتش را درباره فعالیت‌های ادبی
گرک و بولگارین به زبان بیاورد؟ ما البته کسانی را که طرف بحث آقایان

مفسر روسکایامیسِل در ضمن می‌گوید: «آقای بلتف، خیلی که بخواهیم جلو زبانمان را بگیریم، بی‌تعارف اتهام‌هایی می‌زنند دایر براینکه فلان وبهمان نویسنده بی‌آنکه کتابهای مارکس را خوانده باشد درباره او حرف می‌زند و یا بی‌آنکه از نزدیک با فلسفه هگل آشنا شده باشد، آنرا محکوم می‌کند. البته، خیلی خوب می‌شد اگر خود ایشان مرتکب اشتباه و لغزشی نمی‌شدند، بخصوص در مورد نکات اصلی. بااین وجود، دقیقاً در مورد همین هگل است که چرندترین حرفها را از زبان آقای بلتف می‌شنویم: در صفحه ۸۶ کتاب مورد بحث (ص ۸۸ چاپ حاضر. - پ. استرووه و ن. بلتف هستند با گرک و بولگارین یکی نمی‌دانیم. اما از مفسر روسکایامیسِل می‌پرسیم چرا وقار ادبی به آدم اجازه می‌دهد تا با زخم زبان درباره گرک و بولگارین صحبت کند، ولی اجازه نمی‌دهد تا همین کار را در مورد آقایان میخائیلوفسکی و کاریف بکند؟ از قرار معلوم مفسر عقیده دارد که جانوری بزرگتر از گربه وجود ندارد و اینکه گربه در نتیجه نسبت به دیگر جانوران مستحق رفتار احترام‌آمیز خاصی است. ولی بالاخره آدم این حق را دارد که در این گفته تردید کند. ما بطور مثال فکر می‌کنیم که گربه ذهنی نه تنها جانوری چندان نیرومند نیست، بلکه حتی گربه‌ای است که نیروهایش به مقدار زیاد تحلیل رفته و بنابراین اصلاً لایق احترام خاصی نیست. اگر مفسر حرف ما را قبول ندارد، ما حاضریم با او بحث کنیم، ولی ما قبل از وارد شدن در بحث از او می‌خواهیم خوب درباره تفاوتی که بی‌تردید میان زخم زبان در قضاوت و گستاخی در بیان ادبی وجود دارد تعمق کنند. آقایان استرووه و بلتف قضاوت‌هایی کرده‌اند که احتمال دارد به نظر بسیاری از مردم گزنده و نیشدار باشند. اما آیا هیچک از آندو تا به حال در دفاع از عقاید خود آن زبان تند و ناپهنجاری را به کار برده‌اند که آقای میخائیلوفسکی، آن Miles Gloriosus راستین (پهلوان پرشکوه. - ویراستار) ادبیات «پیشرو» ما، در زدوخوردهای ادبی خود به دفعات از آن سود جسته است؟ هیچکدام از آنها این کار را نکرده است و مفسر روسکایامیسِل هرآینه به تفاوتی که گفتیم میان تلخی و گزندگی در قضاوت و بددهانی وجود دارد خوب می‌اندیشید، اینرا به حساب محاسن آنها می‌گذاشت.

ویراستار^۴ می‌خوانیم: «وقتی علوم طبیعی جدید جابه‌جا این اندیشه نبوغ‌آمیز هگل را که کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود تأیید می‌کند، آیا می‌توان گفت که علوم طبیعی هیچ وجه مشترکی با مکتب هگل ندارد؟ ولی بدبختی اینجاست، آقای بلتف، که هگل این حرف را قبول نداشت و درست ضد آنرا می‌گفت: به نظر او، «کیفیت به کمیت تبدیل می‌شود».

حالا اگر ما می‌خواستیم عقیده خود را درباره برداشت مفسر از فلسفه هگل بگوئیم، قضاوت ما لابد به نظر او «پیش از حد گزنده» می‌نمود. ولی تقصیر از ما نیست. ما می‌توانیم به مفسر اطمینان بدهیم که کلیه کسانی که تفسیر او را خوانده و کمترین اطلاعی از تاریخ فلسفه دارند، قضاوت‌های بسیار گزنده و نیشداری درباره دانش فلسفی او کرده‌اند.

البته اصراری نیست که هر مفسر از آموزش فلسفی تمام و کمالی برخوردار باشد، ولی می‌توان از هر مفسر خواست تا درباره موضوعاتی که هیچ از آنها سردر نمی‌آورد به خود اجازه اظهار نظر ندهد. در غیر اینصورت، کسانی که در موضوع مورد بحث دستی دارند حرفهای خیلی «تند و نیشداری» درباره او بر زبان خواهند راند.

هگل در بخش اول *دایرة المعارف* خود، در ذیل ص ۱۰۸، درباره حد و میزان، می‌نویسد: تا حدی که کیفیت و کمیت هنوز از یکدیگر متمایزند و رویهمرفته یکی نیستند، این دو تعریف تا اندازه‌ای از یکدیگر مستقل هستند، بطوری که، کمیت ممکن است بدون تغییر کیفیت شئی تغییر کند، ولی از سوی دیگر، افزایش یا کاهش کمیت، که در ابتدا برای شئی فرقی نمی‌کند، حدی دارد که اگر بگذرد، به تغییر کیفیت منتهی می‌شود. از اینرو، بطور مثال، تغییر دمای آب در آغاز بر حالت مایع آن اثر نمی‌گذارد، اما اگر دمای آن افزایش یا کاهش بیشتر یابد، لحظه‌ای فرامی‌رسد که این حالت انسجام دستخوش دگرگونی کیفی می‌شود و آب به بخار یا به یخ تبدیل می‌گردد. در وهله اول بنظر می‌رسد که تغییر کمی هیچ اثری بر ماهیت اصلی شئی ندارد، ولی در پس این تغییر کمی چیزی نهفته است و این دگرگونی بظاهر ساده کمیت تغییر کیفیت را

* ص. ۱۰۷ ترجمه فارسی، جلد اول. م. م.

بیار می آورد.»

«بدبختی اینجاست، آقای بلتف، که هگل این حرف را قبول نداشت و درست ضد آنرا می گفت!» آیا هنوز هم فکر می کنید که بدبختی در این است، آقای مفسر؟* یا شاید در این مورد تغییر عقیده داده اید؟ اگر تغییر عقیده داده اید، پس بدبختی واقعاً در چه چیزی است؟ میترسیم ما را به گزندگی بیش از حد متهم کنید، والا می گفتیم که بدبختی در چه چیز است؟

ما بار دیگر می گوئیم که نمی توان از مفسری خواست تا باتاریخ فلسفه آشنا باشد. بنابراین بدبختی مفسر روسکایا میسل ممکنست در وهله اول چندان بزرگ جلوه نکند. ولی «بدبختی این است» که این بدبختی آخرین بدبختی مفسر نیست. او بدبختی دیگری دارد که بدبختی اصلی او و بدتر از اولی است: او زحمت خواندن کتابی را که می خواست تفسیر کند به خود نداده بود.

آقای بلتف در صفحات ۷۵-۷۶ کتابش (ص ۷۸ چاپ حاضر .. ویراستار)** قطعه ای نسبتاً طولانی از منطق اعظم هگل (*Wissenschaft der Logik*) (علم منطق...) ویراستار) می آورد. این قطعه اینطور شروع می شود: «تغییراتی که در هستی رخ می دهند صرفاً به تبدیل کمیتی به کمیتی دیگر محدود نمی شوند، بلکه تبدیل کیفیت به کمیت و همینطور عکس آنرا در بر می گیرند، و غیره...» (ص. ۷۵).

اگر مفسر حداقل این قطعه را خوانده بود، دچار این بدبختی نمی شد، زیرا در آن صورت «قبول نمی کرد» که «هگل اینرا قبول نداشت و درست ضد آنرا می گفت».

ما می دانیم که اکثر تفسیرها در روسیه - و بدبختانه نه فقط در روسیه - چگونه نوشته می شوند. مفسر کتاب را ورق می زند و فرضاً

* مفسر در شماره سوم روسکایا میسل نیز کماکان از همان عقیده سابق خود طرفداری می کند و به آنهایی که با او موافق نیستند توصیه می کند تا «دست کم» ترجمه روسی تاریخ فلسفه جدید اثر اوبروگ - هاینتز Überweg-Heintze را بخوانند ولی چرا مفسر «دست کم» خود هگل را نخواند؟
** ص. ۹۵ ترجمه فارسی، جلد اول م. م.

ده صفحه ده صفحه یا بیست صفحه بیست صفحه را بسرعت از نظر می گذرانند و قطعه هایی را که بنظرش بیش از سایر قسمتها معرف کتاب بنظر می رسند علامت می زنند. او آنگاه این قطعه ها را سر هم می کند و عباراتی حاکی از مخالفت یا رضایت را چاشنی آنها می سازد: او «گیج و مبہوت است»، او «بسیار متأسف است» یا «از صمیم قلب می پذیرد» - و hey presto! و به این ترتیب تفسیر حاضر و آماده می شود. میتوان تصور کرد که در نتیجه چنین کاری چه خزعلاتی از چاپ در خواهد آمد، بخصوص اگر (همانطور که به کرات اتفاق می افتد) مفسر هیچگونه اطلاعی درباره موضوع کتاب مورد بررسی خود نداشته باشد!

حتی به فکرمان هم نمی رسد که به مفسران توصیه کنیم تا وجود خود را سرتاپا از این عادت بدیاء سازند: چاره قوزی مرگ است. با همه اینها، آنها باید حداقل وقتی که - مثلاً در مورد مشاجره بر سر تکامل اقتصادی روسیه - منافع حیاتی کشور ما در میان است، کار را جدی تر بگیرند. آیا آنها همچنان می خواهند یا آن تفسیرهای سبکسازانه خود خوانندگان ما را هم درباره این موضوع گمراه کنند؟ بالاخره هر چه باشد، آدم باید - به گفته برحق آقای میخائیلوفسکی - حد خود را بشناسد.

آقای میخائیلوفسکی بهمین نحو از روشهای مباحثه آقای بلتف اظهار ناخشنودی می کند. او می گوید: «آقای بلتف مرد با استعدادی است و از بذله گویی هم بی نصیب نیست، اما بذله گویی او متأسفانه اغلب لودگی ناخوشایند از کار در می آید.» چرا لودگی؟ و این تظاهر لودگی آقای بلتف برای چه کسانی ناخوشایند است؟

وقتی در دهه ۱۸۶۰، سوورمیک پوگودین را ریشخند می کرد، پوگودین احتمالاً اینطور تصور می کرد که نشریه فوق در حق او لودگی ناخوشایند به خرج داده است. و فقط پوگودین نبود، بلکه همه کسانی که احترام مورخ مسکووی را نگه میداشتند چنین تصویری راداشتند. آیا آنروزها هیچ حمله ای به «شوالیه های سوت» (۸۷) نمی شد؟ آیا کم بود عده کسانی که از دست «فیس و افاده های پسر مدرسه ای سوت زنان» جانیشان به لب رسیده بود؟ خوب، به عقیده ما، بذله گویی نبوغ آمیز «سوت زنان» هیچگاه لودگی ناخوشایند از آب در نیامد؛ و اگر کسانی که مورد تمسخر آنها

«در سال ۱۸۷۹ مقاله‌ای از سیر در مجله اسلوا تحت عنوان قرار می‌گرفتند طوردیگری فکر می‌کردند، فقط بخاطر این ضعف انسان بود که آموستودورویچ لیاپکین-تیاپکین (88) را بر آن داشت تا نامه‌ای را که او در آن «دهاتی تمام و کمال» توصیف شده بود، «خیلی مفصل و طولانی» بخواند.

آنهاهی که راه و روش بحث کردن آقای بلتف را «مذموم» می‌یابند، فریاد خواهند زد: «پس اینطور! می‌خواهید بگوئید که آقای بلتف بذله‌گوئی دوبرولیوف و هم‌قلم‌زنان او در مجله سوت را دارد؟ خیلی خوب، تاهمین‌جا کافیست!»

ولی دست‌نگهدارید، آقایان! ما آقای بلتف را با «سوت‌زنان» دهه ۱۸۶۰ مقایسه نمی‌کنیم؛ ما فقط داریم می‌گوئیم که به آقای میخائیلوفسکی چه که در این مورد که بذله‌گوئی آقای بلتف به لودگی ناخوشایند تبدیل می‌شود یانه و اینکه دقیقاً کجا تبدیل به لودگی ناخوشایند می‌شود قضاوت کند. چه کسی حق دارد تنها به قاضی برود؟

ولی آقای میخائیلوفسکی آقای بلتف را صرفاً به «لودگی ناخوشایند» متهم نمی‌کند. او اتهامی بسیار جدی بر آقای بلتف وارد می‌سازد. برای اینکه خواننده خود آسانتر دستگیرش شود که ماجرا از چه قرار است، می‌گذاریم آقای میخائیلوفسکی خود کیفرخواستش را به زبان خودش بخواند: «من دریکی از مقاله‌هایم در روسکایامیسئل آشنایی خود را با مرحوم ن. ا. سیر متذکر شدم و در ضمن گفتم که هنگام بحث درباره آینده سرمایه‌داری، آن عالم ارزشمند «بهرگونه استدلالی دست زد، اما بمحض احساس کوچکترین خطر، خود را پشت سر قدرت تکامل دیالکتیکی سه‌گانه تغییرناپذیر و غیرقابل تردید پنهان می‌ساخت». آقای بلتف ضمن نقل این سخنان من، می‌نویسد: «بیش از یکبار با آن مرحوم صحبت کردیم و حتی یکبار هم از دهان او شنیدیم که به تکامل دیالکتیکی اشاره‌ای کند. برعکس، او خود چندین بار تأکید کرد که از اهمیت هگل در تکامل علم اقتصاد جدید بیخبر است. البته، پشت سر مرده هر حرفی می‌شود زد و بنابراین شهادت آقای میخائیلوفسکی غیرقابل انکار است.» من چیز دیگری می‌گویم: هر حرفی را نمی‌شود پشت سر مرده زد و بنابراین شهادت آقای بلتف کاملاً قابل انکار است...

«کاربرد دیالکتیک در علم» چاپ شد. این مقاله (تا تمام) شرح و بسط وحتى شاید بتوان گفت تماماً برگردانی بود از

Herrn Dührings Umwälzung der Wissenschaft * خوب، در این صورت بیخبر ماندن از اهمیت هگل در تکامل علم اقتصاد جدید پس از ترجمه این کتاب نه تنها برای آقای سیر بلکه حتی برای پوتوک-بوگاتیر در شرح مجادله آمیز یاد شده شاهزاده خانم مشکل بنظر می‌رسد. فکر می‌کنم این موضوع برای خود آقای بلتف هم روشن باشد. بهر صورت، من چند کلمه‌ای از دیپاچه مختصر سیر نقل می‌کنم: «کتاب انگلس هم به دلیل استواری و مناسب بودن مفاهیم فلسفی و اجتماعی-اقتصادی که ترویج می‌کند شایسته توجه خاص است و هم به این دلیل که، بمنظور توضیح کاربرد عملی روش تضادهای دیالکتیکی، چندین نمونه جدید و مثال واقعی ارائه می‌دهد که آشنائی نزدیک با این روش شدیداً تمجید شده و در عین حال شدیداً تقبیح شده بررسی حقیقت را بسیار آسان می‌سازد. شاید بتوان گفت که این اولین بار در تاریخ دیالکتیک است که تا این حد واقع‌بینانه به خواننده ارائه می‌شود.

«بنابراین سیر از اهمیت هگل در تکامل علم اقتصاد جدید باخبر بود؛ او علاقه زیادی به «روش تضادهای دیالکتیکی» داشت. حقیقت این چنین است، با مدرک و سند تأیید شده و کاملاً به این پرسش تحریک‌کننده که چه کسی به جای دونفر دروغ می‌گوید جواب می‌دهد.»^۱

حقیقت، مخصوصاً وقتی با مدرک و سند همراه باشد، چیز بسیار خوبی است! ما هم به خاطر حقیقت است که می‌خواهیم چند سطر دیگر از قطعه‌ای که آقای میخائیلوفسکی از مقاله سیر به نام «کاربرد دیالکتیک در علم» نقل کرده در اینجا بیاوریم.

سیر درست پس از کلماتی که آقای میخائیلوفسکی قطعه نقل شده از او را با آن خاتمه می‌دهد، نظر زیر را ابراز می‌کند:

«در حال، ما از طرف خود حاضر نیستیم در مورد فایده این روش برای رشته‌های گوناگون علم و همچنین در مورد این که آیا چنین روشی - تاحدی که بتوان اهمیت واقعی برای آن قائل شد - نشان‌دهنده صرفاً

* انقلاب آقای دورینگ در علم (آنتی‌دورینگ). - ویراستار.

1. *Russkoye Bogatstvo*, January 1895, Part II, pp. 140-41.

صورت دیگری یا حتی نمونه اصلی روش نظریه تکامل یا تکامل عام است، قضاوتی نکنیم. دقیقاً با توجه به همین مفهوم تکامل عام است که نویسنده این روش را مدنظر قرار داده، یادست کم می‌کوشد تا آنرا به کمک حقایق حاصل از نظریه تکامل [تطور] مورد تأیید قرار دهد و باید اعتراف کرد که از جهتی شباهت قابل توجهی میان این دو پیشم می‌خورد.

بنابراین می‌بینیم که اقتصاددان فقید روس حتی پس از ترجمه کتاب انگلس به نام انقلاب آقای دورینگ در علم کماکان از اهمیت هگل در تکامل علم اقتصاد جدید و حتی بطور کلی از این موضوع که آیا دیالکتیک را می‌توان بطرز مناسبی در رشته‌های گوناگون علم به کار گرفت، بیخبر ماند. در هر حال، او مایل نبود در این باره قضاوتی کند. و بنابراین می‌پرسیم: آیا احتمال دارد که همین آقای سیبر که به خود اجازه نداد تا درباره مناسب بودن دیالکتیک بطور کلی حرف بزند، آنوقت در مشاجرات خود با آقای میخائیلوفسکی «بمحض احساس کوچکتزین خطر، خود را پشت سر قدرت تکامل دیالکتیکی سه‌گانه تغییر ناپذیر و غیرقابل تردید» پنهان کرده باشد؟ چرا فقط در این موارد بود که سیبر عقیده معمولاً متزلزل خود را درباره دیالکتیک تغییر می‌داد؟ آیا به این دلیل بود که او از سوی دشمنی مهیب «تهدید» به نابودی می‌شد؟ بعید بنظر می‌رسد! سیبر با آن اندوخته گران دانش خود کمتر از هر کس دیگری امکان داشت از سوی چنین دشمنی «تهدید» شود.

بله، برآستی که حقیقت اگر بامدرک و سند همراه باشد چیز بسیار خوبی است! آقای میخائیلوفسکی وقتی می‌گوید که حقیقت کاملاً به این پرمش تحریک‌کننده که چه کسی به جای دونفر دروغ می‌گوید جواب می‌دهد، کاملاً محق است!

اما اگر «روح روسی»، پس از حلول در جسم فرد معینی، بی‌تردید به تحریف حقیقت روی می‌آورد، راضی نمی‌شود که حقیقت را فقط یک بار به جای دونفر تحریف کند؛ بلکه برای سیبر فقید دوبار آنرا تحریف می‌کند: یکبار زمانی که می‌گوید که سیبر خود را پشت سر قدرت سه‌تائی پنهان می‌ساخت و بار دوم، هنگامی که با گستاخی حیرت‌آوری درست همان قطعه‌ای را نقل می‌کند که تماماً ثابت می‌کند که آقای بلتف محق است. بدا بحال شما، بدا بحال شما، آقای میخائیلوفسکی!

آقای میخائیلوفسکی فریاد بر می‌آورد: «بیخبر ماندن از اهمیت هگل در تکامل علم اقتصاد جدید پس از ترجمه انقلاب دورینگ مشکل بنظر می‌رسد». آیا این امر واقعاً آنقدر مشکل است؟ به اعتقاد ما، بهیچوجه اینطور نیست. برای سیبر که کتاب یاد شده را ترجمه کرده بود بیخبر ماندن از عقیده انگلس (والیه عقیده مارکس) درباره اهمیت هگل در تکامل علم یاد شده واقعاً مشکل بود. ولی چنانکه بدیهی است و از دیباچه او بر می‌آید، سیبر از این عقیده بیخبر نبود. اما سیبر امکان دارد از عقیده دیگران راضی نباشد. او در مقام دانشمندی جدی که به عقیده دیگران تکیه نمی‌کند، بلکه حادث دارد هر موضوعی را خود بررسی کند، هر چند که عقیده انگلس درباره هگل را می‌دانست، با همه اینها به خود اجازه نمی‌داد که بگوید: «من با هگل و نقش او در تاریخ تکامل مفاهیم علمی آشنا هستم». این تواضع یک دانشمند شاید برای آقای میخائیلوفسکی غیر قابل درک باشد؛ او خود به ما می‌گوید که «مدعی» آشنائی با فلسفه هگل نیست، با این وجود گستاخی به خرج می‌دهد و هر طور که می‌خواهد درباره آن داد سخن می‌دهد. اما *quod licet bovi non licet Jovi* آقای میخائیلوفسکی که در تمام عمر چیزی جز روزنامه نگاری زرنگ نبوده، از همان جسارت طبیعی اعضا این حرفه برخوردار است. ولی او تفاوت میان خود و اهل علم را فراموش کرده است. او به برکت همین فراموشکاری حرفه‌ای زده که کاملاً نشان می‌دهند که «روح» بطور قطع «بجای دونفر دروغ می‌گوید».

بدا بحال شما، بدا بحال شما، آقای میخائیلوفسکی!

ولی آیا این «روح» شایسته و لایق فقط بجای دونفر حقیقت را تحریف می‌کند. خواننده احتمالاً موضوع «حنف لحظه شکوفائی» از سوی آقای میخائیلوفسکی را بخاطر دارد. حنف این «شکوفائی»، «اهمیت‌زیادی» دارد؛ این امر نشان می‌دهد که او حقیقت را از جانب انگلس هم تحریف کرده است. چرا آقای میخائیلوفسکی کلمه‌ای درباره این واقعه آموزنده بر زبان نیاورده است؟

بدا بحال شما، بدا بحال شما، آقای میخائیلوفسکی!

ولی می‌دانید چه؟ شاید «روح روسی» حقیقت را تحریف نمی‌کند؛ شاید بیچاره دارد حقیقت محض را می‌گوید. کافیتس فرض کنیم که سیبر فقط سر بر سر نویسنده جوان می‌گذاشته و می‌کوشیده تا با «سه‌تائی» او را

به وحشت بیاندازد، در راستگویی او جای هیچ شك و شبهه‌ای نخواهد بود. برآستی که این بیشتر به حقیقت نزدیک است: آقای میخائیلوفسکی به ما اطمینان می‌دهد که سبیر باروش دیالکتیک آشنا بود. سبیر از آنجا که با این روش آشنا بود لابد خیلی خوب می‌دانست که هگل هیچگاه سه‌تایی را به‌عنوان یک استدلال به‌کار نگرفت. از طرف دیگر، آقای میخائیلوفسکی از آنجا که هگل رانمی‌شناخت، امکان دارد که در گفتگو با سبیر این فکر را بیان کرده باشد. فکری که او بعدها بکرات بیان کرد که کل استدلالات هگل و هگلی‌ها براساس احضار سه‌تایی قرار دارد. این فکر لابد برای سبیر سرگرم‌کننده بود، بنابراین او هم دست به‌کار احضار سه‌تایی شد تا سربسرجوان تندمزاج اما نامطلع بگذارد. البته اگر سبیر می‌دانست که با این شوخی خود آقای میخائیلوفسکی را بعدها توی چه هچلی می‌اندازد، مطمئناً از این کار اجتناب می‌کرد. ولی او نمی‌توانست چنین وضعی را پیش‌بینی کند و از اینرو به‌خود اجازه داد تا به‌زیان آقای میخائیلوفسکی سرپیش بگذارد. اگر فرض ما صحیح باشد، در راستگویی آقای میخائیلوفسکی هیچ جای شك و تردیدی باقی نمی‌ماند. بگذار آقای میخائیلوفسکی خاطرات خود را خوب زیرورو کند: شاید واقعه‌ای را بیاد بیاورد که نشان دهد فرض ماچندان بی‌پایه و اساس هم نیست. ما به‌سهم خود از شنیدن خبر چنین واقعه‌ای که آبرو و حیثیت «روح‌روسی» را نجات می‌دهد از جان و دل خوشحال خواهیم شد. آقای بلتف هم البته خوشحال خواهد شد.

آقای میخائیلوفسکی آدم بسیار جالبی است. او از دست آقای بلتف دلخور است، زیرا او گفته که در «کشفیات» جامعه‌شناس ذهنی‌ما، «ذهن روسی و روح‌روسی همان مطالب کهنه را نشخوار می‌کند و بجای دونفر دروغ می‌گوید». آقای میخائیلوفسکی عقیده دارد که درست است که آقای بلتف را نمی‌توان بخاطر محتوای این گفته مسئول دانست، اما بخاطر انتخاب چنین گفته‌ای که می‌توان مسئولش به‌حساب آورد. فقط گستاخی راه و رسم بحث و مجادله ما است که جامعه‌شناس لایق و شایسته ما را وامی‌دارد اعتراف کند که ملامت کردن آقای بلتف به‌خاطر این کار در حکم باریک‌بینی بیش‌ازحد خواهد بود. ولی آقای بلتف «این گفته» را از چه کسی وام گرفت؟ او آنرا از پوشکین به‌وام گرفت. یوجین اونگین عقیده داشت که در کلیه روزنامه‌های ما ذهن‌روسی و روح‌روسی همان مطالب کهنه را

نشخوار می‌کند و بجای دونفر دروغ می‌گوید. آیا پوشکین را می‌توان مسئول عقیده شدیدالحن قهرمان او دانست؟ تا آنجا که می‌دانیم تاکنون هیچکس بفکرش خطور نکرده که اونگین عقیده خودشامر بزرگ را بیان می‌کند. هرچند که احتمال دارد کسانی اینطور فکر کنند. اما حالا آقای میخائیلوفسکی می‌خواهد آقای بلتف را به‌خاطر یافتن هیچ چیز جز تکرار همان مطالب کهنه و «بجای دونفر دروغ گفتن» در نوشته‌های آقای میخائیلوفسکی سرزنش کند. چرا؟ چرا نباید «این گفته» را در مورد «آثار» جامعه‌شناس ما به‌کار گرفت؟ شاید به این دلیل که این آثار، بنظر این‌جامعه‌شناس، مستحق رفتار محترمانه‌تری هستند. ولی به‌قول خود آقای میخائیلوفسکی، این موضوع «قابل بحث» است.

آقای میخائیلوفسکی می‌گوید: «واقعیت این است که در این قطعه، آقای بلتف مرا محکوم به هیچگونه دروغ‌گویی نکرده است؛ او فقط حرف مفت‌زده تا بحث را داغتر کند و از این گفته فقط به‌عنوان برگ‌انجیر* استفاده کرده است» (ص. ۱۴۰). چرا «حرف مفت‌زده» و «عقیده راست‌خود را بیان» نکرده است؟ مفهوم جمله زیر چیست: آقای میخائیلوفسکی در مقاله‌های خود همان مطالب کهنه را نشخوار می‌کند و بجای دونفر دروغ می‌گوید؟ معنی آن این است که آقای میخائیلوفسکی فقط عقاید قدیمی را بر زبان می‌آورد که از مدت‌پیش در غرب مردود شمرده شده‌اند و او با این کار خطاهای خانگی خود را به خطاهای غربی‌ها اضافه می‌کند. آیا واقعاً وقتی درباره فعالیت‌های ادبی آقای میخائیلوفسکی چنین عقیده‌ای بیان می‌شود، استفاده از برگ‌انجیر مطلقاً ضرورت دارد؟ آقای میخائیلوفسکی حتم دارد که چنین عقیده‌ای فقط «حرف مفت» است و ثمر ارزیابی جدی و متفکرانه نیست. اما - باز بقول خود او - این گفته قابل بحث است.

نویسنده این‌سطور کاملاً باخونسردی و تأمل و بی‌آنکه نیازی به برگ‌انجیر احساس کند، اعلام می‌کند که به اعتقاد او اظهار نظر نه‌چندان خوبی درباره «آثار» آقای میخائیلوفسکی نشانه خردمندی است.

اما اگر آقای بلتف هنگام صحبت درباره «روح‌روسی»، آقای

* اشاره به برگ‌انجیری است که معمولاً در قابلوهای نقاشی آدم و حوا برای سترعورت به‌کار گرفته می‌شود. م.م.

میخائیلوفسکی را محکوم به دروغگوئی نکرد، پس چرا «جامعه‌شناس» ما برای شروع منازعه شوم بر سر سبیر دقیقاً روی این «گفته» انگشت گذاشت؟ شاید برای این که منازعه را «داغتر» جلوه دهد. در واقع، روشهایی از این قبیل بهیچوجه باعث داغتر شدن بحث نمی‌شوند، ولی عده‌ای هستند که فکرمی‌کنند این روشها خیلی داغ هستند. در یکی از طرح‌های گ. ا. اسپنسکی، همسر یک کارمند دولت مشغول دمو و مرافعه بایک سرایدار است. سرایدار برحسب اتفاق کلمه *podlye* (نزدیک. - ویراستار) را بر زبان می‌آورد. همسر کارمند فریاد می‌زند: «چه گفتی، به من می‌گوئی *podlaya* (هرزه. - ویراستار)، به من؟ نشانت می‌دهم! پسر من توی هلند خدمت می‌کنه و غیره و غیره. آقای میخائیلوفسکی مثل آن همسرکارمند دولت روی یک کلمه انگشت می‌گذارد و با حرارت بسیار می‌گوید: «من به جای دو نفر دروغ می‌گویم، من؟ جرئت می‌کنید در راستگوئی من تردید کنید؟ خوب، در این صورت من شمارا محکوم می‌کنم که بجای چندین نفر دروغ می‌گوئید. بیاد بیاورید درباره سبیر چه گفتید!» ما آنچه را آقای بلتف درباره سبیر گفت بیاد می‌آوریم و درمی‌یابیم که حقیقت محض را گفته است. *Die Moral von der Geschichte* (نتیجه اخلاقی که از این داستان می‌گیریم. - ویراستار) این است که داغی بیش از حد نه به حال همسر کارمند مفید واقع می‌شود و نه به حال آقای میخائیلوفسکی.

«آقای بلتف این مهم را بر عهده گرفته تا ثابت کند که پیروزی نهایی یک‌گرائی ماده‌گرا را نظریه موسوم به ماده‌گرائی اقتصادی در تاریخ، نظریه‌ای که گفته می‌شود نزدیکترین رابطه را با «ماده‌گرائی فلسفی کلی» دارد، بیار آورد. آقای بلتف با توجه به این هدف، دست به سیر و سیاحتی در تاریخ فلسفه زد. این که سیر و سیاحت او تا چه اندازه بیربط و ناقص است حتی از عناوین فصولی که به سیر و سیاحت خود اختصاص داده نیز معلوم می‌شود: «ماده‌گرایی فرانسه در قرن هیجدهم»، «مورخان فرانسوی دوران احیای سلطنت»، «تخیل‌گرایان»، «فلسفه پندارگرای آلمان»، (ص. ۱۴۶). باز هم آقای میخائیلوفسکی بیخودی داغ می‌کند و باز هم داغ کردنش به حال او مفید واقع نمی‌شود. اگر آقای بلتف حتی طرح کوتاهی از تاریخ فلسفه نوشته بود، سیر و سیاحتی که طی آن او از ماده‌گرایی فرانسه قرن هیجدهم به سراغ مورخان فرانسوی دوران احیای سلطنت، از این

مورخان سروقت تخیل‌گرایان، از تخیل‌گرایان نزد پندارگرایان آلمان و غیره می‌رود، واقعاً بیربط و غیرقابل درک بود. ولی اصل مطلب اینجا است که آقای بلتف نمی‌خواست تاریخ فلسفه بنویسد. او در همان صفحه اول کتابش می‌نویسد که می‌خواهد طرح کوتاهی از نظریه‌ای بدست‌دهد که به غلط ماده‌گرائی اقتصادی خوانده می‌شود. او بعضی مبادی ضعیف‌این نظریه را در میان ماده‌گرایان فرانسوی یافت و نشان داد که این مبادی را مورخان فرانسوی دوران احیای سلطنت به میزان قابل‌توجهی تکامل بخشیدند؛ آنگاه، او به کسانی روی آورد که تخصصشان تاریخ نبود، ولی بهر حال مجبور بودند فکر خود را متوجه مسائل اساسی تکامل تاریخی انسان کنند، منظور تخیل‌گرایان و فیلسوفان آلمانی است. او بطور مفصل از کلیه ماده‌گرایان قرن هیجدهم، مورخان دوران احیای سلطنت، تخیل‌گرایان پندارگرایان دیالکتیکی نام‌نبرد، بلکه فقط عده ایشان، یعنی آن کسانی را ذکر کرد که بیش از دیگران به حل مسئله مورد علاقه وی کمک کردند. او نشان داد که کلیه این افراد فوق‌الماده با اعتماد و کاملاً مطلع خود را در دام تضادهائی گرفتار ساختند که تنها راه منطقی خلاصی از آن را نظریه مارکس درباره تاریخ ارائه کرد. خلاصه اینکه، *il prenait son bien où il le trouvait* (او جنسش را از هر جا که دستش رسید جور کرد. - ویراستار). چه ایرادی می‌توان از این روش گرفت؟ چرا آقای میخائیلوفسکی از آن خوشش نمی‌آید؟

اگر آقای میخائیلوفسکی نه تنها لودویگ فوئرباخ و انقلاب‌دورینگ در علم اثر انگلس را خوانده، بلکه همچنین مهمتر از همه آنها را فهمیده است، آنوقت خوب می‌داند که نظرات ماده‌گرایان فرانسوی قرن گذشته، مورخان فرانسوی دوران احیای سلطنت، تخیل‌گرایان و پندارگرایان دیالکتیکی چه سهم مهمی در تکامل اندیشه‌های مارکس و انگلس داشتند. آقای بلتف با ارائه شرح مختصری از اصولی‌ترین نظرات گروه اول و دوم و سوم و چهارم بر این اهمیت تاکید ورزید. آقای میخائیلوفسکی با خواندن این شرح با حالتی تحقیرآمیز شانه‌هایش را بالا می‌اندازد؛ او طرح آقای بلتف را نمی‌پسندد. ما در پاسخ او می‌گوئیم که هر طرحی اگر مقصود مؤلفش را تأمین کند طرح خوبی است. و تا آنجا که می‌دانیم حتی مخالفان آقای بلتف هم انکار نمی‌کنند که مقصود او تأمین شده است.

«آقای بلتف هم درباره مورخان فرانسوی وهم درباره تغیل‌گرایان صحبت می‌کند و هر دو دسته را به نسبت درک یا فقدان درک آنها از اقتصاد به عنوان شالوده بنای اجتماعی ارزیابی می‌کند. ولی عجیب است که او هیچ اسمی از لوئی بلان نمی‌برد، درحالی که مقدمه *Histoire de dix ans* (80) (تاریخ ده سال - ویراستار) کافیت تا مقام افتخارآمیزی در صفوف نخستین آموزگاران ماده‌گرائی به اصطلاح اقتصادی به او ببخشد. البته در این مقدمه خیلی چیزهاست که مورد قبول آقای بلتف نمی‌تواند باشد، ولی در این کتاب همچنین از مبارزه طبقات و شرحی از هویت اقتصادی آنها و از اقتصاد بمنزله علت اصلی و نهائی سیاست و همچنین خیلی چیزهای دیگر صحبت می‌شود که بعدها در آئین مارکس که آقای بلتف آنقدر سنگ‌اورا به سینه می‌زند، ادغام شد. من به حذف نام لوئی بلان از اینرو اشاره می‌کنم که در درجه اول کار حیرت‌آوری است و از هدفهای متوازی مبنی حکایت می‌کند که هیچ وجه مشترکی بابی‌خرضی ندارند» (ص. ۱۵۰).

آقای بلتف از پیشینیان مارکس حرف می‌زند. لوئی بلان تقریباً معاصر او بود. مطمئناً *Histoire de dix ans* زمانی منتشر شد که نظرات تاریخی مارکس هنوز شکل نهائی به خود نگرفته بود. ولی این کتاب نمی‌توانست تأثیری قاطع بر نظرات مارکس داشته باشد، فقط به این دلیل که نظرات لوئی بلان درباره سرچشمه‌های درونی تکامل اجتماعی مطلقاً حاوی هیچ چیز تازه، بطور مثال، در مقایسه با نظرات آگوستین تیری یا گیزو، نبود. این کاملاً درست است که «در این کتاب همچنین از مبارزه طبقات و شرحی از هویت اقتصادی آنها و از اقتصاد» و غیره صحبت می‌شود. ولی همانطور که آقای بلتف بطور انکارناپذیری نشان داد، تیری و گیزو مینه نیز از همه این چیزها صحبت کرده بودند. گیزو که امور را از زاویه مبارزه طبقات می‌دید، نسبت به مبارزه بورژوازی با اشرافیت همدردی نشان می‌داد، ولی نسبت به مبارزه طبقه کارگر با بورژوازی که درست در زمان او آغاز شده بود، خصومت می‌ورزید. لوئی بلان با این

مبارزه همدردی نشان می‌داد. * [او از این لحاظ با گیزو فرق داشت. ولی تفاوت اساسی میان آندو وجود نداشت. این تفاوت هیچ چیز تازه‌ای به نظر لوئی بلان درباره «اقتصاد بمنزله علت اصلی و نهائی سیاست نیافزود.» **]

لوئی بلان نیز مثل گیزو می‌گفت که نهادهای سیاسی در هستی اجتماعی هر ملت ریشه دارند و اینکه هستی اجتماعی را در تحلیل نهائی مناسبات مالکیت تعیین می‌کند: اما لوئی بلان هم مانند گیزو هیچ نمی‌دانست که این مناسبات مالکیت از کجا پیدایشان شده است. بهمین دلیل است که گیزو، برغم «اقتصاد» خود چاره‌ای نداشت جز آنکه به آغوش پندارگرایی بازگردد. حتی اگر کسی پایه مکتب‌خانه هم نگذاشته باشد می‌داند که نظرات وی درباره فلسفه و تاریخ پندارگرایانه بودند. ***

در زمانی که *Histoire de dix ans* منتشر شد، مسئله فوری علوم اجتماعی، مسئله‌ای که «بعدها» بدست مارکس حل شد، این بود که مناسبات مالکیت از کجا پدید می‌آیند. می‌توان بسادگی فرض کرد که دقیقاً به این دلیل بود که آقای بلتف حرفی درباره لوئی بلان نزد. اما آقای میخائیلوفسکی ترجیح می‌دهد تا درباره هدفهای متوازی چرب‌زبانی کند. *Chacun a son goût!* (هرکس برای خودش سلیقه‌ای دارد. - ویراستار).

به عقیده آقای میخائیلوفسکی، سیر و سیاحت آقای بلتف در تاریخ فلسفه «حتی ضعیف‌تر از آنست که این عناوین فصول (یادشده) نشان

* اما بطریق خاص خود و همین امر بود که باعث شد نقش مصیبت‌باری در ۱۸۴۸ بعهده بگیرد. شکافی واقعی میان مبارزه طبقاتی بدانگونه که «بعدها» مورد نظر مارکس بود و مبارزه طبقاتی بدان‌سان که لوئی بلان در نظر داشت، قرار دارد. هرکس که متوجه این شکاف نمی‌شود مانند آن‌مردی است که به باغ وحش رفته و متوجه حضور فیل نشد. (80)

** پانویس چاپ ۱۹۰۵. - ویراستار.

*** لوئی بلان در مقام پندارگرایی سطح‌پائین (یعنی، غیر دیالکتیکی) طبعاً «فرمول پیشرفت» خاص خود را داشت که با وجود «حقارت نظری» آن دست‌کم بدتر از «فرمول پیشرفت» آقای میخائیلوفسکی نبود.

می‌دهند. به چه دلیل؟ به این دلیل که آقای بلتف می‌گوید: «هگل دیدگاه آندسته از متفکران - چه پندارگرا، چه ماده‌گرا - را که بجهت درک نکردن روند تکامل پدیده‌ها، ناخواسته آنها را متعجب، گسسته و غیرقابل تبدیل به یکدیگر نشان می‌دادند، متافیزیکی می‌خواند. او در مقابل این دیدگاه، دیالکتیک را قرار داد که پدیده‌ها را دقیقاً در روند تکاملی خود و در نتیجه در ارتباط متقابل با یکدیگر بررسی می‌کند» آقای میخائیلوفسکی در این باره موزیانه اظهار نظر می‌کند: «آقای بلتف خود را کارشناس فلسفه هگل می‌داند. من خوشحال می‌شوم که از ایشان و از هر شخص مطلع دیگری بیاموزم و برای شروع کار از آقای بلتف می‌خواهم تا به ما بگوید که تعریف بظاهر هگلی خود را از «دیدگاه متافیزیک» از کدام قسمت از اثر هگل نقل کرده است. من به خود جرئت می‌دهم که بگویم ایشان نمی‌توانند این قسمت را نام ببرند. از نظر هگل، متافیزیک آئین ذات مطلق چیزهاست که ورای حدود تجربه و مشاهده و درونی‌ترین لایه‌های پدیده‌ها قرار دارد.... آقای بلتف تعریف بظاهر هگلی خود را نه از هگل بلکه از انگلس گرفته (در همان اثر مجادله‌آمیز علیه دورینگ)، که کاملاً بطور دلخواهی مرزهای میان متافیزیک و دیالکتیک را با علامت تحریک ناپذیری یاسیال بودن از یکدیگر جدا می‌کند» (ص. ۱۴۷).

مانی‌دانیم آقای بلتف چه پاسخی به این موضوع خواهد داد. ولی ما «برای شروع کار» به خودمان اجازه می‌دهیم تا بی‌آنکه منتظر توضیح او بشویم، پاسخ جامعه‌شناس ذهنی لایق و شایسته خود را بدهیم. ما به قسمت اول دایرةالمعارف هگل مراجعه می‌کنیم و در آنجا در ذیل ص. ۳۱ (ص. ۵۷ ترجمه روسی آقای و. چیژوف) می‌خوانیم: «طرز تفکر این متافیزیک به مفهوم عینی آزاد و حقیقی نبود، چون که شئی را به حال خود نمی‌گذاشت تا از درون خود آزادانه تکامل یابد و خود تعاریف خود را پیدا کند، بلکه آنها را به عنوان چیزی حاضر و آماده تلقی می‌کرد.... این متافیزیک در حکم جزم‌گرایی است، زیرا مطابق با ماهیت تعاریف نهائی، باید فرض می‌کرد که از دو قضیه متضاد... یکی ضرورتاً درست و دیگری ضرور تا غلط است» (ص. ۳۲، ص. ۵۸ ترجمه روسی).

هگل در اینجا به متافیزیک پیش از کانت اشاره می‌کند که بنظر او «ریشه‌کن شده و از صفوف علم بیرون رانده شده است».

(*"ist so zu sagen, mit Stumpf und Stiel ausgerottet worden, aus der Reihe der Wissenschaften verschwunden!"*).¹

در برابر این متافیزیک بود که هگل فلسفه دیالکتیک خود را قرارداد که کلیه پدیده‌ها را در تکامل و بستگی متقابلشان و نه به عنوان پدیده‌هایی حاضر و آماده که از طریق شکافی حقیقی از یکدیگر جدا شده باشند، بررسی می‌کند. او می‌گوید: «تنها کل است که حقیقت دارد، ولی کل خود را با تمام وجود فقط از طریق تکامل خود آشکار می‌سازد.

(*"Das Wahre ist das Ganze. Das Ganze aber ist nur das durch seine Entwicklung sich vollendende Wesen"*).²

آقای میخائیلوفسکی می‌گوید که هگل متافیزیک را با دیالکتیک یکی می‌کند، ولی باید بگوئیم کسی که این مطلب را به او گفته خوب آنها را برایش توضیح نداده است. در آثار هگل، عامل دیالکتیکی با عامل نظری^۳ تکمیل می‌شود و به همین دلیل است که فلسفه او فلسفه پندارگرا می‌شود. هگل در مقام یک پندارگرا همان کاری را کرد که همه پندارگرایان دیگر می‌کنند: او اهمیت فلسفی خاصی برای «نتایجی» (مفاهیمی) که همچنین مورد ستایش «متافیزیک» بود، قائل می‌شد. ولی از طرف دیگر، این مفاهیم در فلسفه هگل (مطلق در جنبه‌های گوناگون تکامل خود)، به برکت «عامل دیالکتیکی» دقیقاً به صورت نتایج و نه به عنوان یافته‌های اصلی ظاهر شدند. او متافیزیک را در منطق از میان برداشت و به همین دلیل خیلی تعجب می‌کرد اگر کسی او را که یک متفکر نظری بود متافیزیسین. ohne Weiteres می‌خواند. او احتمالاً می‌گفت کسانی را که به او چنین لقبی می‌دادند

"lassen sich mit Thieren vergleichen, welche alle Töne einer Musik mit durchgehört haben, anderen Sinn aber das Eine, die Harmonie dieser Töne, nicht gekommen ist"

(«می‌توان با جانوران مقایسه کرد که کلیه نواهای یک قطعه موسیقی را

1. *Wissenschaft der Logik, Vorrede, S. 1.*

2. *Die Phänomenologie des Geistes, Vorrede, S. XXIII.*

3. *speculative*

شنیده‌اند، ولی کل آنرا، هماهنگی نواها را درک نکرده‌اند. (سویراستار)
(این عبارتی است که هگل خود در مورد عالمان فضل فروش به کار می‌برد.)
ماتکرار می‌کنیم که این متفکر نظری که از *متافیزیک عقل سلیم*
(باز هم عین عبارت خود اوست) نفرت داشت، پندارگرا بود و از این لحاظ
متافیزیک عقلی خاص خود را داشت. ولی مگر آقای بلتف این موضوع را
فراموش کرد یا در کتابش یادی از آن نکرد؟ او نه آنرا فراموش کرد و نه
در ذکر آن تملل ورزید. و قطعاتی طولانی از *Die heilige Familie*
نوشته مارکس و انگلس نقل کرد که در آنها نتایج «نظری» بشدت مورد
انتقاد قرار گرفته‌اند. ما معتقدیم که این قطعه‌های نقل شده بوضوح نشان
می‌دهند که دیالکتیک را نباید با آنچه آقای میخائیلوفسکی *متافیزیک* هگل
می‌خواند یکی کرد. بنابراین اگر آقای بلتف چیزی را فراموش کرده باشد،
این موضوع است که باتوجه به «بی‌اعتنائی» حیرت‌آور مردمان «پیشرفته»
ما نسبت به تاریخ فلسفه، باید سعی می‌کرد تا توضیح دهد که تفاوتی که
در زمان هگل میان *متافیزیک* و *فلسفه نظری* قائل بودند چقدر عظیم بود.*
از آنچه گفته شد نتیجه می‌گیریم که آقای میخائیلوفسکی «بخود جرئت می‌دهد»
تا آنچیزی را «تأیید کند» که قابل تأیید نیست.

آقای بلتف می‌گوید که هگل حتی دیدگاه آندسته از ماده‌گرایانی را
که نمی‌توانستند پدیده‌ها را در بستگی متقابل آنها بررسی کنند، *متافیزیکی*
می‌خواند. آیا این گفته درست است یا نه؟ بروید صفحه ۲۷ قسمت
اول *دایرةالمعارف* هگل را بخوانید: «ما کاربرد تمام و کمال این دیدگاه
را در فلسفه، در *متافیزیک* قدیمی که پیش از کانت ترویج می‌شد می‌یابیم.
در هر صورت، عمر این *متافیزیک* فقط از جهت تاریخ فلسفه بسر رسیده

* راستی اگر آقای میخائیلوفسکی بعد از همه این حرف‌ها هنوز می‌خواهد حداقل
درک مختصری از اهمیت تاریخی «*متافیزیک*» هگل داشته باشد، مابه اوتوصیه می‌کنیم
که کتاب مردم‌پسندی را که در زمان خود بسیار معروف بود بخواند:

Die Posaune des jüngsten Gerichts über Hegel, den Atheisten und Antichristen

(آخرین داوری درباره هگل بیدین و ضد مسیحی.) کتاب فوق‌العاده کوچکی

است. (۹۱)

است؛ ولی این *متافیزیک* فی‌نفسه مثل همیشه به‌هستی خود ادامه می‌دهد و
حاکمی از تلقی عقل سلیم از اشیاء است. این تلقی عقل سلیم از اشیاء
چیست؟ این همان تلقی *متافیزیکی* قدیمی از اشیاء است که ضد تلقی
دیالکتیکی است. فلسفه ماده‌گرای قرن هیجدهم اصولاً فلسفه «عقل سلیم»
بود: پدیده‌ها راصرفاً از موضع تعاریف نهایی می‌توانست بررسی کند.
کسی به این موضوع معتقد می‌شود که هگل خیلی خوب این جنبه ضعیف
ماده‌گرایی فرانسه و همچنین بطور کلی فلسفه قرن هیجدهم فرانسه را
می‌شناخت که به‌خود زحمت بدهد و قطعه‌های مربوطه را در قسمت سوم

Vorlesungen über die Geschichte der Philosophie.

(سخنرانی‌هایی درباره تاریخ فلسفه. - ویراستار) بخواند. بنابراین، او
نمی‌توانست کاری کند جز آنکه دیدگاه ماده‌گرایان فرانسوی را هم دیدگاه
متافیزیکی قدیمی بداند.* حالا آیا حق با آقای بلتف است یا نه؟ بنظر ما،
کاملاً حق با اوست. معذالک آقای میخائیلوفسکی «بخود جرئت می‌دهد»....
بهر صورت، هیچ کاری از دست آقای بلتف و نویسنده این سطور بر نمی‌آید.
در درس آقای میخائیلوفسکی اینجاست که با داخل کردن خود در بحث با
«حواریون روسی» مارکس، «به‌خود جرئت داده» تا درباره چیزهایی بحث کند
که مطلقاً از آنها سر در نمی‌آورد.

ای آدم سرد و گرم‌چشیده، جرئت بخرج دادن همان وضایع شدت
همان!

هرکس که با فلسفه آشنا باشد به آسانی تشخیص می‌دهد که وقتی آقای

* [پانویس چاپ ۱۹۰۵]. در هر حال، او راجع به ماده‌گرایی می‌گوید:

“Dennoch muss man in dem Materialismus das begeisterungsvolle Streben anerkennen, über den zweierlei Welten als gleich substantiell und wahr annehmenden Dualismus hinauszugehen, diese Zerreißung des ursprünglich Einen aufzuheben.” (*Enzyklopädie*, Teil III, S. 54.)

(«بهر حال باید به میل خلاقه ماده‌گرایی به‌زیر پا گذاشتن آن دوگرایی که هر
دو جهان را بیک اندازه واقعی و حقیقی می‌داند و نابودی این تقسیم وحدت‌اولیه
اعتراف کرد.»)

(*Encyclopaedia*, Part III, p. 54.)—Ed.)

بلفظ نظرات فلسفی مگل یا شلینگ را شرح می‌دهد، تقریباً همواره سخنان خود این متفکران را می‌آورد. بطور مثال، شرح او از تفکر دیالکتیکی تقریباً ترجمه لفظ به لفظ یادداشت و ذیل نخست ص. ۸۱، قسمت اول دائرة المعارف است؛ بعد از آن، تقریباً کلمه به کلمه قطعه‌هایی از پیشگفتار

Philosophie des Rechts و از *Philosophie der Geschichte*

نقل می‌کند. ولی این نویسنده که با چنان دقت از کسانی مانند هلسیوس، آنفانتن، اسکارپشل و غیره نقل قول می‌کند، ندرتاً بدقت مشخص می‌کند که در شرح خود به کدام اثر یا کدام قسمت از آثار این نویسندگان اشاره دارد. چرا در این مورد قاعده کلی خود را زیر پا می‌گذارد؟ بنظر ما آقای بلفظ به یک حیلۀ جنگی متوسل شده است. مشی فکری او به اعتقاد ما بشرح زیر بود: ذهن گرایان ما فلسفه پندارگرایی آلمان را متافیزیکی اعلام می‌کنند و بهمین قناعت می‌کنند؛ آنها بطور مثال برخلاف نویسنده تفسیرهایی درباره میل که این فلسفه را مطالعه کرده بود، آنرا خوانده‌اند. وقتی من به برخی اندیشه‌های قابل توجه پندارگرایان آلمانی اشاره می‌کنم، حضرات ذهن‌گرا که می‌بینند مرجع آثار این متفکران ذکر نشده خیال می‌کنند که من این اندیشه‌ها را از خودم درآورده‌ام و یا آنها را از انگلس بعاریت گرفته‌ام و از همین روست که بنای داد و فریاد می‌گذارند که «این قابل بحث است»، «من به خود جرئت می‌دهم» و غیره. همین جاست که من بیسوادى آنها را رو می‌کنم؛ همین جاست که موجبات تفریح خاطر ما فراهم می‌شود! اگر آقای بلفظ واقعاً به این حیلۀ کوچک جنگی متوسل شده باید اعتراف کرد که حیلۀ اش واقعاً گرفته است، چون واقعاً به ما که خیلی خوش گذشته است!

ولی به بحث خود ادامه بدهیم. «هر نظام فلسفی که بزعم آقای بلفظ اعلام می‌کند که «حقوق عقل به همان اندازه نامحدود و بی‌شمار هستند که قوای آن» و در نتیجه اینکه این نظام ذات مطلق چیزها را چه ماده باشد چه روح - بر ملا ساخته، نظامی متافیزیکی است.... اینکه به این نتیجه رسیده باشد یا نرسیده باشد که ذات چیزها آنچنانکه مورد ادعای آن است تکامل می‌یابد و اگر به چنین نتیجه‌ای رسیده، اینکه راه دیالکتیکی یا هر راه دیگری را به این تکامل نسبت می‌دهد، مسلماً در تعیین مقام آن نظام در تاریخ فلسفه اهمیت بسیار دارد، ولی خصلت متافیزیکی آنرا

تغییر نمی‌دهد.». (Russkoye Bogatstvo, January 1895, p. 148).

همانطور که از این سخنان بر می‌آید، آقای میخائیلوفسکی، که سعی می‌کند از تفکر متافیزیکی اجتناب کند، عقیده ندارد که حقوق عقل نامحدود هستند. امید می‌رود که این امرایشان را مشمول مراحم و الطاف شاهزاده مشچرسکی گرداند. آقای میخائیلوفسکی ظاهراً اینرا هم قبول ندارد که قوای عقل نامحدود و بی‌شمار است. این حرف از دهن کسی که بارها به

خوانندگانش اطمینان می‌دهد که *la raison finit toujours par*

avoir raison * عجیب بنظر میرسد: وقتی قوا (و حتی حقوق!) عقل محدود باشد، چنین اطمینانی اصلاً موردی ندارد. اما آقای میخائیلوفسکی خواهد گفت که او فقط تا آنجا که به امور عملی مربوط می‌شود به پیروزی نهایی عقل اطمینان دارد، ولی وقتی پای شناخت ذات مطلق چیزها به میان می‌آید («چه ماده باشد چه روح») در مورد قوای آن تردید می‌کند. احسنت! ولی ذات مطلق چیزها یعنی چه؟

آیا این همان چیزی نیست که کانت شی فی نفسه (Ding an sich) می‌نامید؟ اگر اینطور باشد، پس ماقاطعانه اعلام می‌کنیم که می‌دانیم «شی فی نفسه» چیست و از این حیث دانش خود را مدیون مگل می‌دانیم. («فلسوفان هشیار» فریاد می‌زنند: «کمک!» ولی ما استدعا می‌کنیم خون سردیشانرا حفظ کنند.)

«شی فی نفسه... شییی است که دانش ما درباره آن، یعنی هر چیزی که بتوان بطور مشخص درباره آن احساس کرد و اندیشید، از آن منتزع شده است. بسهولت می‌توان دریافت که چه باقی میماند - یک انتزاع محض، یک خلأ صرف، آنهم خلأیی که تا فراسوی مرزهای دانش پیش رفته باشد؛ به عبارت دیگر، نفی هرگونه اندیشه، احساس، فکر مشخص و غیره است. همچنین بسهولت می‌توان نظر داد که این *caput mortuum* (پس مانده ناقابل. سویراستار) چیزی جز محصول اندیشه‌ای نیست که این انتزاع محض را ساخت، چیزی جز محصول من تو خالی و تهی نیست که شییی را از هویت تو خالی و تهی آن می‌سازد. تعریف منفی که هویت انتزاعی را یک شی می‌داند نیز جزو مقوله‌های کانت است و از شهرت یکسانی برخوردار

* عقل سرآخر برنده میشود. م. م.

است. بنابراین مایهٔ تعجب است که اینجا و آنجا می‌خوانیم که [شی‌فی‌نفسه] معلوم نیست چیست، در صورتی که دانستن هیچ چیز آسانتر از آن نیست. ۱۰۰. بنابراین ما دوباره می‌گوئیم که خیلی خوب می‌دانیم ذات مطلق اشیاء یا شی‌فی‌نفسه چیست. انتزاع محض است. و آقای میخائیلوفسکی می‌خواهد از این انتزاع محض استفاده کند تا کسانی را ارباب کند که می‌خواهند از این گفته مغرورانه هگل پیروی کنند:

“Von der Grösse und Macht seines Geistes
kann der Mensch nicht gross genug denken!”

(«انسان نمی‌تواند آنطور که شاید و باید به عظمت و نیروی تفکر خود پی ببرد.» - ویراستار) ۲ این نغمه‌ای آشنا است، آقای میخائیلوفسکی! Sie sind zu spät gekommen! (خیلی دیر جنبیدید! -

ویراستار)

یقین داریم که سطور فوق بنظر آقای میخائیلوفسکی سفسطه محض است. او خواهد گفت: «ولی عذر می‌خواهم، در این صورت منظور شما از تعبیر مادی طبیعت و تاریخ چیست؟» خدمتتان عرض می‌کنم.

وقتی شلینگ می‌گفت که آهnbایی عبارتست از وارد ساختن عامل ذهنی در عامل عینی، این يك تعبیر پندارگرایانه طبیعت بود؛ ولی وقتی آهnbایی از دیدگاه فیزیک جدید توضیح داده می‌شود، تعبیری مادی از پدیده‌های آن بدست داده شده است. وقتی هگل یاحتی اسلاوفیل‌های مابریخی پدیده‌های تاریخی را به خواص روح ملی نسبت می‌دادند، این پدیده‌ها را از دیدگاه پندارگرایانه می‌نگریستند، اما هنگامی که مارکس، برفرض، رویدادهای ۱۸۴۸ - ۱۸۵۰ فرانسه را به مبارزهٔ طبقاتی در جامعه فرانسه نسبت می‌داد، تعبیری مادی از این رویدادها بدست می‌داد. موضوع روشن شد؛ بنظر ما که روشن شد. آنقدر روشن که واقعا آدم باید کله‌شق باشد تا اینرا نفهمد.

آقای میخائیلوفسکی، درحالی که افکارش از این شاخه به آن شاخه می‌پرند. (c'est bien le moment!)، معتقد است: «ولی اینجا اشتباهی

1. Hegel, *Encyclopaedia*, Part I, pp. 79-80, § 44.

2. *Geschichte der Philosophie*, Part I, p. 6

شده است. «لانگ می‌گوید..... اما ما به خود اجازه می‌دهیم حرف آقای میخائیلوفسکی را قطع کنیم، چون خیلی خوب می‌دانیم لانگ چه می‌گوید، ولی می‌توانیم به آقای میخائیلوفسکی اطمینان بدهیم که به مرجع غلطی استناد می‌کند. لانگ در اثرش به نام تاریخ ماده‌گرایی بطور مثال فراموش کرد یکی از گویاترین گفته‌های برجسته‌ترین ماده‌گرایان فرانسوی را نقل کند: Nous ne connaissons que l'écorce des phénomènes

(ما فقط پوسته پدیده‌ها را می‌شناسیم. - ویراستار). دیگر ماده‌گرایان فرانسوی که دست‌کمی از آنها نداشتند مکرر در مکرر همین حرف را زدند. بنابراین ملاحظه می‌کنید آقای میخائیلوفسکی که ماده‌گرایان فرانسوی هنوز نمی‌دانستند که شی‌فی‌نفسه فقط caput mortuum يك انتزاع است و دقیقا از دیدگاهی به قضایا می‌نگریستند که درحال حاضر بسیاری از مردم آنرا دیدگاه فلسفه انتقادی می‌نامند.

حاجت به گفتن نیست که آقای میخائیلوفسکی همه این حرف‌ها را خیلی تازه و مطلقا باور نکردنی خواهد یافت. ولی فعلا به او نخواهیم گفت که به کدام ماده‌گرایان فرانسوی و کدام اثر آنها نظر داریم. بگذار اول «به خود جرئت دهد؟» تا بعد چند کلمه‌ای با او صحبت کنیم.

اگر آقای میخائیلوفسکی می‌خواهد بداند ما درباره رابطه میان احساس‌های انسان و اشیاء خارجی چه نظری داریم، او را به مقاله آقای سچنف تحت عنوان «تفکر عینی و واقعیت» در کتاب **كهك به گرسنگان** ارجاع می‌دهیم. تصور می‌کنیم که آقای بلفت و سایر پیروان مارکس، روسی و غیرروسی، كاملا با فیزیولوژیست پرآوازه ما هم عقیده باشند. و حالا ببینیم آقای سچنف چه می‌گوید: «اشیاء خارجی، فی‌نفسه و مستقل از آگاهی ما هرچه می‌خواهند باشند - حتی اگر فرض را بر این بگذاریم که تأثرات ما از آنها نشانه‌های قراردادی هستند - این واقعیت همچنان بقوت خود باقی می‌ماند که شباهت یا اختلاف نشانه‌هایی که دریافت می‌کنیم با شباهت اختلافی واقعی تطابق دارد. به عبارت دیگر: شباهت‌ها یا اختلاف‌هایی که انسان در اشیاء می‌بیند شباهت‌ها یا اختلاف‌های واقعی هستند.» ۱۰۰

1. *Aid to the Hungry*, p. 207.

وقتی آقای میخائیلوفسکی گفته آقای سچنف را رد می‌کند، مجبوریم نه تنها به محدودیت قوا، بلکه همچنین به محدودیت حقوق عقل انسان اعتراف کنیم.*

آقای بلتف می‌گوید که در نیمه دوم قرن ما یک گرائی ماده‌گرا در علم - که در ضمن فلسفه با آن کاملاً جوش خورده بود - به پیروزی رسید. آقای میخائیلوفسکی می‌گوید: «می‌ترسم حق با او نباشد» و آنوقت در توجیه ترس خود دست به دامان لانگ می‌شود که به عقیده او

“die gründliche Naturforschung durch ihre eignen Consequenzen über den Materialismus hinausführt”.

(«پژوهش صحیح در زمینه علوم طبیعی از طریق کشفیات خود، ماده‌گرائی را پشت سر می‌گذارد» - ویراستار). اگر آقای بلتف اشتباه کرده باشد. پس در اینصورت یک‌گرائی ماده‌گرا در علم به پیروزی نرسیده است. بنابراین، دانشمندان تا به امروز نیز طبیعت را به کمک وارد ساختن عامل ذهنی در عامل عینی و دیگر دقائق فلسفه طبیعی پندارگرا توضیح می‌دهند؟ ما می‌ترسیم آنکس که اینطور فرض می‌کند در اشتباه است و ترس ما بیشتر از این جهت است که آدم بسیار سرشناسی در علم به نام هاکسلی، طبیعی‌دان انگلیسی، استدلال زیر را ارائه می‌کند.

«مطمئناً هرکس که با واقعیات مورد نظر آشنا باشد، تردید ندارد که روانشناسی در فیزیولوژی دستگاه اعصاب ریشه دارد. آنچه را که ما فعالیت‌های ذهنی می‌خوانیم کارکردهای مغز هستند و مصالح آگاهی محصول فعالیت مغز هستند»^۱ توجه داشته باشید که این حرف را مردی می‌زند که در انگلستان اورا لاادری می‌خوانند. او معتقد است که نظر او درباره

* [پانویس چاپ ۱۹۰۵]. این فرصت خوبی است برای مخالفان ما تا ما را متهم به تناقض گوئی کنند: از یک طرف اعلام می‌کنیم که «شی فی‌نفسه» کانت انتزاع محض است و از طرف دیگر باستانیش از آقای سچنف یاد می‌کنیم که طوری از اشیاء صحبت می‌کند که گوئی فی‌نفسه و مستقل از آگاهی ما وجود دارند. البته آدم‌های فهمیده تضادی در این گفته‌ها نخواهند یافت، ولی آیا آدم‌های فهمیده بسیاری در میان مخالفان ما وجود دارند؟

1. Th. Huxley, Hume. Sa vie, sa philosophie, p. 108.

فعالیت ذهن کاملاً با پندارگرائی خالص سازگاری دارد. ولی ما که می‌دانیم پندارگرایان ثابت‌قدم چه تعبیرهایی از پدیده‌های طبیعی می‌توانند بدست دهند و دلایل کمرونی انگلیسی لایق و شایسته را درک می‌کنیم، با آقای بلتف همصدا شده و تکرار می‌کنیم که یک‌گرایی ماده‌گرا در نیمه اول قرن نوزدهم در علم به پیروزی رسید.

آقای میخائیلوفسکی احتمالاً با پژوهش‌های سچنف در روانشناسی آشنائی دارند. نظرات این دانشمند زمانی با مخالفت سرسختانه کاوالین روبرو شدند. ما می‌ترسیم که آن لیبرال مرحوم اشتباه کرده باشد. ولی شاید آقای میخائیلوفسکی با کاوالین همعقیده باشد؟ یا شاید به توضیحات بیشتری در باره این مطلب احتیاج داشته باشد؟ بهرحال، ما این توضیحات را می‌گذاریم برای زمانی که ایشان بار دیگر بخواهند «بخود جرئت دهند».

آقای بلتف می‌گوید که دیدگاه «طبیعت انسان» که پیش از مارکس در علم حاکم بود، «چنان سوء استفاده‌هایی از قیاس‌های زیست‌شناسی بیار آورد که حتی تا به امروز نیز در فرهنگ جامعه‌شناسی غرب - و بخصوص فرهنگ شبه جامعه‌شناسی روسیه - بقوت خود باقی است». این حرف، آقای میخائیلوفسکی را وامی‌دارد تا نویسنده کتاب تاریخ یک‌گرایي را به بی‌انصافی شرم‌آور متهم کند و بار دیگر نسبت به درستی روش‌های بحث‌کردن او بدگمان شود.

«من دست به دامان خواننده‌ای می‌شوم که حتی اگر نظر کاملاً بدی نسبت به من دارد ولی حداقل آشنائی مختصری با نوشته‌های من دارد - اگر با کلیه نوشته‌هایم نه، حداقل با یک مقاله، فرضاً، «روش قیاس در علوم اجتماعی» یا «پیشرفت چیست؟» آشناست. این موضوع حقیقت ندارد که ادبیات روس بخصوص از قیاس‌های زیست‌شناسی سوء استفاده می‌کند: در اروپا به برکت مساعی اسپنسر، دوران قیاس‌های مضحك بلونچلی^۱ و اخوان به‌کنار، قیاس‌های زیست‌شناسی رواج فراوان یافته‌اند. و اگر در کشور ما از حد تمرین‌های قیاسی استرونین فقید «تاریخ و روش»، «سیاست در مقام علم»، آقای لیلین‌فیلد («علوم اجتماعی»)

1. Bluntschli

آینده) و چند مقاله روزنامه‌ای دیگر فراتر نرفته‌ایم، تصور می‌کنم این مزیت را تا حدی باید به حساب من گذاشت. چون هیچکس به اندازه من مساعی خود را در راه مبارزه با قیاس‌های زیست‌شناسی به کار نبرده است. و در گذشته چه‌ها که از دست «جوانک‌های اسپنسر» نکشیدم. امیدوارم که توفان کنونی را از سر بگذرانیم.... (ص. ۱۴۵-۱۴۶). از این نتیجه‌گیری آخر به قدری بوی صداقت به مشام می‌رسد که درواقع حتی خواننده‌ای که نظر بدی نسبت به آقای میخائیلوفسکی داشته باشد ممکن است پیش‌خود تصور کند: «گویا آقای بلتف درموقع بحث بیش از حد شور و شوق به خرج داده است.» ولی اینطور نیست و آقای میخائیلوفسکی هم خوب می‌داند که اینطور نیست: او اگر به این طرز رقت‌انگیز به خواننده متوسل می‌شود، صرفاً به همان دلیل است که ترانیون پلاتوس^۱ به خود می‌گفت: "Pergam turbare porro: ita haec res postulat." (من کماکان یاغی باقی خواهم ماند، چون وضع اینطور ایجاب می‌کند... ویراستار) آقای بلتف واقعاً چه گفته بود؟ او گفته بود: «اگر علت کلیه پیشرفت‌های اجتماعی تاریخی را باید در طبیعت انسان جستجو کرد و اگر همچنانکه سن‌سیمون بحق می‌گوید جامعه متشکل از افراد است، پس طبیعت فرد باید کلید توضیح تاریخ را بدست دهد. طبیعت فرد تابع فیزیولوژی بمعنای وسیع‌کلمه است، یعنی علمی که پدیده‌های روانشناسی را نیز دربر می‌گیرد. به همین دلیل است که فیزیولوژی بنظر سن‌سیمون و پیروانش اساس جامعه‌شناسی بود که آنها آن را فیزیک اجتماعی می‌نامیدند. در *Opinions philosophiques, littéraires et industrielles* که در زمان حیات سن‌سیمون و با شرکت فعال او انتشار یافت مقاله بینهایت جالب اما متأسفانه ناتمام دکتر طب گمنامی چاپ شده بود زیر عنوان: درباره کاربرد فیزیولوژی برای اصلاح نهادهای اجتماعی. بنظر نویسنده علم اجتماع جزء متشکله «فیزیولوژی عمومی» است که با مشاهدات و تجربیات «فیزیولوژی خاص» غنی شده و «خود را وقف نظم عالیت‌ری می‌کند». افراد برای آن «فقط اندام‌های جسم اجتماعی هستند، که کارکرد آنها را بررسی می‌کند». فیزیولوژی عمومی قوانین وجود

1. Plautus's Tranion

اجتماعی را مطالعه می‌کند (نویسنده می‌نویسد: «بیان می‌کند») که قوانین مکتوب را باید برطبق آن هماهنگ ساخت. بعدها جامعه‌شناسان بورژوازی مانند اسپنسر از آئین ارگانیسم اجتماعی استفاده کردند و محافظه‌کارانه‌ترین نتیجه‌گیری‌ها را از آن بعمل آوردند. ولی دکتر طبی که از او نقل کردیم قبل از هرچیز فردی اصلاح طلب بود. او «جسم اجتماعی» را با هدف بازسازی اجتماعی مطالعه می‌کرد، چون فقط فیزیولوژی اجتماعی و بهداشت که باید پیوندی تنگاتنگ با آن داشته باشد می‌تواند «پایه‌های مثبتی فراهم کند که بنای نظام سازمان اجتماعی مطابق با وضع کنونی جهان متمدن براساس آنها امکان‌پذیر است».

از این سخنان به تنهایی پیداست که به عقیده آقای بلتف، از قیاس‌های زیست‌شناسی نه تنها به مفهوم محافظه‌کاری بورژوائی اسپنسر بلکه همچنین به مفهوم طرح‌های تخیلی اصلاحات اجتماعی سوء استفاده می‌شود. در اینجا تشبیه جامعه به ارگانیسم، اگر اهمیت درجه دهم نداشته باشد، یقیناً اهمیت درجه دوم دارد: تشبیه جامعه به یک ارگانیسم مهم نیست، بلکه تمایل به بنای «جامعه‌شناسی» براساس نتیجه‌گیری‌های زیست‌شناسی است که اهمیت دارد. آقای میخائیلوفسکی به تشبیه جامعه به ارگانیسم شدیداً اعتراض کرده است؛ در مبارزه با این گرایش «این مزیت را تا حدی» بی‌تردید باید به حساب او گذاشت. و این مسئله اهمیت اساسی ندارد. مسئله‌ای که اصولاً اهمیت دارد این است که آیا آقای میخائیلوفسکی معتقد است که جامعه‌شناسی را می‌توان براساس نتیجه‌گیری‌های زیست‌شناسی بنیاد نهاد یا نه؟ در این مورد جای هیچ شک و تردیدی نیست، زیرا هرکسی می‌تواند با خواندن، بطور مثال، مقاله «نظریه داروین و علوم اجتماعی»، خود قضاوت کند. آقای میخائیلوفسکی در قسمتی از این مقاله می‌گوید: «ما تحت عنوان کلی «نظریه داروین و علوم اجتماعی» درباره مسائل گوناگونی صحبت خواهیم کرد که نظریه داروین یا یکی از پیروان آن که هرروز بر تعدادشان اضافه می‌شود با این مسائل سروکار داشته یا آنها را حل کرده یا از نو حل کرده‌اند. وظیفه اصلی ما بهر حال عبارتست از تعیین رابطه متقابل میان تقسیم فیزیولوژیکی کار، یعنی تقسیم کار میان اندام‌های یک کل لایتنجا و تقسیم اقتصادی کار، یعنی تقسیم کار میان انواع، نژادها، ملت‌ها یا

جوامع لایتجزا از موضع نظریه داروین. به نظر ما، این وظیفه به صورت جستجویی برای قوانین اساسی همکاری، یعنی، شالوده علوم اجتماعی درمی آید. ۱ جستجوی قوانین اساسی همکاری، یعنی، شالوده علوم اجتماعی، در زیست‌شناسی اتخاذ همان دیدگاه پیروان فرانسوی سن‌سیمون در دهه ۱۸۲۰ است - به عبارت دیگر، «نشخوار کردن مطالب کهنه و بجای دو نفر دروغ گفتن» است.

در اینجا داه آقای میخائیلوفسکی درمی آید: «ولی خودتان می‌دانید که در دهه ۱۸۲۰ خبری از نظریه داروین نبود». خواننده بهر حال درک می‌کند که موضوع بر سر نظریه داروین نیست، بلکه گرایش تخیلی - آقای میخائیلوفسکی و پیروان سن‌سیمون - به استفاده از فیزیولوژی در جهت اصلاح نهادهای اجتماعی مورد نظر است. آقای میخائیلوفسکی در مقاله یادشده کاملاً با هکل موافق است («هکل کاملاً حق دارد») که می‌گوید سیاستمداران، اقتصاددانان و مورخان آینده اگر بخواهند برداشتی حقیقی از موضوع خاص خود داشته باشند، باید توجه خود را عمدتاً به جانور شناسی تطبیقی، یعنی، ریخت‌شناسی و فیزیولوژی تطبیقی جانوران معطوف کنند. هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو، ولی اگر هکل «کاملاً حق دارد»، یعنی اگر جامعه‌شناسان (و حتی مورخان!) باید توجه خود را «عمدتاً» به ریخت‌شناسی و فیزیولوژی جانوران معطوف سازند، در این صورت سوء استفاده از قیاسهای زیست‌شناسی در این یا آن جهت امری حتمی است. و آیا روشن نیست که نظر آقای میخائیلوفسکی درباره جامعه‌شناسی همان نظر قدیمی پیروان سن‌سیمون است؟

آقای بلتف جز این سخنی نگفت و آقای میخائیلوفسکی بی‌پرده سعی می‌کند تا به اصطلاح از زیر بار مسئولیت اندیشه‌های جامعه‌شناختی بوخارتسف - نوژین شانه خالی کند. او در تحقیقات جامعه‌شناختی خود از موضع فکری دوست و آموزگار فقید خود زیاد عقب نشسته است. آقای میخائیلوفسکی کشف مارکس حالش نشده و بنابراین کمافی‌السابق تخیل‌گرایی اصلاح ناپذیر باقی مانده است. وضع اسفناکی است، اما نویسنده ما فقط با تلاش ذهنی مجدد می‌تواند خود را از این وضع نجات

دهد؛ درخواست‌های سراسیمه‌وار از خواننده، حتی خواننده‌ای که نظر کاملاً نامساعدی داشته باشد، هیچ فایده‌ای به حال «جامعه‌شناس» بینوای ما نخواهد داشت؟

آقای بلتف یکی دو کلمه به پشتیبانی از آقای پ. استرووه بر زبان راند. این امر باعث شد تا حضرات میخائیلوفسکی و ن. - فلان بگویند که بلتف آقای استرووه را در کنف «حمایت» خود گرفته است. ما هم خیلی سنگ آقای بلتف را به سینه زده‌ایم. پس آقای میخائیلوفسکی و آقای ن. - فلان راجع به ما چه خواهند گفت؟ آنها احتمالاً آقای بلتف را واسال! ما خواهند پنداشت. ما از اینکه جواب آقای بلتف به حضرات ذهن‌گرا را قبلاً پیش‌بینی می‌کنیم، از او پوزش می‌طلبیم و از این حضرات می‌پرسیم: آیا توافق با یک نویسنده ضرورتاً به معنی حمایت کردن از او است؟ آقای میخائیلوفسکی در مورد بعضی مسائل جاری زندگی روسیه با آقای ن. - فلان اتفاق نظر دارد. آیا ما باید توافق آنها را اینطور تعبیر کنیم که آقای میخائیلوفسکی آقای ن. - فلان را در کنف حمایت خود گرفته است؟ یا شاید آقای ن. - فلان آقای میخائیلوفسکی را در کنف حمایت خویش گرفته است؟ اگر دوبرولیوف فقید این حرف عجیب و غریب را می‌شنید، درباره ادبیات «مترقی» کنونی ما چه می‌گفت؟ بنظر آقای میخائیلوفسکی، آقای بلتف آئین او را درباره قهرمانان و توده غلط جلوه داده است. ما باز هم فکر می‌کنیم که آقای بلتف کاملاً حق دارد و اینکه آقای میخائیلوفسکی وقتی سخنان او را تکذیب می‌کند نقش ترانیون را بازی می‌کند. ولی قبل از اینکه از این عقیده دفاع کنیم، فکر می‌کنیم لازم است چند کلمه‌ای درباره یادداشت آقای ن. - فلان - «ضرورت اقتصادی واقعاً چه معنی دارد؟» - در شماره مارس روسکویه بوگاتستووا صحبت کنیم.

آقای ن. - فلان در این یادداشت آقای بلتف را آماج دو آتشبار قرار داده است. ما آنها را یکی یکی بررسی خواهیم کرد.

هدف نخستین آتشبار، این جمله آقای بلتف است که «شخص برای اینکه به این پرسش پاسخ دهد که آیا روسیه راه تکامل سرمایه‌داری را

ادامه خواهد داد یا نه باید به بررسی وضعیت واقعی کشور و به تحلیل حیات درونی آن پرداخت. حواریون روسی مارکس برپایه یک چنین تحلیلی اعلام می‌کنند: اطلاعاتی در دست نیست که شخص را به جدا شدن فوری روسیه از راه تکامل سرمایه‌داری امیدوار سازد. آقای ن. - فلان با زرنگی بازهم می‌گوید: «چنین تحلیلی وجود ندارد.» واقعاً وجود ندارد، آقای ن. - فلان؟ اول، بیائید برسر اصطلاحات توافق کنیم. منظورتان از تحلیل چیست؟ آیا هر تحلیل اطلاعات تازه‌ای برای قضاوت درباره موضوع معینی در اختیارمان می‌گذارد یا از اطلاعات موجود که از راههای دیگری بدست آمده استفاده می‌کند؟ ما اتهام «متافیزیکی» بودن را به جان می‌خریم و همان تعریف قدیمی را می‌پذیریم که به موجب آن، تحلیل اطلاعات تازه‌ای برای قضاوت درباره یک موضوع در اختیار شخص نمی‌گذارد، بلکه از اطلاعات حاضر و آماده استفاده می‌کند. از این تعریف نتیجه گرفته می‌شود که حواریون روسی مارکس در تحلیل خود از حیات درونی روسیه دست به مشاهدات مستقلاً درباره آن نخواهند زد، بلکه به اطلاعاتی که بر فرض در نوشته‌های ناردنیک‌ها جمع‌آوری شده قناعت خواهند کرد. آنها اگر از این اطلاعات نتیجه تازه‌ای بگیرند، این بدان معنی است که تحلیل جدیدی از این اطلاعات بعمل آورده‌اند. بنابراین، این پرسش مطرح می‌شود: چه اطلاعاتی در نوشته‌های ناردنیک‌ها درباره تکامل سرمایه‌داری یافت می‌شود و آیا حواریون روسی مارکس واقعاً نتیجه تازه‌ای از این اطلاعات گرفتند؟ برای جواب دادن به این سؤال، برای نمونه هم که شده، کتاب آقای دمنتیف ۱ به نام کارخانه، چه به مردم می‌دهد و چه از آنها می‌گیرد را در نظر می‌گیریم. در این کتاب (ص ۲۴۱ و بعد از آن) می‌خوانیم: «صنعت ما قبل از اینکه شکل تولید کارخانه‌ای سرمایه‌داری بخود بگیرد، شکلی که در حال حاضر دارد، کلیه مراحل را که در غرب طی شد پشت سر گذاشت.... یکی از بزرگترین دلایل عقب‌ماندگی ما از غرب وجود نظام رعیتی بود. به همین دلیل بود که صنعت ما دوره طولانی‌تری از تولید دستی و خانگی را از سر گذراند. فقط در سال ۱۸۶۱ بود که سرمایه امکان استقرار آن شکلی از تولید را یافت

که در غرب تقریباً یک قرن و نیم زودتر از آن مستقر شده بود و فقط از آن سال بعد بود که زوال سریع تولید خانگی و دستی و تبدیلیشان به تولید کارخانه‌ای آغاز شد.... ولی طی سی سال (از زمان الغاء نظام رعیتی) همه چیز عوض شده است. صنعت ما پس از آنکه در مسیری مشابه مسیر تکامل سرمایه‌داری غرب گام نهاد، ناگزیر و جبراً باید شکلی بخود می‌گرفت - و در واقع گرفت - که صنعت در غرب به خود گرفته بود. صاحب زمین از سوی توده‌های مردم، موضوعی که بارها دلیل غیرممکن بودن پیدایش طبقه ویژه‌ای از کارگران کاملاً آزاد از هرگونه قید و بند در کشور ما - طبقه‌ای که با شکل جدید صنعت ملازمت ناگزیر دارد - شمرده می‌شود، بی‌تردید عامل عقب‌ماندگی نیرومندی بوده و هنوز هست، ولی بهیچوجه آنقدرها هم که تصور می‌شد نیرومند نیست. ناکافی بودن همیشگی زمینهای توزیع شده و زوال کامل کشاورزی از یکسو و علاقه شدید حکومت به رشد صنایع کارخانه‌ای بمنزله جزء ضروری حفظ تعادل اقتصادی در کشور، از سوی دیگر، شرایطی هستند که از اهمیت صاحب زمین شدیداً کاسته و هنوز هم می‌کاهند. ما نتیجه چنین وضعی را به چشم خود دیده‌ایم: تشکیل طبقه ویژه‌ای از کارگران کارخانه، طبقه‌ای که هنوز نام «دهقان» را بر خود دارد، ولی عملاً هیچ وجه مشترکی با زارعان ندارد، وابستگی خود را به زمین فقط به میزان ناچیزی حفظ کرده و نسل سوم نیمی از این طبقه هیچگاه کارخانه را رها نمی‌کند و هیچ نوع مالکیتی جز حق قانونی و عملاً تقریباً تحقق نیافتنی در مورد زمین ندارد.»

یافته‌های عینی که آقای دمنتیف ارائه کرده بروشنی و وضوح بسیار نشان می‌دهند که سرمایه‌داری با تمام عواقبش سرعت در روسیه رشد می‌کند. آقای دمنتیف این یافته‌ها را با اظهارنظرهایی تکمیل می‌کند حاکی از این که پیشرفت آتی تولید سرمایه‌داری را می‌توان متوقف کرد و برای انجام این کار فقط کافی است که ضرب‌المثل زیر را بخاطر بیاوریم: *gouverner—c'est prévoir* (حکومت کردن، پیش‌بینی کردن است. - ویراستار) (ص. ۲۴۶). حواریون روسی مارکس این نتیجه‌گیری آقای دمنتیف را مورد تحلیل قرار می‌دهند و متوجه می‌شوند که در این مورد هیچ چیز را نمی‌توان متوقف ساخت و اینکه آقای دمنتیف مثل جماعت

ناردنیک‌ها که در پژوهشهای خود کوهی از یافته‌های عینی کاملاً شبیه به یافته‌های آقای دمنتیف ارائه می‌دهند،* اشتباه می‌کند. آقای ن. - فلان می‌پرسد کجا می‌شود این تحلیل را سراغ گرفت. ظاهراً منظور این است که چنین تحلیلی چه موقع و در کدام یک از نشریات روسیه منتشر شده است. به این پرسش او حداقل می‌توان دو جواب داد.

اول، در کتاب آقای استرووه که اصلاً به مذاق آقای ن. - فلان خوش نمی‌آید، بحث موثقی درباره حدود امکان مداخله حکومت در حیات روسیه در این زمان صورت گرفته است. این بحث تا اندازه‌ای همان تحلیلی است که آقای ن. - فلان می‌خواهد و باید بگویم که آقای ن. - فلان هیچ حرف مستدلی ندارد که بر ضد این تحلیل مطرح کند.

دوم، آیا آقای ن. - فلان مشاجره‌ای را که در دهه ۱۸۴۰ میان اسلاوفیل‌ها و غرب‌گرایان صورت گرفت، بخاطر می‌آورد؟ (۹۲) در این مشاجره نیز، «تحلیل حیات داخلی روسیه» سهم مهمی داشت، ولی این تحلیل در مطبوعات ما تقریباً منحصرأ در مورد مضمون‌های صرفاً ادبی بکار گرفته شد. این امر دلایلی تاریخی داشت که آقای ن. - فلان، اگر

* آقای ن. - فلان می‌گوید: «در میان صدها اثر آماری و تحقیقی که تقریباً ظرف بیست سال گذشته نوشته شده، ما به هیچ اثری برخوردیم که نتیجه‌گیریهایش بلحاظی با نتیجه‌گیری‌های امثال بلتف، استرووه و اسکورتسوف Skvortsova یکی باشد». آقای ن. - فلان، عرض کنم که نویسندگانی که به آنها اشاره می‌کنید معمولاً دونوع نتیجه می‌گیرند: یکی که با واقعیت عینی مطابقت دارد و بموجب آن سرمایه‌داری رشد می‌کند و «ارکان» قدیمی متزلزل می‌شوند؛ دیگر نتیجه‌ای «ذهنی» است که بموجب آن، رشد سرمایه‌داری را می‌توان متوقف ساخت؛ مشروط بر اینکه، و غیره و غیره. ولی هیچگونه اطلاعاتی در تأیید این نتیجه‌گیری اقامه نشده است، بطوری که این نتیجه‌گیری، صرفنظر از اطلاعات آماری کم و بیش فراوان موجود در تحقیقات مورد توجه خود، عملاً تأیید نشده باقی‌مانده است. مقاله‌های آقای ن. - فلان دچار ضعف مشابهی است. می‌شود گفت دچار کم‌خونی «ذهنی» نتیجه‌گیری است. راستی، کدام «تحلیل» است که عقیده آقای ن. - فلان را مبنی بر اینکه جامعه ما می‌تواند در این مرحله تولید را سازمان دهد، تأیید می‌کند؟ اصلاً چنین تحلیلی وجود ندارد.

مایل نیست به فضل‌فروش مضحك معروف شود، باید مورد توجه قرار دهد. آیا آقای ن. - فلان خواهد گفت که این دلایل در حال حاضر هیچ تأثیری بر تحلیل «حواریون روسی» ندارند.

«حواریون» تاکنون هیچگونه تحقیقات مستقلی درباره حیات اقتصادی روسیه منتشر نساخته‌اند. دلیلش آنست که جریان فکری آنها در روسیه کاملاً تازگی دارد، در صورتی که جریان فکری ناردنیک‌ها تاکنون در ادبیات تحقیقی روسیه غالب بوده و به برکت همین غلبه، محققان هرگاه که یافته‌هایی عینی گواه بر تزلزل «ارکان» قدیم ارائه کرده‌اند، همواره آنها را در آب آرزوهای «ذهنی» خود غسل داده‌اند. اما دقیقاً و فور یافته‌های ناردنیک‌ها است که ظهور نگرش تازه‌ای را نسبت به زندگی روسیه موجب شده است. این نگرش جدید بی‌گفتگو اساس اظهار نظرهای مستقل و تازه‌ای خواهد شد. حتی در حال حاضر نیز می‌توانیم توجه آقای ن. - فلان را، بطور نمونه، به نوشته‌های آقای خاریزومنوف^۱ جلب کنیم که شدیداً اصول دین ناردنیک‌ها را نقض می‌کنند و آقای و. که بارها ولی بیپسوده کوشید تا این محقق با ارزش را محکوم کند، خود بخوبی متوجه این نکته شد. نویسنده اقتصاد دهقانی جنوب روسیه را هرچیزی می‌توان خواند جز مارکسیست، اما فکر نمی‌کنم که آقای ن. - فلان هیچوقت بگوید که نظرات آقای پستنیف درباره وضع کنونی جماعت روستائی و بطور کلی مالکیت ارضی دهقانان در نووروسیا (۹۳) با نظرات مرسوم ناردنیک‌های ما می‌خواند.

بعد آقای بورودین، نویسنده تحقیق قابل توجهی درباره سازمان بندی قزاقهای اورال، است که چهار دست و پا به نظری چسبیده که ماه آن اعتقاد داریم و بدبختانه به مذاق آقای ن. - فلان خوش نمی‌آید. مفسران سیاسی ناردنیک ما هیچ توجهی به این تحقیق نمی‌کنند، نه به دلیل تهی بودن آن از ارزش ذاتی، بلکه صرفاً به این دلیل که مفسران سیاسی ما سرشار از روح «ذهنی» خاصی هستند. (۹۴) و باگذشت زمان، آقای ن. - فلان، تعدادشان چند برابر خواهد شد: عهد پژوهش مارکسیستی تازه

1. Kharizomenov

در روسیه شروع شده است . *

آقای ن. - فلان هم خودش را مارکسیست می داند . باید گفت که اشتباه می کند . او چیزی جز فرزند نامشروع آن متفکر بزرگ نیست . جهان بینی او ثمره آمیزش نامشروع نظریه مارکس با آقای و. و. است . آقای ن. - فلان اصطلاحات و چندین قضیه اقتصادی خود را از «مادر» گرفت و تازه آنها را خیلی انتزاعی و در نتیجه اشتباه درک می کند و از «پدر» نگرش تخیلی نسبت به اصلاحات اجتماعی را به ارث برد و با توسل به همین نگرش است که دومین آتشبار خود را برضد آقای بلتف بر پا کرد .

آقای بلتف می گوید که مناسبات اجتماعی به اقتضای منطق تکامل خود انسان را به درک حلال بردگیش توسط ضرورت اقتصادی نایل می سازند . «تولید کننده» (انسان اجتماعی) پس از درک این نکته که علت بردگیش توسط آفریده خود در هرج و مرج تولید نهفته است ، تولید راسازمان میدهد و در نتیجه آنرا تابع اراده خویش می سازد . دوران سلطنت ضرورت پایان می گیرد و دوران حکمروائی آزادی فرا می رسد که معلوم می شود خود ضرورت است . به عقیده آقای ن. - فلان ، این گفته تماماً درست است . ولی او گفته زیر را به سخنان درست آقای بلتف اضافه می کند : « در نتیجه ، وظیفه این است که جامعه ، بجای مشاهده انفعالی تجلی قانون مورد نظر که تکامل نیروهای تولیدی را به عقب می اندازد ، باید به یاری اوضاع و احوال اقتصادی مادی وسیله ای بیابد تا این قانون را زیر سلطه خود در آورد ، بلکه تکامل نیروهای مولد کار [نیروهای کار !] سرتاسر جامعه را تسهیل کند . »

آقای ن. - فلان بی آنکه خود متوجه شود از سخنان «کاملاً درست»

* درباره کتاب آقای استرووه حرفی نمی زنیم ، زیرا آقای ن. - فلان از آن خوشش نمی آید . ولی آقای ن. - فلان بیپوده می گوشت تا آنچنان قاطعانه این کتاب را بی ارزش اعلام کند . آقای پ. استرووه در بحث با آقای ن. - فلان خیلی خوب می تواند از خودش دفاع کند و در مورد «تحلیل» خود آقای ن. - فلان باید گفت که اگر کسی قبل کند تا آنرا از دیدگاه مارکس «تحلیل کند» ، چیزی جز حرفهای پیشریافته و کلی از آن باقی نخواهد ماند . امید می رود که این تحلیل ما راز یاد چشم براه نگه ندارد .

آقای بلتف نتیجه ای کاملاً مفشوش گرفته است .

آقای بلتف درباره انسان اجتماعی ، کل تولیدکنندگان ، صحبت می کند که برامتی موظف به ازمیان برداشتن ضرورت اقتصادی است . ولی آقای ن. - فلان جامعه را که «در مقام کل تولیدکننده نمی تواند تکامل چنان مناسبات اجتماعی و اقتصادی را که اکثریت اعضایش را به خانه خرابی فزاینده محکوم می کند ، با بی اعتنائی و «بطور عینی» از نظر بگذرانند» جایگزین تولیدکنندگان می کند .

«جامعه در مقام کل تولید کننده ...» «تحلیل مارکس که آقای ن. - فلان ظاهراً از آن جانبداری می کند ، به همین اندیشه جامعه در مقام کل تولیدکننده قناعت نمی کند . براساس این تحلیل ، جامعه مطابق با ماهیت حقیقی خود به طبقات جداگانه تقسیم می شود ، که هر یک از آنها دارای منافع اقتصادی و وظیفه خاص خود است . چرا آقای ن. - فلان چنین «تحلیلی» بعمل نمی آورد ؟ چرا او به جای حرف زدن از وظیفه تولیدکنندگان روس ، از وظیفه جامعه بطور کلی صحبت می کند ؟ این جامعه ، به عنوان یک کل ، معمولاً و بدون هیچ دلیل و برهانی در مقابل مردم قرار داده می شود و آنوقت معلوم می شود که این جامعه علیرغم «کلیت» خود فقط جزء کوچک و اقلیت ناچیزی از مردم روسیه است . وقتی آقای ن. - فلان به ما اطمینان می دهد که این اقلیت ناچیز تولید را سازمان خواهد داد ، فقط می توانیم شانه هایمان را بالا بیاوریم و بگوئیم : آقای ن. - فلان این اندیشه را از مارکس نگرفته ، بلکه آنرا از «پدر» خود ، از آقای و. و. به ارث برده است .

به گفته مارکس ، سازماندهی تولید مستلزم تلقی آگاهانه تولید کنندگان نسبت به آن می باشد ، تولیدکنندگانی که رهائی اقتصادی آنها باید بدست خودشان باشد . از نظر آقای ن. - فلان ، سازماندهی تولید مستلزم تلقی آگاهانه جامعه است . اگر مارکسیسم اینست ، پس در این صورت مارکس هیچوقت مارکسیست نبود .

ولی فرض کنیم که جامعه واقفاً به عنوان سازمانده تولید عمل می کند . در این صورت ، جامعه چه رابطه ای با تولیدکنندگان خواهد داشت . جامعه آنها را سازمان می دهد . پس جامعه قهرمان است و تولید کنندگان توده . ما از آقای میخائیلوفسکی که «تأیید می کند» که آقای بلتف آئین او

را درباره قهرمانان و توده غلط ترسیم کرده ، می پرسیم آیا او هم مثل آقای ن. - فلان خیال می کند که جامعه می تواند تولید را سازمان دهد؟ اگر چنین عقیده ای دارد، پس در واقع فکر می کند که جامعه یا «روشنفکران» قهرمان و حاکم بر تکامل تاریخی آتی ما هستند ، در حالی که میلیون ها نفر تولیدکننده توده هستند که قهرمان آنها را هر طور که صلاح بدانند مطابق با آرمانهای خود قالب ریزی خواهد کرد . اکنون بگذار خواننده بیغرض خود قضاوت کند : آیا آقای بلتف حق داشت بگوید که نظر «ذهنی» مردم را بمثابة توده می داند؟

آقای میخائیلوفسکی اعلام می کند که او و همفکرانش با رشد خود آگاهی تولیدکنندگان مخالفتی ندارند . او می گوید : «فقط بنظر میرسد که برای تهیه يك چنین برنامه ساده و واضحی ، لزومی ندارد ابرهای فلسفه هگلی را زیر پا بگذاریم و آنگاه تاسطح آش درهم جوش عینی و ذهنی سقوط کنیم.» ولی واقعیت ، آقای میخائیلوفسکی ، این است که در چشم همفکران شما ، خود آگاهی تولیدکنندگان همان مفهومی را ندارد که در چشم مخالفان شما دارد. از دیدگاه شما ، «جامعه» می تواند تولید را سازمان دهد ؛ از دیدگاه مخالفان ، فقط خود تولیدکنندگان هستند که می توانند از عهده این کار بر آیند ؛ از دیدگاه شما ، جامعه عمل می کند و تولیدکننده فقط دستیارش می شود. از دیدگاه مخالفان ، تولیدکنندگان کمک نمی کنند ، فقط عمل می کنند . منطقی است که دستیاران به آگاهی کمتری نیاز دارند تا بازیگران ، چون از قدیم و بحق گفته اند : «هرگلی بوئی دارد.» نگرش شما نسبت به تولیدکنندگان با نگرش تغیل گرایان فرانسوی و آلمانی دهه ۱۸۳۰ و دهه ۱۸۴۰ هیچ تفاوتی ندارد . مخالفان با هرگونه نگرش تخیلی نسبت به تولیدکنندگان مخالفند . اگر آشنائی بیشتری با تاریخ نوشته های اقتصادی داشتید ، آقای میخائیلوفسکی ، می دانستید که برای خلاص شدن از نگرش تخیلی نسبت به تولیدکنندگان ، واجب است که شخص ابرهای فلسفه هگلی را زیر پا گذارد و آنوقت تاسطح نثر اقتصاد سیاسی تنزل کند .

آقای میخائیلوفسکی از کلمه «تولیدکننده» خوشش نمی آید : مگر نمی دانید این کلمه بوی طویله می دهد . * تنها چیزی که می توانیم بگوئیم

* کلمه روسی "proizvoditel" (تولیدکننده) نیز به معنی «نریان» است. - ویرامتار.

اینست که قدمش را به بهترینشان گرامی می داریم . تا آنجا که مای دانیم، کلمه «تولیدکننده» راسن سیمون و پیروان او نخستین بار به کار بردند . این کلمه از هنگام انتشار نشریه *Le Producteur* هزاران هزار بار در اروپای غربی به کار رفته و هیچگاه کسی را بیاد طویله نیانداخته است. ولی همینکه نجیبزاده توبه کار شروع به صحبت درباره تولیدکنندگان کرد ، فوراً یاد طویله کرد. این پدیده عجیب و غریب را به چه چیزی می توان ربط داد؟ معلوم است، به خاطرات و آداب و رسوم نجیبزاده توبه کار . آقای ن. - فلان بازرنگی بسیار کلمات زیر را از آقای بلتف نقل می کند : «البته یکی از آنها [حواریون روسی مارکس] ممکنست معلومات اقتصادی بیشتر و دیگری کمتر داشته باشد، ولی مهم وسعت دانش افراد نیست ، بلکه خود دیدگاه است که اهمیت دارد.» آقای ن. - فلان می پرسد : «چه بر سر آن درخواست و مطالبه جانب داری از واقعیت و ضرورت بررسی مفصل سیر تکامل اقتصادی آمده است؟» («درخواست و مطالبه ضرورت بررسی مفصل» - آقای ن. - فلان ، این حرف مفهوم روشنی ندارد.) حالا معلوم می شود که اینها همه در درجه دوم اهمیت هستند، اینکه مهم وسعت دانش افراد نیست ، بلکه خود دیدگاه است که اهمیت دارد .»

می بینیم که آقای ن. - فلان بدش نمی آید هر چند وقت یکبار دیگران را بخنداند . ولی به او نصیحت می کنیم که وقتی می خواهد مردم را بخنداند ، عقل سلیم را فراموش نکنند والا دیگران به او خواهند خندید. آقای ن. - فلان آقای بلتف را درك نکرده است . بگذارید او را از این گرفتاری نجات دهیم. در همان شماره روسکویه بوگاتستووا که تذکر آقای ن. - فلان را منتشر کرد، مقاله ای از آقای موکیفسکی می بینیم به نام «آدم تحصیل کرده چه کسی است؟» (ص. ۳۳، تذکر) که چند سطر از آن برای آقای ن. - فلان بسیار آموزنده خواهد بود : «يك حکیم عرب روزی به پیروانش گفت: «اگر کسی بگوید که قوانین ریاضی غلط هستند و در اثبات ادعای خود عصائی را به مار تبدیل کند، اینرا به حساب متقاعدکننده بودن برهان او نگذارید.» این مثالی گویا است. يك آدم تحصیل کرده ، حتی اگر (برخلاف آن حکیم) با قوانین ریاضی آشنا نباشد ، چنین برهانی را رد خواهد کرد . او خواهد گفت که تبدیل چوب

به مار معجزه فوق‌العاده‌ای است، ولی ثابت نمی‌کند که قوانین ریاضی غلط هستند. از طرف دیگر، جای تردید نیست که آدم‌های بیسواد و نادان فوراً اعتقادات و باورهای خود را پپای معجزه‌گران خواهند انداخت.

یکی از پیروان حکیم عرب شاید معلومات اقتصادی بیشتری داشته باشد و دیگری کمتر، ولی هیچکدامشان احتمالاً پپای معجزه‌گران نیافتادند. چرا؟ برای اینکه هر دوی آنها تحصیلات خوبی داشتند؛ برای اینکه مهم و سمع معلومات نیست، بلکه دیدگاهی اهمیت دارد که بر طبق آن، تبدیل عصاره به مار غلط بودن قوانین ریاضی را ثابت نمی‌کند. روشن شد، آقای ن. - فلان؟ امیدواریم اینطور باشد، چون حقیقتاً موضوع خیلی ساده و کاملاً پیش پا افتاده است. خوب، پس اگر روشن است، خودتان ملاحظه می‌کنید که گفته آقای بلتف درباره دیدگاه و غیره سخنان او را درباره جانبداری از واقعیت نفی نمی‌کند.

ولی می‌توسیم بالاخره هم متوجه این موضوع نشده باشید. مثال دیگری می‌زنیم. خدا میداند شما معلومات اقتصادی زیادی ندارید، ولی از حق نباید گذشت که بیشتر از آقای و. و. سرتان می‌شود. ولی این موضوع باعث نمی‌شود که شما همان دیدگاه او را نداشته باشید. شما هر دو تن از تخیل‌گرا هستید و وقتی یک نفر می‌خواهد نظرات مشترک شما را شرح دهد، به مقدار معلوماتتان کاری ندارد. او خواهد گفت: مهم دیدگاه ایندو است که آنرا از تخیل‌گرایان روزگار شاه‌کول که نسال به ارث برده‌اند.

حالا باید روشن باشد، آقای ن. - فلان، که وقتی بطور ضمنی گفتید که آقای بلتف به روش ذهنی متشبث شده، کاملاً از مرحله پرت بودید و مرتکب خطای فاحشی شدید.

بهر حال، بگذار از راه دیگری وارد شویم. پیروان روسی مارکس هر قدر از حیث میزان معلومات خود بایکدیگر فرق داشته باشند، هیچ‌ندام از آنها، در صورتی که صداقت داشته باشند، وقتی می‌گوئید که «جامعه» - حال بهر معنی که باشد - تولید را سازمان می‌دهد، حرفتان را باور نمی‌کنند. دیدگاه آنها مانع از آن است که اعتقادشان را پپای معجزه‌گران اجتماعی بریزند.*

* [پانویس چاپ ۱۹۰۵]. بار دیگر به گفته فوئر باخ که در بالا از آن یاد شد اشاره

☞

در این مورد دیگر کافیست. ولی حالا که به روش ذهنی اشاره کرده‌ایم، بگذارید بگوئیم که آقای ن. - فلان چگونه این روش را خوار می‌شمرد. از حرفهای او چنین برمی‌آید که این روش کمترین رگه‌ای از علم در بر نداشته، بلکه صرفاً قبائی پرتن کرده بوده «فقط ظاهر علمی، مختصری داشت». آفرین بر شما، آقای ن. - فلان! ولی «حاشی» شما، آقای میخائیلوفسکی، چه خواهد گفت؟

آقای ن. - فلان، بطور کلی، با «حامیان» ذهنی خود بسیار بد رفتاری می‌کند. او عبارت زیر را سرلوحه مقاله‌اش بنام «دفاع از قدرت پول بعنوان نشانه‌دوران» قرارداد: *"L'ignorance est moins éloignée: vérité que le préjugé."* (جهالت به حقیقت نزدیک‌تر است تا تعصب.)

او همچنین می‌گوید: «اگر کسی روش ذهنی تحقیق را بدون آنکه هیچگونه انحرافی حاصل کند پیروی کند، میتوان با اطمینان گفت که او به نتایجی دست خواهد یافت که اگر با نتیجه‌گیری‌های ما یکی نباشد، بطور قطع به آنها شباهت خواهد داشت.» (روسکویه بوگاستووا، مارس، ص. ۵۴) تعصب باید آقای استرووه باشد که حقیقت نیش «تحلیل» خود را متوجه آن ساخته است. و چه کسی جهالت است که بیش از تعصب، یعنی، آقای استرووه به حقیقت (یعنی، آقای ن. - فلان) نزدیکتر است؟ جهالت، آشکارا متحدان ذهن‌گرای کنونی آقای ن. - فلان است.

آفرین بر شما، آقای ن. - فلان! نقطه ضعف متحدان را خیلی دقیق نشانه گرفته‌اید. ولی آقای میخائیلوفسکی راجع به شما چه خواهد گفت؟ او مطمئناً بیاد نتیجه اخلاقی آن حکایت معروف خواهد افتاد: هر چند بهنگام احتیاج کمک را ارج می‌نهیم، ولی همه طرز کمک کردن را نمی‌دانند...

ولی دیگر بحث بس است! فکر می‌کنیم که هیچیک از اعتراضات مخالفانمان را بدون پاسخ نگذاشته‌ایم. و اگر اتفاقاً ایرادی از نظر ما دورماند، قطعاً فرصت زیادی برای جروبحث کردن خواهد بود.

☞

کنم که این دیدگاه است که انسان را از میمون متمایز می‌سازد.

بنابراین حالا می‌توانیم قلم را بر زمین بگذاریم . ولی قبل از اینکه با قلم وداع کنیم ، مایلیم یکی دو کلمه دیگر بامخالفانمان صحبت کنیم . شما حضرات همیشه «به‌خودتان فشار می‌آورید» تا سرمایه‌داری را از میان بردارید . ولی خودتان بگوئید چه بر سر آن آمده : سرمایه‌داری همچنان ناز و غمزه‌کنان براه خود می‌رود و حتی گوشه چشمی هم به «فشار» شما ندارد ، حال آنکه شما با «آرمان‌هایتان» و نیت پرشکوه خود همچنان درجا می‌زنید . برای چه؟ نه نفمی عاید شما می‌شود و نه عاید دیگری! چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟ دلیلش این است که شما تخیل گرا هستید ، و طرحهای تخیلی اصلاح اجتماعی را در سر می‌پرورانید و وظایف مستقیم و مبرمی را که ، می‌بخشید ، زیر نوك دماغتان هستند ، نمی‌بینید . خوب در این باره تأمل کنید . شاید خودتان به ما حق بدهید . بهر تقدیر ، در فرصت دیگری در این باره صحبت خواهیم کرد .

فعلا — Dominus vobiscum.

۴۰- اشاره ای است به کتاب لومپنیکف به نام *La civilisation et les grands fleuves historiques*. Avec une préface de M. Elisée Reclus, Paris, 1889.
۴۱- منظور پلخائف ایرادات پل بارت به مارکس در کتاب زیر است:

Die Geschichtsphilosophie Hegels und der Hegelianer bis auf Marx und Hartmann, Leipzig, 1890, p. 49-50.

۴۲- حرف و عمل اعلیحضرت - اسم غیررسمی پلیس سیاسی تزاری در قرن هیجدهم. کمتن «حرف و عمل» به معنای متهم کردن شخص به خیانت به کشور بود.
۴۳- نقل از مقاله نیکولای کاریف به نام «ماده گرائی اقتصادی در تاریخ»، وستنیک یورویی، ژوئیه ۱۸۹۴، ص. ۷.
۴۴- مراجعه کنید به:

K. Marx, *The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte* (K. Marx F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Moscow, 1969 Vol. 1, p. 421).

۴۵- اشاره به تراژدی های سوماروکف، نیاژنین، خراسکف و دیگر نمایشنامه نویسان قرن هیجدهم.
۴۶- «انقلاب شکوهمند» - انقلاب ۱۶۸۸ انگلستان؛ «طفیان بزرگ» - انقلاب بورژوازی فرانسه در پایان قرن هیجدهم.
۴۷- سوسیالیسم های حقیقی - نمایندگان گرایشی ارتجاعی در میان روشنفکران خرده بورژوازی آلمان در دهه ۱۸۴۰. آنها موعظه حری سانی مانند دربار عشق و برادری جهانی را جایگزین اندیشه های سوسیالیستی کردند.

۴۸- از پیشگفتار شمه ای در نقد فلسفه قانون هگل. (see Marx/Engels, *Works*, Dietz Verlag, Berlin, 1969, Bd. 1, S. 388).

۴۹- به توضیح شماره ۲۰ مراجعه کنید.

۵۰- از تز اول مارکس درباره فوئرباخ (see K. Marx and F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Moscow, 1969, Vol. 1, p. 13).
۵۱- چاتسکی، فاموسف واسکالوزوب، شخصیت های کمدی گریبایدوف به نام عقل معرکه می کنند هستند.

توضیحات

۳۵- نویسنده نامه های تایخی، پ. لاوروف، ایدئولوگ برجسته تارودیسیم و یکی از مؤلفان نظریه «قهرمان وتوده»، است. نامه های تاریخی در سال ۱۸۷۰ با امضای مستعار پ. میرتف منتشر شد.
۳۶- کلمه سوزدال بر بی ارزش و مبتذل بودن چیزی دلالت می کند، زیرا شمایل های بی ارزش و بنجلی در ناحیه سوزدال روسیه قدیم ساخته می شدند.

۳۷- منظور پلخائف، کتاب مارتیوس به نام *Von dem Rechtszustande unter den Ureinwohnern Brasiliens*, München, 1832. است.
۳۸- *Vestnik Yevropy* - نشریه ماهانه بورژوا لیبرال که از ۱۸۶۶ تا ۱۹۱۸ در سن پترزبورگ منتشر می شد و حاوی مقاله های ضد مارکسیستی بود.

۳۹- مکتب تاریخی قانون - گرایشی ارتجاعی در علم حقوق آلمان در اواخر قرن هیجدهم و اوایل قرن نوزدهم که از نظام رعیتی و پادشاهی زمینداری در برابر مفاهیم سیاسی و حقوقی انقلاب فرانسه دفاع می کرد. مبلغان عمده آن هوگو، ساوینی و پوختا بودند.

۵۲- پلخائف قصد داشت در چاپ جدیدی از کتاب ، این قطعه را که عمداً برای همراه کردن سانسور تزاری مبهم نوشته بود ، توضیح دهد . یادداشت زیر بدست مارسیده است : «اسکالوزوب نماینده سانسور است. اینرا باید به کمک آنچه بر سر همان بلتف یا مجموعه ، نووی اسلور وناچالو آمد ، توضیح داد. اینها عناوین نشریاتی بودند که گرفتار سانسور شده بودند . مارکسیستها تقریباً بطور کامل از حق بیان قانونی عقاید خود محروم بودند، درحالی که ناردنیک های لیبرال از چنین حقی برخوردار بودند .

۵۳- پلخائف در ذیل انتشار نیافته ای توضیح زیر را برای این قطعه می آورد : «مردم درک نمی کردند که قبول نظرات اقتصادی مارکس ودرعین حال رد نظرات تاریخی او غیرممکن است : سرمایه نیز یک بررسی تاریخی است . بسیاری از مارکسیستها هم نتوانستند سرمایه را بدرستی درک کنند . سرنوشت جلد سوم ؛ استرووه ، بولگاکف ، توگان - بارانوفسکی نظریه های اقتصادی مارکس را تحریف کردند.»

۵۴- اشاره به نامه معروف مارکس به هیئت تحریر *Otechestvenniye Zapiski* است که در اواخر ۱۸۷۷ در ارتباط با مقاله ن. میخائیلوفسکی به نام « کارل مارکس در پارگاه داوری آقای ژوکوفسکی» نوشته شد. (*Otechestvenniye Zapiski* No. 10, 1877). ولی مارکس نامه را برای روزنامه نفرستاد و انگلس آنرا پس از مرگش در میان مدارک او یافت . این نامه در سال ۱۸۸۶ در شماره پنجم *Vestnik Narodnoi Voli* و در سال ۱۸۸۸ در شماره دهم نشریه قانونی *Yuridichesky Vestnik* منتشر شد . این نامه را معمولاً به غلط خطاب به میخائیلوفسکی می دانستند. هرچند که مارکس از او فقط به صورت سوم شخص یاد می کند .

مارکس در این نامه به تحریف نظرات خود از سوی میخائیلوفسکی و کوشش وی در جهت تبدیل «طرح تاریخی او از تکوین سرمایه داری در اروپای غربی به نظریه ای تاریخی - فلسفی درباره مسیر عمومی مقدر هرملت صرف نظر از اوضاع واحوال تاریخی آن...» اعتراض می کند . ناردنیک ها این قطعه را دلیل بر صحت آرزوهای بزرگ خود مبنی بر اینکه روسیه راه تکامل خاص خود را در پیش دارد، دانستند. این نامه در صفحات ۲۳۸-۲۴۰ کتاب حاضر نقل شده است .

۵۵- مارکس در خانواده مقلس درباره ماده گرایان قرن هیجدهم فرانسه بحث می کند (فصل ششم، بخش «نبرد انتقادی با ماده گرائی فرانسوی») .

۵۶- از يك ترانه سر بازی روسی در جنگ کریمه (۱۸۵۳-۱۸۵۶) که ژنرال های بی لیاقت روس از جمله Read را دست می انداخت. ترانه را لوتولستوی نوشته بود .

۵۷- اشاره به تاریخ انقلاب ۱۸۴۸ آلمان نوشته ویلهلم بلوز .
۵۸- در داستان گلب آسپنسکی ، پیرمردی بنام «بودکاه» که با فروش سیم آلات موسیقی به نوازندگان دوره گرد امرار معاش می کند، باغورور می گوید که سیمهای او «آشفال بدرد نخور» نیستند ، بلکه گرانتیست هستند . باید همینطور باشد ، زیرا «اگر فقط به اتکای این سیمهاست که می توانم زنده بمانم ، پس باید کاری کنم تا صدای خوبی از آنها در بیاید.»

۵۹- انگلس در آوریل ۱۸۸۸ طی نامه ای به مارگارت هارکنس ، ضمن توصیف آثار بالزاک ، می نویسد که او از رمان های بالزاک «حتی در جزئیات اقتصادی ... بیشتر یادگرفت تا از کلیه مورخان ، اقتصاد دانان و آمارشناسان آن دوره.»

پلخائف یادداشت زیر را می آورد : گلب آسپنسکی را با اطمینان خاطر می توان از این لحاظ در کنار بالزاک قرارداد . کتابش بنام *قلوت خاک*

۶۰- نقل از چرکنویس یکی از فصول یوجین اونگین الیوشکین .

۶۱- جامعه باستان اترمورکان در سال ۱۸۷۷ منتشر شد .

۶۲- انگلس در این باره در پیشگفتار کتابش بنام *لودویگ فوئرباخ*

و پایان فلسفه کلاسیک آلمان می نویسد . (K. Marx and F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Moscow, 1970, Vol. 3, pp. 335-36).

۶۳- مولخالین قهرمان داستان عقل معرکه می کند اثر گریبایدوف است که بانوکر صفتی و مداهنه مترادف شده است .

۶۴- ی. ژوکوفسکی سرمایه را در مقاله اش بنام «کارل مارکس : کتابش درباره سرمایه» (وستنیک یورویی ، ۱۸۷۷، دفتر نهم) تحلیل کرد .

۶۵- اشاره به مقالات مارکس و انگلس در مخالفت با هاینزن که در سال ۱۸۴۷ در *Deutsche-Brüsseler-Zeitung* منتشر شد. انگلس در مقاله تحت عنوان «کمونیستها و کارل هاینزن» و مارکس یک مقاله تحت عنوان «نقد اخلاقی و اخلاقیات انتقادی» نوشتند.

سخنان انگلس از قطعه زیر نقل شده است:

«آقای هاینزن البته خیال می‌کند که مناسبات مالکیت، حق ارث و غیره را می‌توان به اختیار خود دست‌کاری کرد. آقای هاینزن، یکی از نادان‌ترین مردان این قرن، شاید نداند که مناسبات مالکیت در هر دوره معین نتیجه ضروری شیوه تولید و مبادله آن دوره است»

(Marx/Engels, *Werke*, Dietz Verlag, Berlin, 1969, Bd. 4, S. 314).

۶۶- کولوپایف و رازوویف از شخصیت‌های داستان ساتیکوف شچدرین بنام *My Refuge Mon Repos* هستند و نماینده سرمایه‌داران حریص دوره «انباشت اولیه» روسیه بشمار می‌روند.

۶۷- انگلس در سال ۱۸۸۴ نسخه‌ای از نامه مارکس را برای و. زاسولیچ به نشریه (*Otechestvenniye Zapiski*) فرستاد. در نامه‌ای که ضمیمه نامه مارکس بود نوشته شده بود: «به ضمیمه این نامه دست‌نوشته‌ای (رونوشت) است از مارکس که به بهترین وجهی که مقتضی می‌دانید از آن استفاده کنید. بخاطر نمی‌آورم که در *Slovo* بود یا در *Otechestvenniye Zapiski* که مارکس مقاله «کارل مارکس در بارگاه داوری آقای ژوکوفسکی» را خواند. مارکس پاسخی به این مقاله نوشت که گویا قرار بود در روسیه منتشر شود، ولی او هیچوقت نامه را به پترزبورگ نفرستاد، چون می‌ترسید ذکر نامش به تنهایی موجودیت مجله‌ای را که مقاله‌اش در آن منتشر می‌شد، بخطر اندازد.

۶۸- به فقر فلسفه اثر کارل مارکس مراجعه کنید.

۶۹- چرنیشفسکی نظراتش را درباره ماهیت مشخص حقیقت در کتابش به نام سیمای دوره گوگول در ادبیات روس بیان کرد.

۷۰- مارکس این موضوع را در نامه‌اش به هیئت تحریریه

Otechestvenniye Zapiski نوشت.

۷۱- به توضیح شماره ۳۶ مراجعه کنید.

۷۲- درداستانی از گلب‌آسپنسکی بنام «درازای هیچ» از مجموعه

«آدمهای زنده»، دهقانی حاضر است مالیات ارضی را بدهد ولی روی زمین کار نکند، چون معتقد است که کار نکردن روی زمین سود بیشتری برایش دارد تا کشت آن.

۷۳- پ. چادایف این موضوع را در نخستین نامه فلسفی خود نوشت.

۷۴- آنا پاولوونا شرر یکی از شخصیت‌های جنگ و صلح تولستوی

است.

۷۵- *Moskovskiye Vedomosti* - یکی از روزنامه‌های فوق‌العاده

ارتجاعی روسیه که بین سالهای ۱۷۵۶ تا ۱۹۱۷ منتشر می‌شد.

۷۶- اتحادیه گمرکی ایالت‌های آلمان که مرز گمرکی مشترکی تعیین

کرد، در سال ۱۸۳۴ برای تأمین نیاز به منطقه تجارتی یکسان در سرتاسر

آلمان بوجود آمد.

۷۷- این مجله در سالهای ۱۸۴۵ - ۱۸۴۶ در البرفلد منتشر می‌شد و

مقاله‌هایی از مارکس و انگلس را منتشر می‌کرد.

۷۸- وضع طبقه کارگر در انگلستان نوشته انگلس در سال ۱۸۴۵ در

لایپزیک منتشر شد.

۷۹- انگلس بیست و ششم فوریه ۱۸۹۵ به پلخائف نوشت: «در مورد

دانیلسون، می‌ترسم کاری از دست‌ما ساخته نباشد.... بحث کردن بانسل

کنونی روسیه که او بدان تعلق دارد و هنوز به مأموریت کمونیستی خود

بخودی معتقد است که روسیه، *Святая Русь* [روسیه مقدس] حقیقی را

از دیگر ملت‌های زمینی متمایز می‌سازد، غیرممکن است».

۸۰- در تفسیر «ادبیات و زندگی» (راجع به آقای پ. استرووه و

«نظرات انتقادی او درباره مسئله تکامل اقتصادی روسیه»)، روسکویه

بوگاتستووا، شماره دهم، ۱۸۹۴.

۸۱- اشاره به نامه بلینسکی به بوتکین، بتاريخ اول مارس ۱۸۴۱.

توضیح شماره ۲۶ را ببینید.

۸۲- بلینسکی در نامه‌ای به پ. آنکف، بتاريخ ۱۵ (۲۷) فوریه

۱۸۴۸، می‌نویسد: «وقتی در مباحثات خود درباره بورژوازی، ترا

محافظه‌کار خواندم، ده بار خرترازتو بودم و تو آدم عاقلی بودی... حالا

واضح است که روند درونی تکامل اجتماعی روسیه وقتی شروع می‌شود

که ملاکین روسیه به بورژوازی تبدیل شده باشند».

۸۳- این پیوست پاسخی است به مقاله میخائیلوفسکی به نام «ادبیات و زندگی (تکامل نظر مونیستی تاریخ نوشته ن. بلتنف)» که در سال ۱۸۹۵ در شماره اول روسکویه بوگاتستوو منتشر شد.

مقاله «چند کلمه‌ای با مخالفان» در سال ۱۸۹۵ بانام مستعار در مجموعه مقاله مارکسیستی نوشته‌هایی دربارهٔ ویژگی‌های تکامل اقتصادی ما منتشر شد که ضبط و سوزانده شد. صد نسخه‌ای که باقیمانده بود به تصاحب یک مجموعه‌دار درآمد. ده سال طول کشید تا این مقاله به عنوان پیوست چاپ دوم تکامل نظر مونیستی تاریخ در اختیار عموم گذاشته شد.

۸۴- از شعری به نام پوتوک - بوگاتیر نوشته ا. ک. تولستوی.

۸۵- نقل از هجویه پوشکین بر ضد م. کاپنوفسکی، منقد و مورخ ادبی.

۸۶- شخص مورد نظر و. گلتسفلیرال است. تفسیر کوچک او در سال ۱۸۹۵ در صفحات ۸-۹ شماره اول روسکایامیسل منتشر گردید.

۸۷- اشاره به پاورقی طنزآمیز سوورمنیک به نام (سوت) که از ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۳ منتشر می‌شد و توسط چرنیشفسکی ویرایش می‌شد. دو برلیوف یکی از نویسندگان اصلی آن بود و بانام کنراد لیلین شواکر مقاله می‌نوشت.

۸۸- لیاپکین - تیاپکین - یکی از شخصیت‌های کمدی گوگول بنام بازرس کل است.

۸۹- Histoire de dix ans اثری پنج جلدی نوشته لوئی بلان است که در سالهای ۱۸۴۱-۱۸۴۴ منتشر شد. این اثر سیاست حکومت‌خاندان اورلئان را در فرانسه شدیداً بیاد انتقاد می‌گیرد و مناسبات اقتصادی و اجتماعی ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۰ را شرح می‌دهد.

۹۰- طرح پیوست چاپ دوم، جمله‌بندی متفاوتی داشت: «درباره اینکه لوئی بلان چگونه آشتی طبقاتی را تبلیغ می‌کرد. از این لحاظ او را باگیزو نمی‌توان مقایسه کرد، چون او آشتی ناپذیر بود. میخائیلوفسکی ظاهراً فقط Histoire de dix ans او را خوانده است.»

۹۱- این کتاب که در سال ۱۸۴۱ بطور گمنام درآمد، اثر پرونیاش

بود.

۹۲- اشاره به نظرات مختلف دو جریان اندیشه اجتماعی روس دربارهٔ آیندهٔ روسیه در دههٔ ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰. اسلاووفیل‌ها معتقد بودند که روسیه به شیوه‌ای منحصر بفرد و خاص و کاملاً متفاوت از راه اروپای غربی تکامل خواهد یافت. آنها خصلت منحصر بفرد آنرا ناشی از وجود نظام جماعت روستائی و کلیسای ارتدوکس روس می‌دانستند. غرب-گرایان ادعای کردند که روسیه راه اروپای غربی را در پیش خواهد گرفت. از همین روست که آنها را غرب‌گرا می‌خواندند.

۹۳- نوووروسیا - نام رسمی منطقه‌ای از اوکراین جنوبی در امتداد ساحل دریای سیاه و دریای آزوف از نیمه دوم قرن هیجدهم تا ۱۹۱۷.

۹۴- پلخانف آثار اقتصاددانان و آمارشناسان روسی زیر را در نظر دارد:

"Pokrovsky and Aleksandrovsky Uyezd" by S. Khari-zomenov (in the book *Trades of Vladimir Gubernia*, third issue, Moscow, 1882); *South-Russian Peasant Economy* by V. Postnikov (Moscow, 1891) and *The Urals Cossack Army. Statistical Account in Two Volumes* by N. Borodin (Uralsk, 1891).

۹۵- کلیه این نقل قول‌ها از یادداشت نیکولائی - فلان به نام «ضرورت اقتصادی» چیست؟ در ص. ۳۰۷ شماره سوم سال ۱۸۹۵ روسکایا بوگاتستوو هستند.

۹۶- مقاله «دفاع از قدرت پول به عنوان نشانه دوران» نوشته نیکولائی - فلان در شماره اول و دوم سال ۱۸۹۵ روسکوی بوگاتستوو منتشر گردید.

۹۷- از حکایت کریلوف بنام زاهد و خرس.

Workers of All Countries, Unite!

G. PLEKHANOV
(N. Beltov)

the
DEVELOPMENT
of the
MONIST
VIEW
of
HISTORY

*First printing 1956
Second printing 1972*



PROGRESS PUBLISHERS
MOSCOW

Printed in the Union of Soviet Socialist Republics

..... بدون خواندن کلیه آثار فلسفی پخوانف - و منظورم
خواندن واقعی آنها است - نمی توان به کمونیستی واقعی و آگاه
بدل شد، زیرا تاکنون در هیچ جای دنیا بهتر از آثار او درباره
مارکسیسم نوشته نشده است.»

و. اولیانف (لنین)

نشر بین الملل

مخیا بهان فروردین - و مقابل دانشگاه تهران

بها ۲۵۰ ریال